

رمان بازار
romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان

رابطه

نویسنده: نیلوفر قائمی فر

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای بوق ماشین میومد، اول تک تک بعد دوتایی و بعد دستشو روی بوق گذاشته بود. یکی از اون ور خیابون داد زد:

-اووووووو

به سمت ماشین برگشتم، یه مزدا سه مشکی بود، سریع یه اسم توی ذهنم اومد. "سهیل"؟! دستشو از شیشه ماشین به نشونه ی عذرخواهی بیرون آورد و گفت:

-ببخشید حاجی.

«و بعد با اشاره به من ادامه داد:» گوشاش مشکل داره.

منظورش من بودم!!!! فهمیدم صد در صد سهیلِ. با تعجب به پررورییش نگاه میکردم. شهاب همیشه میگفت سهیل خیلی دهن پاره است راست میگفت. تو روی من داره به اون مرده میگه گوشای من مشکل داره.

«سهیل لبخند پهنی زد و گفت:» سلام.

سرجام ایستاده بودم و با قیافه ی درهم گفتم:

-سلام.

«یعنی پر روتر از سهیل خودشه، شاکی گفت:»

-چرا بوق میزنم نگاه نمیکنی؟ شاید آشنام، فامیلم نه اصلا داداشتم.

-داداش من میدونه من کَرَم بوق نمیزنه.

باز لبخند پهنی زد:

-ناراحت شدی؟ خب نگاه کن که من مجبور نشم برای توجیه خودم انگ بچسبونم.

-شما برای توجیه کاراتون هرکاری میکنید.

«خیلی راحت و صریح گفت:» آره.

-واقعا که.

رمان بازار
romanbazar.ir

سهیل-چرا؟ کی از خود آدم مهمتر؟!

-شهاب راست میگفت....

«خیلی سریع و تند و شاکی گفت:» اون که غلط کرد ولی چی میگفت؟

یکه خورده نگاش کردم:

-آقا سهیل حالتون خوبه؟

«با همون قیافه ی شاکی گفت:» نه آخه شهاب زر یعنی حرف مفت زیاد میزنه، چی میگفت؟

با تردید و تعجب بهش نگاه کردم و سهیل منتظر کمی به سرش زاویه داد و گوششو متمایل به روی من کرد.

-حالا بگذریم!

از فرم چهره ی شاکیش خارج شد و عادی و راحت گفت:

-بیا بالا برسونمت.

-نه ممنون.

سهیل-تعارف نکن بیا، نترس شهاب که نمیتونه تا این حد زر....یعنی حرف مفت بزنه که چرا زن منو سوار کرد.

با چشمای پر اشک بهش نگاه کردم، انگار قلبمو از بالا یه بام روی زمین انداخت.سهیل بدون اینکه نگاه از چشمم برداره تند تند قرنیه چشمش تو چشمام رژه میرفت. بدون حتی ذره ای مراعات گفت:

-چیه؟ چرا اینطوری شدی؟ گربه شاخت زده؟ هووم؟من و سهیل خیلی باهم برخود داشتیم ولی من هیچ وقت باهاش صمیمی نشدم اما سهیل یه شخصیت خاصه که حتی با مادر منم یه جوری برخود میکنه که انگار صدو چهل ساله باهم دوست گرمابه و گلستانند. اصلا معنی رودروایسی رو نمیدونه. با بغض گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-شما که اهل ادا درآور.....ببخشید....

رومو ازش برگردوندم و خواستم برم دوباره یه بوق زد. به سمتش برگشتم.

سهیل-کجا؟ داریم حرف میزنیما، میزاری میری، بیا بالا ببینم چیشده.

-نه مرسی.

سهیل-آه بابا، مگه میخوام بلندت کنم خب بیا سوارشو دیگه.

با اون دل پر و گریه و بغض با اون حرفش چشمام چهارتا شد، گوشه ی لبمو گزیدم. یعنی دریغ از یکم حیا، پسره ی دریده. سهیل با خنده گفت:

-میای یا بیام؟

برای اینکه بدتر نگه و خجالت زده ام نکنه به سمت ماشینش رفتم و درو باز کردم و نشستم. سرم به زیر بود و معذب بودم. دوست شوهرم بود.... شوهر؟! نفسی مثل آه کشیدم. سهیل با خنده گفت:

-آه! نبینم غمتو رفیق.

رفـــــــــیق؟!!!!! نباید سوار میشدی! مگه نمیشناسیش؟ پیاده میشد باز سوار میکرد. این که عار و حیا نداره.

سهیل-این طرفا چه میکردی؟

-استانداری اومده بودم.

«با خنده گفت:» با بالایی ها چیکار داری؟

-برای یارانه ام اومده بودم.

سهیل-مگه یارانه هنوز میدن؟

-بله.

رمان بازار
romanbazar.ir

سهیل-شهاب که قمپز میومد نیاز ندارم به 45 تومن چندرغاز، ببینم مگه یارانه رو به سرپرست نمیدن؟

«خندید و ادامه داد:» سرپرستی شهابو گرفتی؟

بی استارت یهو زدم زیر گریه و گفتم:

-آقا سهیل....

جا خورده و یکه خورده نگام کرد و با همون حال گفتم:

-شما که میدونی چرا هی حرف میندازی.

سهیل-ترسیدم بابا چرا اونطوری میکنی؟ گفتم قلب ملبت گرفت.

یه دستمال کاغذی از توی کیفم برداشتم و اشکامو پاک کردم.

سهیل-حالا من چیو میدونم؟

برگشتم مشکوک نگاش کردم، به آینه ی بغل نگاه کرد و زیرلب گفت:

-بزنم بترکه ها، فکر کرده پیست رالی چلغوز شِتِره.

«یه ماشین بغلش اومد و شیشه رو پایین داد. قشنگ عین چاله میدون شروع کرد به فحش دادن. یکی یارو میگفت سه تا سهیل. من هاج و واج سهیلُ نگاه میکردم، میدونستم بی حیاست، رُک! زیادی با همه صمیمیِ دیگه نمیدونستم به وقتش لات هم میشه. یه لحظه سرم برگشت و به روبرو نگاه کردم. صاف داشتیم میرفتیم توی مینی بوس جلوییه. یه جیغ از سر ترس کشیدم و گفتم:

-له شدیم، مردیم.

چشمامو سفت بستم و منتظر بودم ببینم درد از کجام شروع میشه که سهیل مینی بوسو رد کرد. دوباره از آینه بغل منتظر نگاه کرد و گفت:

-هان چیه؟ گرخیدی؟ لش مرگتُ بیار جوابتو بدم دیگه...

رمان بازار
romanbazar.ir

-آقا....آقا سهیل....

«برگشت یه نیم نگاه به من کرد:»

-چرا انقدر جیغ و هوار میزنی؟

-داشتیم میرفتیم توی مینی بوس.

سهیل-حواسم بود بابا، با شهاب که ننشستی! سهیل پشت فرمونه.

«زد زیر خنده:»

-حالا ناراحت نشی ها ولی شوهرت بدجور پلشته، شِتِره یه گاز میده یه دنده عوض میکنه، یه گاز یه دنده، خب لامصب مادر....یعنی....

«به من نگاه کرد و با لبخند پهن گفت:» ببخشید من اصطلاحات تو سرم کمه، از دهنم میپره، پدر ماشینو درآوردی؛ نه اینطوری نیست؟

«با بغض نگاش کردم و سری به معنی "چیه؟" تکون داد. به بیرون نگاه کردم و بغضمو قورت دادم.»

سهیل-گلاب؟

نگاش کردم، خندید و گفت:

-بابا وا بده دیگه.

«صداشو زمخت کرد و گفت:» گلاب نه گلابتون خانوم.

مکثی کرد و دوباره ادامه داد:»

خودمونیم ولی شهاب خیلی زر میزنه، اخه من تا بیام بگم گلابِ، تون، خا، نوم که بقیه حرفام یادم میره، تو ناراحت میشی من بگم گلاب؟ هان؟ نه جون سهیل ناراحت میشی؟ ناراحت میشی بگم گلاب جون؟

خندید، نگاه ازش گرفتم و به بیرون زل زدم. نفسی مثل آه کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سهیل-ای بابا، چرا هی آه میکشی شهاب مرده؟

از گوشه ی چشم نگاش کردم، سرشو خاروند و با خنده گفت:

-هی آه میکشی، میگم چرا انقدر چاق شدی؟

واااااای واااای قد به قد آب شدم، آخه به توچه؟ لبمو به دندون گرفته بودم و به داشبورد زل زده بودم، سهیل هم ول نمیکرد:

-اول دیدم فکر کردم لابد حامله ای هان؟ حامله ای؟ مگه میدن؟

«خودش خندید و گفت:» نه یعنی طلاق میدن اگه حامله باشی هان؟

زدم زیر گریه و سهیل گفت:

-ای بـــــابـــــا، خب چرا گریه میکنی؟ مرده شور ریخت شهابو ببرن اون گریه داره؟ من همیشه فکر میکردم تو چطوری راضی شدی زن اون بشی، من به عنوان یه مرد ریختشو میبینم اذیتم میکنه تو چطوری تحمل میکردی؟

«با گریه گفتم:» آقا سهیل میشه بس کنی؟

سخیل-نه! چی رو بس کنم؟ یعنی هنوز مهمه، یارو زنش هم حامله است تو هنوز روش قفل کردی؛ ول کن دیگه، ازش چی میخوای؟

«با گریه و هق هق گفتم:» هیـــ....هیچـــ...هیچی....

سهیل-البته خیلی کارِ....کارِ.... لامصب کلمات من اصلا به درد معاشرت با خانم هایی مثل تو نمیخوره، کار بد.... آره بیخود و مزخرف....این چه کاری بود که حق و حقوقتو بخشیدی بعد افتادی دنبال یارانه؟!

دستمال کاغذی برداشتم و سهیل گفت:

-من زن بودم پدر مردا رو در می آوردم، بی همه کس رفته تخم دو زرده کرده طلاقت داده حقتم نداده مرتیکه ی دیـــ نچ.... بیشعـــــور.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من خودم نخواستم.

«درجا گفت:» بیخود.

یکه خورده همونطوری که دستمال روی دماغم بود نگاش کردم، وای! یهو کلماتو توی صورت آدم میزنه!

سهیل-بهت خیانت کرده بود.

-نه خیانت نکرد؛ طلاق داد بعد با سمیرا ازدواج کرد.

سهیل-طرف اونی؟!!! بهت نارو زده بدبخت، طرف اونی چرا؟ من طرف توام تو طرف اونی، کجای کاری؟ این مگه خواهر زن داداشت نیست؟

هق هقمو از سر گرفتم، همه جریانم میدونه.

سهیل-اَی بابا، گلاب آروم تر گریه کن صدام به گوش خودمم نمیرسه، ببین.

«با خنده ادامه داد:» من با دست خالی نمیتونم آرومت کنما، فقط بلدم بغل کنم.

«با همون گریه برگشتم یه نیم نگاه با خجالت بهش کردم و توی جام جا به جا شدم و در چسبیدم.

سهیل-نه نه خیالت راحت عده اتو رد نکردی بغلت نمیکنم.

خودش از خنده غش کرد، منم از خجالت آب شدم. مرتیکه ی دهن پاره خب یکم حیا کن. همه چیو میگه! از همه چی هم خبر داره، یه چیزو از قلم نینداخته، بله دوست صمیمی شهابِ معلومه که شهاب همه چیو بهش میگه. چه دوستی! پشت شهاب همه چی گفت.

سهیل-ببین گلاب من آدم درستی نیستم اما یه چیزایی برام خیلی مهمه، اذیتم میکنه، شهاب رفیقمه ها ولی ناتوئه، صدبار توی روش هم گفتم خودتم شنیدی میگم شهاب خیلی نامردی؛ شنیدی یانه؟

«سرمو به معنی تایید تکون دادم و گفت:»

رمان بازار
romanbazar.ir

-من رکم حرفمو میزنم چون خـــ ...

«با سکوت به روبرو نگاه کرد، منتظر نگاش کردم و ادامه داد:»

-کلاس زبان فارسی سراغ نداری؟!!

-زبان فارسی؟!!!

«با خنده گفت:» کلمات صحیح از ذهنم پاک شده فقط دری وری توی ذهنم میاد، این که هی هندونه میزارن زیر بغل یک نفر چی میگن؟

-چاپلوس.

سهیل-آهان، من چاپلوسی بلد نیستم برای همینم دوست و رفیق کم دارم چون حرفمو توی صورتشون میزنم، هرکی ها حتی بابام ولی پشتش حرف نمیزنم؛ شهاب نامرده به خودشم گفتم فکر نکن الان طلاق گرفتی دارم پشتش حرف میزنم. رفت واسه این دختره وکیل جور کرد از شوهر شارلاتانش طلاق بگیره، آدرس وکیلم من بهش دادم، میگیری چی میگم؟ دختره سر خونه زندگیش بود، اصلا شوهرش گُه...

«با چشمای گرد بهش نگاه کردم، خندید و گفت:»

-نه اینو میخواستم عمق فاجعه رو بفهمی، خب؟ بگو شهاب لعنتی به توچه که وکیل میگیری میگی سمیرا طلاق بگیر؟ این دختره داشت با مرده زندگی میکرد این دیـ...این.....این بی همه چیز زیر پاش نشست.

اشکم مثل گوله های آتیش روی گونم سر میخورد و پایین میومد. قلبم پر خار شده بود، انگار با هر هجا و کلمه و حروفی که سهیل میگفت یه سوزن توی قلبم فرو میکردن. وکیل گرفته؟ حس میکردم سرمو توی آب یخ فرو کردن. نفسم بالا نمیاد، دلم شکسته بود اما دیگه خرد و خاکشیر شد. تموم امید و انگیزه امو از دست دادم، انقدر نامرده؟ با همون حال گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نُه سال زندگی منو به چی فروخت؟ به اینکه بچه دار نمیشم؟ من بچه دار میشدم، درمان میشدم، شهاب پیگیری نمیکرد. شهاب دنبال درمان منو نمیگرفت. مگه اون سری که به اصرار من و هزار تا واسطه گری آزمایشگاه رفتیم من حامله نشدم؟ حتی شما توی جریانید، یادتونه من سه ماه باردار بودم که با شهاب تو جاده ساوه تصادف کردیم و بچه سقط شد؟ دکتر گفته بود من باید نُه ماه استراحت مطلق باشم، شهاب اصرار کرد، قهر کرد، درو به تخته تخته رو به در کوبید و گفت الا و لله باید تو مراسم سوگواری که مادربزرگم برای بابام گرفته شرکت کنی. مگه چی میشد بگه زن من استراحت مطلقه نمیتونه بیاد؟ چی میشد بگه این همه دوا و درمون آزمایش و اسیری و عبیری کشیده نباید زحمتا به باد بره! شهاب مقصر بود و من هیچ وقت....آقا سهیل هیچ وقت به روش نیاوردم. دکتر گفته بود یه سال بعد دوباره میشه درمانو از سر بگیریم اما شهاب بازم دست دست کرد. بازم قهر کرد و بهونه آورد که من بچه زورکی نمیخوام. اوندفعه زورکی بود که مرد..... زورکی بود که مرد؟ من میتونستم بگم تو کشتی، تو بودی که با اون رانندگی مزخرفت همه امونو داشتی به کشتن میدادی، پای مادرم شکست، شونه ی بابام دررفت، منم که لِه و لَورده شده بودم.

سهیل-اینارو الان نباید بگی باید اون موقع میگفتی.

-من...من میخواستم زندگی کنم، حرفارو توی دلم ریختم که زندگی کنم.

سهیل-تو میخواستی زندگی کنی، شهاب که نمیخواست.

«هاج و واج بهش نگاه کردم و سهیل نیم نگاهی بهم کرد و گفت:»

-هووم؟ میخواست؟ اگر میخواست که درمانو پیگیری میکرد؛ میخواست؟

«اشکم با منت از چشمام فروریختن و با صدای لرزون گفتم:» نه.

سهیل-پس حرفتو میزدی، دیدی خودتو همیشه گول میزدی؟ برای کی؟ برای چی؟! به خاطر مردی که برای سرپا نگه داشتن زندگیش تلاش نمیکنه؟! اینو یه بچه هم میفهمه،

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا خودتو گول زدی که حالا ضجه بزنی؟ که شهاب بگه زن من بی زبونه پس زن خوبیه هان؟

-نه.

سهیل-پس چی؟ پس چرا حرف نزدی؟ که بگه گاگولِ نمیفهمه من زن بازم؟ تو مچ شهابو هیچ وقت نگرفتی. صدبار من جلوی تو سوتی شهابو گرفتم تو خودتو به کوچه ی علی چپ زدی، چرا؟ خب چرا؟

«با گریه گفتم:» میخواستم زندگی کنم.

سهیل-این اسمش زندگی نیست ذلته؛ تو از ذلت لذت میبردی.

های های من به قدری بلند بود که حتی گوشای خودمم آزرده میشد، اما سهیل اعتراضی نمیکرد. فکر میکردم هر آن میگه "آه بسه دیگه، مگه خوشیتو با من تقسیم کردی که حالا گریه اتو با من شریکی؟" اما حرفی نمیزد! یه گوشه نگه داشت و به سمت سوپر مارکت رفت. چرا واقعا؟! از خودم چراهای سهیلُ میپرسیدم و خجالت میکشیدم. من شبیه مادرمم ولی شهاب شبیه بابام نبود. بابای من مظلوم مثل مامانم برای همین خوشبختن اما شهاب مظلوم نبود.

سهیل میگه زن باز بود. تو سرم هزار تا صحنه ردیف شد که من با توجیهاتم ازش میگذشتم. از مسیج های مشکوک، از هدیه های بی مناسبتی که خونه می آورد و میگفت دوستاش براش آوردن. از تولد یا ولنتاین هایی که هیچ وقت خونه نبود و وقت نداشت، از سفر های مشکوک....

مگه میشه یه زن نفهمه؟ میفهمه ولی خودشو به نفهمی میزنه؛ میفهمه و توجیه الکی میکنه. سهیل جلوی سوپر ایستاده بود و درحالی که با خم به زمین زل زده بود سیگار میکشید. انگار درد مشترک با من داره. حتما اونم شکست عشقی خورده. من شکست عشقی خوردم؟ خوردم؟!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

من چشممو باز کردم شهابُ دیدم، فکر کردم اسم شهاب عشقه! هرچی که در وجودم به پاش ریختم مثل یه عاشق بود ولی شاید شهاب فقط تحصیل و خانواده و فامیل بود! چون شهاب نوه ی عمم بود و از نظر مامان و بابا، فامیل قابل اعتماده و زیر چشم خودمون بزرگ شده و منو باید به فامیل بدن. کاش منم مثل آتیه خواهرم به غریبه داده بودن و حالا مجبور نبودم باز هم شهابُ ببینم اونم با زنش!

سهیل با یه بطری آب توی دستش سوار ماشین شد. آبو به سمتم گرفت و گفت:

-میدونی گلاب تو شبیه مادر منی، مادر من وقتی فوت کرد پنجاه و دو سالش بود الان شش ساله فوت کرده؛ تو شبیه اونی شبیه یه زن پنجاه و دو ساله شش سال قبل؛ همیشه از اینکه بابام باهاش سرد بود از اینکه توی کارا باهاش مشورت نمیکرد و نظرشو نمیخواست و باهاش حال نمیکرد حرص میخوردم. به حدی که وقتی نوجوون بودم از بابام بدم میومد. میگفتم زن ستیزه، فکر میکردم قدیمیه بلد نیست، دلم برای مادرم و محبت هاش میسوخت، همیشه پدرمو مقصر میدونستم.....

«بطری آبُ گرفتم، سهیل نفسی گرفت و ادامه داد:»

-وقتی مادرم فورت کرد از پدرم بیزار شدم چون بعد چهار ماه با یه دختر بیست و نُه ساله ازدواج کرد. بعد به مرور فهمیدم که پدرم مقصر نبوده. شیدا زن پدرم واقعا با پدرم همراهه. وقتی پدرم میخواد یه کاری بکنه شیدا اطلاعاتش بیشتر از پدرمه، حواسش از پدرم جمع تره، نظر میده، حرف میزنه، الکی نمیگه چشم، مستقله! به خاطر پدرم از درس و کارش نگذشته، با اینکه حقوقشم بالا نیست اما استقلال داره، امروزیه، به خودش میرسه، به این فکر نمیکنه که من دیگه متاهلم لازم نیست انقدر به خودم برسم. به خاطر پدرم از خودش نمیگذره با اینکه بابام جای باباشه بهش وفا داره ولی به خودش وفادار تره چون خودشو دوست داره. پدرم عاشقشه، میفهمی چی میگم؟ تو انقدر شهابُ میخواستی که حالش از خواستن تو بهم خورد.

«بهم اشاره کرد و گفت:»

رمان بازار
romanbazar.ir

-این چه سر و وضعیه که برای خودت درست کردی؟ که هرجا دیدت بگه"خوبه طلاقش دادم!"

تنم از حرفش یخ کرد! چقدر تلخ و کوبنده حرف میزنه!

سهیل-موهات هفت رنگه، شبیه سیم ظرفشویی شده. انقدر پوستت خشکه که صورتت پوسته پوسته شده. خودتو ول کردی چاق شدی که چی؟ که چی بگی؟ که شهاب بعد رفتنش تورو کشت، دیگه امید نداری؟

یه چیز توی گلوم تیر کشید، با صدای لرزون گفتم:

-کشت!

«با حرص و عصبانیت گفت:»

-یارو خوشی دنیا رو پاره میکنه میفهمی؟ حتی یه لحظه نمیگه "گلابتون". بهش میگم نامرد گناه داره زن بدبخت حداقل ساپورتش میکردی میگه برو بابا اون اشکول تر از این حرفاست ساپورتش کنم خیال برش میداره.

دهنم از دردی که قلبم میکشید باز مونده بود، دستمو روی قلبم گذاشتم و سهیل گفت:

-میفهمی؟ یارو حتی ککشم نگزیده، نُه سال زندگی؟! دلم میخواست این حرفا روبه مادرم بگم، به اینکه سرشو زمین گذاشت بابام بالا قبرش فقط ناراحت بود و به چهلش نرسیده دوست دختر گرفت و سر چهار ماه عقدش کرد و عروسی براش گرفت. عروسی که برای مادرم همیشه یه آرزو بود. با اینکه همیشه توان مالیشو داشت براش نگرفت، آخرم از غصه ی بی محبتی بابام مرد. میفهمی؟ میخوای شبیه نرگس بشی؟

مادرشو گفت؟!!! نفسی کشید و ماشینو روشن کرد. من گریه میکردم و قفل اون حرف شهاب بودم. مطمئن هستم سهیل اهل بلوف نیست.

-آقا سهیل...حالم بده میشه نگه دارید؟

«جدی گفت:» نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-میگم حالم بده.

سهیل-آدم حالش بده نباید تنها باشه.

-من میخوام تنها باشـــ....

به آینه بغل نگاه کرد و سرعت ماشین بالا رفت، یه جوری لایی میکشید که دو دستی به دستگیره بالا شیشه چسبیده بودم. انگار حال سهیل از من بدتر بود! خیلی از ماشین ها بوق ممتد میزدن، پشت یه ماشین بدون بوق یا چراغ میرفت و بهش میچسبید. راننده جلویی اگه ترمز میکرد ما مرده بودیم. تا کنار میکشید سهیل گاز میداد و میرفت سراغ ماشین بعدی.

بهش نگاه کردم، یه اخمی روی صورتش بود که ترسیدم بگم "من دارم سکته میکنم آروم تر برو" همینطوری اتوبانو سیر میکردیم و من از ترس غصه امو یادم رفته بود. رفتیم فشم و جلوی یه رستوران نگه داشت.

-مامانم اینجارو خیلی دوست داشت، بریم ناهار بخوریم خیرش به مادرم برسه.

-من....نمیتونم پیاده بشم.

«یکه خورده نگام کرد:» چرا؟!!!!

«خندید و ادامه داد:» خیس کردی؟

با چشمای گرد نگاش کردم:

-آقا سهیل!!!!! پام گرفته....

«باز با شیطنت و خنده گفت:» بمالم؟

سریع درو باز کردم و سهیل قهقهه زد. پسره ی دریده، اصلا شرم و حیا نداره.

از ماشین پیاده شد، گوشیش زنگ خورد، به گوشیش نگاه کرد و بعد به من علامت داد وایستم و از خیابون رد نشم. تماس گوشیشو باز کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

سهیل-الو؟...سلام بابا...نه من بیرونم... نـه بابـا از صـبح سـرکار بـودم رفـتم سـند موبایـل هـا دسـت من بود تحویل بدم. دیگه این زن سابق شهاب بود....آره....

یعین سیر تا پیازو داشـت بـرای بابـاش میگفـت، مـنم خجالـت کشـیده بـودم و سـرم بـه زیـر بـود. الان بابـاش میگـه زنـه طـلاق گرفتـه افتـاده تـو خیـابون بـا دوسـت شـوهرش؟! تـا خواسـتم بـه سهیل بگم خودش گفت:

-بابا سلام میرسونه.

«سرمو باز به زیر انداختم و سهیل ادامه داد:»

-ما اومدیم رستورانی که مامان دوست داشت.... آره میخوایید شما و شیدا هم بیایید؟

«خندید و گفت:» ای کلـک نگفتـه بـودی هـا، شـب میـام کَـن پس....نـه بابـا تنهـا میـام.... چیـزی میخواستید بهم بگید بگیرم بیارم.... باشه خداحافظ....چی؟ نه حواسم هست بابا، خداحافظ.

گوشیشو قطع کرد و با خنده و شیطنت گفت:

-بابام میگه شوخی بیجا با گلابتون نکن؛ چه دیدی به من داره خدا میدونه.

-میگم، کاش نمیگفتید من اینجام.

«به جاده نگاه کرد و گفت:» چرا مگه به بابام قرض داری؟

-چی؟!!!!

سهیل-به بابای من چه مربوط که تو با کی هستی و چرا هستی؟

-ماشاالله، میگم خیلی شما روشن فکر هستید.

«با خنده گفت:» آره پروژکتوره.

بدون آمادگی آرنجمو گرفت. یکـه خـورده بـه آرنجـم کـه تـوی دسـتش بـود نگـاه کـردم کـه منـو دنبال خودش کشید. کلا راحتـه و اصـلا بـه نـاراحتی و تعـذب هـیچکس فکـر نمیکنـه! قـبلا انگـار

رمان بازار
romanbazar.ir

پیش شهاب مراعات میکرد ولی الان راحته. بهم نیم نگاهی انداخت و صورتش یه مدلی شد انگار حرفی داشت که از نارضایتیم بود. سرمو به معنی چیه تکون دادم و گفت:

-تورو جدت فردا برو آرایشگاه.

از تعجب تو جام ایستادم، ترور میکنه در حدی که خشک میشی. دو قدم از من جلوتر رفت و ایستاد و گفت:

-بیا دیگه، ببین ناراحت میشی بگو نگما.

«خب نگو! من باید بگمت که نگی؟ من با این حالم چطوری برم آرایشگاه به خودم برسم؟ با خجالت گفتم:»

-نه...

سهیل-من نمیتونم پشتت حرف بزنم اما تو روت میگم، خب شهاب نکیر و منکر نمیخواسته کهف این چه وضعشه؟ تو چند سالته؟

-بیست و هفت.

-شبیه زنای شصت ساله میگردی، تازه من یه مشتری دارم به خدا مادرِ دوستم نبود مخشو میزدم.

«با تعجب نگاش کردم و گفت:»

-چیه؟ آدم اصلا حظ میکنه زنه رو میبینه. پنجاه شصت سالشه ها، موها همیشه مرتب، رنگ شده، یه آرایش تمیز روی صورتش، یه لباس مرتب، ناخناش همیشه مرتب و لاک زده است.

«به ناخن های دستم نگاه کرد، انگشتامو جمع کردم و گفت:»

-آخه این چیه؟ شبیه برنج کارای ژاپنیِ که درگیر بمب هیروشیما هم بودن دیگه ناخون هاشون رشد نمیکنه، ناخن میجویی؟

لبمو به دندون گرفته بودم، تنم از حرفاش خیس عرق شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

سهیل-بیا برو ناخن بکار خب، این چیه؟ کاش شهاب مرده بود که توجیه داشتی.

«با تعجب نگاش کردم:» خدا نکنه.

سهیل-خوبی؟! پرتی به ولله.

خواست بره که گفتم:

-آخه من نماز میخونم نمیتونم ناخن بکارم.

سهیل-خب نجو، بزار شبیه دست یه خانم بشه.

«چقدر راحت حرف میزنه!!! شبی هیچکس نیست، قبلا اینطوری نبود! خیلی قبلا و الان خیلی فرق داشت! از پله ها پایین رفت. به ناخن های جوییده شده ی کوتاهم نگاه کردم.

سهیل-بیا دیگه.

دنبالش رفتم.

سهیل-مادر من هم ناخن می جویید.، به ناخن هاش یه چیزی میزد که تلخ بشه تو دهنش نکنه، بابام هروقت دست مادرمو می دیدی توی صورتش یه اخمی میومد که ازش متنفر بودم، اما الان دستای شیدا رو می بوسه.

«باز به ناخن هام نگاه کردم، چقدر کوتاهی و ریز بودنش توی ذوق میزنه، خب که چی؟ شهاب که دیگه نیست برای چی درست کنم؟ که چی بشه؟ که کی خوشش بیاد؟ کی دستمو ببوسه؟ باید اون موقع این حرفا رو بهم میزدن. کی؟ مامان؟ اونم مثل منه، آتیه؟ آتیه میگفت ولی من نمی شنیدم. بهروز مطیع آتیه است، شاید چون آتیه همیشه خیلی به خودش میرسه و به خودش اهمیت میده. چون هیچی وقت به خاطر بهروز خودسانسوری نکرده. کاری که من همیشه برای شهاب کردم!»

سهیل میزی که دقیقا نزدیک رودخونه بودو انتخاب کرد.با خیرگی به آب نگاه میکرد، هنوز اوایل پاییزه اما فشم خنکه و رودخونه اش پر آبِ...

رمان بازار
romanbazar.ir

روبروش نشستم که گوشیش زنگ خورد. با چشمای ریز شده به گوشیش نگاه کرد و زیر لب گفت:

-خب اسم سیو کن که گیر نکنی....

«تماسو باز کرد:»

-به به سلام....ای جان ای جان....چرا اینطوری حرف میزنی؟....عه؟ دوست داشتم؟

«با خنده ادامه داد:» دیگه دوست ندارم مثل آدم حرف بزن.

منم خنده ام گرفت، سهیل به من نگاه کرد و یه چشمک زد و گفت:

-چه خبر؟....نه بابا؟ حالا قبول شدی؟

«با تعجب گفت:» مگه دانشگاه نمیری؟....خاک بر سر من....مدرسه میری؟ ولی درشتی ها من فکر میکردم دانشجویی.... عه گفته بودی؟ کی؟....نه دقیقا کی گفته بودی؟ میخوام ببینم توی مهمونی نبوده؟.....عه تو مهمونی نبودی؟..... ببین میخوای کات کنیم؟

«سهیل عجیب ترین پسری بود که تا به حال دیده بودم. انگار چیزی از وضعیت کنونی براش مهم نیست، با خنده گفت:»

-آخه عزیزم با این حساب اگر تو هفده سالت باشه من الان جای باباتم، میترسم نتونم باهات رابطه برقرار کنم.

«منظورش از رابطه چیه؟ دوستی؟! یا فراتر از این؟! مگه با بچه مدرسه ای حرف نمیزنه؟!»

سهیل-خب عزیزم کدوم پدری با دخترش رابطه داره، خاک برسر که نیستم.... الهی منم از تو خوشم میاد ولی دیر به دنیا اومدی دیگه.... تو به دنیا اومدی من داشتم دخترا رو زیر و رو میکردم.... آره آره من خیلی دختر بازم همینو میخواستم بگم، تو هم اول راهی بهتره با پدرسوخته ها نباشی آره....نه من نمیتونم فقط دوست باشم من به همه نظر دارم.

«در حالی که نگام به رودخونه بود چشمام گرد شد. خاک بر سرم چی میگه؟! سهیل با خنده گفت:»

رمان بازار
romanbazar.ir

-عزیزم چقدر سه پیچی؟ ول کن دیگه....آره ول کن، باشه؟ خداحافظ خداحافظ.

تماسُ قطع کرد و گفت:

-خیلی پیگیرن، من اینو کجا دیده بودم.... بزار توی تلگرام ریختشو ببینم....

سرگرم گوشیش شد و چه نظراتی در مورد دختره نمیداد، با خنده گفت:

-پشیمون شدم چه خوشگل بوده ببینش.

عکس دختره رو نشون داد، موهای بلوند بلند، پوست برنزه و چشمای رنگی که احتمالا لنز بود. به رودخونه نگاه کردم و یاد حرفای یک دوساعت قبل سهیل افتادم، قلبم....بیچاره قلب ساده ام. سهیل زیر لب حرف میزد و میخندید ولی من گیج و منگ زندگی داغونم بودم.

غذارو آوردن، یاد حرف سهیل افتادم که گفت چقدر چاق شدی، دلم میخواست زهر هلاهل بخورم که اینطوری در موردم نظر میده؛ اصلا میخوام چاق باشم به تو چه؟ قیافه ی کبابه چقدر خوبه! اصلا از وقتی از شهاب جدا شدم فقط میل به خوردن دارم، تنها چیزیه که آرومم میکنه.

سهیل-گلاب، میگم....

-میشه گلاب صدام نکنید؟

خندید:

-جنیفر دوست داری؟

لبمو به دندون گرفتم و به اطراف نگاه کردم و سهیل با خنده گفت:

-ببخشید خب، چی بگم؟

-گلابتون.

سهیل-بابا و مامان توهم جمله انتخاب کردن! گُلاب،تون؟! اسم اینطوری خوبه هما، سما، رعنا....کم باشه راحت صدا کنی، چیه این اسم ها؟

رمان بازار
romanbazar.ir

«خندید و ادامه داد:» اسم بچه ی دوستم سیرانوشه، من تنها چیزی که یادم میمونه سیرابیِ؛ زنشم ناراحت میشه، خب این چه اسمیه؟گلاب من بچه دار بشم اسم بچه امو یه چیز تو مایه های هُوَ هُما میزارم که راحت باشه.

من حواسم پیش شهاب و بچه ی توی راهش بود و با غذام بازی میکردم،سهیل سوت ملودی وار میزد. نگاش کردم، تار میدیدمش، ته گلوم درگیر فشار بود. سهیل با سکوت نگام کرد و گفتم:

-مهمونی گرفت؛ خبر دارید که؟ منم دعوت کرده بود که عذاب ببینم؟ که به رخم بکشه بچه دار نشدنمو؟ اینکه چقدر سمیرا ازم سره؟ از من جوون تره؟ لاغرتره؟ خوشگل تره؟ چقدر سرتاپاشو طلا گرفته؟

با لبخند نگام کرد:

-با اون النگوهاش جیرینگ جیرینگ هم میکرد خواهر دیدیش؟.... ول کن بابا، گور بابای شهاب و سمیرا، تو خودتو دریاب، تو کجای ماجرایی؟

-من برگ سوخته ام.

سهیل-هیچکس تورو نسوزونده جز خودت، تویی که میخوای شکننده باشی، اگر به خودت نیای از این هم بدتر میشی، تا جایی که سمیرا بهت میرسه و تو روت حرف میزنه، تو چشمت نگاه میکنه و میگه عرضه نداشتی شوهرتو نگه داری قاپش زدم.

«خندید و گفت:» گرچه شهاب نفرین خداست مرده شور ریخته اشو ببرن که شما زن ها دوره اش کردین مرتیکه لمپن.

سهیل باز مشغول خوردن شد و من غرق افکار خودم بودم. بعد ناهار گوشیم زنگ خورد. سریع از تو کیفم درآوردم دیدم مامانِ. تماسُ باز کردم و مامان نگران گفت:

-گلابتون؟ مادر کجایی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-مامان نگـران نشـو، یـادم رفـت زنـگ بـزنم، تـوی راه یکـی از دوسـتامودیدم دیگـه اومـدیم خونـه ی اون داریم ناهار می‌خوریم.

مامان-عه! خب باشه مادر نگران شدم، کی میای؟!

-تا عصر میام.

مامان-باشه، مراقب خودت باش.

تلفنُ که قطع کردم سهیل با خنده گفت:

-زمینه اشو داری ها.

-نه آخه نگران میشه...

«با شیطنت حرفمو قطع کرد:»

-عه! خب آره خوب کردی.

«بازخندید و ادامه داد:» چرا نمیخوری الان رژیم گرفتی؟

بهش نگاه کردم.

سهیل-ولی جدی برو باشگاه، بـه خـودت بـرس تـوی روحیـه خیلـی تـاثیر داره. هـی بشـینی تـوی خونه از اینم بدتر میشی ها، دیگه از در تو نمیای.

-وای خاک بر سرم.

«روسریمو درست کردم و سهیل گفت:» ناراحت میشی بگو نگم.

-نه....نه....

«به اطراف نگاه کردم و سـهیل گفـت:» افسـردگی گرفتـی، افسـردگی یـا بـا چـاقی یـا لاغـری، تـو الان فقط با خوردن آروم میشی، من میدونم دیگه.

لبمو جوییـدم، وای ایـن اسـترس و حالـت حرفـاش یـه طوریـه کـه بایـد نـاخن جوییـده بشـه، بـه لب نمیشه اکتفا کرد، تا دستم به سمت دهنم رفت محکم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نکن.

«شونه هام از تحکمش پرید و گفت:» دستتو صد تا جا زدی داری توی دهنت میکنی؟

«با وحشت نگاش کردم و آروم تر گفت:» دستتو توی دهنت نکن بابا، عه! مگه بچه ای؟

دستامو آروم پایین آوردم. مشتامو محکم بستم روی سر زانو هام نگه داشتم. چشمام روی سهیل قفل شده بود. سهیل چشمک آرومی زد و گفت:

-بخور دیگه.

-من.....من الان نمیتونم بخورم.

«خیلی راحت گفت:» عه! خب میگم ظرف بیارن با خودت ببری.

گارسونُ صدا کرد و سه ظرف یه بار مصرف گرفت و بهم داد. داشتم غذامو توی ظرف میریختم که سهیل گفت:

-شهاب از این کار بدش میومد یادته؟ از آدم هایی که ادای لارژ هارو درمیارن متنفر بود.

«انگار دکمه استوپ منو زده بودن، غرق قدیم شدم، هزار تا خاطره و صحنه از ذهنم عبور کردن، سهیل با خنده گفت:»

-یه بار رفتیم رستوران، اونم اینجا اونجا نه ها، طرف فرشته... دیده بودیش که به خودشم میگم ادای گنده هارو درمیاری؟ رفتیم غذا خوردیم اونم مهمون داشت.

«سهیل یهو سکوت کرد، نگام به طرفش چرخید و گفتم:» مشتری؟

«با لحن متحرص و تمسخر آمیز گفت:» آره میخواد ماشین بفروشه مشتری هارو میبره خیابون فرشته شیشلیک میده.

هاج و واج بهش نگاه کردم و سرمو به معنی "چی؟" تکون دادم.

سهیل-بگذریم حالا....اینو گوش بده، یارو غذاش مونده بود من گارسونُ صدا کردم ظرف بیاره، فکر کن نفر صد و پنجاه پول هر غذا بود، بعد شهاب....

رمان بازار
romanbazar.ir

«سینه صاف کرد، حرفشو خورد و مجدد ادامه داد:» بعد شهاب به قباش برخورد که چرا ظرف گرفتی آبروی منو بردی؟

«همینطوری به سهیل زل زده بودم، مهمونش کی بود؟!!! زن بود؟ همیشه سهیل همراهشون بوده؟ چرا قبلا چیزی نمیگفت؟!»

سهیل-الو؟ اینجایی؟

-چرا قبلا حرفی نمیزدید؟

«بال خنده گفت:» در مورد اخلاقای زپرتی شهاب؟

-در مورد مهمون هاش.

تکیه داد و از جیب کتش پاکت سیگارشو درآورد. یه نخ از توش بیرون کشید.

-اذیت میشی؟

سرمو به معنی "نه" تکون دادم.

-آقا سهیل؟

سهیل-من هم فکر تورو میکردم، میگفتم زندگیش بهم بریزه خودمو نمیتونم ببخشم، مگه دو بهم زنم که بگم؟ هیچ وقت این کارو نمی کردم اما چون وجدانم قبول نمیکرد غیر مستقیم بهت اعلام میکردم که شهاب کج میره تا جلوشو بگیری که ماشاالله تو نه تو باغی نه تو حالی فقط دیوار رو دوست داری.

خودش خندید، با غصه به رودخونه نگاه کردم.

سهیل-زن ها می فهمند، میدونم که توهم میفهمیدی ولی حتما از رو کردن جریان میترسیدی.

«به نگاه کردم:» ترس؟!

سهیل-مثلا روت برچسب طلاق نخوره.

رمان بازار
romanbazar.ir

«سیگارشو روشن کرد و :» دیگه خیلی عادی شده!

-واسه من نه.

نیم نگاهی بهم انداخت که بی معنی نبود و پک عمیقی به سیگارش زد.

-من باید برگردم.

سهیل-بریم، بریم.

تمام طول مسیر پر از گذشته و از دست داده هام بودم و سهیل هم سکوت کرده بود. حتی ضبطم روشن نبود، تنها چیز ملودی وار بینمون سکوت بود....

سهیل سر کوچه امون پیاده ام کرد، خودم نخواستم جلوتر بره، ازش تشکر کردم و لبخند کوتاه زد و گفت:

-گلابتون، میگم شماره منو داری؟

-شماره ی شما؟ نه!!!

سهیل-کار داشتی، کمک خواستی رو من حساب کن، شماره امو بزن.

-نه نمیتونم میترسم الان یکی ببینتم.

سهیل-دیگه سر کوچه اتون هرکی خواست هم خواست ببینه دیگه؛ اشکال نداره به من بگو شماره اتو من بزنم.

-0935.....

سهیل-ایرانسلی؟ خاک...

«با خنده ادامه داد:» تو سر شهاب، ادعاش خرو دو تیکه میکنه یه خط ثابت برای تو نخریده بود؟

-حالا چیز مهمی نیست، من ده ساله این خطو دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-یعنی از تو خونه ی بابات؟ بیشتر خاک تو سرش پس، بزار ببینمش دهنش صافه نکبت چلمنگ.

شماره امو به سهیل دادم، به خودم نهیب زدم آخه به اون چرا شماره میدی؟ روم نمیشد بگم شماره امو برای چی میخوای! بعد برمیگرده یه چیزی میگه من آب میشم میرم تو زمین. چیکار میخواد بکنه؟ خداحافظی کردم و به سمت خونه رفتم.کلید انداختم و وارد شدم. مامان توی حیاط بود و تا منو دید گفت:

-گلابتون؟ ای وای کجایی مادر ساعت پنجِ.

آتیه از روی ایوان گفت:

-ای وای مامان! ساعت پنجِ که پنجِ! بچه است مگه؟ مگه خونه ی شوهرش بود تو آمار رفت و آمد میگرفتی؟

مامان-خب الان فرق داره مادر...

آتیه-چه فرقی؟ یه نره خر سایه اش از سرش کم شده الهی شکر، خوبی خواهر؟

-سلام.

آتیه یه چشم غره به مامان رفت و گفت:

-تا میتونی بگرد، خیلی خوشحال شدم که رفتی بیرون، چیه این مدت چپیدی تو خونه که چی بشه؟

مامان-من که نمیگم بیرون نره میگم هر جایی میره قبل غروب بیاد.

آتیه-هنوز ساعت به غروب نرسیده.

«مامان به آسمون نگاه کرد:» تاریکه دیگه.

«آتیه با چشمای گرد گفت:» وا بده مامان، وا بده.

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان سری تکون داد و آتیه پسر کوچولوشو که یک سال بیشتر نداشت، از توی رورو‌ئک که توی حیاط بود درآورد و گفت:

-من برم به پویان شیر بدم.

مامان در حالی که باغچه رو آب میداد سری تکون داد و شلنگُ جا به جا کرد و گفت:

-مادر چای دم کردم برو یه چای برای خودت بریز.

-دستت درد نکنه.

دنبال آتیه رفتم، آتیه برگشت یه نگاه به مامان کرد و گفت:

-کجا بودی؟

-سهیلُ دیدم.

آتیه-دوست شهاب؟

«سری تکون دادم و آتیه با هیجان گفت:» خب خب...

-آتیه خسته....

«با اعتراض و لحن شاکی گفت:» عه! چیکار کردی؟ بیل زدی؟ تعریف کن ببینم....

وارد خونه شدیم و آتیه روبروی آشپزخونه نشست و گفت:

-برای منم چای بریز بیا تعریف کن تا مامان نیومده.

لباسامو درآوردم روی مبل گذاشتمو دوتا چای ریختم و جریانُ تعریف کردم. آتیه با چشمای گرد و هیجان و شور نگام میکرد و من گاهی بغض میکردم. گاهی چشمام پر اشک میشد و ریزش میکرد ولی آتیه چشم از دهنم برنمیداشت.

پویان توی بغلش خوابیده بود. از جام بلند شدم و یه دستمال برداشتم.

آتیه-کرمتو برم خدا، دِ راست میگه، این چه وضعیه؟ تو این شکلی بودی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-ولم کن تروخدا.

آتیه-برای چی ولت کنیم؟ تو عزیز مایی، چرا باید اینطوری باشی؟ به خاطر کی؟

«با بغض و صدای لرزون گفتم:» برا چی باید برم باشگاه؟ خوش هیکلی چه به دردم میخوره؟

آتیه-یعنی شهاب بود به دردت میخورد؟

مامان وارد خونه شد و با هول گفت:

-چیه مادر؟ چیشده؟ آتیه؟

آتیه-میگم پاشو برو باشگاه، رژیم بگیر، به خودت برس، میگه با چه دل خوشی!

«مامان با حال زاری گفت:» مادرت بمیره، راست میگه.

آتیه شاکی و غضب آلود گفت:» چیو راست میگه مامان؟ باز تو جای دلداری دادن داری جلوتر از گلابتون استارت گریه میزنی؟ ما باید به این دختر امید بدیم، نه اینکه بدتر تضعیف روحیه اش کنیم، منو ببین گلابتون. باید بری باشگاه، باید به خودت برسی، هی توی خونه چنبره زدی که چی بشه؟! فکر کردی اینطوری مثلا شهاب میاد میگه "آخی گلابتون گناه داره دوباره برم سراغش؟"

-آتیه ولم کن تروخدا.

لباسامو جمع کردم و توی اتاقم رفتیم. انگار با چوب زده بودنم. روی تخت دراز کشیده بودم. دلم چه ضعفی میرفت...دلم میخواد یه گاو قورت بدم، در کشوی بغل تختمو باز کردم و یه شکلات برداشتم و با ولع خوردم. تنها چیزی که منو آروم میکنه خوردنه، اینم از خودم بگیرم؟ آتیه یه ضرب درو باز کردف شکلات توی گلوم پرید. آتیه جلو اومد و دوسه تا توی پشتم زد و گفت:

-اومدی داری میخوری؟ گلابتون تو باید به خودت بیای، سهیل راست میگه تو باید یه جوری به خودت برسی که شهاب دیدت بگه چه غلطی کردم اینو از دست دادم! ما فامیلیم

رمان بازار
romanbazar.ir

باهم رو در رو میشیم نباید تورو اینطوری بدبخت و افسرده ببینه. گور پدرش، تو با این رویه داری تموم شانس هاتو از دست میدی، این چه سر و وضعه که داری؟ فردا میریم باشگاه.

-من الان آمادگیشو ندارم.

آتیه-مگه میخوای بری سربازی که آمادگی نداری؟ باید بری باشگاه.

آتیه از اونا بود که اگر گیر میداد ول نمیکرد، تسلیم شده پوفی کردم.

آتیه-من نمیزارم هدر بری؛ تو همش بیست و هفت سالته....

بعد از تو

شدم تنها ترین آدم شهر

شدم با خودم غریبه

با همه قهر

دیوونه میشم من آخرسر

قلب من

بگو واسه تو چی کم گذاشتم

تهش واسه دل من چی داشت

نری بگی دوستم نداشت

رفتی و ندیدی بعد تو من چمه

گفتی برات دوری لازمه

دیگه میترسم من از همه

این حال منه

رمان بازار
romanbazar.ir

(فریال_شهر خاموش)

اون شب تا صبح درگیر بودم، درگیر حرفای سهیل که در مورد شهاب گفته بود، روح سرگردان یعنی من، یعنی کسی که بعد بعد از نُه سال زندگی میفهمه همیشه زاپاس شوهرش بوده، من حالا چی دارم؟ هیچی؟ از خودم هیچی نداشتم! همه رو پای شهاب ریختم چون فکر میکردم وظیفه امه. به دستام نگاه میکردم، حتی یه روز هم وقت نکردم یه لاک برای خودم بزنم، همیشه دنبال رسیدگی به شهاب بودم بعد سهیل میگه" برو ناخن بکار". پوزخند زدم...

این درس هم از کل کل آتیه با شهاب دارم که اصرار کرد من باید برم درس بخونم چون استعدادشو دارم؛ چون به شهاب میگفت تو حتی نمیتونی تو این قضیه هم ساپورتش کنی. خوبه حداقل درسمو خوندم.

کم کم نزدیک اذان صبح میشد، صدای اذان از دور میومد. وضو گرفتم و نمازمو خوندم. سر سجاده کلی باز به حال خودم پیش خدا ضجه زدم. انگار خدا فقط سر سجاده است که بغضم اونجا باز میشد...

صبح از اینکه بخوام برم باشگاه پشیمون بودم. بی خوابی و حال دیشبم با باشگاه رفتن سازگار نبود ولی آتیه ول کن ماجرا نبود، به زور به معنی واقعی منو باشگاه فرستاد، تا حدی که خودش هم باهام اومد.

اومد و خودش ثبت نامم کرد، اون لحظه آرزو کردم کاش شوهرش بهروز زودتر از ماموریت بیاد که آتیه سرخونه و زندگی خودش بگرده که من مجبور نباشم باشگاه برم. آتیه تند تند برای مربیم تعریف میکرد که یه مشکل عاطفی برای خواهرم پیش اومد و یهو اضافه وزن گرفت. خوردنم عصبیِ و همیشه هیکلم روی فرم بوده.

مربی-برو رو ترازو.

بی حوصله روی ترازو رفتم و مربی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-زیاد نیست، پونزده کیلوئه اگر مرتب بیای و رژیم داشته باشی لاغر میشی فقط باید خوب رعایت کنی.

آتیه-من حواسم هست.

مربی-شما که نباید حواست باشه خودش باید بخواد.

-راستش من الان به اصرار خواهرم اومدم و اصلا انگیزه و علاقه ندارم.

مربی-وقتی موقع ورزش حواست به ورزش و عضلاتت نباشه یا وقتی انگیزه برای لاغر شدن نداشته باشی هیچی تغییر نمیکنه، سی درصد ورزشِ و هفتاد درصد رژیم. اگر میخوای نتیجه بگیری باید جفتشو رعایت کنی.

آتیه بهم سقلمه زد و گفت:

-رعایت میکنه.

مربی یه سری ورزش بهم داد و یه برنامه ی غذایی که اصلا نمیدونم چی بود. وقتی جلوی آینه ایستادم به خودم نگاه کردم. شبیه هیچکدوم از گلابتون های زندگیم نبودم. رنگ پریده، موهای هفت رنگ وز کرده، یه تیشرت چسب که شکمم بیرون افتاده بود با یه لگ پلنگی که بدتر چاق نشونم میداد....

به هم دوره هام نگاه میکردم که چه با انگیزه کار میکنند، قشنگ ارایش کردن، لباسای ورزشی خوب پوشیدن، حس میکردم یه آدم فلجم که غبطه هر حرکتی توی زندگی رو میخورم. چقدر راحت یه آدم میتونه یکی دیگه رو بکشه بدون اینکه بهش بگیم قاتل، بدون اینکه زندانی بشه و اعدام بشه... من مُردم، چطوری یه مرده با یه ریتم تند آهنگ روی استپ بالا و پایین بپره؟! آتیه رفته بود، وسط ورزش روی استپ نشستم و به زمین زل زده بودم. مربیم بالا سرم اومد و گفت:

-حالت خوبه؟

-نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-میخوای بری یکم بشینی؟

-من نمیتونم ورزش کنم.

-میتونی! همه چی به خودت بستگی داره.

برعکس همیشه بدون اینکه خجالت بکشم زدم زیر گریه و گفتم:

-برای چی باید ورزش کنم؟ برای چی؟ برای کی؟ برای چی باید اضافه وزنمو کم کنم؟ برای اینکه بفهمم در هر صورت نزدیک ترین آدم زندگیم میتونه منو نابود کنه؟منو بکشه؟ من مثل شماها نیستم، من زندگیمو از دست دادم.

مربیم و هم دوره ای هام بالاسرم ایستاده بودن، یکیشون پوزخندی زد و رفت و یکی دیگه اشون گفت:

-چی میگی بابا؟ ما از سر خوشی نیومدیم.

و اونم رفت، یکی دیگه اشون با خنده گفت:

-دستای منو....

به دستاش نگاه کردم، جای زخم و خط های عمیق بود، ادامه داد:»

-از من بدتری؟ پاشو جمع کن خودتو زن!

اونم رفت، مربیم سری تکون داد و گفت:

-تو با این کارات فقط داری اوضاعتو بدتر میکنی، نه برای کسی نه برای چیزی به زندیگیت ادامه نده! برای خودت باش اونوقت زندگی بهت نشون میده که حالا ارزش زندگی داری.

همه برگشتن سر تمرینشون و من همونطور روی استپم نشسته بودم؛ اونا منو درک نمی کنند. درد من تازه است! چطوری بعد هشتاد و سه روز همه چیزو فراموش کنم؟ نُه سال زندگی رو چطوری فراموش کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از جام بلند شدم و رفتم لباسامو عوض کردم و راهی خونه شدم، نمیتونستم اونجا بمونم. تموم راه تا خونه پیاده رفتم و بازم دختر قدیمی زندگیمو ورق میزدم. دنبال اشتباهاتم بودم ولی به جای اینکه زیرشون خط بکشم و اشتباهمو بفهمم، حسرت میخوردم! دلم میخواست جای سمیرا باشم، دلم میخواست خونه ی خودم برم، امن ترین جای دنیا خونه ام بود که الان سمیرا اونجا ساکنه.

وقتی به خودم اومدم دیدم جلوی در خونه امم، همون خونه ی چهارطبقه با نمای مرمری سفید رنگ که از اون ور کوچه طبقه سوم مشخص بود. پرده های منو کنده بود و جاش یه پرده ی دیگه زده بود. گلدونام هم برداشته شده بود، چیکارشون کرده؟ تراس بدون هیچ گل و گلدونیه...

لبه ی جوب پشت درخت نشستم و به خونه ام زل زده بودم و همینطوری اشک میریختم حتی بدون اینکه فکر کنم از غبطه اشک میریختم. دلم میخواد به قدیم برگردم، به خونه ام، دلم خونه امو میخواد....

گوشیم زنگ خورد، یه گوشی ساده تاشوی نقره ای سامسونگ داشتم، بازش کردم و دیدم اسم مامانِ. با همون بغض و صدای لرزون جوابشو دادم و مامان با نگرانی گفت:

-وای مادر چیشده؟ کجایی؟ گلابتون؟

«با همون گریه و حال گفتم:» از باشگاه بیرون اومدم، میخواستم....میخواستم بیام خونه ولی یهو دیدم جلوی خونه ی خودمم...

مامان-خونه ی خودت کجاست؟ خونه ی شهاب؟

«با گریه گفتم:» مامان پرده ی منو کنده، گلدونامم از توی تراس برداشته.

مامان با گریه گفت:

-مادرجوتن دردت به سرم، چرا رفتی اونجا؟ پاشو بیا رفتی اونجا که غصه بخوری؟

آتیه گوشیُ از مامان گرفت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-رفتی اونجا که اون زنه ببینتت آبروت بره؟ چرا انقدر خاک بر سری تو؟

-اینجا خونه ی منه.

آتیه-خونه ی تو بود، تموم شد دیگه.... پاشو از از اونجا الان میام دنبالت.

-من اینجا چیکار میکنم آتیه؟ من الان باید توی خونه ام باشم.

آتیه-تو الان باید تو قفست باشی که اشتباهی آزادت کردن، بدبخت کردی خودتو رفت. مرده شور خونه زندگیتو ببرن که تورو اینطوری به این روز انداخته.

تلفنُ قطع کردم. صورتمو به تنه ی درخت چسبونده بودم و یاد روزی افتادم که به این خونه اومده بویدم. چه ذوق و شوقی داشتم و چقدر از اینکه خونه ام نوساز و بزرگ شده مسرور بودم. یاد این افتادم که تموم پرده هاشو خودم دوختم، تموم خونه رو مثل خونه ی اولمون چیدم، یه ماه شب و روز نداشتم و همش جمع و جور میکردم و خونه رو درست میکردم.

یه جوری غرق افکار و رویاهام بودم که آتیه با ماشین بردارم احمد دنبالم اومد و به زور از اونجا بلندم کرد و با خودش برد. توی راه هرچی از دهنش در اومد بارم کرد، انقدر سرزنش کرد و داد و بیدار کرد که هرجا توی ترافیک می ایستادیم ملت نگاهمون میکردن ولی من اصلا حرفاشو نمیشنیدم. دلم میخواست برم توی خونه ببینم چه خبره. چیکار کرده، چه بلایی سر خونه و وسایلم آورده.

همیطوری بی صدا اشک میریختم...به خونه رسیدیم و آتیه درخونه رو باز کرد و گفت:

-به خدا که زندانیت میکنیما، تو چه مرگته؟ عالم و آدم از هم جدا میشن میرن جشن طلاق هم میگیرن بعد تو پاشدی رفتی دم خونه ی زنه بعد خودت غمبرک زدی با حسرت چیو نگاه میکنی؟ اینکه اون چقدر بدبخته که رفته سراغ مرد زن دار که جایگاه تورو بگیره؟ شوهرت اگر خوب بود که برای تو میموند، اگر برای تو نمونده واسه یه زن دیگه هم نمیمونه، خاک تو سر هر سه تاتون کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آتیه با حرص کیفشو یه گوشه ی خونه پرت کرد و مامان هم با بغض بغ کرده از تو آشپزخونه منو نگاه میکرد، احمد هم روی مبل نشسته بود و با حرص لبشو می جویید.
آتیه با حرص جیغ زد:

-رفتی زن واسه من گرفتی؟

احمد-چه ربطی به سمانه داره؟ بابا اون خودش قطع رابطه کرده.

آتی-آره ارواح عمه اش. کی به خاطر خواهر شوهر از خواهرش گذشته؟ اونم تورو اسکل کرده. پسر عمه ی منه که توی اینستاگرام پست گذاشته بچه دار شدن خواهرشو تبریک گفته.

«مامان با تعجب گفت:» زایید؟!

«آتیه عصبی و با جیغ گفت:» مامان؟!!!! تو طرف کی؟ پی زاییدن اونی؟ مگه زود پزه؟

احمد لبشو محکم زیر دندون گرفت تا نخنده، خواستم به سمت اتاقم برم که آتیه جیغ زد:

-آره آره برو برو برای اون بی پدر گریه کن.

مامان-آتیه...

آتیه با همون حالت گفت:

-هم بی پدره هم بی مادرِ خدا نشناس.

مامان-آتیه بابات میرسه ناراحت میشه، نگو مادر...

آتیه-نوه اش خواهر منو بدبخت کرده، این نوه ی بی پدر، عمه ی بابا، خواهر منو بدبخت کرده، مرتیکه زن باز.

احمد-خواهر من، اون مردک پیش تو برنمیگرده، اصلا برگرده هم تو نباید قبول کنی.

آتیه شاکی به احمد نگاه کرد:

آتیه-تو حرف نزن، تو حرف نزن...

رمان بازار
romanbazar.ir

احمد-عه! آخه به من چه؟

آتیه-وقتی خواهر زنت با دامادمون می پلکید میکشیدیش کنار میگیفتی "هو، دستو پاتو بزار توی گلیمت تا آبروتو نبردم"

«احمد یکه خورده گفت»: مگه من خبر داشتم؟

آتی-این حرفا رو تحویل مامان ساده لوحمون بده...

خسته و درمونده به سمت اتاقم رفتم. جر و بحث احمد و آتیه انقدر بالا گرفت که هردوشون داد میزدن. آخر هم آتیه گذاشت رفت و پشت سرش هم احمد رفت. منم پشت در نشسته بودم زانوی غم بغل گرفته بودم. حتی رابطه ی بین خواهر و برادرمم بهم زدم....

شب بابا اومد، همیشه آرزو داشتم یکی شبیه بابا کنارم باشه، پیرمرد مهربون و صبور... از اتاق بیرون اومدم که نگاه نگران مامان روی دوشم خونه کرد، بابا طبق عادت با یه یالله وارد خونه شد.

-سلام.

بابا-ای وای ای وای، سلام باباجان، چشمات چی میگن؟

لبخند تلخی زدم و بابا جلوتر اومد و منو به آغوش کشید. سرمو بوسید و گفت:

-هنوز منو مادرت زنده ایم، تا ما هستیم که نباید گریه کنی ته تغاری من.

روی قلب بابارو بوسیدم:

-خدایا سایه اتونو نگه داره.

بابا دوباره سرمو بوسید:

-تا من لباسمو عوض میکنم یه چای لب سوز بریز خستگیم دربره.

رمان بازار
romanbazar.ir

بابا تا عزم رفتن به اتاق کـرد مامـان جلـوتر بـه سـمت اتـاق دوییـد. فهمیـدم رفـت تـا آمـار صـبحُ به بابا بده و وقتی توی اتـاق موندنشـون طـولانی شـد مطمـئن تـر شـدم. سـفره ی شـامو انـداختم، تلفن زنگ خورد، مامان از اتاق بیرون اومد و تلفن برداشت. بابا اومد و گفت:

بابا-به به امشب کله جوش داریم؟ تو درست کردی یا مادرت؟

-احمد و آتیه دعواشون شد.

بابا-فردا زنگ میزنم هردوشون بیان مغازه.

-تو بقالی که نمیشه حرف زد.

بابا-چرا نمیشه؟ همه محل میان اونجا قرار میزارن.

«بـا خنـده ادامـه داد:» واسـه همـین مـیگن خواسـتید ازدواج کنیـد از بقـال محـل تحقیـق کنیـد چون از همه چی خبر داره.

لبخندی زد، بابا جلوتر اومد و دستمو گرفت و گفت:

-ولی به بابا قول بده دیگه اونجا نمیری.

-من اصلا نفهمیدم چرا اونجا رفتم.

بابا-پس اختیارتو تو دست بگیر، آدم بی اختیار هر کاری از دستش برمیاد.

«سر به زیر انداختم:» چشم.

بابا خواست دستمو ببوسه که من زودتر دستشو بوسیدم و گفت:

-مـن ازت راضـیم گلابتـون، خـدا بـه حرمـت رضـایتی کـه منـو مـادرت ازت داریـم راهتـو روشـن میکنه، من میدونم.

لبخند تلخی زدم و مامان با خوشحال گفت:

-فردا خواهرم دخترشو پاگشا کرده؛ آقا اسدالله میای که.

بابا-بقالی رو چیکار کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان-بسپار به شاگردت دیگه.

بابا-اون حواس پرته.

مامان-خواهرم ناراحت میشه، یه کاریش بکنید دیگه.

بابا-حالا تا فردا خدا بزرگه.

مامان-آتیه و احمد اینارو هم دعوت کرده.

بابا زیر چشمی یه نگاه بهم کرد و نفسی کشید.

مامان-میگم گلابتون جان، تو واسه عروسی دختره خاله اتم نیومدی، زشته فردا نیای ها، حالا اون موقع بهونه داشتیم که حالت خیلی بده الان که نمیشه بگیم هنوز روبراه نیست، سمانه هم میاد برای خواهر خبر میبره.

بابا-ای بابا، زن این چه حرفیه میزنی؟

مامان-مگه دروغ میگم؟

بابا-شما زن ها کی از این حرف و حدیث ها دست برمیدارید!

مامان-احمد میگه با خواهرش قطع رابطه است ولی به قول آتیه کی با خواهرش به خاطر خواهرشوهر قطع رابطه کرده؟

بابا-حالا شام بخوریم از دهن میفته.

اصلا حوصله ی مهمونی نداشتم، علی الخصوص روبرویی با سمانه! فردا کله ی سحر آتیه اینجاست و گیر به سر وضعم میده و دیگه اصلا حوصله اینو ندارم.

همونطور که گفته بودم آتیه هشت صبح اومد. دو دست لباس هم دستش بود که یکیشو برای من آورده بود. از زمان بارداریش مونده بود، مامانُ کله ی سحر پشت چرخ خیاطی نشوند که لباسو کمی تنگ کنه و اندازه ی من بشه. به زور منو روی صندلی نشونده بود، موهامو سشوار میکشید، اتو میکشید.... کلافه ام کرده بود ولی نمیتونستم بهش حرفی بزنم چون حتما دیگه ایندفعه توی دهنم میزد و به داد زدن اکتفا نمیکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

«مامان با ذوق گفت:» خدا خواهرتو برات نگه داره، وای چه خوب شدی، مردم انقدر قیافه ی زارتو دیدم.

بی حوصله پویانو بغل کردم و آتیه گفت:

-چه فایده با تو هرکار بکنیم از صد فرسخی شهابُ توی چشمات میشه دید.

-خواهر چیکار کنم؟ دلم آروم نمیشه.

«آتیه با حرص گفت:» مرده شور دلتو ببرن.

با چشمای پر اشک نگاش کردم و مامان گفت:

-آتیه! انقدر خون به جیگرش نکن.

آتیه-دِ ول کن لامصب کشتی مارو، ول کن.

گوشیش زنگ خورد و گفت:

-بهروز سر صبح چیکار داره؟....الو....سلام...نه بیدار بودم....پویان هم خوبه کی میای؟....نه بابا از اون خراب شده چی میخوام....نه نمیخواد چیزی بخری الکی پول خرج نکن، اینجا بهترین چیز هست، کی میرسی؟....پس فردا میای؟ چرا؟برای چی پس فردا؟ تو دیروز گفتی پس فردا امروزم میگی پس فردا؟....مگه اون سرکار خراب شده ات قانون نداره که برای تو امروز و فردا میکنند؟....تو نباید به فکر بلیط هواپیمات باشی؟...خیله خب، قبل اینکه سوار بشی زنگ بزن با آژانس میام فرودگاه....نخیر میام... باشه خداحافظ، توهم مراقب خودت باش.

گوشیشو قطع کرد و مامان گفت:

-بدبختو خوردی.

آتیه-وا بدم بشم این؟

«به من اشاره کرد و ادامه داد:» تازه بهروز راهش هم دوره.

رمان بازار
romanbazar.ir

«دوباره گوشیش زنگ خورد و گفت:» عه باباست.

بعد از صحبت با بابا، پویانُ پیش ما گذاشت و رفت بقالی بابا. منم خودمو با پویان سرگرم کرده بودم تا کمتر به دردم فکر کنم. کاش این بچه مال من بود، اون موقع همه چی خوب پیش میرفت، شاید شهاب پی کسی نمیرفت، گرم زندگیش میشد....یاد حرفای سهیل افتادم و یه سکوت توی برهوت ذهنم نشست.

ظاهرا بابا احمد و آتیه رو آشتی داده بود، حوالی ساعت هفت شب بود که منو آتیه و مامان و بابا راهی خونه خاله شدیم.

چه خبر بود! همه فامیل اونجا بودن، هرکی هم بهم میرسید با تشدید میگفت"خوبی؟بهتری؟" نگاه های پر ترحم فامیل حالمو بهم میزد. بدون استثنا همه میگفت"وای چه چاق شدی!!!" بعضی ها هم متلک میانداختن"که انگار خیلی هم بد نمیگذره!" من تنها جوابم یه لبخند تلخ بود...

یه گوشه روی مبل نشسته بودم و آتیه هم عین پاسبون کنارم نشسته بود. دختر خاله ام مینو که عروس بود با شوهرش دیرتر از همه اومدن. یه پیراهن صورتی کمرنگ و یه مانتو بلند سفید با یه شال سفید پوشیده بود! قشنگ تیپ عروس بود! شوهرشم یه کت کرم با شلوار و بلوز استخونی پوشیده بود، چقدر به هم میان، چقدر شوهرش خوش تیپه. همه با ورودش لی لی کردن و خودش و شوهرش غرق چه خنده ای بودن....

شوهرش شونه های مینو رو در برگرفت و از همه تشکر کردن و بعد دست تو دست هم با هم احوال پرسی میکردن تا به من رسیدن. از جام بلند شدم و مینو رو به شوهرش گفت:

-دختر خاله ام گلابتون برای عروسیمون نیومده بود، یادته که جریانشو تعریف کردم.

«شوهرش هم سریع گفت:» آهان آره آره، واقعا متاسفم، ان شاءالله.....

«به مینو نگاه کرد و مینو با خنده گفت:» ان شاءالله شوهر بعدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

از این اخلاقم متنفرم که جای برخرود همیشه لبخند تحویل میدم! مینو خیلی حرف بدی زد ولی من جای اینکه حداقل جدی نگاش کم که متوجه کارش بشه لبخند تحویلش دادم. آتیه جدی گفت:

-مینو جون انگار انقدر ذوق زده ای دعا کردنم یادت رفته.

مینو یه نیم نگاه به آتیه کرد و بعد رو به شوهرش گفت:

-آتیه هم که میشناسی.

شوهرش داشت با آتیه سلام و علیک میکرد که مینو آرنجشو گرفت به یه سمت دیگه کشید. تا رفتن آتیه با حرص گفت:

-دختره ی ندید بدید بدبخت، تو چرا لبخند میزنی؟

-چی بگم؟ چی دارم بگم؟

آتیه-دیدی چیکار کرد؟ اصلا با من احوال پرسی هم نکرد، شوهرشم تا داشت سلام میکرد با زور بردش.

مینو مانتوشو درآورد و خاله ام گفت:

-مینو خانم نگفتم شش اینجا باش؟

مینو-آخه جاتو خالی من خیلی هوس سوشی کرده بودم بعد تا به شایان گفتم مرخصی گرفت ساعت سه رفتیم...

«آتیه زیر لب گفت:» سوشی!!!! زنیکه از قرمه سبزی بالاتر نخورده ها، ته ته ماهی که خورده تنِ، بعد هوس سوشی کرده فکر کرده مخ یه بچه مایه دار رو زده شاهکار کرده، اگر تونست دو سال این زندگی رو نگه داره شاهکار کرده.

-ان شاء الله که خوشبخت بشه.

مینو غش غش میخندید و دستش همونطور توی دستای شوهرش بود و شایان محو صورت مینو مونده بود. انصافا مینو خوشگل بود! آتیه با خنده گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بیخود مخ اینو زده، اسکلو نگا انگار تا حالا ندیدتش.

-دوسش داره خب.

آتیه-همش اداست.

به آتیه نگاه کردم و گفت:

-همه اینایی که زیادی جلوی همه خودشونو نشون میدن یعنی از تو هیچی نیستن.

-چقدر بدبینی.

آتی-تو تجربه ی نُه سال زندگی رو داری من یازده سال؛ ده سال بهروزو تو حسرت نگه داشتم تا بفهمم آدمی هست که لیاقت پدر شودنو داشته باشه یانه؛ تجربه کردم؛ توهم اینو خوب میدونی.

نفسی کشیدم:

-ولی من آرزو داشتم یه بار دست منو توی جمع بگیره، یه بار به جای گلابتون بهم بگه عزیزم، نه اولش نه آخرش، هیچ وقت نگفت.

آتیه-پس این گوسفند مبارک اون لاش خور، ناراحت چی هستی؟

-احمد نیومد.

آتیه-چیه قیافه ی زنشو میخوای ببنی؟ اون نمیاد چون از تو خجالت میکشه.

زهرخندی زدم و آتیه گفت:

-نه از تو بلکه از فامیلم داره.

مینو اومد کنار من نشست، نگاهم به النگوهاش افتاد که از کجا تا کجا توی دستش بود، دستمو گرفت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-گلاب جون اصلا فرصت نشد بهت سر بزنم، ببخشید دیگه شایان انقدر عجله داشت که من اصلا نفهمیدم کی اومد خواستگاری کی نامزد کردیم و کی عروس شدم، باورت میشه هر روز که از خواب بیدار میشم یه لحظه شوکه میشکم که این کنارم خوابیده.

آتیه-یعنی شب قبلشم یادت میره؟

«لبمو محکم روی هم فشار دادم تا نخندم، مینو به آتیه نگاه کرد و گفت:»

-ولله آتیه جون انقدر که ضربتی بود خب بابا مغزم اصلا اِرور داده.

آتیه-آره معلومه.

«به هوای تر کردن لبم با زبونم، لب گزیدم تا نخندم.»

مینو-پریروز از خواب بیدار شدم دیدم کل این تخت پر گل رزِ.... اصلا من از بوی گل از خواب بیدار شدم، به خدا تا یه ربع همینطوری شوکه به تخت نگاه میکردم.

«تو دلم غصه نشست، شهاب یه شاخه گل هم برام نخریده بود، یه تخت پر گل پیشکش....آتیه پا روی پا انداخت و با هیجان تصنعی گفت:»

-خوبه مغزت نسوخت مینو.

«مینو با تعجب گفت:» آتیه مسخره میکنی؟

آتیه-آخه لامصب تو یه ربع شوکه به تخت نگاه میکرد نفهمیدی توی چه موقعیتی هستی؟ خب خطر کما داشتی.

نمیدونستم لبخند بزنم یا دلم بسوزه، مینو خیلی جدی گفت:

-خب من اینطور چیزارو انتظار ندارم حالا شاید آقا بهروز انقدر برای تو اینطور کارا رو کرده که برات عادی شده.

آتیه-بهروز میدونه من از این لوس بازی ها خوشم نمیاد، گل میخوام چیکار؟ پول یه تخت گلو یه النگو بخره که موندگار بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

«مینو به النگوهاش اشاره کرد:» دیگه جا نداره.

آتیه-همه رو نننداز خب.

«جلوی دهنمو گرفتم تا نخندم، آتیه ول کن نبود، یه سره مسخره اش میکرد!»

آتیه-همه رو هفته بیجار انداختی که چی؟

مینو-نه آخه میدونی مثلا این...

«به یکی از النگوهاش اشاره کرد:» اینو کادوی ماهگرد آشناییمونه، یا این یکی کادوی ولنتاینه....انقدر هرکدومش با مناسبته که دلم نمیخواد درش بیارم.

آتیه سرشو با هیجان تصنعی تکون داد و گفت:

-فقط مواظب باش دزدا دستتو قطع نکنند.

«مینو هم با ترس صنعی گفت:» وای!!!

آتیه-من جای تو باشم این همه النگو رو تبدیل به یه ماشین میکنم منت شوهر نکشم.

مینو-آخی، الهی بگردم شایان که مثل آژانس من میمونه.

«آتیه لبخند پهنی زد:» آخی.

مینو باز دستمو گرفت و گفت:

-غصه نخوریا، ان شاءالله یه بخت خوب دیگه نصیبت میشه.

آتیه-غصه ی چی رو بخوره؟ شوهر؟ تو هنوز داغی، وایستا میفهمی ازدواج هیچ پخی نیست.

مینو-آتیه واقعا عفت کلام نداری.

آتیه-وای چقدرم مودب شدی!

«مینو بلند شد رفت و آتیه زیر لب گفت:» تازه به دوران رسیده ی بچه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آتیه! بهروز چند بار برای تو گل خریده؟

مینو-دست گل عروسی و نامزدی.

به آتیه نگاه کردم.

آتیه-چرت و پرتای اینو گوش نکن بابا.

«با بغض خفته گفتم:» ولی من دوست داشتم گل بگیرم.

«آتیه سرشو کج کرد:» گلابتون!

لبمو محکم به دندون کشیدم:

-چرت و پرتای مینو واقعا آرزوی من بود.

آتیه با دلسوزی دستمو گرفت، نگاه ازم گرفت و گفتم:

-برم، برم، به هوای پویان....برم تو اتاق....

بازم صدای قهقه های مینو میومد و من به اتاق رفتم. چقدر سخته که حتی یک بار کادوی تولد هم از شوهرت نگیری بعد یکی در مورد کادو های ماهگرد و ولنتاین و... که گرفته برات تعریف کنه. شاید الان دیگه به سمیرا اینارو میده، شاید براش گل هم میخره! جلوی همه هم بهش ابراز محبت میکنه، دستشو میگیره، باهاش شوخی میکنه و میخنده....

شاید چون من مثل مینو قشنگ نمیخندم، شاید منعطف نبودم که باهام محبت آمیز مقابل دیگران رفتار کنه...

نفسی کشیدم که اصلا بالا نمیومد، پویان که غرق خواب بودو توی بغلم گرفته بودم ولی هی بوسش میکردم و نوازشش میکردم . آروم آروم لالایی که دوست داشتم برای بچه ام بخونمو، میخوندم.... نمیدونم چقدر گذشت که آتیه دنبالم اومد و گفت:

-بیا بیرون، الان میگن حسودی کردی رفتی چپیدی تو اتاق، دو ساعته دارم میگم پویانو داره می خوابونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

پویانُ زمین گذاشتم و با دپرسی دنبال آتیه رفتم. این مهمونی با همین قدر گفتگوهای مزخرف و خاله زنکی به حدی روی من اثر منفی گذاشته بود که نه تنها باشگاه نمیرفتم بلکه از خونه هم در نمی اومدم. حتی به زور جیغ و هوار آتیه هم راضی نمیشدم.

همیشه چهره ی مینو و حرفایی که میزد یادم می اومد و هر روز فکر میکردم الان داره چیکار میکنه؟ سمیرا کم بود حالا حسرت مینو رو هم میخورم! تنها چیزی که آرومم میکرد همون خوردن بود. همیشه یه چیزی توی دهنم بود. تا یه ناهار درست کنم از تمام مواد اولیه اش همش میخورم تا غذا درست بشه. تنها فعالیتی هم که میکردم این بود که تو کارای خیاطی مامان کمکش کنم تا لباسای مشتری هاشو حاضر کنه.

تا بیام دوتا لباس کوک بزنم نصف یه کیک بزرگ خونگی رو با یه شیر تموم میکردم، یعنی دهنم نمی جنبید استرس میگرفتم، مامان هم یه کلمه نمیگفت نخور ترکیدی!

آتیه هم سرگرم بهروز شده بود و تا دو هفته خونه ی خودش بود و من آزاد بودم و تا میتونستم میخوردم. تو یکی از همون روزای پاییز که مامان مشتری داشت و منم تازه داشتم اندازه هاشو میگرفتم مشتری رو به مامان گفت:

-گوهر خانم شاگرد گرفتی؟

مامان-نه دختر کوچیکمه، اینم خیاطیش خوبه، خودم یادش دادم.

مشتری-عه! دختر گوهر خانومید؟

-بله.

مشتری-ماشاالله. معلومه مثل مادرت خانومی.

مامان-این بچه مظلوم منه.

مشتری-مجردی مادر؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مامـان-ای خـواهر، مـا گفتـیم بچـه امونـو بـه آشـنا بـدیم کـه هواشـو داشـته باشـه، آشـنا بـدتر از غریبه بود. دامـاد بـزرگم غریبـه اسـت ولـی انقـدر گـوش شـیطون کـر آقاسـت کـه عـین مـوم تـو دست دخترمه، این از خدا بی خبر بچه ی منو بیچاره کرد دیگه.

مشتری-خدا نکنه بیچاره باشه، این چه حرفیه؟ چند سال زندگی کردن؟

مامان-نُه سال.

مشتری-بچه هم داری مادر؟

-نه.

«مشتری لبخندی زد و گفت:» حتما خیرش به این بوده که این بی لیاقت پدر نشه.

مامان-نه خواهر، مرده دنبال دوا درمون بچه رو نگرفت که بچه دار بشن.

«مامان یعنی واو جا نمیزاشت، همه رو داشت میگفت.

مشتری-عه! مشکل از دخترت بوده؟

مامان-یه بار حامله شد، تصادف کردن بچه اش افتاد.

مشتری-الهی بگردم، الهی بگردم.

«مشتری دستمو گرفت و گفت:» حتما حکمتی بوده؛ غصه نخور مادر خدا بزرگه.

لبخنـدی زدم از اتـاق بیـرون اومـدم. اون کـه قصـه ی درد مـنُ نمیدونـه فقـط خواجـه حـافظ شـیرازیِ! رفـتم تـوی اتـاق یـه بسـته شـکلات تـک تـک بـاز کـردم و شـروع بـه خـوردن کـردم. تلویزیون چهارده اینچ قـدیمی تـوی اتـاقمو روشـن کـردم. نمیـدونم چـی نشـون میـداد، فقـط یـه تصویر رو نگاه میکردم اما اطلاعاتی از چشمم دریافت نمیکردم.

کـاش یکـی میومـد ایـن زنـدگی رو مـی تکونـد تـا غبـار از روش بـره، کـاش یـه جـوری تکـونش میـداد کـه رنگـش عـوض بشـه....کا.....کاش مثـل مینـو میخندیـدم، اونطـوری از تـه دل و بـا خوشحالی....نفسی کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان در اتاقو باز کرد و با ذوق گفت:

-گلابتون میدونی چیشد؟ این خانومه اومده بودا خب؟

-خب؟

مامان-تورو برای برادرش خواستگاری کرد، عکستم ازم گرفت ببره نشون بده.

-برادرش؟ کیه؟ تو میشناسیش؟

مامان-نه خب آشنا میشیم.

-چیکاره است؟

مامان-خشک شویی داره.

-جوونه؟

مامان-حالا دیگه مادر تو مطلقه ای، جوون که میره مجرد میگیره.

«با وحشت گفتم:»مسن؟ پیره؟

مامان-نه نه مسن نه، پیر هم نه بابا، همش چهل و نُه سالشه.

«با چشمای وحشت زده گفتم:» مامان پنجاه سالشه یارو، شش سال از بابا کوچیک تره.

مامان-دختر گلم...

«موهامو نوازشی کرد:» دیگه یارو فر و قرشو ریخته، دستش به دهنش میرسه؛ نازتم میخره مخصوصا که تو جوونی؛ زنش مرده الان هفت ساله مرده، دیگه از تنهایی گفته یه زن برای من پیدا کنید که بچه دار هم نشه.

-چرا؟!!!

مامان-دوتا بچه ی چهارده و هفده ساله داره.

-یاخدا!!!! یا خدا!!!! مامان!

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان-خواهرش خیلی ازش تعریف میکرد، میگفت زنش زنده بوده همش سر زبون فامیل بودن.

کنارم نشست و با ذوق ادامه داد:

-عکسشو من دیدم گلابتون، خیلی برازنده و خوب بود، اتو کشیده و مرتب، میگه بچه هاشم بی سروصدان، بیچاره ها خیلی بچه بودن مادره میمیره، آسم خیلی شدید داشته تو آسانسور گیر میکنه طفلک، وای دلم آتیش گرفت، میگه این بچه ها تشنه ی محبتن.

-مامان سنش زیاده.

مامان-منتظری کی بیاد؟ پسر؟

-من نمیخوام ازدواج کنم، نه با مرد نه با پسر.

مامان-چرا؟ تو هم باید سروسامون بگیری، ازدواج کنی حالتم روبراه میشه، عده اتم الان تموم شده.

«با بغض و رنجش گفتم:» من نمیخوام ازدواج کنم.

سر و صورتمو بوسید و گفت:

-حالا بزار بیاد ببینش، بیاد تورو ببینه اگه نخواستی بعد بگو نه.

-مامان من اصلا آمادگیشو ندارم.

مامان-فقط دیدنه مادر، چیزی نیست که! پنجشنبه میان فقط همو ببنید.

-مامان! چرا میبری و میدوزی؟

مامان-تو هرچی زودتر درگیر بشی بهتره برات، اینطوری همش غصه بخوری خوبه؟ من به فکرتم، تو ببینش نخواستی میگیم نه؛ خواستگاره دشمن که نیست.

-آخه سن بابامه.

مامان-باز میگه!!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

«از جاش بلند شد و گفت:» من برم به بابات زنگ بزنم.

مامان تا بیرون رفت سریع به آتیه زنگ زدم و جریانُ گفتم. آتیه هم گفت:

-من الان میام اونجا، مگه تو زینب زیادی هستی؟ من میدونمو مامان.

نفسم بالا نمی اومد، اما دچار دوگانگی احساسات شده بودم، از یه طرف اینکه مامان خیلی مشتاق این بود که منو یه مرد پنجاه ساله بده ناراحت بودم، از یه طرف هم ته دلم بهم نهیب میزد که چی مثلا بشینی؟ فکر کردی واسه تو مرد ریختـه؟ تو اگر مرد جذب کن بودی شوهر خودتو جذب میکردی! همین پیر پاتال ها به درد تو میخورن که فقط دنبال اینن که سن زن کم باشه وگرنه واسه جوونا که دختر ریخته مثل بابای سهیل!

ای بابا، بابای سهیل هم که رفته یکیو گرفته که مجرد بوده، خیلی هم موفق بوده، یعنی حتی مردای سن دار هم از زن های دست و پا دار و بر و رو دار خوششون میاد، یعنی اینکه اگر این یارو از تو خوشش هم بیاد باید کلاهتو بالا بندازی.

چی میگی؟ چیو خوشش بیاد من الان شکست خوردم!!! هنوز داغدارم، داغونم، داغِ اونو دارم، برم ور دل یه مرد پنجاه ساله، تازه واسه بچه هاشم بشم زن بابا؟ تازه فکر کن توی این هاگیر واگیر بچه هاشم مثل توی این فیلم ها بیان برای من دردسر بشن!

وای حوصله اشونو ندارم، اصلا حوصله ی کسیو ندارم، چرا باید به زور زن یه نفر دیگه بشم؟ من هنوز تو حال و هوای زندگی قبلیمم. مامان منو درک نمیکنه چون همیشه یه مرد خوب کنارش بود، چه میدونه از شکست عشقی و عواقب و دردش...

سبک و سنگین کردن های من تموم نداشت، کم به شهاب و سمیرا زندگی از دست رفته ام فکر میکردم حالا گیر یه مرد پنجاه ساله هم افتادم، حالا مگه فکر این دست از سرم برمیداره؟

هیهات! هیهات گلابتون که تو خرت از کرگی دم نداشت، چی میشد منم یکم شانس مینو رو داشتم، اصلا مینو همیشه دنبال چیزای آس بود من همیشه....همیشه به قول سهیل "دیوارو دوست داشتم" قشنگ تو دیوار بودم، تو باغ نبودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آتیه با بهروز اومد و از جلوی در حیاط مامانو صدا کرد. از پشت شیشه دیدمش. از همون جلوی در روسریشو برداشت، بهروز بدبختو عین چی بار کرده بود، ساک پویان، کیف آتیه، روسریشم کف دست بهروز گذاشت، بهروز یکم نگاش کرد و آتیه گفت:

-رفتیم بالا پویانو عوض کن پاش نسوزه تا من ببینم چه خاکی تو سر بدبخت خواهرم ریختن، مـــامـــــان، مـــامـــان...

مامان در حالی که کفگیر چوبی روغنیش دستش بود اومد توی تراس و با تشدید و کلافگی گفت:

-مامان-ای وای! چته؟! هیس!

بهروز-سلام حاج خانم.

مامان-سلام مادر.

«رو کرد به آتیه و گفت:» این خونه مگه زنگ نداره؟ شاید ما لباس مناسب تنمون نباشه.

آتیه-لباس چیه؟ لباس چیه مامان؟ مگه این دختر سوار کول شماست که نیومده ردش کنی بره؟ به والله که اون مرتیکه پاشو توی این خونه بزاره من از وسط دو شقه اش میکنم. یارو کم اشتها نیست؟ دختر بیست و هفت ساله میخواد؟

«دست به کمر شد و با حرص گفت:»

-نچاد، مرتیکه هوس باز، چرا نمیره سراغ یه بیوه ی همسن و سال خودش؟ اومده سراغ همسن بچه اش؟ آخ که من ببینمش عین ژاپنی ها رو تخته میشورمش.

مامان-چی میگی آتیه؟!!!

«به بهروز نگاه کرد و ادامه داد:» آقا بهروز بیا بالا هوا خنکه بچه بغلته.

روسریمو سرم کردم و آتیه همچنان با لحن پر از حرصش گفت:

-تو چی میگی مامان؟ مگه این دختر زیادیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان-استغفرالله.... بابا خواستگاره، غارتگر که نیست.

آتیه-نیست؟ دیگه غارت به چی میگن؟ بهروز....بهروز غارتگر به کی میگن؟

بهروز-آتیه جان منو وارد مشاجره خانوادگی نکن...

آتیه_ برو بابا، مامان خانم....

«از جلوی در گفتم:» سلام.

مامان-تو چرا زنگ زدی به این؟

آتیه-پس به کی زنگ بزنه؟ من به بابا هم زنگ زدم، اونم راضی نیست.

مامان-من خودم با بابات حرف زدم گفت حالا بیام ببینم چی میگید بعد در موردش تصمیم...

آتیه-این یعنی "نه"! بابا کی به شما مستقیم گفته نه؟ گفته؟

«به من نگاه کرد و گفتم:» نه.

آتیه به بهروز نگاه کرد و گفت:

-گفته؟

بهروز-چیو؟

آتیه بهروز از جلوی چشمم دور شو تا یه چیزی بهت نگفتم، همچین زده به علی چپ که به هیچ صراطی به راه نمیاد.

آتیه به مامان نگاه کرد و گفت:

-مادر من، این دختر چهار ماهه طلاق گرفته، چرا هولی؟ بزار از حال و هوای زندگیش بیرون بیاد.

مامان-من میدونم تو چی میگی، میفهمم ولی خواهرت هر روز داره بدتر میشه؛ باید سرش گرم بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

«آتیه با حرص گفت:» به چی؟ به سبیل های کلفت جوگندمیه مرد سن دار؟

مامان-مردای جا افتاده قدر زناشونو بهتر میدونند.

آتیه-این سوخته دیگه، از جا افتادن گذشته.

«مامان لبشو با خنده گزید و به من نگاه کرد و گفت:» ببین چی میگه.

آتیه-منو ببین گلابتون.

«نگاش کردم، جلوتر اومد و گفت:» تو دوست داری اصلا شوهر کنی؟

-نه؛ من الان آمادگیشو ندارم.

مامان-یه خواستگاریه انقدر شلوغش نکنید.

آتیه-آره دیگه یه خواستگاری، یه بله برون، یه شیرینی خوردن....حکایت سمانه شد، هی من جز زدم این دختره به درد ما نمیخوره، آب و روغن قاطی نمیشن، باباش نزول خوره برگشتی گفتی تو دین و ایمان سرت میشه آتیه؟ روسریتو بکش جلو که همیشه تا فرق سرته، رژتو پاک کن، من هی گفتم نزول و آه و ناله تو گفتی روسریتو رژتو و لباست.... آخرم دایره و تنبک برداشتی که عروسی تک پسرمِ بیـــــا..

«به من اشاره کرد و ادامه داد:» دختر نزول خور، خواهر عروست، زندگی نور چشمتو از هم پاشوند.

«مامان وارفته گفت:» حالا کاسه کوزه ها سر من شکست؟

آتیه-دِ مادر من، آدم که یه موردُ فقط نمیبینه، این دختر بیست و هفت سالشه، امروز درد داره فردا یادش میره دلش مهمونی میخواد، بزن برقص میخواد، شمال و دبی و کیش میخواد، مانتو مدل دار میخواد بعد شوهر پنجاه ساله دلش سکوت میخوادف خونه نشینی میخواد، سر سنگینی میخواد.

مامان با لبخند منو نگاه کرد:

-این بچه ام که ساکته اهل قر و فرم نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

آتیه مامانو هاج و واج نگاه کرد و گفت:

-مامان کار تو از محبت گذشته، تو آش روغن دار میخوای.

مامان-وا !!!

آتیه گوشیشو درآورد و تند تند شماره گرفت، شاکی و با جیغ گفت:

-احمد بلند میشی میای اینجا مادرتو راضی میکنی این دختره رو شوهر نده وگرنه زندگیتو دیدی ندیدی، نفت میریزم زنده زنده زنتو جد و آبادشو می سوزونم.

«تلفنُ قطع کرد و مامان با دهن باز به آتیه نگاه کرد و آتیه با حفظ آرامش تصنعی گفت:»

-حالا کنسل میکنی خواستگاری رو یا بیشتر تلاش کنم؟

صدای تلفن اومد و مامان با همون حالت شوکه گفت:

-به خدا که تو توی بیمارستان عوض شدی، نه به من میای نه به بابات.

مامان داخل خونه رفت و آتیه رو به من گفت:

-پاشو بار و بندیلتو جمع کن میریم خونه ی من.

-نه! آتیه حالا بزار ببینیم چی میشه اگر باز قرار گذاشت میام.

آتیه-مگه تعارف داری؟

-نه آخه آقا بهروز بنده خدا معذب....

آتیه برو بابا، من تورو به بهروز نمی فروشم.

-حالا صبر کن ببینم راضی میشه یا باز اصرار داره.

رفتیم داخل خونه، احمد پشت خط بود و مامان داشت هی توضیح میداد و اصرار میکرد، آخرسر مامان کلافه گفت:

-خیله خب، خیله خب از دست شما سه تا من آخر دیوونه میشم حالا بابات بیاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آتیه-اینهمه چک و چونه زدیم میگه حالا بابات بیاد.

صدای زنگ در اومد و بهروز گفت:

-حاجی چه زود اومده.

آتیه-من تماس گرفتم.

بهروز-حاج خانم چرا خودتو خسته میکنی؟ آتیه گردان کشی کرده.

مامان سری به طرفین تکون داد:

-آقا بهروز تقصیر شماست...

«بهروز شوکه با تعجب گفت:» من؟!!!!!

مامان-انقدر که سکوت کردی این دختره آستین سرخود شده.

آتیه-مامان منو نگا! همه طرف دخترشونند بعد مامان من چون حرفش به کرسی ننشسته داره شوهر منو بر علیه من بلند میکنه.

مامان به من اشاره کرد و گفت:

مامان-آخه تو مادر اینی ، پدر اینی، کی هستی که جَر میکنی؟

آتیه-خواهرشم، غصه خورش منم نه شما، بیا ببین دیگه، چهار ماه نشده رخت عروسی تنت کردی، اما منم که میدونم خواهرم اون روز از باشگاه اومد چی کشید، وقتی خودشو پشت در خونه ی خودش دید.... من بودم که دلم شور افتاد و گفتم بهش زنگ بزن، منم که میدونم شبا خواهرم داره خودخوری میکنه و از غصه ی خواهرم خوابم نمیبره، برای همین الان میفهمم که درخواست و تصمیم شما چی داره به سرش میاره مامان! من میفهمم که تو هم صلاحشو میخوای، ولی گلابتون الان وارد هر زندگی ای که بشه اونجا هم نمیتونه دووم بیاره چون هنوز روحش توی زندگی قبلی جا مونده، باباجان روانشناس میگه هر رابطه دوستی باید حداقل شش ماه بینش فاصله بیفته، گلابتون نُه سال زندگی رو چطوری کنار بزاره و بره سراغ یه زندگی دیگه اونم یهو! نه کم کم نه آسه آسه اونم نه با یه

رمان بازار
romanbazar.ir

جوون که بهش شور زندگی بده با یه مرد پنجاه ساله! مامان تو خودت الان میتونی با یه مرد نود ساله زندگی کنی؟

مامان-استغفرالله!

«لبشو گزید و گفت:» این چه حرفیه؟ خدا سایه پدرتو بالا سرم نگه داره.

بابا که تازه وارد خونه شده بود باعث شد یه سکوت چند ثانیه ای تو فضا حکم ران بشه. آتیه سری تکون داد و گفت:

-بابا این چه آشیِ؟

بابا-شنیدم چی میگفتی، گوهر این بچه بیراه نمیگه.

«بابا به من نگاه کرد و گفت:» باباجان خودتم حرفتو بزن، آدم اولش حرف بزنه بهتره تا آخرش توی عمل انجام شده حرف بزنه.

-بابا من جون فکر کردن و بحث ندارم؛ انگار من صاحب خودم نیستم چه حرفی بزنم؟ الان توی سر من یه گورستونه، دارم بالا تک تک قبرای توی سرم گریه میکنم، مگه آدم عزادار میتونه به عروس شدن فکر کنه؟

بابا سری به طرفین تکون داد و مامانُ نگاه کرد و گفت:

-گوهر تو چی میگی؟ چیکار میکنی زن؟

مامان-به ولله، اسد الله منم خوبی بچه امو میخوام.

«با بغض ادامه داد:» اینطوری که گوشه گیر و دمغه من بیشتر از اون عذاب میکشم، گفتم سرگرم زندگی بشه به خودش میاد.

آتیه-زندگی با کی؟ با مرد پنجاه ساله با دوتا بچه؟ این زندگی نیست مامان! میره کلفتی! تازه دستت درد نکنه هم نمیشنوه که هیچ دوتا حرف سنگین و گرون هم میشنوه.

«مامان نفسی بلند کشید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-منم خیر و صلاح بچه امو میخوام.

بهروز از اتاق بیرون اومدم و گفت:

-آتیه؟ پویان شیر میخواد.

آتیه به طرف اتاق و مامان به سمت آشپزخونه رفت. بابا نزدیکم اومد و سرمو بوسید و گفت:

-مادرت بدیِ تورو نمیخواد دخترم فقط چون برای بهبود حال تو عجله داره، انتخاب عجولانه میکنه، ازش دلگیر نشی ها.

«لبخندی تلخی زدم:» میدونم بابا.

«بابا دوباره سرمو بوسید:» الهی که خدا با دستای مهربونش اقبال تورو به خیر برسونه.

مامان همون شب با خواهر خواستگار تماس گرفت و گفت بابام موافقت نکرده و بالاخره این قضیه طی چند ساعت با کمک آتیه تموم شد.

شب تا صبح که خواب نداشتم، کله ی سحر بیدار میشدم؛ همه خواب بودن، آتیه اینا هم اینجا مونده بودن، انقدر این پهلو اون پهلو کرده بودم که خسته شدم؛ خوابم نمیبرد. از جام بلند شدم تا برم نون بگیرم. یه مانتوی بلند مشکی پوشیدم با یه شال کرم.

کیف پولمو برداشتم و راهی نونوایی شدم. هنوز به نونوایی نرسیده بودم که صدای جیغ بلند ترمز ماشین توی خیابون پیچید و یه چیزی از پشت بهم برخود کرد. خیلی محکم نبود ولی منو یک متر جلوتر روی زمین انداخت.

انگار راننده ترمز کرده بود اما ماشین نایستاده بود و لحظه ی آخر به من برخود کرده بود. انگار یکی با شدت روی زمین هولم داده بود و منم گیج و حیرون به دروروبرم نگاه میکردم که چیشد؟ کی بود؟ چرا من زمین خوردم؟ باسنم کوفته شده؟ درد زمین خوردن دارم؟

راننده از ماشین پیاده شد و شروع کرد هوار هوار کردن، نه داد زدن ساده ها، هوار میزد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خـانم حواسـت کجاسـت؟ مگـه کـوری نمیبینـی وسـط خیـابون ماشـین رد میشـه؟ حـداقل دوروبرتو نگاه کن میخوای منو خاک توسرتر کنی؟....

مگه ول میکـرد؟ مـنم همینطـوری روی زمـین نشسـته و گـیج نگـاش میکـردم و هـر ازگـاهی کـه بین جمله هاش نفس میگرفت و میگفتم:

-ببخشید متوجه نشدم.

راننده-حواس پرتی و کم توجهی تو داشـت منـو بـدبخت میکـرد، اگـر گیجـی نیـا تـو خیـابون کـه به جون مردم نیوفتی.

-آقا گفتم ببخشید دیگه...

رانـنـده غرغـر کنـان خواسـت بـه سـمت ماشـینش بـره کـه یکـی یقـه اشـو گرفـت و روی کـاپوت خوابندش. راننده هم شوک زده میگفت:

-عه! عه! تو کی هستی؟ عه! خفه شدم...

-زدی؟ زرم میزنی؟

سرمو بلند تر کردم دیدم سهیلِ! با درد از جام بلند شدم و گفتم:

-آقا سهیل؟

سهیل به راننده نگاه کرد و گفت:

-دهنـت سرویسـه، دیـدی زنـه صـداتو انـداختی رو سـرت؟ اون حواسـش باشـه یـا تـو مفنگـی دوزاری؟ تو خماری، مردم حواسشون باشه؟

راننده که تا حالا شیر شده بـود و سـر مـن داد میـزد حـالا زیـر دسـت سـهیل بـه تتـه پتـه افتـاده بود:

-آقا...آقا من بوق زدم....

رمان بازار
romanbazar.ir

سهیل-ببند درِ گاله رو ببینم، کی بوق زدی؟ من داشتم نگات میکردم، آدم توی فرعی با سرعت میره نکبت عملی؟

راننده-من یه راننده ی ساده ام، هنوز دشتم نکردم...

سهیل-میریم بیمارستان، بیمه و گواهی نامه اتم بده...

به سمتشون رفتم و رو به سهیل گفتم:

-آقا سهیل چیزی نشده ولش کن.

سهیل-چیو چیزیت نشده؟ تو چرا عذرخواهی میکردی؟ همینطوری هی تصادف کردی بخشیدی که سرت خورد به در و دیوار که الان عذرخواهی میکنی دیگه.

یکه خورده بهش نگاه کردم و سهیل رو به راننده گفت:

-یالا مدارک.

«راننده داد زد:» مگه پلیسی مدارک میخوای؟

سهیل دوسه تا با پنجه توی سر راننده زد و گفت:

-صداتو بلند نکن فک مکتو پیاده میکنما، من خودم لات پایینم واسه من لات بازی دربیاری زخمیت میکنما، چلمنگِ مفنگی.

راننده با التماس رو به من گفت:

-خانم بگو دست از سر من برداره، تو که چیزیت نیست هان؟ چیزیته؟

سهیل-با من حرف بزن ببینم، غلط زیادی کرده دادم زده حالا مظلوم شده؛ دهنت سرویس بشه دیگه داد نمیزنی.

راننده-آقا غلط کردم، ول کن دیگه.

سهیل-نه زبونی فایده نداره.

«راننده با تعجب و داد گفت:» مگه عملی هم میشه غلط کردنو نشون داد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

«عصبی مچ دستای سهیل گرفت و گفت:» اَههه ول کن دیگه.

سهیل بدتر روی کاپوت خوابوندش و باز توی سرو کله اش زد و گفت:

-هوش، هوش...

-آقا سهیل؟

سهیل-میبری بیمارستان.

«راننده که به سختی حرف میزد گفت:» سالمه کجا ببرمش؟

«سهیل یه نیم نگاه به من کرد و گفت:» خوبی؟ الکی نگی ها.

-بله خوبم ولش کنید.

سهیل با یه دست یقه ی راننده رو گرفته بود و روی ماشین نگهش داشته بود و با دست دیگه اش گوشیشو از توی جیبش درآورد:

-شماره اتو بده.

راننده-میگه خوبم....

سهیل-بدنش گرمه.

راننده-چه گیری افتادم!

سهیل-یالا!

راننده شماره اشو داد و یه میسکال هم انداخت تا مطمئن بشه که شماره خودشو داده، دوسه بارم وادارش کرد بگه "غلط کردم، گه خوردم، به قبر خودم خندیدم" تا راضی شد ولش کنه.

با تعجب به سهیل نگاه کردم و گفتم:

-آروم...

رمان بازار
romanbazar.ir

«یهـو بلنـد و شـاکی گفـت:» اون بـه تـو زده، تـو میگـی ببخشـید؟ چتـه؟ مشـکل مغـزی چیـزی داری؟

«با چشمای گرد و متعجب گفتم:» آقا سهیل یعنی چی؟ این چه حرفیه میزنید؟

با همون لحن قبلی گفت:

-به خدا من شـک دارم! یـارو بـه تـو زده، بـه تـو کـه پیـاده ای! بعـد تـو میگـی بـبخش؟ ایـن کـار آدم سـالمه؟ الان یـه بچـه رو تنـه بهـش بزنـی درجـا تـو دهنـی میخـوری بعـد تـو عـذرخواهی میکنی؟؟ به خدا تو مخم نمیره.

-خب حواسم نبود، به خاطر حواس پرتی...

سهیل-تو عابری، تو کوچـه داری راه میـری ایـن کنـار! چـی میگـی گـلاب؟ یـه سـی تـی اسـکنی، آم آرآی چیزی برو، سیم میم قطع نباشه.

گیج نگاش کردم، سیم کجـا؟ سـهیل رفـت کیفمـو کـه اونـورتر روی زمـین افتـاده بـود برداشـت و زیر لب هم غر میزد. کیفمو که توی دستش دیدم گفتم:

-عه کیفم!

سهیل-تـورو خـدا نگـه میـداره گـلاب، میدونسـتی؟ خـدا خـودت رو هـوایی؛ چتـه کجـایی؟ هنـوز ایستگاه شهابی؟ یارو تورو یادش نمیاد، نمیاد، تو هنوز اونجا گیر کردی.

-نه نه...

«دستمو دراز کردم و کیفمو ازش گرفتم.»

سهیل-نه نه؟ پس دم در خونه اشون زاغ کیو چوب میزدی؟

-یـیـــه کی؟!!!

سهیل-مگه چندبار رفتی که میگی کِی؟

-نه نرفتم یعنی یه بار رفتم، تازگی ها نبود...شما از کجا میدونی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سهیل-زنش دیده بودت، متوجه میشی؟ بعد رفته خونه ی مادرش زنگ زده به شهاب و ادابازی درآورده که زن سابقت جلوی در خونه امونه من میترسم برم یه بلایی سر منو و بچه ام بیاره. شهابم کجا بوده؟ از شانست قزوین بوده زنگ زده به خواهرت بیاد جمعت کنه.

-به آتیه؟!!!

«با تعجب گفت:» تو غرور نداری؟ گلاب من توی خلقت تو موندم!!!!! زنش دیدتت میفهمی؟!

«با بغض نگاش کردم، مچ دستمو گرفت و گفت:» بیا...

-عه عه آقا سهیل! زشته توی محل.

سهیل-ته همه زشتا کار توئه، تورو باید توجیه کرد، تو خشکی مغزی گرفتی.

-آقا سهیل هرچی دلتون میخواد دارید میگیدا، من احترام میزارم...

سهیل-احترام نزار! اگر فکر میکنی بد میگم جوابمو بده از حقت دفاع کن! احترام سیری چند؟ به اون شوهر بیشعورت که راه افتاده دستت میندازه همه ی دوستاشم هارهار میخندن احترام گذاشتی؟ که آبرو برات نزاشته؟

در ماشینو باز کرد و با دلرنجی گفتم:

-دوستاش؟

سهیل-ببین تو که به من ربطی نداری ولی وقتی شهاب تعریف میکرد به حضرت عباس خرخره امو خون گرفته بود، سه تا هم بارش کردم دهنشو ببنده، خب زن حسابی تو مگه مریضی میری در خونه ی یارو؟

روی صندلی جلویی ماشین سهیل نشسته بودم و سهیل میون در ایستاده بود و با گریه گفتم:

-من اصلا نفهمیدم چرا اونجا رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

«جلوی دهنمو گرفتم و مستاصل به سهیل نگاه کردم، سهیل با اخم نگام کرد، معلوم بود تمام حواسش به حرفای منه، شونه امو بالا دادم و گفتم:»

-از قصد و با نیت قبلی اونجا نرفتم، یهو دیدم در خونه امم، خونه امو دیدم، پنجره اشو، پرده هامو...

«بلند زدم زیر گریه:» عوض کرده بود، همه گلدونامو از توی تراس برداشته بود...

سهیل-گلاب، واااای گلاب، تو تموم شدی.

«کف داستاشو به هم کوبید و از هم رد کرد و گفت:» تموم! الان زن اون خونه اونه، پرده امو عوض کرد و گلدونامو برداشت چیه؟ تو مگه بچه ای که اینارو نفهمی؟ برای چی باید اثاث های تورو نگه داره؟ اصلا تو مگه اثاث داری اونجا؟

-همه ی اثاثام اونجاست.

«یکه خورده گفت:» جهیزیه ات؟

سرمو به معنی مثبت تکون دادم و با حرص گفت:

-اثاثتو نیاوردی؟!!! مهریه که نگرفتی، اثاث که نیاوردی، تو سرتم زدن بیرونتم کردن، دیگه چه بلایی مونده که سرت نیاوردن؟ چرا اثاثتو نیاوردی؟

-اثاث خونه ی بی شهاب میخوام چیکار؟

سهیل-ای بر پدر شهاب، شهاب کیه؟ این اثاثیه ی تو مگه فاکتور نداره؟

سرمو به معنی مثبت تکون دادم و سهیل گفت:

-کجاست؟

-دست بابامه.

سهیل-دِ باباتم مثل خودته، فاکتور ببرید تحویل بگیرید، بابات میلیون میلیون جهاز برات خریده که تو بدی زن شهاب استفاده کنه؟ دِ یکم فکر کن زن!

رمان بازار
romanbazar.ir

اشکامو با پشت دست پاک کردم:

-اثاث میخوام چیکار؟

سهیل-اصلا بگیرش آتیشش بزن ولی نزار توی خونه ی شهاب بمونه، فاکتور خونه است؟

سری به معنی مثبت تکون دادم و گفت:

-میری خونه میاری که برم به دوست وکیلم بدم.

-که اثاثمو بیارم؟ کجا بزارم؟ بیارم بشه آینه دق؟ هی ببینم یاد زندگیم بیفتم که از دستم رفت؟

سهیل چشماشو ریز کرد و گفت:

-حیف که زنی، وگرنه میگفتم اون زندگی چی میخواد، کدوم زندگی؟ تو یاد یه طویله میفتی که گاوی مثل شهاب مردش بود؛ وسایلو نمیخوای؟ بفروش، ببخش ولی نزار زنش ازت حتی تا این حد سوء استفاده کنه؛ گلاب به خودت بیا! چته؟! از این سادگی و بی شیله پیله بودنت چی جز تو سری خوردن بهت رسیده؟

یه دستمال کاغذی از روی داشبرد برداشتم و سهیل گفت:

-میری الان فاکتور هارو میاری.

-اومدم نون بخرم.

سربلند کرد و به دوردست نگاه کرد و گفت:

-من دارم حرص چیو میخورم این میگه اومدم نون بخرم.

«با حرص درماشینو بست، خودمو جمع و جور کردم و تا مشینو دور بزنه و بیاد بشینه بلند بلند غر میزد، چرا انقدر حرص زندگی از دست رفته امو میخوره؟ به این چه؟ اومد سوار شد و گفتم:

-آقا سهیل من پیاده میرم، تو کوچه امون...

رمان بازار
romanbazar.ir

سهیل یه نیم نگاه بهم کرد و گاز داد، انگار نه انگار حرف میزدم.

سهیل-کدوم کوچه اید؟

-سیصد و ده.

سهیل-من سرکوچه ام میری میاری.

-حالا....

سهیل-گلابتون! میّرّی مّیاری.

روم نشد بپرسم اصلا برای چی پیگیر منی، به تو چه اصلا؟ خجالت میکشیدم. نمیتونستم حرفمو بزنم. سرکوچه نگه داشت و پیاده شدم. مردد بودم، حالا اثاث بیاد چیکار کنم؟ حتما کلی هم پیگیری قانونی داره! نمیخوام با سمیرا برخورد کنم، چرا سهیل وادارم میکنه؟

رفتم تو خونه، هنوز هم همه خواب بودن، یه دراور توی هال داشتیم که مخصوص مدارک بود، تموم فاکتور های جهیزیه منو آتیه توی یکی از کشوها بود. بابا آدم با نظمی بود! همیشه همه چیو با نظم و ترتیب می چید. تموم ورق های فاکتور جهیزیه ی منو توی کاور کاغذ گذاشته. بعد ها فهمیدم که چه خوب شد که اینکارو کرد، چه عادت خوبی بود! حداقل این عادت حقوقمونو کمتر پایمال میکنه. فاکتور هارو برداشتم و خواستم از خونه بیرون بیام که آتیه از اتاق بیرون اومد و با تعجب گفت:

-گلابتون! خیره کجا میری؟

-فاکتور های جهیزیمه.

آتیه با تعجب بیشتر نگام کرد و تند تند جریانُ برایش گفتم. آتیه با شور گفت:

-وایستا منم بیام.

-تو کجا؟!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

-من باید سهیلُ ببینم، جا داشت دستشم می بوسیدم. اینو خدا فرستاده، حداقل به زور وادارت میکنه به انجام کاری که به صلاحته.

-آتیه! حوصله داریا، من الان اثاثا رو بیارم که چی؟

آتیه-به قول سهیل آتیششون بزن ولی دست اونا نمونه.

آتیه سریع لباس پوشید و همراهم اومد. سهیل از دور که آتیه رو دید از ماشین پیاده شد. آتیه و سهیل تا حالا همدیگه رو ندیده بودن. بهم معریفشون کردم و آتیه با شوق گفت:

-آقا سهیل نمیدونم چطوری ازت تشکر کنم، یعنی برادری که شما به حق این دختر میکنید برادرش نکرده.

سهیل-من شهابم گفتم که خیلی نامرده ولی جای اینکه مردک به خودش بیاد همیشه میگه "گلابتون....." ببخشیدا گلاب خانم حرف شهابِ نه که من از خودم بگم.

آتیه-نه نه بگو چی میگه؟

سهیل-اسکل تر از این حرفاست.

«آتیه با حرص گفت:» اسکل هیکلشه مرتیکه لومپن.

سهیل-میدونی دلم میسوزه یه آدم سو استفاده گر عوضی خورد به پست این ساده لوح، هی داره ازش سوءاستفاده میکنه، من به شهاب گفتم من آمارتو به زن سابقت میدم، تو خیلی...

«به من نگاه کرد که با بغض و دپرسی بهش زل زده بودم و ادامه داد:»

-خیلی عوضیه خانم....خیلی...

«نفسی کشید و گفت:» من خودم آدم نیستم ولی مثل شهاب عوضی هم ندیدم.

آتیه-شیر مادرت حلالت.

«فاکتور هارو از من گرفت و گفت:» بابام یه کار درست انجام داده باشه همینه.

رمان بازار
romanbazar.ir

فاکتور هارو تحویل سهیل داد و سهیل گفت:

-من اینارو میدم به رفیقم که وکیله، کارای دفتر هم دست اونه، از اینطور چیزا سر در میاره.

سهیل بهم نگاه کرد:

سهیل-باید برای تو یه دوره بزارم، از این سبک و سیاق در بیای، این چه مدل زندگی داغونیه که انتخاب کردی؟ به خودت نگاه کن!

«رو به آتیه گفت: » خانم ببخشید من اینطوری حرف میزنما؛ اما اون شهاب عوضی داره از خوشی میترکه بعد این بنده خدا...

آتیه-دِ قربون حرف حساب، یه روز رفت باشگاه از وسط تمرین گذاشت رفت دم خونه ی اون زنیکه ی وزه بس نشسته...

«یکی آتیه میگفت یکی سهیل! منم این وسط تو عالم غصه و تراژدی خودم غرق بودم. سهیل بلندتر و محکم تر گفت:» چرا؟!! واقعا چرا؟

با تعجب به سهیل نگاه کردم و آتیه گفت:

-میگه انگیزه ندارم.

سهیل-چی دوست داری؟

-بله؟!!!

سهیل-چی از همه بیشتر دوست داری؟ چی نداری؟

به آتیه نگاه کردم، گیج بودم، یعنی چی؟ سهیل رو به آتیه گفت:

-هوم؟

آتیه- میگه چی نداری دیگه؟ یه چی مثل گوشی ماشین، خونه...

«با خنده ادامه داد:» باغ، ویلا....

رمان بازار
romanbazar.ir

سهیل-گوشی چی میخوای؟

-گوشی؟ آخه گوشی، میخوام به کی زنگ بزنم با کی حرف بزنم؟

سهیل-دِ همین دیگه، از دنیا دوری برای همین تو دهه ی چهل گیر کردی، یه دور توی فضای مجازی بزنی آپدیت میشی.

سری به طرفین تکون دادم و سهیل گفت:

-ببین منو، تو هفت هشت کیلو بیا پایین، برو باشگاه، گوشی داری پیش من! اینم انگیزه اش.

آتیه پق زد زیر خنده و دستاشو بهم کوبید:

-بـــرو، الکی میگی

سهیل-نه به جان بابام، آقا انگیزه نداری من دارم جایزه میزارم.

آتیه-من خودم چسب میزنم به دهنش با زور باشگاه میبرمش.

سهیل-بیا.

«به من اشاره کرد و رو به آتیه گفت:» یه ذره خوشحال شد؟ این چه قیافه ایِ؟

-من گوشی بخوام...

«سهیل شاکی نگام کرد:» من میگم این واسه انگیزه است، نگفتم نمیتونی بخری، اونی که من میخرم فرق داره با اونی که تو درنظر داری.

-نمیخوام شما بخـ...

سهیل-تو چرا وقتی که باید حقتو بگیری چونه نمیزنی بعد سر چیزای الکی چونه میزنی؟

آتیه-آقا سهیل ولش کنید، این با من! خبر فاکتور هارو بدی دیگه.

سهیل سری تکون داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-برو ببینم چیکار میکنی.

-دست شما درد نکنه.

سهیل-آ ، حال و روزو..

«سری تکون داد و رو به آتیه گفت:» اینو به حال خودش نزار خانوم، کار دست خودش میده.

آتیه-دِ میزاشتم که اینم نبود.

«سهیل به ساعتش نگاه کرد:» فعلا.

آتیه-دستت درد نکنه، این شماره منو بزن آقا سهیل به من خبر بده، به این بگی وا میره.

سهیل شماره ی آتیه رو تو گوشیش زد و بعدشم رفت.

آتیه-نچ نچ نچ

«نگاهش به رفتن سهیل بود و ادامه داد:» آدم باید اینطوری لارژ باشه ها، حقشه اصلا.

-هرچی از دهنش دراومد...

آتیه-نوش جونت، حقته.

-وا !!!! آتیه!!!

آتیه-یالا، رژیم، باشگاه، فعالیت، میخوام ببینم رو حرفش هست یا نه.

-من گوشی...

آتیه-تو گوشی رو بگیر واسه من.

-تو که گوشی داری!

آتیه-تو چیکار داری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کشون کشون منـو تـا خونـه بـرد و از همـون روز شـروع بـه مـاموریتی کـه سـهیل بهـش داده بـود کرد. یعنی تحت نظر داشتن من!

انگار سـهیل بـه آتیـه قـول گوشـی داده بـود! آتیـه چنـان بـا ذوق و شـعفی بـرای حمایـت از لاغـر شدن من افتاده بود که بیا و ببـین! یـه جـوری غـذا خـوردن منـو زیـر نظـر داشـت کـه انگـار مـن یه معتاد بودم و اعتیـادمو میخـواد کنتـرل کنـه. روزایـی هـم کـه خونـه ی خـودش میرفـت وعـده های غذامو تعیین میکرد. آتیه بشتر از من انگیزه داشت.

سـهیل از اون روز بـه بعـد هـر شـب مسـیج میـداد بـا ایـن مـتن"لاغـر کـردی؟" بعدشـم چنـدتا هجـای خنـده میفرسـتاد، حرصـم میگرفـت وقتـی اینطـوری میکـرد! حـس میکـردم فکـر میکنـه عرضه ندارم.

برای اینکـه بتـونم گرسـنگی رو تحمـل کـنم هـویج میخـوردم، دو سـه روز کـه اینطـوری گذشـت حـس میکـردم دارم تبـدیل بـه خرگـوش میشـم، شـبا خـواب غـذا میدیـدم، هـوس یـه چیزایـی میکردم کـه تـوی عمـرم هـوس نکـرده بـودم، آخـه کـی هـوس تخـم مـرغ خـام بـا شـکر و وانیـل میکنه که من هوس میکردم؟ تازه بوی ناخوشایندی هم میده!

کله سحر آتیـه بچـه بـه غبـل میومـد، پویـانُ بـه مامـان میسـپرد و بـا مـن باشـگاه میومـد، وسـط تمـرین هـا حالـت تهـوع میگـرفتم، فشـار خیلـی زیـاد بـود، ولـی آتیـه وسـط تمـرین هـا کـه از خستگی سست میشدم تمرین خودشو ول میکرد و مقابل من میگفت:

-بـدو واینسـتا، بـدنت اسـتوپ کنـه خـوب نیسـت، ایـن چـه مـدل حرکـت زدنـه؟ میخـوای لاغـر بشی یا نه؟

-نه نمیخوام، اصلا میخوام چاق بشم.

-تو غلط میکنـی بایـد لاغـر بشـی، بـزن، اگـر نزنـی امشـب شـامتو حـذف میکـنم کـه از گشـنگی بمیری.

«با حال زار گفتم:م حالم از ورزش بهم میخوره.

آتیه-اگر ورزش هاتو انجام بدی امشب بهت یه آش خوشمزه میدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من آش نمیخوام، پلو و خورشت میخوام.

آتیه پونزده کیلو اضافه داری باز به پلو فکر میکنی؟

-من دو هفته است برنج نخوردم.

آتیه-بهت برنج قهوه ای میدم ولی به شرطی که شب بریم بام تهران پیاده روی کنیم.

وارفته روی دستگاه گفتم:

-خدایـــــــا!

شام ساعت شش یه برنج شفته ی قهوه ای رنـگ کـه مـزه ی بلغـور میـداد بـا سـه تـا قاشـق قیمـه بهم داد و بعد رفتیم مغـازه ی بابـا. ماشـینو از بابـا گـرفتیم و رفتـیم بـام تهـران. دوسـاعت منـو راه برد، داشتم از گشنگی درخت هـای بـامو شـبیه سـاندویچ میدیـدم؛ کـم کـم داشـتم تـوهم میـزدم؛ روی رون پام انگار سوزن سورن میزدن. از هفته ی دوم به بعد این کار هرشبمون شد.

بهـروز هـم اومـد و تمـوم دلخوشـیم ایـن بـود کـه بهـروز میـاد آتیـه مجبـور میشـه بـره خونـه ی خودش، اما بهروز هـم همـراه مـا شـد! دلـم میخواسـت خودکشـی کـنم! یکـی نبـود بگـه تـو کجـا میای؟ بهروز به هوای شکمی که به قـد دو انگشـت جلـو اومـده بـود همـراه مـا میشـد؛ آتیـه شـده بـود سرپرسـت تـیم! دو قـدم جلـوتر از مـن و بهـروز ، سـرحال و سـرخوش راه میرفـت و مـن آخراش گارد ریل های کنـار محـل پیـاده روی رو میگـرفتم تـا راه بـرم. بلاخـره بعـد از یـک مـاه و ده روز تونستم پنج کیلو کم کنم تازه با ارفاق در اصل چهار کیلو هشتصد بود!

اون شب طبق معمول روال هرشـب حاضـر شـدیم و روانـه بـام شـدیم؛ بهـروز ماموریـت رفتـه بـود و منـو آتیـه تنهـا رفتـه بـودیم. بهـروز کـه بـود وقتـی میرسـیدیم بـالا حـداقل یـه چـای بـا خرمـا میخوردیم ولی بهـروز کـه میرفـت آتیـه مثـل شـمر منـو خشـک خشـک میبـرد و مـی آورد! آتیـه به ساعتش نگاه کرد و گفت:

-امروز باید پنج دقیقه زودتر برسیم.

-صبح هم یه ساعت و نیم ورزش کردیم چرا باید پنج دقیقه زودتر برسیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آتیه-چون اینطوری چربی بیشتری میسوزونی؛ راه بیوفت.

-با همین فرمون بریم ماهی پنج کیلو کم میکنم دیگه.

آتی-بدنت با یه برنامه عادت میکنه، باید تغییرش بدیم.

-خب کمش کنیم چرا زیاد بشه؟

آتیه تو باید لاغر بشی نه کم!

-گلاب؟!!!!

سرجام ایستادم و برگشتم دیدم سهیل با یه دختره است، خندید و آتیه راهشو به سمت سهیل کج کرد و سلام و علیک میکردن. این اینجا چیکار میکنه؟ یه گرمکن خیلی شیک مشکی هم پوشیده بود! سهیل گوشیشو بهم نشون داد و گفت:

-داشتم مسیج میدادم...ببینمت...

آتیه-پنج کیلو کم کرده ها.

«سهیل خندید و گفت:م ایول، اصلا معلومه! آفرین پیاده روی اومدین.

آتیه-هرشب میایم.

سهیل-عه!

«شاکی ولی با تم ملایم گفت:» چرا به من نگفتی؟

به دختری که کنارش بود نگاه کردم، موهای مشکی صاف داشت و چشمایی که غیر طبیعی درشت بود و لنز گذاشته بود. حجم مژه هاش به اندازهی موهای من بود! خیلی قیافهی جذابی داشت و آرنج سهیلُ گرفته بود. دوست دخترشه؟ دختره هم همینطوری ایستاده بود و سهیل با ما که نه با آتیه حرف میزد. من هم سلام کردم و سهیل باز گفت:

-با توام، چرا نمیگی؟

«آتیه به من نگاه کرد و گفتم:» چی بگم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

آتیه-حالا راه بریم، سرد میشه اینطوری می ایستیم.

آتیه_ اولا با زور می آوردمش، بهروز هم از ماموریت اومد و با ما همراه شد...

«سهیل با خنده گفت:» پس حاجی و حاج خانم چی؟

آتیه خندید:

-نه اونا پویانُ نگه میدارن.

سهیل-بچه اتو؟

آتیه-آره یک سالشه؛ پولاتو جمع کردی؟

سهیل خندید و گفت:

-هنوز چند کیلو مونده.

آتیه-وام بگیرا.

سهیل رو به من خندید و با چشم به آتیه اشاره کرد و گفت:

-خب جدا کن سوا کن راه انداخته ها.

آتیه-فاکتور ها چیشد؟

سهیل-اتفاقا فردا داره میاد دفتر...

«برگشت سمت دختره و گفت:» شونه ام داره درمیره انقدر به آرنج من آویزون شدی!

«دختره با ناراحتی و اخم گفت:» سهیل!!!

سهیل-جَزَم (وسیله ای که به آن تکیه می کنند) میخوای مگه؟ خب راهتو بیا دیگه.

دختر-خسته شدم آخه.

سهیل-میخوای تو بشین ما میریم و میایم.

دختر-تنها بشینم؟!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

«سهیل با خنده گفت:» میخوای برات دوست پیدا کنم؟

دختر-سهیل! من اومدم با تو پیاده روی کنم.

سهیل-خب بیا! تو پیاده روی نمیکنی که...

«با خنده ادامه داد:» سواری میگیری.

دختره به بازوی سهیل کوبید و گفت:

-عشق! خیلی بدجنسی.

من ابروهامو بالا دادم و با تعجب به آتیه نگاه کردم و آتیه هم که کلا توجهش جلب یه طرفه دیگه بود با هیجان یهو گفت:

-اوه اوه دارن دعوا میکنند.

سهیل-من این یارو رو میشناسم، مشتری منه.

دختر-سهیل با توام.

«سهیل یهو سرجاش ایستاد و شاکی گفت:» ای بابا مهگل! میخوای بیایی که بیا، نمیتونی بیایی یه جا بشین تا ما بریم و بیاییم.

مهگل فقط نگاش کرد و گفت:

-میخوای نیام که راحت باشی؟

سهیل-میل خودته.

مهگل-سهیل واقعا که!

سهیل-خب عزیز من، من که حرفی نمیزنم، بیا ولی هی به من آویزون نشو...

منو آتیه هم ایستاده بودیم و اونارو نگاه میکردیم، مهگل هم شیشه ی آبو از دست سهیل گرفت و مسیرو برگشت. سهیل هم با خنده گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حالا آبو کجا میبری؟

مهگل همونطور که میرفت دستشو روی هوا تکون داد.

آتیه-نوچ، ضایعش کردی.

سهیل-حرفی نزدم که، شونه ام شکست، آویزون شده به من داره راه میاد.

آتیه-با سبد ول میکنی ها.

سهیل خندید و به من نگاه کرد و گفت:

-براش گریه نمیکنی؟

-وا !

سهیل-تو بیشتر از اون بغض کردی آخه.

-دلم براش سوخت.

سهیل-تو دلت برای خودت بسوزه.

-الان فکر میکنه ما مقصریم.

«سهیل با خنده گفت:» مقصری دیگه.

خودش و آتیه زدن زیر خنده و با تعجب به آتیه نگاه کردم، چه با سهیل مچ شده!!!

-مگه دوستش نداشتید؟

سهیل باز خندید و گفت:

-من همه رو دوست دارم.

آتیه هم میخندید ولی من بیشتر غمم میگرفت. سهیل گوشه های لبشو به طرف پایین کش داد و چشماشو ریز کرد و به دور دست نگاه کرد و دستشو تکون داد و گفت:

-من فرد انسان دوستیم، مخصوصا جنسای ظریف.

رمان بازار
romanbazar.ir

آتیه-بد نگذره.

سهیل-نه حواسم هست؛ به روز بریم درکه ای، دربندی، ...

«آتیه با شوق گفت:» آرررره، وای من نامزد بودم با بهروز میرفتیم.

سهیل-کی شوهرت میاد؟

آتیه-ده روز دیگه، تازه رفته.

سهیل-اومد میریم.

«یکه خورده به آتیه نگاه مردم، بار دومه که سهیلُ میبینه اما انگار صدساله که همو میشناسن. آتیه با خنده گفت:»

-زنگ بزن ببین رسیده؟

سهیل-کی؟ مهگل؟ الان جلوتر نبینمش خوبه.

-یعنی مثلا سریع بالا بیاد؟

سهیل-آره دیگه آویزونِ میگ میگ بشه بیاد.

-یعنی با یه نفر دیگه؟!!!!

«سهیل لبخندی پهن زد و گفت:» کجای کاری؟

-مگه دوست نبودید؟

سهیل-زن و شوهر که نبودیم!

به آتیه نگاه کرد آتیه شونه ای بالا داد و گفت:

-زمان ما با یه پسر چشم تو چشم میشدیم فکر میکردیم باید بیاد مارو بگیره.

«سهیل با خنده گفت:» چند سالته مادر؟

«آتیه خندید و گفت:» من سی ام.

رمان بازار
romanbazar.ir

سهیل خنده اشو جمع کرد و به من نگاه کرد و گفت:

-همچین گفت زمان ما من گفتم چهل پنجاه داره.

آتیه یکی به پشت سهیل زد و گفت:

-من بهم چهل و پنجاه میخوره؟

سهیل-نه دیگه گفتم لابد خوب مونده. زمان شما من دو سالم از تو بزرگتر بودم همینطوری بود.

خندیدن و سهیل ادامه داد:

-احتمالا با بهروز چشم تو چشم شدی این فکر رو کردی.

«آتیه غش غش خندید و گفت:» آره، آره.

سهیل-من از بچگی با هرکی چشم تو چشم میشدم میخواستم بگیرمش حتی مامان دوستامو.

آتیه از ته دل میخندید ولی من فقط به سهیل نگاه میکردم.

سهیل-ولی قسمت نشد کسیو بگیرم.

«به یه کافه اشاره کرد و گفت:» بریم یه قهوه ای چایی ای بزنیم.

-الهی شکر.

سهیل-عه! زبونت هست؟ پس چرا تا حالا حرف نمیزدی؟

-وا !!!!

سهیل والله، از پایین تا بالا نه اِهمی نه اُوهومی؛ فقط پلک میزدی.

«آتیه رو به من آروم گفت:» فقط چای با خرما.

رمان بازار
romanbazar.ir

به آسمون نگاه کردم، چه گیری افتادم از دست اینا! وارد کافه شدیم و صاحب کافه چنان سهیلُ تحویل گرفت که انگار صمیمی ترین دوستشه و کلی هم تعارف تیکه پاره کردن. بعد از اینکه نشستیم سهیل گفت:

-دوستم نیستا، همینجا همو دیدیدم.

«یکه خورده به سهیل نگاه کردم و گفتم:» پس چرا انقدر صمیمی بودید؟

سهیل-آهان! این سیاسته! تو سیاست میگه ممکنه هرکسی یه جایی به دردت بخوره، همونطور که من از شهاب بدم میاد ولی تو روش باهاش شوخی میکنم و صمیمی هستم و هرکاری واسه رفاقتمون میکنم ولی تو روشم میگم تو یه عوضی هستی.

با همون قیافه ی متعجب به آتیه نگاه کردم.

آتیه-اون به دردت نمیخوره.

سهیل-چرا میخوره، خودشم نمیدونه کجا به درد میخوره ولی خیلی جاها به درد خورده.

سفارش هامونو آوردن و گفتم:

-نکنه از ما هم متنفری و یه جا به دردت میخوریم؟

سهیل زد زیر خنده و از خنده به خر خر افتاده بود و چشماش پر اشک شده بود.

سهیل-آره دیگه، مخصوصا تو گلابتون.

«آهسته خنده اشو جمع کرد و گفت:» تو به درد خاطرات من میخوری.

با گیجی نگاش کردم، فنجون قهوه اشو چرخوند و گفت:

-یادم می افته که میتونستم به مادرم چه خدمتی بکنم اما چون اونور قضیه بابام بوده مجبور بودم سکوت کنم.

«بهم نگاه کرد و ادامه داد:»مگه یه بچه ای که تک فرزند هم هست جز پدر و مادرش کیو داره؟ گاهی حتی مدل نگاه کردنایی که از سر گیجی و گنگی توی ماجراست نگام میکنی

رمان بازار
romanbazar.ir

حس میکنم مادرم داره بهم نگاه میکنه. اگر پیگیرتم برای ارضاء حس درونی خودمه؛ برای خوابیدن وجدان ناخوشمه که منو تو تنهاییم میخوره.

آتیه-الان کجان؟ پیش باباتون؟

سهیل-سینه قبرستون.

آتیه- ای وای ای وای ببخشید!

-خدا رحمتشون کنه.

سهیل سری به معنی تایید تکون داد و جرعه ای از قهوه اش خورد.

آتیه-خواهر من مقصر نیست.

سهیل-برای چی؟

آتیه-برای این رفتار، مادر من هم اینطوریه، اصلا دوره ی مادرای ما همه اینطوری بودن، همه یه سری زنِ شوهر پرست بودن که از قضا مادر من یه مرد ایده آل هم داشت که این وسط حرفم میزد بابام قبول میکرد. گلابتون الگوش مادرشه؛ من شخصیتم متفاوت با مادر و خواهرمه؛ من اصلا همیشه حاضر جواب و اَکتیو بودم ولی گلابتون همیشه همینطوری ساکت و بی شیله پیله بوده.

سهیل سری به معنی تایید تکون داد و آتیه ادامه داد:

-مادر من انقدر ساده است که فکر میکنی چاره ی حال گلابتونو توی چی دیده؟

«وارفته و آروم گفتم:» آتیه!!!

سهیل سریع سر بلند کرد و منو آتیه رو نگاه کرد و آتیه گفت:

-میخواد باز بدبختش کنه و شوهرش بده.

سهیل گوشه ی های لبشو به سمت پایین کش داد و گفت:

-البته اگر فرد مناسبی باشه چرا که نه! بلاخره زندگی ادامه داره...

رمان بازار
romanbazar.ir

آتیه با عجبه گفت:

-بله مناسب! یه مرد پنجاه ساله!

-چهل و نه.

«آتیه با حرص گفت:» چه فرقی داره؟ کم اشتها هم بود...

سهیل سعی میکرد نخنده ولی مگه تونست! قهقهه زد و باز از ته خنده های یه صدای خر خر درمیومد که آدم خنده اش میگرفت.

سهیل-میگفتی به فرزند خوندگی بگیرتت.

آتیه-مرتیکه دوتا توله هم داشت.

سهیل-خب میشدن سه تا! میرفتی عقده هایی که شهاب سرت آورده رو سر بچه ها خالی میکردی.

آتیه با حرص و دندون قروچه گفت:

-بعد مادر من به یه زنه، خواهر همین خواستگاره درجا گفته اُکی.

«سهیل با خنده گفت:» از خونه اتون فرار کن مادرت خطرناکه! یهو دیدی به لب مرزیا فروختت برای ترمیم روحیه ات.

آتیه-اصلا من موندم؛ یعنی چی؟ تو خودت، مادرمو میگما....

«سهیل دست به سینه با صورتی که داشت از خنده میترکید منو نگاه میکرد ولی میخواست نخنده، با حرص پنهان گفتم:»

-بخندید، راحت باشید! جوک پیدا کردین.

سهیل از خنده منفجر شد و با خنده گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-همین پیریه رو انگیزه قرار میدادی دیگه، فقط تو با این اخلاقت میرفتی اونم سرت هوو می آورد. مردا پیر میشن چیزتر میشن، بابای خودم هست دیگه، من خودم زن بودم شوهرم پا به سن میزاشت طلاق میگرفتم.

«رو به آتیه گفت:» دیدی چشمشون همه جا میگرده؟ جوون هم دوست دارن! مرتیکه هار!

جلوی دهنمو گرفتم و همینطوری بر و بر به سهیل نگاه میکردم، آتیه هم دم به دم سهیل میومد. سهیل خنده‌اشو جمع کرد و جرعه ی دیگه ای از قهوه اش خورد و گفت:

-حالا جون من گلاب، زنش میشدی؟

آتیه-این انقدر بی زبونه که من نرسیده بودم رفته بود.

سهیل-چرا مگه مریضی؟ مریضی ببریمت تیمار....بیمارستان.

«خنده اش گرفت و با اخم کمرنگ و صورت جدی به سهیل نگاه کردم و لبخند پهنی زد و گفت:» ببخشید.

-شما که همه چی میگی!

سهیل-آخه مرد پنجاه ساله؟

-مگه زن باباتون همسن ما نبود؟

سهیل-اونم خره خب.

«آتیه خندید و گفت:»

-یعنی میگه ها، هرچی میخواد میگه.

سهیل-مگه دروغ میگم؟ جوون باید با جوون ازدواج کنه، پیر با پیر! الان دختره برای خودش میره سفر بابای من نمیتونه پا به پاش بره، میشینه حرص میخوره، خب حقشونه! حق اون سفره حق این به خاطر گنده خواهیاش حرص خوردن! به دختره حرف هم بزنه من خودم پشتش درمیام! میخواست سراغ زن جوون نره.

رمان بازار
romanbazar.ir

آتیه-به خدا آقا سهیل خیلی تو باحالی.

سهیل-آدم باید به حق باشه.

-من خودم به آتیه زنگ زدم بیاد.

«به آتیه نگاه کردم و گفتم:» مگه اینجوری نبود؟

آتیه سری به طرفین تکون داد و سهیل گفت:

-آقا منو ببین.

«نگاش کردمو ادامه داد:» نباید بشینی خونه تا مادرت برات خواب ببینه! پاشو برو سرکار، برو مستقل شو! بزار دستگیرش بشه که هرکی از راه برسه لیاقت بفرما نداره! تو نشستی کنج خونه مادرت هم میگه چیه اینجا آینه دق هی هم زار زار میکنی دیگه! الان به تو من بگم "پخ" دوساعت بی وقفه اشک میریزی.

آتیه-بیا آقا سهیل هم شناختت.

«به آتیه نگاه کردم و گفتم:» خوبه باهم آشنا شدین، خوب توافق نظر دارید.

سهیل-ای بابا!عزیز من مگه ما به ضررت حرف میزنیم؟ حالا ببخشید من شوخی هم میکنم کار بیجاست ولی به ضررت حرف زدم؟

-نه.

سهیل-تو مستقل بشی مادرت هم گیر نمیده.

به گوشیش نگاه کرد. رو سایلنت بود، تماسو باز کرد و گفت:

-الو؟...رسیدی پایین؟ نه نگران نیستم سوال کردم!

آتیه یه سقلمه بهم زد، بهش نگاه کرد و با سر به سهیل اشاره کرد و خندید، سهیل جدی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-باشه خوش اومدی....چی بگم؟....مگه نمیگی دیگه نمیتونی تحمل کنی؟ مهگل جون من اینطوریم، باشی خوشحالم نباشی هم تصمیم توئه...آره دیگه همین...

«رو به ما گفت:خیلی خوب گفتم، بد گفتم مگه؟

آتیه-خدا نکشتت نظر سنجی هم میکنی؟

سهیل-آره با همونام چطور؟

«یه چشمک با خنده به ما زد:» بی ادب بی خداحافظی قطع کرد.

-قهر کرد؟

سهیل-نه کات کرد، اشکال نداره یه خرج کمتر! قدیم بود میگفتن فرزند کمتر زندگی بهتر؛ الان باید روی پاکت شیر و آبلیمو و شکر و... بنویسن: "دوست دختر کمتر زندگی بهتر!"

«آتیه با چشمای گرد گفت:» مگه چندتان؟

«سهیل با خنده گفت:» خدا بده برکت آبجی، آدم زیاد بشمارتشون برکت میده.

«آتیه خندید:» بلا نگیره تورو.

به ساعت نگاه کردم و گفتم:

-بریم دیگه.

به سمت پایین راه افتادیم ولی تا برسیم سهیل و آتیه مغز منو با حرفا و خنده هاشون خورده بودن. آخرم قرار شد سهیل هر شب با ما بیاد و هیچی دیگه از من هیچی نمیزارن! این میگه اون مسخره میکنه و میخنده.

طی دو هفته سهیل توسط آتیه از زیر و بم زندگی ما مطلع شد! فتوایی هم نبود که نده. آتیه هم کم نمیزاشت و از بچگی، مدرسه رفتنمون، ازدواج، دانشگاه رفتن من، ازدواج برادرمون و .... همه رو تحویل سهیل میداد. با ارفاق میتونم بگم که سهیل جزء اصلی ترین افراد زندگی ما شد چون هم نقطه ضعف هامونو فهمید و هم نقاط قوتمونو.

رمان بازار
romanbazar.ir

در دو هفته و اندی فهمیدیم سهیل خیلی دختر بازه ولی چیز عجیبی که در این بین وجود داشت این بود که انگار همه دخترا براش در یک سطح بودن و هیچکدوم ارزش متفاوتی نداشتن و با همه اشون سر شوخی و شیطنت رو داشت. فقط هم دنبال بهونه بود تا دختره رو کنار بزاره! نمیدونم چرا اینکارو میکرد!!!! اگر انقدر براش بی ارزش بودند چرا باهاشون دوست میشد؟!!!

چیز دیگه ای که متوجهش شدم این بود که با وجود تمام ناراحتی هایی که از پدرش به خاطر رفتارش با مادرش داره اما خیلی باباشو دوست داشت. خیلی هواشو داشت و میشد معنی عشق فرزند و والد رو خوب فهمید! به قول خودش آدم چشمشو هر قدری که درد بکنه کور نمیکنه و باهاش با ملایمت بیشتری برخود میکنه. هواشو داره که دردش بیشتر نشه. میگفت من که هنوز یه چشممو از دست دادم و دارم به اندازه ی کافی میسوزم باز چرا باید بابامو از خودم دور کنم؟

این توصیف و تفسیر رفتارش خیلی به دلم نشست، انگار درون سهیل یه سهیل بالغ هم نشسته که هر از گاهی سرشو از گریبان سهیل بیرون میکشه و جای اون حرف میزنه!

اون شب طبق روال سر ساعت هشت و نیم مقابل ورودی بام تهران منتظر سهیل بودیم که گوشی آتیه زنگ خورد. بهروز بود و میگفت پویان مدام داره گریه میکنه و خودش و مامان اصلا نمیتونن آرومش کنن. آتیه هم مجبورا با ماشین به خونه برگشت و قرار شد من با سهیل برگردم.

یه ربع بعد سهیل اومد، هر روز سر پارک ماشین چند دقیقه با ملت جر و بحث میکرد، نمیدونم این چه عادتی بود که داشت! هر روزم مگه برای جای پارک جر و بحث میکنند؟!!! خب ماشینتو پارک کن بیا دیگه. سهیل بهم رسید و گفت:

-سلام، آتیه کو؟

-بچه اش به گریه افتاده، نمیتونستن ساکتش کنند؛ رفت.

سهیل-عه!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستکششو دستش کرد، قیافه اش یکم بهم ریخته بود، چند ثانیه نگاهش کردم، سربلند کرد، چقدر گرفته است! مثل همیشه هر هر نمیخنده! نمیدونم چرا نگرانش شدم!

-آقا سهیل خوبی؟

سهیل-کمی تا قسمتی.

-چقدر بد عصبانی میشید.

«بهم نگاه کرد و ادامه دادم:» من تا حالا اینطوری ندیده بودمتون.

سهیل-آدم مود داره دیگه، الان مودم اینطوریه.

«با تردید نگاش کردم:» ناراحت میشید بگم چیشده؟

با اخم به روبرو نگاه کرد، جوابی نداد.

-باشه.

«سریع گفت:» چی باشه؟

«یکه خورده نگاش کردم:» همین که نمی خوایید دیگه.

سهیل-دارم فکر میکنم، جواب ندادم که.

-هان؟!!!! خب!

سهیل-چقدر، چـــقـــدر...

-چی؟

سهیل-الدنگی و دیوثی.

«جلوی دهنمو با یه دست گرفتم و یکه خورده گفتم:» من؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

سهیل زد زیر خنده، باز افتاده بود روی دور اون خنده ها که آخر خنده اش به صدای خرخر می افته؛ منم همینطوری با قیافه ی هنگ و گیج نگاش میکردم، لبه ی سکوی کنار مسیرو گرفت و گفت:

-ای خـــــدا ای خـــــدا، دمت گرم.

«بهم نگاه کرد:» به والله من تورو ول نمیکنم.

«با چشمای گرد نگاش کردم و گفت:» اصلا انگار سازمان شادی و تغییر و روحیه ی منی ؛ آخه کی با تو بود؟

-شما میگید چقدر الدنگه....الدنگ و....

«با خنده و چشمای شیطون نگام کرد:» دیوثی؟

با اخم و جدیت ولی صدای پایین و ناراحت گفتم:

-آقا سهیل واقعا....

سهیل-بابا تو نمیزاری من ادامه ی حرفمو بگم، میخواستم بگم آخه چقدر دیوثی و الدنگی؟ تو نه ها...

«خندید و ادامه داد:» کلا لامصب هر جوری میگم آخرش ضمیر دوم شخص مفرد مخاطب میگیره! مثلا دیدی میگن چقدر بدبختی؟ یعنی چقدر بدبختی بکشم! منظورم تو نیستی میگم چقدر؟ آخه الدنگی میکنه، منظورم یکی دیگه است.

-کی؟

روی سکو نشست:

-اون شوهر بی همه کست.....نه یعنی شوهر سابقت.

-چیشده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سهیل-حالا تو که از کارای داد و ستد و معامله و پیش پرداخت و پشیمونی سر در نمیاری ولی کلا موضوع سر اینه که بابای بیچاره امو فرستادم پیش اون شهاب الدنگ که ماشینشو بفروشه و ماشین بخره. اون روزی که ماشین بابای منو فروخته همون روز بابام یه پیش پرداختی بابت ماشین جدید داده و چون شهاب دوست من بوده گفته نمیخواد قرارداد بنویسیم.

«روی گونه ام زدم:» خاک بر سرم پولارو بالا کشیده؟

سهیل-نه دیگه جرئت اِنقدر بی پدری رو نداره که؛ ولی ماشین بابای منو به نرخ اون روز که ماشین قیمتش پایین بوده فروخته بعد امروز بابا رفته بقیه پولو بده که سند بزنند دبه کرده که نرخ ماشین دو برابر شده و ماشین هشتاد تومنی شده صدوبیست میلیون! خب دیوث این پیرمرد که پیش پرداخت داده بود، تو باید پیمان نامه مینوشتی که به خاطر نامردیت از اعتماد بابای من سوء استفاده کردی، این بدبخت که سه چهارم پولو بهت داده. یعنی گلاب من فردا اون نمایشگاهو رو سر اون بی همه کس خراب میکنم. یعنی من سهیل تقوی نیستم اگر اون ماشینو نگیرم. پیرمرد زنگ زده به من بغض کرده، بابا یه سنی گذرونده دیگه جوون نیست که سرش بامبول در بیارید و ککش نگزه، چقدر ذوق میکرد میخواست ماشین بهتر بگیره، مرتیکه مارو دست میندازه. میندازمت وایستا.

با ناراحتی کنار سهیل نشستم، با حرص به زمین نگاه میکرد، کاش میتونستم براش کاری کنم! این طفلکم شرمنده ی باباش شده، حالا باباش میگه این رفیق تو بود دیگه! سهیل یهو برگشت طرف من انگشت اتهامشو بالا گرفت، یعنی چنان بهو برگشت و نفسشو برای حرفش بالا کشید که من از جام پریدم و تعادلمو از دست دادم و نزدیک بود از پشت بیفتم که سهیل گرفتم. دوباره زد زیر خنده:

-تو چرا اینطوری؟ به چی بندی؟ جَزَم میخوای؟ میدونی چیه کلا نه که گردی، زاویه نداری تا میای تکون بخوری قِل میخوری.

لب گزیدم با خجالت نگاه ازش گرفتم و گفتم:

-وای آقا سهیل! خاک برسرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با شیطنت تمام یه لبخند روی لبش نقش بست که سی و دوتا دندونشو باهم دیدم. تا خواست حرف بزنه و یه چیز دیگه بارم کنه از جا بلند شدم و گفتم:

-بهتره پیاده روی کنیم.

سهیل-حالا امروز که من روی مود نیستم تورو جو پیاده روی گرفته.

-نه جو نیست که هرشب پیاده روی میکنیم دیگه.

سهیل-پس بدوییم.

-بدوام؟ جلوی این همه مرد؟

با تعجب و خنده نگام کرد:

-مگه تو جنگلی میخوایی بدویی که اگر یهو بدویی شیرا و گرگا متوجه طعمه میشن و دنبالش می دوان؟

-نه! یعنی من بدوام جلب توجه میشه.

«بِر و بِر نگام کرد و گفت:»

-گلابتون امثال توان که آزادی رو از همجنس خودشون حتی تو مدل راه رفتن میگیرن.

«خم شد بند کتونیشو محکم کرد:» کنار من بدو، مطمئن باش کسی شکارت نمیکنه.

«با شیطنت بهم نگاه کرد:» آهوی دشت مغان.

«با خجالت و اخم و رنجش گفتم:» آقا سهیل چرا انقدر...انقدر مسخره میکنید؟

سهیل-مسخره نکردم که! مگه چی گفتم؟

-همین آهوی دشت مغان، خدا به هرکی یه چهره ای داده.

«با خنده گفت:» خوبی گلاب؟ تو چرا انقدر بد برداشت میکنی؟ من ازت تعریف کردم، مسخره نکردم که! مثلا توهم بگی سهیل خیلی درازی من باید ناراحت بشم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-ناراحت نمیشید؟

سهیل-نه!

-شما ظرفیتتون خیلی بالاست.

سهیل-توهم ظرفیتتو بالا ببر، اگر یه سنگ ریزه رو توی یه لیوان کوچیک آب بندازی تکون شدید میخوره، توی یه تشت بندازی کمتر تکون میخوره، توی استخر کمتر از تشت، اما وقتی توی یه دریا میندازی دریا تکونی نمیخوره! دریا باش! چون وقتی از هر حرفی برنجی کسی جز خودت ناراحت و اذیت نمیشه در ضمن....

«سربلند کردم و نگاش کردم:» من شوخی نکردم، کاملا جدی گفتم!

اخمی از گنگی کردم و سهیل شروع به دویدن کرد و من بالتبع همراهش شدم. چند دقیقه با سرعت خیلی آروم دوییدم، نفسم دیگه بالا نمی اومد، نفس زنان صداش زدم:

-آق....آقا سهیل....

«دستامو ضربدری روهم قرار دادم و بعد از هم باز کردم، سهیل با خنده گفت:

-game over شدی؟ نایست برای قلب خطر داره یهو وایستی، راه بیا.

«آهسته به سمتش راه رفتم و گفت:» ولی خوب اومدی، فکر کردم خیلی زودتر جا بزنی.

علامت دادم نمیتونم حرف بزنم که خندید و گفت:

-پس تا نمیتونی حرف بزنی و جواب بدی هرچی دلم میخواد بگم.

«نگاش کردم و بریده بریده گفتم:» مگه....حرفی....هست که....نگید.

سهیل-نه! آهان میگم میخوای آدرس این آرایشگاه رفیقمو بدم بری؟

-مردونه؟

«با شیطنت گفت»آره دیگه بابا این سیم ظرفشویی هارو بتراش بره.

رمان بازار
romanbazar.ir

وای خاک بر سرم که این سهیل دست از مسخره کردن من برنمیداره، موهامو زیر شالم فرستادم و خندید گفت:

-گلابتون! ببین اسمتو کامل گفتما....من سربه سرت میزارم لب و لوچه اتو آویزون نکن.

«دستمو جلوی دهنم گرفتم:» اِ وا!

«سهیل دستشو بلند کرد، با تعجب مسیر دستشو نگاه کردم و با خنده گفت:»

-ای بابا! من عادت به این همه مراعات شئونات اسلامی ندارم.

«زیر لب گفتم:» وای خاک بر سرم...

«یکم ازش فاصله گرفتم و سهیل زد زیر خنده.»

سهیل-من اگر تورو توی راه نیارم سهیل نیستم، وا بده بابا!

-وا بدم؟!!!

«به بلندی کوه نگاه کردم سهیل با شیطنت، از اون شیطنت هایی که از چشماش میریزه گفت:» چرا به کوه و در و دیوار نگاه میکنی؟! ببین بیا..

-نه جام خوبه.

«با همون لحن قبلی گفت:» تو جمع که کاری نمیکنم.

یعنی دلم میخواست کله امو توی کوه بکوبم، از بس که این پسر بی حیا بود! خودشم که از شیرین زبونی خودش از خنده غش میکرد و منم روم نمیشد چیزی بهش بگم، از خجالتی بودن متنفر بودم! سهیل نزدیک تر اومد و گفت:

-ببین من رفیقم آرایشگاه داره، یه چی به موها می زنند اسمش کراتینه، پروتئینِ چیز بدی هم نیست، موها نرم، صاف اصلا گلاب من دیدم دیگه، زمین تا آسمون فرق میکنه، موهاتو میگما.

«با تردید گفتم:» خانومه؟ آخه میگید رفیقم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سهیل-رفیقمه ولی خانومه، بابا تو چرا انقدر زن و مرد میکنی؟ هرکی زنه که من بهش نظر ندارم.

-نه من....وای آقا سهیل من اینو نگفتم.

سهیل-زنگ بزنم بری؟

سرمو با تردید به طرفین تکون دادم و سریع گوشیشو درآورد و زنگ زد:

-الو....منیر سلام....

«خندید و گفت:» آره آره گره خورد، من فکر کردم تو فقط گره مو باز میکنی، گره اینم باز میکنی؟....

«انقدر میخندید که سرجاش ایستاد، منم بالتبع ایستادم. یه جوری میخندید که منم خنده ام میگرفت. اگر بی حیا نبود خیلی بچه ی خوبی بود ولی حیف دریده است.»

سهیل-منیر منو ببین، یه دوستی دارم فردا میاد آرایشگاهت....

«به من میگه دوست؟ خب خب دوست میشه دیگه! پی به هرکی که باهاش رفت و آمدی کنه هم میگه دوست! سهیل بهم نگاه کرد و گفت:»

-فردا چند میری؟

-کجاست؟ اگر دوره باید صبر کنم آتیه بیاد با ماشین بابا منو ببره.

سهیل-اووووه! با تاکسی برو خب.

-بلد نیستم، یعنی آدرسم خوب نیست.

سهیل-ای بابا! من خودم میبرمت اصلا...الو منیر...

«سریع گفتم:» نه آقا سهیل زحمت....

سرشو تکون داد و سریع گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-هیس.... الو منیره ببین پنج میایم....آره منم میام، انقدر دوست دارم بیام آرایشگاه زنونه ببینم چه خبره اونجا....

«دوباره افتاد روی دنده خنده و همزمان حرف هم میزد:»

-منیر ماساژورتو نگه دار.... برو بابا اماکن و بازرس پنج بعد از ظهر برای چی بیان؟ خوره بدبخت خب پولش میدم.... نه بابا سولاریوم دارید؟ چه حرفه ایه آرایشگاهت!

«خندید و گفت:» ببین وقت گلابو کنسل کن من خودم میام خیلی کار دارم خواهر.

«وقتی اینطوری بلند میخنده دلم میخواد صداشو ضبط کنم تا هروقت ناراحتم گوش بدم و خنده ام بگیره، چقدر آزاد و راحت میخنده!»

سهیل-باشه ما پنج اونجاییم....چی میخوای؟ دیگه مجبوریم منیر جون تو امر بفرما....باشه خداحافظ.

«گوشیُ قطع کرد و گفت:» فردا باید پنج اونجا باشیم.

-شما هم میاید؟

سهیل-من خودم بیشتر از تو کار دارم.

-میگم آقا سهیل! هزینه اش چقدره؟

سهیل-نمیدونم ولی آشناست زیاد نمیگیره.

-زیاد نمیگیه یعنی حدود چقدر؟ من باید توان پرداخت داشته باشم.

سهیل با لبخندی متفاوت تر از همیشه نگام کرد:

-من هستم دیگه.

-نه نه اینطوری که نمیشه.

سهیل-حالا حساب و کتاب داریم.

-چه حسابی؟!!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

سهیل-فردا میریم جهیزیه اتو بیاریم.

-فردا؟!!! میریم؟!!!!

سهیل-دقیقا میریم!

-نه شما نیاید، بعدا حرف درست میشه.

«با جسوری و لج گفت:» میخوام که حرف درست بشه.

-برای من درست میشه نه شما.

سهیل-مثلا؟!! مثلا چه حرفی؟

-میگن....یعنی شهاب توی فامیل پر میکنه که....که....

سهیل-که با منی؟ بگه!

-نـــــــه! نه آقا سهیل ما خانواده امون اینطوری نیست.

سهیل-یعنی شر میشه؟

-بله، شما نیاید؛ خواهش میکنم.

سهیل با اخم سری تکون داد.

-ببخشیدا.

«نگام کرد و ادامه دادم:» دستتون درد نکنه.

«سهیل چشمکی بهم زد و گفت:» قابلی نداشت، جبران میکنی.

-بله؟!!!

«خندید و گفت:» یعنی من حرف میزنم درجا زهره ات آب میشه.

لبخند خجول زدم.

سهیل-گلی....

رمان بازار
romanbazar.ir

«با تردید نگاش کردم و گفت:» لامصب آخه این اسمه یا فامیلی، گلی بگم؟

-شما که هرچی دلت میخواد میگی، یه گلابتون گفتن انقدر سخته؟!!!

سهیل-من امشب روبراه نیستم.

-باشه بریم خونه.

«با خنده گفت:» آماده ای ها؛ خونه چیه؟!

-پس چی؟

سهیل-بریم یکم دور دور، دَدَر دودور.

«با تعجب و چشمای گرد گفتم:» بله؟

سهیل-ای بابا! بریم بچرخیم، تا حالا نرفتی؟

به ساعت نگاه کردم، حوالی ساعت نه و نیم بود.

-آخه دیره.

سهیل-تو چرا اهل هیچی نیستی؟ من فکر میکردم نسلت با دایناسور ها منقرض شده، مگه مرغی که نُه شب باید خونه باشی؟

-من که مرد نیستم!

سهیل-آدم که هستی!

-مطلقه ام.

«با سکوت نگام کرد و گفتم:» حرف پشتمه.

سهیل-چرا انقدر با برچسب های فرضی خودتو مسخره مردم میکنی؟ مطلقه ام، زنم، فامیل شوهر سابقم هنوز.... داری خودتو آماده ی همه چی میکنی؛ من نمیگم بی بند و بار باش ولی تو بلد نیستی زندگی کنی میگیری چی میگم؟ بلد نیستی عشق و حال کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه من...من اهل اینا نیستم.

سهیل-اَه چـــــــــی؟!!!! اهل چی نیستی؟

-همین...همین عشق و حال.

سهیل-من نمیگم که برو خونه ی این و اون.

سرمو با خجالت به زیر انداختم.

سـهیل-تـو همـش میخـوای تـوی خونـه باشـی، نـه سـرکار میـری، نـه کـلاس میـری، نـه بیـرون میری، صاف میری باشگاه صاف برمیگردی خونه، حالا یه ساعتم میای پیاده روی!

-خب...خب....

«شونه بالا دادم:» چیکار کنم؟

سهیل-دوست پیـدا کـن، بـا دوسـتات دوتـا کافـه بـرو، سـینما بـرو، سـطح شـهرو بگـرد، مـن دارم حد اسلامی که تو قبول داریو میگما.

-من دوستی ندارم.

سهیل-چرا؟ چرا نداری؟

-چون....چون شهاب نمیزاشت که....

سهیل-گورِ پدرِ شهاب، شهاب کیه؟ شهاب مُرد دیگه.

«سربلند کردم و مردد بهش نگاه کردم، ته دلم لرزید وقتی گفت شهاب مرد دیگه!»

سهیل-چته گلاب؟ توهم نزنی.

-نه...نه....فقط...

سـهیل-چـرا انقـدر بـدبخت شـهابی؟ هـان؟ بـرام سـواله! نـه بـه تـو میرسـید، نـه بهـت احتـرام میزاشت، نه بلد بود حالتو خوب کنه... چی؟ چی داشت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

«با بغض خفه شونه امو بالا دادم:» هیچی....من فقط دوسش داشتم.

سهیل-تو دوسش نداشتی، تو عادت داشتی که مطیع و وابسته اش باشی.

گیج و هنگ و کرخ نگاش کردم.

سهیل-بچه ای که از نوزادی بهش پستونک بدی وقتی دوساله میشه و میخوای پستونکو ازش بگیری هی جیغ میزنه هوار میزنه، بی تابی میکنه و نمیدونه و نمیفهمه که دیگه این شی تحمیلی رو نباید بمکه و براش ضرر داره ولی بهش وابسته شده و گریه و بی تابیش برای وابستگیه! تو هم عین اون بچه ای هستی که به پول توی جیبی دادن شهاب وابسته ای! به انتظار کشیدن برای شهاب، به نق و نوق کردنش، به زر و زور کردنش، تو حتی به بدی هاش وابسته ای! رها کن گلابتون، ولش کن این بی صاحابو میفهمی؟

-می....میفهمم.

«چشمام پر اشک شد، نفسامو بلند کردم، آروم و پچ پچ کنان به شقیقه ام زدم و گفتم:»

-این نمیفهمه، هی خاطره ها میاد.

سهیل-پس خاطره جدید میخوای، با چپیدن توی خونه خاطره ای پیش نمیاد؛ باید بزنی بیرون.

لبامو محکم روی هم فشردم و بغضمو بلعیدم. سرمو به معنی تایید تکون دادم و سهیل گفت:

-میخوای بیای دفتر من؟

-واسه کار؟

«سری تکون داد:» بیا کار یادت میدم، من نیرو نمیخوام ولی کار یاد بگیر برات سابقه بشه. یه جا تو دفتر یکی از آشناهام خالی شد میفرستمت اونجا.

-آقا سهیل!

«سرمو به زیر انداختم و گفتم:» آخه من چطوری محبتای شمارو جبران کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

«لبخندی زد:» حالا بیا بریم یه چرخی بزنیم از این هوا دربیایم تا به جبران تو برسیم.

من اون شب فهمیدم؛ فهمیدم که منظور سهیل از دور دور یعنی کورس گذاشتن با یه سری جوون دیگه عین خودش! من فقط جیغ میزدم و سهیل به جیغای من میخندید. یه جوری از دسته ی بالای پنجره آویزون شده بودم که سهیل با خنده گفت:

-دو دقیقه بشین خسته شدی انقدر آویزون موندی.

یه جوری لایی کشی میکرد که من میگفتم داریم توی ماشین جلویی میریم که سهیل ردش میکرد. بلایی به سر من آورد که شهاب که هیچ، یادم رفت که ساعت از یازده گذشته و من هنوز با سهیلم. وقتی از کورس گذاشتن خسته شد یه جا نگه داشت، نمیدونم کجا بودد ولی یه جای دنج و پر درخت بود و بازم سطح شهر زیر پات بود! اونجا که گوشیمو نگاه کردم دیدم ساعت یازده و نیمه و آتیه پونزده بار زنگ زده؛ سریع بهش زنگ زدم و با اولین بوق داد زد:

-کجایی؟

«سهیل با خنده گفت:» اوه اوه.

آتیه-یـــــه هنوز پیش سهیلی؟

-آره، وای آتیه!

آتیه-کوفت، به مامان گفتم خونه ما اومدی، بگو برسونتت اینجا، تا کی بیرونید؟

-الان می یاییم.

سهیل-ای بـــابـــــا!

آتیه-اشکال نداره، تا هر وقت بیرونی باش وقتی اومدی قبلش به من زنگ بزن که درو برات باز کنم.

-باشه.

«سهیل یه سیگار روشن کرد و گفت:»آتیه پائه ها.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره آتیه هشت پائه اصلا.

«خندید»« توهم زمینه داری ها، سیگار میزنی؟

-نه من سیگاری نیستم.

سهیل-این که معلومه تو فقط غذا میزنی.

باز به من گیر داد!

سهیل-من نمیگم سیگاری شو که، میگم اگر دوس داری یه پک بزن.

-من تا حالا نکشیدم.

سهیل-تا حالا که اسیری بودی معلومه.

«سیگارو مقابلم گرفت و گفت:» حالا پس فردا هرکی بفرما زد نکشی ها تو که تشخیص نمیدی یه مواد پواد بهت میدن.

«با ناراحتی و رنجش گفتم:» یعنی تا این حد منو دیدید که مواد و از سیگار تشخیص نمیدم؟!!!

سهیل-نه عزیز من، یه مدل سیگار هست که بهش میگن سیگاری، حشیشه؛ میکشی میری فضا نپتون پلوتون...اونورا...

-شما کشیدی؟

«لبخند پهنی زد و گفتم:» ییـــــه معتادی؟

سهیل-نه بابا معتاد چیه؟ یه بار توی مهمونی یه پک زدم که بفهمم چی به چیه.

-خب چی به چی بود؟

«با خنده گفت:» من تو فضا نرفتم فقط توی توالت سیر کردم.

-عه! خب خداروشکر که بهتون نساخته بود دیگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سهیل-نه.

خندید و ادامه داد:»

-انقدر خندیده بودم اعصابم خورد شد انداختم تو توالت؛ همه چی حتی قیافه ی خودم، دیوارای خونه...همه چی برام خنده آور بود، نه خنده اینطوری ها! یه جوری میخندیدم که نفسم بالا نمی اومد.

«با تعجب گفتم:» آخه نه اینکه همیشه در حال خندیدن هستید، این خنده شدیدتر شده بود نه؟

خندید:

سهیل-تو بکشی یه دریا دیگه خلق میکنی.

«ادای گریه در آورد و با صدای نازک گفت:» شهاب شهاب....

خودمم خنده ام گرفته بود؛ با خنده لبمو گزیدم.

سهیل-گلابتون تو زن خیلی خوبی هستی، خودتو دست بالا بگیر، مردم بیرون خیلی بدن خیلی.

از اون بالا به زیر پام که شهر بود نگاه کردم و سهیل یهو شروع به خوندن کرد:

همه آدما دیگه مثل همند

همه اشون با دل دیونه ام بدن

«بهش نگاه کردم، نگاهم کرد و ادامه داد:»

همه میکنند ازم یه گوشه از قلب منو

به همه میگفتم این بارو نرو ، این بارو نرو

«آهنگو بلد بودم، لبخند کمرنگی زدم و ادامه اشو باهاش خوندم:»

قلبم دیگه نمیخواد بکشی

رمان بازار
romanbazar.ir

میگه نباید عاشق بشیُ

قلبم خسته تر از خستگیامه

نمیاد اون که دلش گیر نگامه

«سهیل لبخندی زد و به سیگارش نگاه کرد، پک عمیقی بهش زد.»

-آقا سهیل؟ تا حالا کسیو دوست داشتی؟

«بدون اینکه نگام کنه گفت:» منظورت عشقه؟

-بله.

سهیل-نه.

«بهم نگاه کرد و ادامه داد:» توهم تجربه اشو نداری.

-شاید عشقِ که انقدر سخت از اینجا «به قلبم اشاره کردم» کنده میشه.

سهیل-عشق یعنی حالت خوب باشه، نه اینکه مجبور باشی حالتو خوب نشون بدی، نه اینکه توجیه کنی، تو حتی نمیدونی حال خوب چیه! فکر میکنی بشور بساب و بپز و خدمت کن یعنی حال خوب. حال خوب یعنی خودت باشی و یکی تورو اونطوری بخواد؛ بدون لباسای تنم، بدون این ماشین و اون دفتر، بدون جیبم! منو بخواد و وقتی ناراحتم نپیچونه، وقتی خوشحالم نچاپه، وقتی استرس دارم نگه بهتره تنها باشی، وقتی فاز لال مونی دارم هی سوال پیچ نکنه، بفهمه یه زمانی هم آدم باید برای خودش باشه.

ابروهامو بالا دادم و سهیل سرشو به معنی "چیه" تکون داد و گفتم:

-یه کتاب بنویسید.

«لبخند پهنی زد و ادامه دادم:» با تیتر های لِمِ سهیل!

«انگشت اشاره اشو به سمتم تکون داد و گفت:»

-تو، تو، تو شیطونی فقط گل نکردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آخه خیلی پیچیده است، اون دختر از کجا بفهمه که....

سهیل-کسی که عاشقه میفهمه، از چشمام تا ته سهیلُ میخونه.

ابروهامو بالا دادم و با تعجب بهش نگاه کردم. چشمکی بهم زد:

سهیل-بریم؟

-بریم.

سهیل منو خونه آتیه رسوند، تا دمدمه های صبح مو به مو برای آتیه تعریف کردم که چه اتفاقایی افتاده. صبح ساعت نُه بود که سهیل جلوی در خونه آتیه اومد. منو آتیه با تعجب بهش نگاه میکردم و سهیل گفت:

-مگه به تو نگفتم فردا باید دنبال جهیزیه ات بری؟

-هان؟ آهـــــان یادم رفته بود.

«سهیل سری تکون داد و به آتیه گفت:»

-انگار شوهر منِ، منو طلاق داده و وسایلمو به غارت برده. من حرص و جوش میخورم بعد گلاب....

بهروز بچه به بغل جلوی در اومد و با سهیل احوال پرسی کرد. سهیل بهروزو توجیه کرد که با من و آتیه برای جهیزیه ام بیاد. چهارتایی به سمت خونه شهاب رفتیم. اول که خونه اشو دیدم یه طوری شدم ولی یاد حرفای سهیل افتادم و خودمو نگه داشتم. سهیل پویانُ که خواب بود از آتیه گرفت و گفت:

-من اینجا میمونم شما برید، اون رفیقمه، همون وکیلِ.

پیاده شدیم و بهروز که مثلا مرد ما بود با وکیلمون دست داد و یه سربازم همراه وکیل بود. زنگ آیفونُ زدن و خود شهاب جواب داد:

-کیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دست آتیه رو گرفتم، قلبم به تپش افتاد و آتیه آروم گفت:

-یه بار سخت باش، فقط یه بار.

برگشتم به سهیل نگاه کردم، با فاصله ی چند متری زیر اون درختای چنار ماشینو پارک کرده و از توی ماشین داشت منو نگاه میکرد. حس کردم به هیچکس نه ولی به سهیل باید خودمو نشون بدم. در خونه باز شد و همه وارد خونه شدیم. وکیلم گفت:

-من با یه باربری هماهنگ کردم، فقط الان ما مدارک شمارو به مالک خونه نشون میدیم و با حکم قضایی وارد خونه میشیم، بعد شما دیگه برید، من اینجام و وسایلتون صورت جلسه شده.

سری تکون دادم و وکیلم ادامه داد:

-اگر آسیبی به لوازمتون رسونده باشن میتونید شکایت کنید.

وارد سالن آپارتمان شدیم، یه مسیج برام اومد، به گوشیم که توی دستم بود نگاه کردم و مسیجو باز کردم. سهیل برام نوشته بود:

-محکم باش، بهش نشون بده که عوض شدی.

از پله ها بالا رفتیم، شهاب دم در بود، خواستم نگاهمو ازش بدزدم ولی یه چیزی از درون قویم میکرد، سرمو بالا گرفتم و بدون سلام و علیک گفتم:

-اومدم....

«صدام لرزید:» لوازممو ببرم.

شهاب-چه لوازمی؟

وکیل-سلام من وکیلشون هستم طبق دستور قضایی...

«آتیه رفت جلوی در تا بره داخل خونه که شهاب دستشو جلوی در گرفت و گفت:» کجا؟!! خونه هستا.

رمان بازار
romanbazar.ir

آتیه-خونه؟!!!!! پس چرا صدای ماما و بع بع از توش میاد؟

شهاب-آقا بهروز زنتو جمع کن.

آتیه-بیا برو کنار ببینم، حکم قضایی داریم، برای من قلدر بازی در نیار من منتظر چوبم که توی آستینم بره و آتیش به پا کنم.

وکیل حکمو به شهاب نشون داد و شهاب هنگ کرده به حکم نگاه میکرد. آتیه چنان شهاب پس زد که شهاب تعادلشو از دست داد و گفت:

-کجا میری؟ زنم خونه است.

قلب من داشت میترکید و این چه زنم زنم میکنه!

آتیه-کی با تحفه ی تو کار داره؟ جزء جهیزیه خواهرم نیست نترس به کنیزیشم قبولش نداره که بخوایم ببریمش.

«آخیش دلم خنک شد، یه چی گفت که اصلا دلم سبک شد، شهاب رو به سرباز و وکیل گفت:»

-خانمم حامله است.

وکیل-ما به همسر شما کاری نداریم، وسایل صورت شده رو می بریم.

شهاب-آخه اینطوری که نمیشه.

آتیه-ای وای یادمون رفت که برای زندگی نکبت توهم باید مایه بزاریم، زنت فقط چادر به کمرش بسته اومده ول بگرده تو زندگی مردم؟

سمیرا با ادابازی مثلا هول کرده صدا زد:

-شهاب؟ شهاب...

شهاب-نترس عزیزم، نچ...این زن حامله است.

آتیه در حالی که دستشو رو هوا در حال ادای جمله اش تکون میداد گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اووووه، حامله است حامله است. شورشو درآوردی، ندید بدید بدبخت.

سمیرا-چه خبره؟ تو چرا نیجایی؟

آتیه-اومدم جلوی مفت خوری تورو بگیرم.

شهاب-آتیه جلوی دهنتو بگیر وگرنه....

بهروز-وگرنه چی؟

«شهاب برگشت به بهروز نگاه کرد و بهروز گفت:» کاری داری به من بگو.

وکیل-بهتره که خدمه ی باربری بالا بیان.

-میخوام وسایلمو چک کنم.

«آتیه با چشمای درخشان منو نگاه کرد و با ذوق گفت:» بیا خواهر، بیا قربونت برم.

سمیرا-شهاب اینجا...اینجا چیکار میکنند تو خونه ی من؟

از کنار شهاب رد شدم، خودمو کنترل میکردم، سخت! اما اینکارو میکردم. وارد خونه شدیم و سرمو به زور بالا نگه داشتم و به سمیرا نگاه کردم. با حرص و غرور نگام کرد و گفتم:

-خونه ی تو هست ولی جهیزیه ی منه، لوازم منه.

سمیرا-دنبال این چهارتا در و تخته قشون کشی کردی؟

آتیه-بدبخت! تو که اینارو هم نداشتی خودت با لباسای تنت اومدی.

سمیرا-زودتر ببرید، اینجا نبینمتون.

«دست به شکم برجسته اش گرفت و گفت:» ای وای ای وای...شهاب؟ شهاب....

شهاب-سمیرا؟ عزیزم چی....

«رومو برگردوندم، گوشیمو محکم تر توی دستم نگه داشتم، باید ثابت کنم عوض شدم! به گوشیم نگاه کردم. سهیل پایینه! این تیتر وسط مغزم بود و برای بقیه افکار حکومت نظامی

رمان بازار
romanbazar.ir

ایجاد کرده بود. وسایلمو رصد کردم، خاطرات به سرعت نور از جلوی چشمام رد میشند. کنار پنجره ایستادم، سهیلُ دیدیم، ماشین سهیل هنوز اون پایین بود.

-آقای عروجی، لطفا بگید بیان وسایلو جمع کنند.

«با پا به لبه ی فرش ابریشم کف سالن زدم و گفتم:»

-پدرم دو سال پول قسط این فرشو میداد که دختر به فامیل داده و باید آبرومند جهیزیه بده. چرا فرش ابریشمم زیر پاهای یه بی لیاقت و یه زندگی خراب کن باشه؟ پول این فرش و اثاث حلاله، مثل پول بعضیا با نامردی و دور زدن مردم به دست نیومده.

«شهاب صداشو روی سرش انداخت:» کی دور زده؟ کی نامرده؟

بهش نگاه کردم، قلبم تند تند می کوبید، گوشیمو محکم تر گرفتم، انگار گوشیمو که توی دستم میفشردم حرفای سهیلُ لمس میکردم. سرمو بالا گرفتم و گفتم:

-تویی که پای نرخ بازاری پیش پرداخت میگیری و ماشینتو با نرخ بالا میدی، این زندگی به هم خورد، خداروشکر که نون حروم تو بیشتر به خون و گوشتم نچسبید

«شهاب زیر لب آروم گفت:» زیادی داری گه خوری...

آتیه چنان سیلی محکمی بهش زد که برق از چشمای منم پرید و با حرص توی صورت شهاب داد زد:

-دهنتو ببند، دهنتو باز کنی من میبیندمش.

«دست منو گرفت و از خونه بیرون برد، زیر لب گفتم:»

-آتیه آتیه ممنون....ممنون، آتیه منو نگه داشتی... آتیه ممنون زدیش، حس میکنم دستت، دست قلب سوخته‌ی من بود.

آتیه ایستاد و منو توی بغلش کشید:» من همیشه مراقبتم، نمیزارم کسی اذیتت کنه.

دستشو بوسیدم، سرمو بوسید و بهروز اومد گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بریم.

از در کـه بیـرون اومیـدم سـهیل ماشـینو جلـوی در آورد. سـوار شـدیم و از ماشـین بـه بـالا نگـاه کردمو شهاب پشت پنجره بود و گفتم:

-مارو دید، دید که سوار شدیم.

سهیل-تو با خواهر و شوهر خواهرتی، تنها نیستی که حرف درست کنند.

-برای شما بد میشه.

سهیل-از ماجرای دیروز دیگه برام مهم نیست، الانم میرم نمایشگاهش خون به پا میکنم.

بهروز-چیکار کرده؟

سهیل جریانُ تعریف کرد و من باز فکـرم بـه خونـه رفتـه بـود، گریـه نکـردم!!! ایـن اولـین بـاره کـه گریه نکردم. به خیابون ها نگـاه میکـردم ولـی فکـرم تـوی خونـه‌ی شـهاب بـود، خوشـحال بـودم و حس پیروزی میکردم.

سهیل مـارو بـه خونـه رسـوند و آتیـه زنـگ زد جریـانُ بـرای بابـا تعریـف کـرد. بابـا اومـد خونـه و وسـایلمو دو سـاعت بعـد آوردن. مامـان و بابـا هـاج و واج بـودن و فقـط نگـاه میکـردن و بعـد یـک ساعت که اثاثام خالی شد بابا شروع کرد به دست زدن. با تعجب به بابا نگاه کردم.

بابا-شیر زن من، آفرین بهت، باریک الله.

به مامان نگاه کردم، مثل من با تعجب به بابا نگاه میکرد.

بابا-زنگ میزنم به شاگر بقالیم بیاد اثاثارو توی زیر زمین ببریم.

مامان-تو چطوری اینارو رفتی آوردی؟

-وکیل گرفتم.

مامان-با کدوم پول؟

آتیه وکیل دوست من بود، قراره قسطی بهش بدیم، چیز زیادی هم نشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

«مامان رو به من گفت:» شهابم دیدی؟

-دیدم.

مامان-الهی من برات بمیرم.

-برای چی؟ خدا نکنه.

مامان-حتما کلی گریه کردی.

-دیگه گریه نمیکنم.

«مامان با تعجب و بابا با افتخار نگاهم کردن. همه باهم کمک کردیم و وسایلمو به زیرزمین بردیم. ساعت حوالی چهار و نیم بود که سهیل زنگ زد و گفت سر کوچه منتظرمه.

وقتی میخواستم سر کوچه سوار ماشینش بشم چقدر استرس داشتم که کسی منو نبینه. از اون کارای یواشکی بود، با اینکه استرس میگیری ولی بهت میچسبه. یه آن حس کردم یه دختر هیجده نوزده ساله ام که یواشکی قرار میزاره و بعد توی ماشین دوستش میپره و میره.

به سهیل نگاه کردم که بهش بگم چه حسی دارم اما دیدم بازم مثل دیشب عصبیه، با سکوت نگاش کردم. سوال پیچش نکردم. لب پاینو از وسط به دندون گرفتم. یاد اون حرفاش افتادم که میگفت خوشش نمیاد هر دفعه سوال پیچش کنی. سهیل یه نیم نگاه بهم کرد و گفت:

-چرا منو نگاه میکنی؟

-امممم...عصبانی؟

سهیل-رفتم نمایشگاهو روی سرش خراب کردم. بعد دید کم آورده پای تورو وسط کشید منم نه گذاشتم نه برداشتم گفتم وکیلشو من گرفتم چون توی کثافت داشتی به سادگیش میخندیدی ولی من وجدان دارم.

با دهن باز و حیرون نگاش کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب الان داستان میشه.

سهیل-داستان میشه من رمانش میکنم. امروز کرک و پرشو ریختم، یه دونه پشم

«با خنده ادامه داد:» براش نزاشتم، همه اش ریخت.

«با خجالت سرمو به طرف پنجره برگردوندم و گفتم:»

- الان همه جا رو پر میکنه با دوست من روهم ریخته

سهیل-آتیه و بهروز هم بودن! نمیتونه حرفی بزنه، وقتی دو نفر به عنوان شاهد کنارته. تازه پای خودشم گیره به همه بگه جهیزیه اتو بالا کشیده بود توفش میندازن.

سهیل-به چی فکر میکنی؟

-نباید میگفتید....

سهیل-باز هم فرار و گریز؟ این مردمی که انقدر برات مهمند توی بدترین شرایط زندگیت کاری برات کردن؟

«لبمو جوییدم:» نه.

سهیل-تموم شد.

-حالا پولو گرفتید؟

سهیل-ماشینو گرفتم. فکر کردی میتونه منو دور بزنه؟ آتو دارم. اولین کاری که توی دوستی تجاری میکنی اینه که از طرفت آتو بگیری که هروقت خواست دورت بزنه سلاح داشته باشی.

-چه آتویی؟

سهیل-آهان! اینطور چیزا سِکرته.

گنگ و مبهم بهش نگاه کردم. چشمکی بهم زد، چشمکش با همه فرق داشت، دوتا پلکاشو خیلی سریع روی هم میزاشت و باز میکرد و یه لبخند کمرنگ پشت بندش میزد که باعث

رمان بازار
romanbazar.ir

میشد منم بهش لبخند بزنم! خیلی غیر عادی و ناخواسته منو به لبخند زدن وا میداشت! به بیرون نگاه کردم، اگر برام حرف بسازه منم مثل خودش عمل میکنم، منم همه چیو روی داریه میریزم.

سهیل-گلاب؟

«نگاش کردم و ادامه داد:» منیره هرچی پرسید بپیچون.

-چطوری؟

سهیل-مارو باش با کی اومدیم سیزده به در.

-آخه بلد نیستم دست به سر کنم.

سهیل-بگو....بگو....آهان بگو دختر داییمی.

-من دخترِ نوه دایی شهاب بودم.

سهیل-میشه انقدر حرف اون نکبتو نزنی و اوقات مارو تلخ نکنی؟

سری تکون دادم و باز به بیرون خیره شدم. بعد از چند لحظه سهیل گفت:

-گلاب؟

«نگاش کردم:» آفرین امروز گریه نکردی!

به دستام نگاه کردم. دیدم ناخن هام بلند شدن، اینا کی بلند شده بودن؟ ناخن نجوییدم؟ هروقت خواستم بجوئم یاد اون جمله اش میفتم که گفت شبیه برنجکارای ژاپنی ام.

-مرسی که....که کمکم کردین. هیچ وقت یادم نمیره که چقدر بهم کمک کردین.

سهیل-چاکریم.

نگاش کردم، یه لبخند رضایت روی صورتش بود و پنجه ی دست راستش بین موهای کوتاه پس سرش بود. انگار اونم حس خجالت میشناسه!

رمان بازار
romanbazar.ir

به آرایشگاه رسیدیم. یه آرایشگاه معمولی بود، نه خیلی مدرن، اما هر قسمت آرایشگاهو به یکی اجاره داده بودن چون فضای بزرگی داشت. یه مبلمان خیلی ساده توی سالنش بود، بقیه قسمت های آرایشگاه هم تقسیم بندی شده بود.

سهیل با من داخل آرایشگاه اومد، منیره رو دیدم، یه زن چهلو دو سه ساله که خیلی قیافه و تیپ خیلی معمولی داشت. تصورم از آرایشگاه و آرایشگر این نبود! منیره خیلی صمیمی با من و سهیل برخورد کرد. سهیل با یه ساک اومده بود و با خنده گفت:

-من رفتم سولار.

نگاش کردم و مستقیم به سمت یکی اتاق رفت، اونجا هم یه خانم بود که باهاش سلام علیک کرد و با تعجب پرسیدم:

-اینجا قاطیه؟ زن و مرد؟

منیره-سهیلو نمیشناسی؟ زنونه مردونه سرش نیست؛ خب ببینم چیکار میخوای بکنی؟

-موهامو...

«شالمو از سرم برداشت و موهامو نگاه کرد:» اوه اوه چقدر سوخته، لباستو دربیار بشین.

به اطراف نگاه کردم ببینم سهیل کجا رفته که منیره گفت:

-اون رفته اتاق سولاریوم حالا حالاها نمیاد.

شال و روسریمو روی مبل گذاشتم و روی صندلی منشستم، اول موهامو شونه کرد و کمی موهامو کوتاه کرد و بعد پرسید:

-چه رنگی مدنظرته؟

-نمیدونم فقط نمیخوام روشن بشه، بهم نمیاد.

منیره سری تکون داد و رفت رنگ درست کرد و به موهام زد. کارش که تموم شد خودشم رفت سمت اتاقی که سهیل رفته بود. دلم میخواست برم ببینم اونجا دارن چیکار میکنند و

رمان بازار
romanbazar.ir

انقدر این حس توی وجودم ول ول میزد که به زور خودمو کنترل میکردم مخصوصا وقتی صدای خنده های منیره میومد.

به خودم نهیب زدم شاید با مسئول سولار داره میخنده و با سهیل نیست! من بازم توجیه میکردم، بازم؟ مگه صنمی با سهیل داری که در موردش توجیه میکنی؟! نفسی کشیدم و منیره اومد و درگیر موهام شد. همینطوری به موهام رسیدگی میکرد و متوجه ناخنام شد. یکی از پرسنلشو صدا کرد و به ناخن هام رسیدگی کرد. چقدر خوب شد! دستامو کشیده نشون میداد، هیچی وقت ناخن هامو اینطوری ندیده بودم.

سهیل اومد و درحالی که موهامو اتو میکشیدن یه آن خواستم بلند بشم که یه جوری منیره و همکاراش بلند گفتن:

-عـــــــــه عه بشین....

«سریع سرجام نشستم و سهیل گفت:» منم منم، هول نشو.

«از گوشه ی چشم دیدم که داره میخنده، انگار که اون خودیه و جلوی اون مشکلی نیست! سهیل در حالی که کمی سرخ شده بود اومد روبروی من نشست و گفت:»

-عه رنگ کردی؟ چه خوب شد، از هفت رنگی دراومد.

منیره-حالا تیره خواست، اگر آمبره میکردیم چی میشد.

گیج به سهیل نگاه کردم.

سهیل-نه بابا چیه شما زنا با تغییر فصل رنگ کله هاتون زرد میشه.

منیره-باز فتوا داد.

سهیل سیگارشو درآورد و گفت:

-کوتاه کردی؟

منیره-تو چرا انقدر نظر میدی سهیل هان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سهیل-نه این خرده موهارو دیدم میگم.

«منیره با خنده گفت:» تو سطل آشغالم نگاه میکنه، موهاش سوخته بود.

«سهیل رو به من گفت:» خوشحالی داری از دست سیم ظرفشویی های روی سرت راحت میشی؟ ببین گلاب تو نمیدونی الان چی میشه، اصلا عین ابریشم میشه، طنازُ یادته؟ شبیه آفریقایی ها بود....

منیره-سلیقه ی تو بود دیگه،

«رو به سهیل گفت:» اشکال نداره بگم؟

سهیل-نه بابا گلاب از خودمونه.

منیر-با یکی دوست شده بود دو رگه بود، نمیدونم باباش بود مادرش بود، یکیشون برای....

منیره حرف میزد و سهیل میخندید و یه چیزی بهش اضافه میکرد، نظر میداد و من فقط درگیر این تعذبی بودم که سهیل مقابل من نشسته بود و من چیزی سرم نبود و با یه تیشرت و شلوار روبروش نشستم! قبلا هیچ وقت اینطوری نبودم، اما حالا....

سهیل-الو الـــــو.

«بهش نگاه کردم و گفت:» صبح اون زنه هم بالا بود؟

-آره.

سهیل-چی میگفت؟

-هی میگفت حامله ام وای بچه ام وای حالم.

«سهیل با غیظ گفت:» میگفتی مرده شورِ خودتو بچه اتو ببرن، چرا نمیزاد مگه داره فیل میزاد؟

منیره-سهیل!تو اگه زن بودی فتنه میشدی.

سهیل-منیره من زن میشدم یه مردو منقرض میکردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

«با خنده گفت:» میشدم سهیلا دست قیچی میرفتم تو بخش ختنه از قیافه ی بچه میفهمیدم این در آینده عوضی میشه یا نه، اگر آره از ته میچیدم.

منیره از خنده روی زمین نشسته بود و من با اینکه خجالت میکشیدم خنده ام گرفته بود. منیره با خنده گفت:

-تو باید بری با مهران مدیری کار کنی، تو داستان بنویسی اون بسازه.

«سهیل پکی به سیگارش زد:» به خدا میگم، چیه میفتن به جون شما نازنین زن ها.

منیره-وای خدا تورو نکشه، تو خودت سر دسته ای آخه.

«سهیل رو به من گفت:» من اصلا کسی رو اذیت میکنم؟ آقا هرکی با من وارد رابطه بشه، اومدنش با خودشه و رفتنشم با خودش. من همیشه میگم هرجا اذیتی برو خدا به همراهت، زوری که نیست.

منیره-نه عزیزم تو هنوز عاشق نشدی، وایستا بشی بعد زور رو بهت میگم. شما مردا همه اتون زور گویید.

سهیل-حالا...

«شونه هاشو بالا داد:» در این مورد بعدا نظر کارشناسی میدیم.

تلفنش زنگ خورد و چشماشو ریز کرد و گفت:

-این چقدر شماره اش آشناست، صد....آخرش صدِ....

«رو به من گفت:» گلاب اون دختره که تو بام با من بود اسمش چی چی گل بود؟

-مهگل.

سهیل-آهان اهان.

«از جا بلند شد و تماسشو باز کرد و گفت:» به به مهگل خانوم.

منیره سری تکون داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-از تو میپرسه! من فکر کردم دوست دخترشی.

«لبخند کوتاه و بی معنی زدم و گفت:» فامیلید؟

سری به معنی تایید تکون دادم و منیره دنبال سوالُ نگرفت. نگاهم از آینه به سهیل بود، حرف میزد و میخندید. سر بلند کردم و باهام چشم تو چشم شد، خواستم نگاهمو بگیرم ولی انگار گیر کرده بود، نفسم... یه اتفاقی هم برای نفسم افتاده بود، نگاهمو ازش کندم... به زیر نگاه کردم، لبمو به دندون گرفتم؛ این چی بود؟!!!! چرا نمیتونستم نگاهمو ازش بگیرم؟!

اومد مقابلم نشست، گلاب سربلند نکنی ها، این سهیل هرچقدر هم پسر خوبی باشه ولی خیلی شیطونه!

سهیل-مهگل من الان یه جا درگیرم بعدا حرف میزنیم.... من قبلا هم بهت گفتم با وقت قبلی با من تماس بگیر.

«سرمو آروم بالا آوردم، داشت نگام میکرد و میخندید، گوشیشو از گوشش فاصله داد و گفت:» خیلی بی جنبه است. اصلا فرق جدی و شوخی رو نمیفهمه.

«به موهام نگاه کرد:» چقدر خوب شدی.

تازه یادم افتاد و به خودم توی آینه نگاه کردم. موهام صاف شده بود، خیلی مرتب تر و شیک تر به نظر میرسیدم. انگار حتی روی سنم هم تاثیر گذاشته بود و کم سن و سال تر شده بودم. قد موهام بلند تر شده بود، چقدر اینو دوست داشتم! با شوق لبمو به دندون گرفتم و به موهام زل زدم. تا خواستم به منیره یه حرفی بزنم نگاهم به سهیل افتاد که داشت با لبخند نگاهم میکرد. دوباره اون چشمکشو زد و گفت:

-مبارکه.

«نفسمو آروم فوت کردم:» مرسی.

منیره-خیلی عوض شد سهیل نه؟

سهیل-آره بابا دستت درد نکنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-منیره خانم خیلی ممنون.

از جام بلند شدم، خجالت میکشیدم با اون شلوار و تیشرت کوتاه مقابل سهیل باشم. سریع مانتومو پوشیدم، سنگینی نگاهشو حس میکردم.

منیره-سه روز نباید حمام بری.

سهیل-سه روز؟!!!!!! میگنده که.

«با خنده گفت:» توی این سه روز من با گلاب جایی نمیرم.

منیره خیلی مشکوک نگاهم کرد.

-چقدر باید بپردازم؟

سهیل-منیره قراره با من حساب کتاب کنه.

-نه، نه، خواهش میکنم...

سهیل-خواهش میکنم شما کیفتونو بردارید بریم دیگه، بعدا در موردش حرف میزنیم.

منیره-منو سهیل باهم حساب کتاب داریم، من خط از سهیل گرفتم با اون حساب میکنم.

-آها! خب من با آقا سهیل حساب میکنم پس.

سهیل-دِ دستت رو فرق سر دخترای شهر.

منیره-خدا تورو نکشه، به یه منطقه و محل هم رضایت نمیده میگه یه شهر!

از آرایشگاه بیرون اومدیم. با ذوق خودمو از آینه بغل ماشین نگاه میکردم.

سهیل-واااای چقدر....

«برگشت نگام کرد و با خنده ادامه داد:» حالا یکی آینه رو از گلاب بگیره، حالا برو هی جلوی آینه بگو آینه آینه کی از من خوشگل تره؟

«با خجالت و خنده گفتم:» نه بابا.

رمان بازار
romanbazar.ir

سهیل-آره بابا، خیلی خوشگل شدی.

«لبامو با خجالت و ذوق گزیدم و به دستم نگاه کردم، سهیل بی هوا یهو دستمو گرفت و نگاه کرد:»

سهیل-عه ناخوناشـــــو، بابا تو امروز خیلی کودتا کردی.

«با خجالت دستمو از دستش بیرون کشیدم و سهیل گفت:» ناخن کاشتی؟

-نه ناخن های خودمه.

سهیل-تو باید جایزه بگیری، خیلی دختر خوبی شدی.

«با خنده گفتم:» ای بابا آقا سهیل، دست میندازید ها.

سهیل-چه دستی؟ جایزه میبرمت کوروش مال، خیلی خوبه.

کوروش مال چیکار کنیم؟ بریم خرید کنیم یعنی؟ این دلش خوشه یا پولش زیادیه؟

-کوروش مال برای چی بریم؟

«با ذوق کودکانه گفت:» بریم بازی کنیم دیگه.

هاج و واج بهش نگاه کردم، سهیل چقدر بُعد ها و شخصیت های پنهان داره، یه پسر بچه ی کوچیک و بازیگوش که درون سهیل زندگی میکنه همین الان رخ نمایی کرد! بریم بازی کنیم؟ منو باش گفتم حتما داریم خرید میریم. نه دیگه تا این حد پیش بره میشه افسانه های باور نکردنی.

خنده ام گرفت، فقط اینو کم داریم که سهیل عاشقم بشه! فکر کن سرتاپامو به سخره میگیره بعد عاشقم بشه؟ عشق؟!!!! چقدر دلم میخواد حداقل برای ده روز یکی منو اونطوری که دوست دارم، دوست داشته باشه. کاش اینجا هم خارج بود، بغل اجاره میدادن، یکی با محبت بغلم میکرد و این همه تنش و استرسُ ازم دور میکرد. برام مسیج اومد و سهیل گفت:

-ای بابا، نمیزارن دو دقیقه توی حال خودمون باشیما.

رمان بازار
romanbazar.ir

«آتیه برام نوشته بود:» طول میکشه؟

دلم میخواد طـول بکشـه، بـرم خونـه چیکـار کـنم؟ اینطـوری حـداقل بیـرونم. مـن کـی اینطـوری شدم؟!!!! نه چون سهیل شیطونی میکنه دلم میخواد همش همراهش باشم.

«برای آتیه نوشتم:» آره.

آتیه-پس کارت تموم شد بیا خونه ی ما، به مامان میگم ما دنبالت میریم آرایشگاه.

-باشه ممنون.

«سهیل یهو گفت:» ای بـــابـــــا...

که گوشی از دستم پـرت شـد، پـق زد زیـر خنـده، واااای چقـدر از خنـده هـای بلنـد و آزادانـه اش خوشم میاد.

سهیل-خب تو بحر اس ام اس هات بودیا.

-آتیه است.

سهیل با لحن آرامش تصنعی همراه خنده گفت:

-عه! خب مشکلی نیست مسیج بازی کن.

-نه میگه اگر طول میکشه بگم خونه ی ما میای.

سهیل-یعنی این خواهرو بایـد از روش چنـدتا اسـکن کـرد بـه اکثـر نقـاط ایـران صـادر کـرد، چـه بچه ی پایه ایه آخه.

«یهو دوباره با حالت تهاجمی گفت:» تو چی گفتی؟ حتما گفتی نه تموم شده دارم میام؟

-نـــــــــــه.

«با خنده گفت:» نه؟ ببـین تـو هـم راه افتادیـا، حواسـت باشـه بـدو بـدو کنـی اینـور اونـور، خـودم نوک پرتو میزنم چون من خودم تورو دَدَری کردم.

-نوک پرمو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سهیل-کفتر بازا نوک پر کبوترا رو میزنن که نپرن.

-وا !!!! خاک بر سرم.

«خندید و گفت:» والله مادرت اسمتو کفتر خانم گذاشته بود راحت تر از گلابتون بود.

«نگاه کرد و لبخند پهنی زد.»

-شما که از سر و ته اسم من میزنی دیگه چرا معترضید؟

سهیل-فامیلیتون چیه؟

-میاندوآبی.

«خندید و گفت:» میان، دو، آبی؟ لامصب تو زمان مدرسه تا میومدی اسمتو بنویسی که زنگ میخورد.

«هرچی خواستم نخندم نشد! چرا مغز سهیل فقط جوک میسازه؟»

سهیل-چرا انقدر با آب سروکار دارید؟ گل، آب، تون، میان، دو، آب.

-آقا سهیل، حالا من هی میخندم شما بدتر میکنیدا.

سهیل-پسوند و پیشوند که ندارید.

-چرا داریم.

«خودمم از خنده غش کرده بودن و سهیل گفت:» مصبتو آخه.

لبمو از وسط به دندون گرفتم، برگشت نگام کرد و با روی خوش گفت:

-ناراحت میشی؟

-فکر کنم عادت کردم.

سهیل-انقدر از دخترایی که باجنبه ان خوشم میاد؛ راستی فردا بیا دفتر.

-فردا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره مدارک هم هرچی داری بیار.

-با مقنعه اینا بیام؟

«با خنده گفت:» چادر، ببین من خیلی رو حجاب حساسم.

-آره معلومه؛ مخصوصا توی آرایشگاه زنونه اومدید...

سهیل-نه جدی میگم.

«یکه خورده نگاش کردم و گفت:» سرکار پرسنل من یه تار موشون نباید بیرون باشه، آرایشم تا یه حدی که خیلی ضایع نباشه.

-دست میندازید؟

«با خنده گفت:» کجا رو بابا هی میگی...

لب گزیدم و شالمو جلو کشیدم و با خجالت گفتم:

-خاک بر سرم.

به بیرون نگاه کردم، اونم روی دنده خنده افتاده بود و حالا مگه میتونست حرفشو ماست مالی کنه؟ صدای سوت پلیس اومد و سر بلند کردم و گفتم:

-اِ وا ! با شماست.

سهیل-اَی داد، یادم رفت کمربندو نبستم لعنتی...

سهیل یه گوشه نگه داشت، پلیس کنار پنجره اومد و گفت:

-تند که میری، کمربند هم نمیبندی، جای اینکه رو به روتو ببینی بغل دستتو نگاه میکنی؟

«با خجالتو شالمو جلو کشیدم و سهیل گفت:» ببخشید دیگه.

افسر یه نگاهی به سهیل کرد و یه نگاه به من. باز به سهیل و باز به من. تا سهیل تک سرفه ای کرد، رومو به سمت پنجره برگردوندم و سهیل گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-عجالتا در پی پیگیری اینید که چرا به بغل دستیم نگاه میکردم؟

واااااای سهیل چقدر پر روئه، یارو پلیسه آخه! افسر مدارک سهیلُ بهش تحویل داد و گفت:

-جای حرف زدن بیشتر دقت کن.

«سهیل به برگه ی جریمه نگاه کرد:» جناب سروان دیکته نوشتی یا جریمه؟

افسر-اینو بپردازی حواست جمع میشه.

سهیل-واسه پرایدم همینه؟

افسر-جزای شخص متخلف فرقی نداره.

سهیل-چه قانون سفت و سختی!

«سر به زیر سهیلُ صدا کردم و شیشه رو بالا داد و حرکت کرد. با حرص گفت:»

-جریمه چشم چرونی چقدره؟

-چقدر نوشته؟

سهیل-صد و هفتاد.

-یییـــــه! خب کمربندتونو ببندید جونتون در امانه.

سهیل با اخم به روبرو نگاه میکرد، باز عصبانی شده! لبمو به دندون گرفتم و نگاش کردم، بدون اینکه نگام کنه گفت:

-برا چی اینطوری به من زل میزنی؟

-آخه عصبانی...

یه نیم نگاه بهم کرد:

سهیل-آخه....

رمان بازار
romanbazar.ir

«با حرص انگشتاشو جلوی دهنش جمع کرد که ادامه ی حرفشو بزنه ولی حرفشو قورت داد و زیر لب گفت:» هرچی بگندد نمکش میزنند وای به روزی که بگندد نمک.

-مالُ خدا.....

«نگام کرد و ادامه دادم:» پولش زیاد هست ولی خدا میرسونه.

سهیل یه آن هنگ کرده نگام کرد و بعد گفت:

-گلاب تو یه استعدادی داری که خیلی خوبه.

-من؟!

سهیل-اونم اینه که توی صدم ثانیه یه کاری میکنی که مغز آدم میسوزه، من چی میگم تو چی میگی!

-مگه برای جریمه ناراحت نیستید؟

سهیل-سریال ساختمان پزشکان یادته؟ اون منشیِ خانم شیرزاد بود!

-خب؟

سهیل-از روی تو ساختن.

با چشمای گرد و حرص نگاش کردم، یه لبخند از روی رضایت زد.

-واقعا که آقا سهیل! یعنی من خنگم؟!

«با حالت شیطنت لبشو گزید:» دور از جونت گلاب جون.

رومو ازش برگردوندم، قشنگ هرچی میخواد میگه، خوبه والله، از هرکی هم حرف نشنیده باشم سهیل خوب بارم میکنه!

سهیل-گلاب؟ گلاب جون؟

«لحنش شیطون تر میشد:» گلابِ، تون، خانـــــوم، قهر کردین الان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

«جوابی ندادم و با لحن با مزه ای گفت:» خدا مرگم بده قهری واقعا؟

«بدون اینکه نگاش کنم گفتم:» شـــــــمـــــــا.....

سهیل-شما کیه؟ من یه نفرم باید تو خطابم کنی.

-نه منظورم شماست.

سهیل-تو، بگو تو.

«با صبوری و تحمل گفتم:» شما!

سهیل-تو، تو، تو، ....

«عاصی شده نگاش کردم:» تو!

«لبخندی از رضایت زد:» خب؟

قرینـه ی چشـممو بـه اطـراف چرخونـدم، انقـدر دلقـک بـازی درآورده بـود کـه یـادم رفـت چـی میخواستم بگم! ماشینو پارک کرد و گفت:

-اول بریم یه چیز توی رگ بزنیم بعد بریم بازی.

-فردا باید ساعت چند بیام؟

سهیل-استرس داری؟

-آره خب! من تا حالا کار نکردم.

«لبخند زد:» پیش من کار میکنی نگران نباش!

چشمکی زد و دل من روشن شـد، ولـی همیشـه کـه تاریـک ظلمـات بـود بـه فـردا روشـن میشـد، یـه مـوزیکی تـوی فضـای کـوروش مـال میپیچیـد کـه حسـمو بیشـتر میکـرد، حـال منـو خوشـتر میکرد، چقدر دوست داشتم، زمزمه اش کردم:

تعجب نکن

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر بی منطق تورو دوست دارم

اگر تموم نمیشه اصرارم

اگر با تو دنبال تکرارم

تعجب نکن

اگر از هرکسی جز تو بیزارم

اگر این شبو خیلی بیدارم

اگر با تو و بی تو تب دارم

سهیل کمی به طرفم برگشت و با حالت زمزمه بلندتر شعرو خوند، انگار تشویق شدم که منم پا به پاش بخونم. از این کار خیلی خوشم میومد، این دومین باری بود که این کارو میکردیم و من خیلی لذت میبردم.

مطمئن بودم

که گذشته با تو جبران میشه

که آینده ی خوبی در پیشه

که میشه داشته باشم تورو همیشه

«گوشیشو درآورد، با تعجب سرمو به معنی "چیکار میکنی" تکون دادم و سهیل گفت:»

-میخوام لایو بگیرم، صورتتو نمیگرم ولی میخوام همینطوری بخونیم؛ بیا اینجا کنار نرده ها وایستیم.

-وای من خجالت میکشم.

سهیل-گور بابای مردم، بیا بابا.

-لایو چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

«با خنده گفت:» کلاس توضیحات تفسیر فرداست؛ بخون الان شروع میشه.

تورو دارم و حالم از این حس زیر و رو شده باور کن

با یه حرفی کاری چیزی حالی که دارمو بهتر کن

« وقت خوندن دستامونو تکون میدادیم و با حرکات ادای حرفامونو با دست نشون میدادیم، سهیل دقیقا از زیر گردنمون فیلم میگرفت، کنار هم اونطوری کنار نرده ها ایستاده بودیم و لایو میگرفت!»

با تو هرچی که خواستم همون شد

با تو همه چی راحت شد

همه دیدن رابطه امون خیلی بیشتر از یه مدت شد

«به هم نگاه کردیم، باز همون نگاه رخ داد...رخ داد؟ باز اون گره کور که قفل میشیم و هرچی میخوام نگام ازش بگیرم نمیشه....تموم قدرتمو جمع کردم و نگاهمونو قطع کردم، ضربان قلبمو!!!! این چیه؟!!! چرا نمیشه نگاهمو ازش دور کنم؟ انگار اختیارمو صلب میکنه.»

سهیل-امممم....میگم، میگم... بریم اونجا غذا بخوریم؟ تو که بد غذا...

-نه نه نیستم.

سهیل-آره این خیلی خوبه، پس یه چیزی میگیرم.

«سربلند کردم دیدم چند نفر دارن بهمون میخندن، سر به زیر انداختم و گفتم:» به ما میخندن؟

سهیل-نگاشون نکن، از اینور بریم.

یه جا برای غذا خوردن نشستیم، حالا نه اون اون حرف میزد و نه من! تند تند غذا میخوریم. سهیل گوشیشو درآورد، سربلند کردم و مستقیم چشمم به شهاب و سمیرا افتاد. چطوری دست سمیرا رو گرفته بود و سمیرا با ذوق و شوق یه چیزی براش تعریف میکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

شکم برجسته اشو هی در بر میگرفت و شهاب برمیگشت نگاش میکرد، نگاهی که هیچ وقت به من نکرده بود، غرق یه حسی بود که من همیشه آرزوشو داشتم و شهاب منو توی حسرت میزاشت. چشمام پر اشک شد، پس چرا سمیرا رو اونطوری نگاه میکنه؟

لبمو محکم به دندونم قفل کردم که بغضمو بخورم، سهیل مچ دستمو گرفت و کشید، شبیه یه بادبادک دنبالش بی هوا راه افتادم، سرم طرف شهاب و سمیرا بود و سهیل منو کشون کشون میبرد. میبرد و روح من اونورو سالن جا مونده بود، خرده های قلبم تو تنم فرو میرفت، چون بابا شده انقدر خوشحال و عاشقه؟ من هم حامله بودم ولی این شهاب نبود!

مشکل چی بود؟ نخواستن من؟! من که دنبالش نبودم! اون بود که منو خواست! دست آزادمو به قفسه ی سینه ام گرفت و چنگ زدم. چقدر سینه ام میسوزه.

-آقا سهیل؟

جوابمو نداد، باز توی لاک رفت! با بغض گفتم:

-دیدی چطوری نگاش میکرد؟ منو....به خاطر خودم کنار زده اینو امشب فهمیدم، بچه و نازایی و اینا همه حرف بود، برای خودم...من....من منفور بودم....

سهیل توی پارکینگ توی صورتم داد زد:

-آره منفوری، براش چندش آور بودی چون زیادی عاشق بودی! بس کن بس کن مرده شور اون مرتیکه و زن و بچه اشو ببرن، چرا هنوز منفور موندی؟ مگه میشه آدم به کسی که زیر پا لهش کرده دلبسته بمونه؟

با خجالت به اطراف نگاه کردم، همه پارکبان های اون قسمت مارو نگاه میکردن، شالمو جلو آوردم و دستمو از توی دستش بیرون کشیدم. زیر لب گفت:

-تو عوض نشدی، فقط ادا درآوردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

«پشت کرده بهش کنار در ماشین ایستاده بودم، دزدگیر ماشینو زد و خودش سوار شد و من هنوز همونجا ایستاده بودم. شیشه رو پایین داد و گفت:»

-بشین.

«تا خواستم حرف بزنم با جدیت گفت:» گفتم بشین از این جهنم بریم.

سوار شدم، مشتامو سر زانوم جمع کرده بودم، تموم تنم منقبض بود، حرفای سهیل مثل آوار روی سرم خراب شده بود. از پارکینگ بیرون اومدیم. خیابونا انگار با حس و حال من رنگ غم و شادی میگرفتن. سهیل باز روی دنده لایی کشی افتاده بود؛ زانو هامو از چنگم ول کرده بودم و دو دستی به دستگیره چسبیده بودم. دو سه تا خیابونو رد کرد و سرعتش کم شد، یه جا نگه داشت و گفت:

-چرا یه عوضی باید همه ی اونچه که ساختیمو بهم بریزه حتی وقتی که خودش خبر نداره!

لبامو محکم به هم فشار میدادم.

سهیل-ببخشید.

«با تعجب به روبرو نگاه کردم. نگاهمو به سهیل دوختم، بهم زل زده بود. قرینه ی چشمش میل به میل توی چشمام می لرزید و تکون میخورد؛ انگار نگاهش یه آدم مجزا بود که از چشمای سهیل بیرون اومده و داره با سر انگشتاش جزء به جزء صورتمو لمس میکنه!!!

سهیل-نباید داد بزنم، من عاشق نبودم، تورو درک نمیکنم.

«به بیرون نگاه کردم:» مگه نگفتی عشق نبوده.

سکوت کرد و ادامه دادم:

-مثل یه معتاد، قول میدم.

«برگشتم نگاش کردم:» از اینکه منفور شم متنفرم.

نگاهشو به زیر انداخت و چشماشو روی هم گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

سهیل-هیس.

با همون فیگوری که دست چپش روی فرمون بود و دست راستشو روی ترمز دستی جا مونده بود.

-بازی هم نکردی.

«پوزخندی زد و گفتم:» شبتو خراب کردم.

سهیل-هنوز شب تموم نشده.

«یکه خورده نگاش کردم که ترمز دستی رو خوابوند و دندنه جا زد و حرکت کرد.»

-کجا؟

سهیل-یه جای باحال میخوایم بریم.

-کجا؟

سهیل-صبر کن، الان یه کاری میکنم که چند دقیقه پیشو یادت بره.

رفتیم برج میلاد! هنوز ساعت نُه شب بود و شلوغ بود. یه جایی بود که بستنی نیتروژنی داشت و چه ادا و اطواری داشت! کلی بخار و... از کناره های ظرف بستنی بیرون میزد. انگار سیرک اومده بودیم و یه کار جادویی میکردن!

هوای سرد و بستنی؟ ولی عجیب چسبید، خوردیم و لرزیدیم، انگار اون بستنی تموم چندین دقیقه قبل منو شست و برد.

سهیل-اونجا یه سقوط آزاد داره.

«با چشمای گرد نگاش کردم:» میخوایید بپرید؟

سهیل-بریم بپریم.

«بلند و کشدار گفتم:» مـــــــــــن؟!!!!!! من غلط بکنم.

«خندید:» زیپ لاین بریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من اصلا با ارتفاع مشکل داریم، شما میخوایید بپرید بفرمایید.

سهیل-ترسو!

-آره من ترسوام.

«تند تند گفت:» ترسو، ترسو، بزدل، جون دوست، ...

«همینطوری میگفت و میخندید، منم جواب نمیدادم، فقط سرمو تکون دادم و گفتم:»آره آره همینم که میگی.

«گوشیشو به سمتم گرفت و گفت:» پس از من فیلم بگیر وقتی میپرم.

از پله ها بالا رفت و دستگاه های پرشُ وصل کردن؛ جای اون من استرس گرفته بودم، نره بپره بترکه! از بالای سکو اشاره کرد فیلم بگیرم، دوربینو طرفش گرفتم. دستم می لرزید، حالا اون بالا رفته بود و ادا بازی هم در میاورد، هی میخواست بپره ولی نمیپرید و من با هر حرکتش یه "وای" میگفتم! آخرم یه دور خیز کرد و پرید. تا پرید من یه جیغ زدم و به سمتش دوییدم. اصلا فیلمو یادم رفت. مدام صدا میزدم:

-آقا سهیل؟ آقا سهیل؟ واااای کجا افتاد؟ سهیل؟!!!!!

«صاحب اونجارو صدا زدم:» این کو؟!!!

و تازه دیدم روی تشک بادی پایین اومده و هرهر هم میخنده و با حرص گفتم:

-خیلی کارت مسخره بود.

«با خنده و تعجب گفت:» چرا؟!!!!

-دو ساعته دارم صدا میزنم رفتی روی تشک چرا بالا نمیای؟ من فکر کردم حالت بد شده، رفتی روی اون تشکه افتادی؟

«یه لبخند دندون نما و پهن زد و گفت:» ترسیدی از بالا کف زمین افتاده باشم؟ مثل تو تام و جری

رمان بازار
romanbazar.ir

«گوشیشو با اخم به سمتش گرفتم.»

سهیل-عه! قهر نداریما، فیلم گرفتی؟ این دوربینو همینطوری نگه داشتی؟

دنبالم راه افتاد و گفت:

-خانم گلاب با شمام ها.

پشت سرم همینطوری میومد و منم جلو جلو میرفتمو با خنده گفت:

-بابا تشک به اون بزرگی زیر آدمه مگه میشه بپری به زمین بچسبی؟

«با حرص گفتم:» ببخشید که نگران شدم.

سهیل-واااااای واااااای

«برگشتم نگاش کردم دیدم دستش روی قلبشه، با هول گفتم:» چیشد؟ آقا سهیل چیشدی؟

«باز زد زیر خنده:» قلبم وایستاد یکی نگران منم شد.

با حرص کف دستمو به جلوی بازوش کوبیدم:

-خیلی بدجنسی.

بقیه حرفامو خوردم و تند تند جلو راه افتادم.

سهیل-گلاب جون؟

«دلم میخواست بگم کوفت، دوباره گفت:» گل خانوم؟

قلبم هری ریخت، لبمو محکم به دندون گرفتم.

سهیل-توبه کردی، ترسیدی دیگه شما خطابم نکردی!

«به سمتش برگشتم، همراه چشمک لبخندی زد و گفتم:» الان این مهم بود؟

سهیل-آره خب، من اذیت میشدم انقدر با ادبی!

رمان بازار
romanbazar.ir

همینطور ساکت فقط نگاش کردم.

سهیل-خیلی ترسیدی؟

-خوبه من خودمو از یه جا پرت کنم؟

«لبشو با یه حالت شیطونی گزید و ادامه دادم:» بعد که پرت شدم از جامم تکون نخورم حداقل بگم حالم خوبه!

«با خنده و چشمای شیطون گفت:» ببخشید.

با اخم تصنعی نگاه ازش گرفتم و به راهم ادامه دادم.

سهیل-یعنی نبخشیدی که هنوز داری جلوتر از من راه میری؟

سرعتمو کم کردم و شونه به شونه اش شدم، لبخند رضایت روی لبش نشست و گفت:

-بریم فیلم ببنیم.

-فیلم؟ سینما؟

سهیل-نه بابا سینما چیه؟ من از فیلم ایرانی خوشم نمیاد.

-پس کجا ببینیم؟!!!!!

«با خنده گفت:» انقدر تعجب داشت؟ بریم یه جای دنج دوتا قهوه هم بگیریم توی ماشین فیلم ببینیم.

-توی ماشین؟

سهیل-یه فیلم خیل توپ دانلود کردم بریم ببینیم.

تا خواستم به ساعت نگاه کردم ساعدمو گرفت و دستمو پایین آورد.

سهیل-مگه قرار نیست بری خونه‌ی آتیه؟ دیگه زمان مهم نیست!

رمان بازار
romanbazar.ir

بهش نگاه کـردم و دسـتم پـایین اومـد. بـه ایـن راحتـی مغـز مـنُ تحـت اختیـارش گرفـت، بـدون اینکه حتی فکـر کـنم! بـه سـمت ماشـین رفتـیم. اطـراف بـرج یـه پـارک بـود کـه یـه جـای دنـج داشـت. ماشـینو پـارک کـرد. قهـوه هـم گرفتـه بـود، فیلمـو تـوی گوشـیش گذاشـت. یـه فـیلم خـارجی بـود. اولـش توضـیح داد کـه موضـوع فـیلم در مـورد دوتـا دوسـته کـه بـاهم صـمیمی هستن و قرار میزارن حتی باهم رابطـه هـم داشـته باشـن امـا هـیچ وقـت ازدواج نکننـد امـا عاشـق هم میشن. بازیگرای معروفی هم توش بازی میکردن مثل جاستین تیمبرلیک.

فیلمش خیلی منو جذب کـرده بـود، یـه جاهـایی کـه بحـر فـیلم بـودم و تمـوم فکـر و حواسـم بـه اون بود یهو سـهیل میگفـت "پـــــــــخ. زهـره ام آب میشـد و یـه جیغـی میـزدم کـه سـهیل از خنده غش میکرد. اصلا مردم آزاری داشت؛ با حرص گفتم:

-چرا فیلمو نگاه نمیکنید؟

سـهیل-آخـه انقـدر بـا دقـت داری نگـاه میکنـی انگـار داری اَتُـم میشـکافی، بابـا فـیلمش درِپیتـه من فکر کردم خیلی باحاله و باید مثل thor یا مثل دکتر استرنج باشه، این چیه آخه؟

همـون لحظـه یـه صـحنه ی بوسـیدن کـه دوتـا بـازیگر روی تخـت بودنـو داشـت نشـون میـداد، سریع به سهیل نگاه کردم و گفتم:

-خب اینا فیلم های چطورین؟

سهیل با دقت داشت فیلمو نگاه میکرد، با دقت، و بعد بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

-وایستا....

بـه بیـرون زل زدم، خجالـت میکشـیدم، خـاک بـر سـرم فـیلمش سانسـور نشـده اسـت! نگـا چطوری داره با دقت نگاه میکنه بی حیا!

سهیل-چرا بیرونو نگاه میکنی؟ تا حالا داشتی گوشیُ قورت میدادی.

دندونامو به لبم فشار دادم و با خنده گفت:

-صحنه داشت نگاه نکردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

«بلند بلند خندید و ادامه داد:» مگه هنوز مثل تو هست؟ اینا جلوی صد نفر هی همو میبوسند، لخت میشن بعد همه دنیا هم میبیننشون خجالت نمیکشن تو چرا روتو اونور کردی؟

سرمو با اخم به زیر انداختم، از حرفاش خجالت میکشیدم. باز با خنده گفت:

-شما از اون خانوده هایین که یه صحنه توی فیلما میاد هرکی دنبال یه سوراخ موش میگرده.

سرمو به سختی بلند کردم و سعی کردم محکم باشم:

-بله ما از اونناییم.

سهیل- ای واااای بر نسل منقرض شده. گلاب تو زیر خاکی ای، الان زیر خاکی خیلی گرونه ها.

-آقا سهیل میشه جای مسخره...مسخره کردنِ من، این جاهاشو جلو ببرین؟

«با شیطنت گفت:» نه... برعکسِ تو من عاشق این صحنه هام.

«لب گزیدم و شالمو جلوی کشیدم و زیر لب گفتم:» خاک بر سرم.

بلند خندید و شیشه رو پایین داد و گفت:

-نفس بگیر سرخ شدی، نفس بگیر....

منو دق داد تا اون فیلم تموم بشه، انقدر هم از فیلم خوشم اومده بود و دلم میخواست حتما تا آخر ببینمش. آخرین تیری که زد این بود که این تیکه رو پروند:

-آدم اینطور فیلم هارو که میبینه یه طوری میشه نه؟

-آره، خب من الان دلم میخواد گریه کنم، یه....یه حسی انگار احساساتی شدم.

«با خنده گفت:» من تو چه فازیم تو توی چه فازی!!!! ای خـــدا شکرت.

-چه....چه فازی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگران بهش نگاه کردم و با شیطنت و خنده گفت:

-ببینم کی امشب حاضره.

هـاج و واج نگـاش کـردم، بـدون اینگـه نگـام کنـه بـه روبـرو زل زده بـود و شـیطنت از نگـاهش میریخـت و یـه لبخنـد پهـن روی لـبش بـود. یـه حرصـی بـه جـونم افتـاد و بـه بیـرون زل زدم. منظورش اینه که زنگ بزنه کـه کـدوم دوسـت دختـرش میـاد؟ کـه شـب بـا اون باشـه؟ وقـیح، پـر رو، خاک....خاک تو سـر تـو کـی آخـه؟ خـب مـرده! مـردِ کـه مـردِ، مـرد و اختیـار خودشـو نداره؟ یعنی هر وقت خواست بیفته روی سر یکی دیگه یعنی چی که مرده؟

همین فکر من باعث شد شـهاب تنبـونش دوتـا بشـه وگرنـه اگـر قـانون میزاشـتم جـای ایـن جبـر تلفیقی مسخره الان سر زندگیم بـودم. بـه سـاعتم نگـاه کـردم، سـاعت یـازده و نـیم بـود. الان مـن پـیش یـه مـرد غریبـه تـو ماشـینش بـودم و از ایـن رفتارهـا و اخلاقـا بـدم میومـد و حـالا خـودم گرفتـارش شـده بـودم؟ حـالا بهـروز اصـلا نـه آدم فضـولیه نـه حـرف دربیـار، سـرش تـوی کـار خودشه اما به خدا اگر این اخلاقو نداشت و شبیه شهاب بود من دیگه آبرو نداشتم.

سهیل-الو؟ گل خانم؟

«جوابشو ندادم، برای چی جوابشو نمیدی؟ به توچه هان؟ به تو چه؟»

-بله؟

سهیل-کجاهایی؟

-میشه سریع تر منو برسونید؟

«خیلی قاطع و صریح گفت:» نه!

«یکـه خـورده نگـاش کـردم و گفـت:» تـوی دفتـر حـق داری باهـام اینطـوری حـرف بزنیـف مـن اصلا اعتراضی نمیکنم، امـا وقتـی تـو جمـع دو نفـره ایـم، حتـی خـواهرت اینـا هـم هسـتن، اصـلا خوشم نمیـاد اینطـوری باهـام حـرف بزنـی، شـما و ببریـد و بزاریـد و بخوریـد و.... چیـه ایـن مـدل حرف زدن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

«قاطع گفتم:» من اینطوری راحت ترم.

سهیل-چی؟! اینه؟ باشه!

گازو پر کرد و وحشی رانندگی کردنشو شروع کرد، یه من اخم روی صورتش بود و یه کلمه هم حرف نمیزد. از اینکه باهام حرف نزنه و قهر کنه استرس گرفته بودم. دلم میخواست سر یه چیزی باهاش حرف بزنم و ببینم لحنش چطوریه، ناراحتش کردم؟ خب مگه بده احترام میزارم؟ تو همینطوری عار و ناموس نداری هر چیو میگی حالا بگم تو، دیگه هیچی....

بگم امشب جای اینکه دنبال دختر باشی منو بردی؟ نترس اون تورو قبول نداره، الانم دلش برات میسوزه اینور اونور میبرتت. خودش که گفت شبیه مادرشی اینطوری عذاب وجدان خودشو آروم میکنه. نفس غمگین و دل سوخته کشیدم، چرا دلم گرفت؟!!!! نمیدونم، دلم سنگین شد اصلا، چه روز عجیبی بود امروز، از صبح تا شبش پر از ماجرا های خوب و بد بود. نمیدونم دیگه بخندم یا گریه کنم؟

جلوی در خونه ی آتیه نگه داشت.

-آقا سهیل، من خیلی به شما زحمت....

«با اخم و عصبی و سرد گفت:» خواهش میکنم شب بخیر.

«یکه خورده نگاش کردم، تیغه ی بینیم تیر میکشید، تنم از لحنش یخ زد، محکم لبمو به دندون گرفتم و با صدای لرزونی گفتم:» شب بخیر.

درو باز کردم و با همون لحن گفت:

-فردا سر ساعت هشت صبح توی دفتر باش، لطفا آن تایم باش.

برگشتم با غصه نگاش کردم، چرا اینطوری حرف میزنه؟ با همون اخم منو نگاه کرد و آروم گفتم:

-چشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در ماشینو بستم و زنگ خونه ی آتیه رو زدم. هنوز همونجا ایستاده بود، سنگینی نگاهشو روی خودم حس میکردم. آتیه درو باز کرد و وارد خونه شدم و درو بستم. منتظر بودم بره اما همونجا ایستاده. حتما داره به یکی تلفن میزنه، چرا الکی قضاوت میکنی؟ به طرف خونه آتیه رفتم. درو باز کرد و سلام کردم و آتیه با ذوق گفت:

-واااای چقدر موهات خوب شده، چقدر بهت میاد، دور بزن ببینم، چقدر شد؟رنگم کردی؟ کوتاه کردی؟

-آتیه یه لیوان آب میدی؟

آتیه-این چه ریختیه؟ جای خوشحالیته؟

-بهروز کجاست؟

آتیه-رفت بچه رو بخوابونه برو ببین خودش خوابیده. پویان چهار دستو پا از اتاق اومده بیرون خودم رفتم خوابوندمش. شوهر نکردم که بچه به فرزند خوندگی گرفتم. تو چته؟

ماجرا رو برای آتیه کردم.

آتیه-خب تو چرا بهت برخورد؟ دیگه طرف مجرده اختیارشم دست خودشه به ما چه؟ صبح چطوری باید بری؟ با چه ظاهری؟

-گفت سرکار محجبه باشی یعنی با مقنعه و آرایشم زیاد نکنی.

آتیه-خیلی خب برو برو بخواب که فردا روز کاریه

رفتم صورتمو شستم، اون آهنگی که باهم خونده بودیم توی ذهنم اومد:

تعجب نکن

اگر از هرکسی جز تو بیزارم

اگر این شبو خیلی بیدارم

اگر با تو و بی تو تب دارم

رمان بازار
romanbazar.ir

مطمئن بودم

که گذشته با تو جبران میشه

که آینده ی خوبی درپیشه

که میشه با تو باشم و همیشه همیشه

توی آینه به خودم نگاه کردم، گوشیمو از جیب شلوارم بیرون آوردم. دلم میخواست بهش مسیج بزنم و بگم.... اصلا برای چی ناراحت شده؟پـــــوف! اووووف!

رفتم روی تشکم ول شدم، به سقف نگاه میکردم، یاد سالن آرایشگاه افتادم و خنده ام گرفت. از اینکه ناخن هامو دید ذوق کردم، از دیوونه بازیاش، اون فیلمو گرفت! وقتی پرید چقدر ترسیدم، فیلم....فیلم....

به پهلو چرخیدم، خدا کنه فردا اخماش باز بشه، این اخما شبیه یه گرهه دلشوره تو دل منه. نفسی کشیدم و به پهلوی دیگه چرخیدم و این چرخیدن تا دمدمه های صبح ادامه داشت.

صبح آتیه به زور بیدارم کرد و تا چشم باز کردم گفت:

-بدو دیرت شد، هم برای تو غذا گذاشتم هم سهیل که اینطوری یه تشکر ازش بکنی. اون باعث شده کلی تغییر توی زندگیت ایجاد بشه، در سبزه برای توئه در آبی برای سهیل، برات هفتا قاشق برنج ریختم و سالاد. سالادو یه ظرف بزرگ گذاشتم که با سالاد خودتو سیر کنی...

«وای کله سحر خواهرم چقدر حرف داره! اصلا نفهمیدم کی حاضر شدم، کی سوار تاکسی شدم و جلوی دفتر پیشخوان پیاده شدم! به تیزر بزرگ دفتر نگاه کردم که صداشو از پشت سرم شنیدم:»

-دم در وایستادی.

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشتم نگاش کردم، کت و شلوار پوشیده بود! شبیه داماد ها شده، یه کت و شلوار مشکی و پیراهن سفیدی که کیپ تنشه، بوی ادکلنش بوی کندر و چوب بود، یه بوی خاص بود! خاص! نگام میکرد، نگاش میکردم، دنبال اخماش بودم که هنوز توی صورتش جا داشتن. نا امید و بی انرژی گفتم:

-سلام.

«سرمو به زیر انداختم سهیل گفت:» دنبالم بیا.

دنبالش راه افتادم و وارد دفتر شدیم، دوتا پرسنل داشت، همه از جاشون بلند شدن و گفت:

-طبقه پایینی ها اومدن؟

«یکی از پرسنل جواب داد:» بله هردوشون اومدن.

سهیل-یه همکار جدید دارید، من اصول کارو یادش میدم، راه انداختنش با شما!

«یه نیم نگاه از جلوی شونه ی چپش به من که پشت سرش بودم انداخت و گفت:» دنبال من بیا.

رو به دو تا کارمند دیگه سلام کردم و دنبال سهیل رفتم. عین چهار ساعت تمام مراحل کارو توضیح داد، اونم چندین بار، به نظر روند روتینی داشت و همون بار اول متوجه شدم ولی سهیل ول کن نبود! حوالی ساعت یک بود که سهیل گفت:

-چی میخوری؟ سفارش بدم.

-ناهار آوردم...

«بی حرف بهم نگاه کرد و تلفنو برداشت و گفتم:» هم برای خودم و هم برای شما.

دستش همونطور روی تلفن باقی موند، دو ثانیه به دیوار روبروش نگاه کرد و بعد انگشت اشاره اشو روی دکمه قطع نگه داشت و برگشت منو نگاه کرد.

سهیل-برای چی برای من آوردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-چون....چون....

«شونه امو بالا دادم، بگم چون خواهرم گفت؟ نه دلجویی کن اخماش باز بشه:»

-چون شما خیلی برای من زحمت کشدید، شاید این یکم بتونه جبران زحمت هاتونو بکنه.

سری تکون داد و گوشیُ روی دستگاهش گذاشت، از جام بلند شدم و گفتم:

-جایی دارید گرمش کنم؟

سهیل-آبدار خونه هست، کنار سالن اصلی!

از دفترش بیرون اومدم، کارمندهاش همه توی آبدار خونه بودن، یکی غذا گرم میکرد، یکی سفره میچید، یکیشون گفت:»

-میخوای بیا اینجا غذا بخور.

«لبخند کمرنگی زدم:» خیلی ممنون.

«همون دختر گفت:» اسم من رهاست.

-گلابتون!

«همه اشون با تعجب گفتن:» گلابتون؟!!!!

«یکی دیگه گفت:» اسمت شبیه توی قصه هاست.

«جمع خوبی داشتن، غذا رو گرم کردم، برای سهیل توی ظرف ریختم و رها گفت:

-برای آقای تقوی میبری؟

-بله.

«یکی دیگه گفت:» اوه اوه بابا بزار برسی.

-نه، بچه ها سوء تعبیر نشه، آقا سهیل....

-سرتون توی کار خودتون باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

«واااای انگار آب یخ روی تنم ریختن خود سهیل سر رسید، همه ی دخترا عین موش شدن و سهیل با همون لحن جدی گفت:» غذای خودتم بردار بیا بیرون.

دوست داشتم پیش دخترا بشینم، الان کلی حرف پشتم درمیارن که هیچ، همین اولش هم باهام لج میشن! ظرف غذای خودمم برداشتم و یه نیم نگاه به دخترا کردم، سرشون به زیر بود و سهیل محکم تر گفت:

-گلابتون بدو.

نمیدونم قصدش از اینکه منو با اسم کوچیک جلوی اونا صدا کنه یا اینکه با تحکم و دستور بهم دستور بده، چیه؟ دم در اتاقش ایستاد که من اول داخل برم، وارد اتاق شدم و خودشم اومد ولی درو نبست، حداقل این حرکتش منطقی بود.

سهیل-دلیل نداره نیومده برای کارمندای من صنممو توضیح بدی.

-آخه سوء....

-بشه! هرکی اینجا ایجاد نارحتی بکنه اخراجه! تو دفتر من اینه قانونه.

-بهتر بود اونجا بمونم، الان حرف....

«با صدای خفه گفت:» فقط دنبال اینی که مردم در موردت چی میگن؟ دنبال خاله زنک بازی.

«با رنجوری نگاش کردم و با تلخی گفت:» میتونی بری.

همونجا نشستم ولی حرفی نزد، نمیدونم چرا بغض کرده بودم! مگه چی گفته؟ اصلا حرف بدی نزده راست میگه! آره ولی لحنش خیلی تنده! چرا اینطوری حرف میزنه؟ با صدای لرزون گفتم:

-آقا سهیل....اگر....اگر با من مشکلی دارید بگید، حلش کنیم....

«لبمو محکم روی هم فشار دادم، سهیل اصلا نگامم نمیکرد، سرش پایین بود و غذاشو میخورد، به زور آب دهنمو قورت دادم:»

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا...چرا اینطوری با من حرف میزنید مگه من دیشب چیکار کردم؟ چی گفتم؟

سهیل-غذات یخ میکنه.

-یعنی حرف نزنم؟

سهیل-نه نزن، هر وقت خودم دلیل ترش روییمو پیدا کردم به تو هم میگم.

«یکه خورده نگاش کردم، یعنی خودش نمیدونه؟ نه دیگه بیا لنگه اتو پیدا کردی، نه تو میدونی چرا ازش رنجیدی، نه اون میدونه چرا ازت عصبانیه. دندونامو روی لبم محکم نگه داشته بودم. بغضم فروکش کرده بود. با غذام بازی میکردم، عجیب بود ولی اشتها نداشتم؛ یه حباب توی سرم بود که پر از اسم "سهیل" بود، انقدر اسمش توی سرم زیاد بود که اسم شهاب و سمیرا کمرنگ شده بود.

سهیل-با غذات بازی نکن.

-میل ندارم.

«با خنده گفت:» تا سه چهار ماه پیش جلوتو نمیگرفتیم آدما رو هم میخوردی حالا میل نداری؟

نگاش کردم، قلبم یه حالی شد وقتی میخندید. باز اون نگاه سهیل که وقتی روی این نگاه حساس گیر میکنه، شبیه چرخ دنده هایی که روی هم سوار میشن و سریع به حرکت می افتن و حتما باید یه نیروی محرک از بیرون از هم جداشون کنه. قرنیه ی چشماش، اون چشمایی که به نظرم شبیه چشمای آدمای اطراف نبود، تو قرنیه ی چشمای من دنبال چیزی میدویید که منم به چالش و گشتن وا میداشت.

-آقا تقوی؟

نگاهشو از چشمم برداشت، برداشت و برد، کند، انگار یه تیکه از استخون های بدنمو بیرون کشیدن، دلم میخواست به اونی که صداش کرده بود بگم"چرا نمیری ناهارتو بخوری؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

استغفرالله....به دوروبرم نگاه کردم، گرمم شده بود. دستمو جلوی دهنم گرفتم و به پنجره ی پشت سهیل نگاه کردم.

هوا صاف بود ولی من دلم بارون میخواد، از اون هواها که حالتو انگار پر از همدردی میکنه، انگار هوا هم درکت میکنه؛ وای خدایا من چم شده، این چرت و پرت ها چیه میگم؟ نفس عمیق بکش، نفس عمیق.....

-گلاب....

«شونه ام از صداش پرید، حواسم که مثل ذره های جیوه پخش شده بود دوباره بهم چسبیدن تا متوجه بشم که سهیل چی میگه:»

سهیل-از اتاق من بیرون نیا.

«با تعجب از جام بلند شدم:» چرا؟!!!

سهیل-شهاب اومده.

-شهاب؟!!!!!

«با صدای آروم و لحنی که عصبی بود گفت:» آره، پس نیوفتی!

وارفته نگاش کردم، با اخم تلخی از اتاق بیرون رفت و درو بست. همونطوری ایستادم و به در بسته خیره شده بودم. شوهر سابقم اون ور درِ و دوستش منو توی اتاق نگه میداره؛ اسم این معادله چیه؟! اسمی نداره! الکی خودتو سردرگم نکن گلابتون، خیرِ شهاب هیچ وقت به تو نرسیده و سهیل بوده که تورو همیشه طی این چند ماه از بدترین شرایط روحی بیرون کشیده، بشین.

نشستم و گوشامو تیز کرده بودم که ببینم چی میگن. با هم در مورد ماشین و خط و سند و... صحبت میکردن، منتظر بودم دعوا کنند اما صدایی که نشونه ی دعواشون باشه نمی اومد و اتفاق برعکس خیلی مسالمت آمیز و دوستانه صحبت میکردن.

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت پنجره ی اتاق سهیل رفتم، کسی که این وسط خودشو مچل کرده منم، دم سهیل گرم که حداقل حق و حقوق منو از این نامرد گرفت، ببین سر بابای سهیلُ کلاه گذاشته بود حالا اومده موس موس سهیلُ بکنه چون سهیل ازش آتو داره!

نیم ساعتی توی اتاق موندم که بلاخره سهیل اومد در اتاقو باز کرد و گفت:

-مرتیکه، شنیدی؟ چطوری زبون ریزی میکرد، چطوری داداش داداش راه انداخته بود، اگر تو برادر منی که من رسم برادر کشی رو راه میندازم، رفته مخ بابای ساده منم زده اونم میگه "نه سهیل، شهاب راست میگه، بازاره دیگه!" الان اومده بین حرفاش میگه نه اون روز که بابا اومده بود مشتری اونجا بود من نمیتونستم به قیمت توافق شده بدم، مشتری هم همین انتظارو از من داشت، یعنی چرت و پرت تحویل من داده فکر کرده منم مثل دوروبری هاش اسکلم. من خودم آفتاب پرست پلاستیکیو با اسپری طلایی رنگ میکنم جای آفتابه طلای قرن نوزده میلادی میفروشم.

«خنده ام گرفت:»مگه اروپایی ها با آفتابه کار میکردن؟

«خندید:» مسلمون هاشون دیگه؛ ببین منو، برو نماز شکرانه بخون از این کثافت بچه دار نشدی وگرنه یه دزد حرومخور باباش میشد، همیشه آدم به طرف بد میره؛ ژن اینم جَلَبه، از قیافه اش معلومه.

«نفسی کشیدم و گفت:»

-پشت پیشخوان سه برو بشین. چیزایی که یادت دادمو دوره کن، مشکلی بود از همکارات یا خودم بپرس.

-آقا سهیل؟

«نگام کرد:» خیلی ممنون.

لبخندی زد و از اون چشمک های معروفش زد و من کارمو شروع کردم. بعد از اینکه کارم تموم شد سهیل منو به خونه رسوند و رفت. وقتی جریان کار و محیطشو برای مامان تعریف

رمان بازار
romanbazar.ir

کردم انقدر ذوق کرد که تلفن برداشت به بابا و خاله و عمه و دایی و به همه خبر داد. شب موقع خوابیدن سهیل مسیج زد:

-ناهار امروز فقط مهمون بودم؟

«خنده ام گرفت، چقدر پر رو بود این سهیل، پر رویی یه پسر بچه رو داره! براش نوشتم:»

-نه؛ هر روز مهمون من.

سهیل-آخ جون، حس کردم یه آدم خوش شانسم.

«خندیدم و لب گزیدم و سهیل دوباره نوشت:»

-اینطوری پیش بری ترفیع میگیری.

«چند تا علامت خنده فرستادم، چون گوشیم ساده بود استیکر نداشت!»

سهیل-خوب بخوابی، شب بخیر.

-شما هم خوب بخوابی پسر خوش نیت.

***

-واااای خاک بر سرم آبروم رفت.

«چشمامو محکم بستم، خدا کنه وزنم پایین اومده باشه. آتیه و سهیل سرشون روی شماره ترازو بود؛ داروخونه شبانه روزی پیدا کرده بودیم که نصفه شبی وزن بکشیم. آتیه با خوشحالی گفت:»

-گلاب اینجـــــارو.

سهیل-آفرین آفرین، فکر نمیکردم انقدر اراده داشته باشی.

به شماره ترازو نگاه کردم، وزن ایده آلی بود! قبلا شبیه یه آرزو بود اما الان اتفاق افتاده بود... با خوشحالی و ذوق به آتیه و سهیل نگاه کردم.

سهیل-خب دیگه بیا پایین صاحبش داره چپ چپ نگاه میکنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

«آتیه کف دستاشو بهم کوبید:» الان وقت شرطه.

«سهیل با خنده و شیطنت گفت:» کدوم شرط؟!!!

آتیه-کِی گوشیشو میدی؟

-آتیه!

آتیه-چیه؟ نکنه صاحب کارت شده کوتاه اومدی؟ هان؟ کوتاه نیای ها.

سهیل-اول باید یه سور مشت بده.

آتی-باشه فردا بریم اوشون.

سهیل-اوشون چیه، فردا جمعه است، جمعه یعنی جاده و رودخونه.

آتیه-آره بریم، بهروز هم شیفته، پویانُ میدم مامان، چندِ صبح؟

سهیل-هفت راه بیوفتیم، اول بریم جاده یه دست دور بزنیم. بعد بریم بالاتر ناهار تا هرجا که جاده رسوند تا ظهر.

آتیه-باشه هفت صبح بیا.

-می خوایید نظر منم بپرسید؟

«آتیه و سهیل باهم گفتن:» نه، میخوای آیه یاس بخونی.

تا خود خونه هزار تا تصمیم گرفتن، یه جوری نظراتشونو به هم پاس میدادن که انگار اونا وزن کم کرده بودن، در این حد ذوق کرده بودن! یه بار تصمیم جوجه و پنکیک گرفتن و بعد بهم زدن چون هوا سرد بود. یه بار دیگه گفتن بریم خود شهر چالوس و بعد سهیل گفت نه شب موقع برگشت خیلی خسته میشیم. باز چالوس کنسل شد و قرار شد بریم کوهسار اما باز دم در تصمیم گرفتن بریم چالوس!!!!!

من که دلم میخواست فقط بخوابم، صبح هم با کتک بیدار شدم. آتیه سریع رفت عقب نشست و منو جلو انداخت. سهیل هم همون اول گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کنار من بخوابی منم خوابم میبره؛ بعد با هم میریم اون دنیا.

هیچی دیگه شبیه جغد شده بودم. سهیل هم از خواب خود زنی میکرد، آتیه هم روی صندلی عقب با دهن باز تو اعماق خواب بود.

-مگه ما مریضیم هفت صبح بیایم؟

سهیل-همینو بگو خب پاشیم مثل آدم ساعت ده بریم، البته جاده بسته است اون موقعه ولی میرفتیم فشم و کوهسار. من شبا حرف مفت زیاد میزنم تو نباید بزاری اجرا بشه، واااای خـــــدا دارم از خواب میمیرم، غلط کردم بریم یه قهوه خونه املت بزینم بریم بخوابیم.

خنده ام گرفته بود، ضبطشو روشن کردم و گفتم:

-دیگه کرجیم راهی نمونده.

صدای ضبطو زیاد کردم، سهیل چدتا تِرَک جلو عقب کرد و یه موزیک شاد گذاشت. واویلا شروع کرد به رقصیدن، از رقصش خنده ام گرفته بود، با اون ادا بازی هاش آتیه هم بیدار شد و به سهیل اضافه شد، من فقط دست میزدم و میخندیدم. توی موزیک دوتا بند داشت که وقتی میخواست بخونه به من اشاره میکرد:

با تو به همه ی خاطره هام حسم خوبه

واسه تو که میخونم حسم به صدام خوبه

آتیه و سهیل یه جوی توی ماشین درست کرده بودن که انگار جشن عروسی گرفته بودن، سهیل گوشیشو درآورد و فیلم گرفت:

-آقا ما که داریم میریم جاده؛ حالا شماها توی رختخواب باشید.

آتیه هم یه جیغ کشید و سهیل دوربینو یه جوری گرفته بود که صورت های ما مشخص نبود ولی معلوم بود که ما دوتا دختر همراهیشیم، خودشم همراه خواننده میخوند:

من به تو احساست جونمو بدهکارم

پای تو وسط باشه منطق ندارم

رمان بازار
romanbazar.ir

-این چیه همون که توی اینستاگرام میزارن؟

سهیل-بلدی ها.

-نه من که گوشیم ساده است، آتیه میگه یاد گرفتم توی گوشی اون هست.

آتیه-سهیل؟ آیدیت چیه؟

سهیل-بده برات بزنم.

«همینطوری که آدرس پیجشو میزد به من نگاه کرد و گفت:»

-برای توهم درست میکنیم حالا؛ البته...

«قیافه ی خنده داری گفت:» برنامه ی خوبی نیست.

آتیه-عه! پس چرا خودت داری؟

«سهیل سینه ای صاف کرد:» چون مَردَم.

آتیه-مردی که باشه چه فرقی داره؟

سهیل-مگه نمیدونی مردا تخم دو زرده میکنند؟

آتیه-یه سری هاشون که تخم طلا میزارن.

سهیل-آخ آخ

«از توی آینه رو به آتیه به من اشاره کرد، منظورش شهاب بود! آتیه هم دوتا فحش به شهاب داد و سهیل گفت:»

-بچه ها اینجا نگه دارم؟ رستورانش خوبه..

آتیه-وای آره من خیلی گشنمه.

وارد رستوران شدیم، یه حس خیلی خوبی داشتم، حس میکردم این روزا بهترین خاطره زندگیم میشه. یه آلاچیق روبروی رودخونه گرفتیم. هوا خیلی سرد بود ولی مزه میداد،

رمان بازار
romanbazar.ir

سهیل یه جوری صبحونه سفارش داده بود که انگار قحطی بیاد و باید سیر بشیم. آتیه و سهیل هم که انقدر عکس گرفتن که خودشون اعتراف میکردن شورشو درآوردن!

هم سماور زغالی آوردن و هم املت زغالی بود، نونشم تازه پخته بودن... سهیل چنان شوری داشت که آدمو به هیجان میانداخت. رفت کنار رودخونه و گفت:

-اینجا ماهیم داره ها، من لنسر داشتم کاش می آوردم.

آتیه-آره همین مونده بود تو سرما ماهی بگیری.

سهیل-بده به فکر جیب خواهرتم؟

از جا بلند شدم و به طرفی که سهیل ایستاده بود نگاه کردم:

-ماهیش مگه معلومه که میگی اینجا ماهی داره؟

سهیل-آره دیگه؛ اوناها.

یه جایی از وسط سطح ابو نشون میداد، هرچی نگاه کردم پیدا نمیکردم.

-کو؟

سهیل-اوناها اونجا، وایستا الان میبینی.

یهو هولم داد، یعنی یه جوری جیغ زدم که ته گلوم حس پارگی داشتم و گفتم الان افتادم وسط رودخونه ی آب سرد. محکم چشمامو بسته بودم، دیگه غرق شدم رفت،آتیه هم جیغ میرد، چرا حس خیسی نمیکردم؟ چشمامو که باز کردم دیدم روهوام. جیغ دومو زدم. سهیل کمرمو گرفته بود وبلندم کرده بود. با خنده گفت:

-میبینی؟

-تروخدا،آقا سهیل تروخدا منو بزار زمـــــــــــین من شنا بلند نیستم.

آتیه با جیغ میخندید، سهیل مگه ول میکرد؟ هی تکونم میداد، دو دستی به دستش چسبیده بودم و جیغ میزدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دیدم دیدم بزار زمین دیدم...

روی زمین گذاشتم، از ترس لمس و بی حس شده بودم، آتیه با خنده گفت:

-سکته کرد.

«نفس زنان گفتم:» آقا سهیل خیلی بدجنسی...

سهیل-آخه ماهی هارو نمیدید.

دستمو توی آب کردم، بهش آب پاشیدم و با حرص گفتم:

-ماهی هارو میبینم؟ آره؟ ماهی هارو؟

سهیل در رفت. خلاصه دوباره راهی شدم تا برای ناهار دیگه به شمال رسیده بودیم. ناهارو توی یه رستوران ساحلی خوردیم که همه ی اطراف رستوران شیشه ای بود. انگار قشنگ وسط ساحل نشسته بودیم و داشتیم ناهار میخوریم.

سهیل-من الان میام.

از جاش بلند شد و بیرون رفت.

آتیه-من اینهمه سفر رفتم به اندازه ی امروز بهم خوش نگذشت، انقدر که تو راه بزن برقص کردیم و این پسر شیطون انگار پر انرژی شدم؛ توچی؟

-من؟! راستش....

«گذشته از فکرم عبور کرد:» میدونی که توی ازدواجم سفر انقدر نرفته بودم، هرچی هم رفتم مادر و خواهرشو و عمه خانم و همه باهامون بودن و منم اون وسط کُزِت میشدم و چیزی از سفر نمیفهمیدم، اما امروز شبیه سفر نبود؛ اصلا اگه این سفر بود اون چی بود؟ انگار یه چیز جدید بود.

«آتیه با شور گفت:» وای گلابتون بلندت کرد گفتم داره میندازتت.

«دستمو روی قلبم گذاشتم:» انقدر ترسیدم آتیه، انقدر ترسیدم که نگو، بچه پر رو.

رمان بازار
romanbazar.ir

آتیه-آخی نگو، کاش حالا حالاها زن نگیره با ما باشه.

«آتیه خندید و منم با خنده لب گزیدم:» وا !!!!!

سهیل برگشت و پیشمون نشست.

-میشه بعد ناهار سریع برنگردیم؟ یکم بریم توی ساحل؟

سهیل-شما مگه فردا سرکار نداری؟ با اون مدیر سرسختت.

«آتیه با خنده گفت:» اوه اوه.

سهیل-من که کارم دست خودمه ولی تو چی؟

«به آتیه نگاه کردم:» خیلی بدجنسه.

سهیل از زیر میز یه چیزی درآورد و مقابلم گذاشت و گفت:

-ولی تو چون خوش شانسی با این بدجنس مهربون روبرو شدی.

به جعبه ی مشکی رنگ که مقابلم بود نگاه کردم:

- آقا سهیل؟ توروخدا قورباغه و جک وجونوره؟

«سهیل یکه خورده با خنده گفت:» قورباغه چیه؟

-میخوای منو اذیت کنی.

«سهیل خندید و رو به آتیه گفت:» یعنی واقعا اینه؟ دیدگاهت به من اینه؟

جعبه رو با انگشت به سمت آتیه هول دادم:

-تو باز کن.

آتیه-وووی سوسک باشه به خدا یه جیغی میزنم سقف اینجا پایین بیاد.

«سهیل با چشمای گرد گفت:» بابا چی میگید شما دوتا؟!

«جعبه رو برداشت و گفت:»سوسک و قورباغه چیه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-آخه شما همش...

«جعبه رو باز کرد، توش یه جعبه ی دیگه بود، سرمو جلو کشیدم ببینم چیه که آتیه یه جیغ کوتاه زد:

آتیه-یـــــــه

«جلوی دهنشو گرفت و آروم گفت:» گوشیه؟

سهیل-نه قورباغه است داره ادا درمیاره.

از جا بلند شدم و خودمو به جلو کش دادم. سهیل مقابلم نشسته بود.

-گوشیه؟ جایزه رو خریدی؟واقعا؟

سهیل-واقعا....

«درحالی که گوشی رو از جعبه در می آورد گفت:» برای خودم متاسفم که شما دوتا خواهر انقدر نسبت به من بدبین هستین.

«گوشیو درآورد و روشن کرد، آتیه با ذوق گفت:»

-بابا لـــــــارژ.

«رو به من گفت:» میدونی این گوشی چنده؟

سهیل-ای بابا به قیمتش چیکار داری؟

-گرونه؟ من از همین اول همین گوشی رو داشتم سر از قیمت درنمیارم.

سهیل-خاک تو سر شهاب.

آتیه-خاک کمه، فکر کن نُه سال این گوشی دست این بیچاره ی من بوده.

سهیل-منو ببین گلاب...

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

«چشم از گوشی گرفتم و سهیل با خنده گفت:» واسه توئه چرا اونطوری نگاش میکنی؟ عاشقش شدی؟

-وا آقا سهیل!

«شالمو جلو کشیدم ، خجالت کشیده بودم.»

سهیل-یه سیم کارت جدید توشه.

-سیم کارت جدید؟ چرا من سیم...

سهیل-ول کن بابا اون ایرانسل کوفتی رو، حالا یه خط ثابت نداختم ولی این همراه اوله، خیلی هم رُنده، دیگه هرکسی هم شماره اتو نداشته باشه بهتره، اون مرتیکه و زنش اینا.

آتیه-آفرین.

«سری به طرفین تکون داد و ادامه داد:» آفرین، سهیل شیر مادرت حلالت، به عقل ما نرسیده بودا.

سهیل بلند شد اومد کنارم نشست و شروع کرد کار با گوشی رو یادم دادن. خیلی ذوق داشتم دلم میخواست همش ازش بگیرم. من هیچ وقت یه گوشی اسمارت نداشتم. یعنی یه جوری تو سرم انداخته بودن که اصلا بهش فکر نکنم ولی خب کیه که از داشتن گوشی مدرن بدش بیاد؟! چقدر با همون گوشی اون روز توی رستوران عکس گرفتیم.

گوشیُ توی دستم گرفتم، زیر و رو کردم و گفتم:

-آقا سهیل؟! خب الان خونه به مامانم اینا چی بگم؟

سهیل-داری کار میکنی قسطی خریدی.

-قسطی؟! آهان خب، واای آقا سهیل...

«با ذوق نگاش میکردم، چشمای سهیل برق میزد، با شور نگام میکرد.»

-دستت درد نکنه، خیلی خوشگله.

رمان بازار
romanbazar.ir

آتیه-خوشگل چیه، تو اصلا میدونی این مارک...

سهیل-ای بـــابـــا، آتیه خانم گیر دادیا.

آتیه-آخه نمیدونه.

سهیل-ول کن دیگه حالا هر مارکی هست.

-یعنی خیلی گرونه؟

آتیه-فقـط اون سـمیرا یـا سـمانه تـوی دسـتت ببیننـد، شهاب....شـهاب ببینـه کـه عرضـه نداشـت برای تو یه گوشی تاچ معمولی بخره خسیسِ بدبخت.

سهیل-زن شهاب کیتون میشد؟

آتیه-خواهرزن داداشمون، اونم گشت گشت زن پیدا کرد برای ما.

«لب گزیدم و سهیل خندید و گفت:»

-تو هم از خودمونی آتیه خانم.

آتیه گوشی رو از من گرفت و گفت:

-بده من اینستاتو ردیف کنم.

سهیل گوشیمو از آتیه گرفت و گفت:

-نه بده به من ایمیلشو بسازم.

«این از اون میگرفت اون از این، منم همونطوری نگاشون میکردم، آتیه با خنده گفت:»

-خب ایمیل و پسورد که تو میدونی.

«سهیل حق به جانب گفت:» خب بدونم! من از خودشم.

«آتیه با خنده گفت:» عه خودی شدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سهیل میخندید، از جاش بلند شد و یه عکس دونفره از منو آتیه گرفت و نحوه ی پست گذاشتن و کپشن نویسی رو هم روی همون یادم داد.

اولین عکس شد: نوشهر، آخرین روز پاییز، ساحل و دریا و هوای بارونی، من و آتیه و یه قلب گذاشت. یکه خورده به صفحه ی گوشی نگاه کردم، آتیه پق زیر خنده زد و سهیل با خنده گفت:

-چیه؟

آتیه-اون قلبه تویی؟

سهیل-نه من توشم؛ تو دلی ام.

آتیه و خودش میخندیدند، ولی من هاج و واج نگاشون میکردم.

خلاصه راهی تهران شدیم، اینطوری که من و آتیه خواب بودیم ،البته من خواب و بیدار بودم، زانوهامو توی بغلم جمع کرده بودم و به پهلو کج نشسته بودم و رو به سهیل سرمو به پشتی صندلی تکیه داده بودم. یه موزیک آروم از اصفهانی هم توی ماشین پخش میدش که آدمو بیشتر به خواب وا میداشت.

مرو ای دوست

مر ای دوست

مرو از دست من ای یار

که منم زنده به بوی تو

به گل روی تو

***

تقریبا سه و نیم ماه بود که توی دفتر سهیل کار میکردم، توی دفتر برای همه جا افتاده بود که سهیل با من یه نسبتی داره که منو با اسم کوچیک صدا میزنه، آتیه میاد دفتر و با

رمان بازار
romanbazar.ir

سهیل کلی شوخی میکنه و همو با اسم کوچیک صدا میزنند، حتی وقتی بهروز هم هست اما کسی جرئت نمیکرد سوالی ازم بپرسه.

هر روز یه ساعت زودتر از بقیه کارام تموم میشد تا زودتر برم و به باشگاهم برسم. اکثرا هم سهیل همراهم میومد و تا باشگاه میرسوندم.

کم کم همه چی عادی شده بود، اینکه سهیل خیلی راحت گاهی حتی از قصد دستمو میگرفت یا سر به سرم میزاشت، من به خاطر ذات خجالتیم نتونسته بودم هیچ وقت بهش بگم که معذب میشم اما انقدر این رفتارها ادامه پیدا کرد که برای خودمم عادی شد. از اون احترام کلام توی صحبت کردنمون فقط یه آقا سر اسمش مونده بود.

اون روز دفتر خیلی شلوغ بود، یه آقایی اومده بود و ظاهرا گوشیشو دزدیده بودن و میخواست خطشو براش بسوزونم و جدید براش صادر کنم. سیم کارت قبلیش به نام خودش نبود و هرچی براش توضیح میدادم باز حرف خودشو میزد و آخر سی تومن روی پیشخون گذاشت و گفت:

-درستش کن اینم شیرینیت.

-آقا نمیشه که، شیرینی چه؟ پولتونو بردارید باید صاحب خط بیاد.

مرد-چقدر بدقلقی، اینطوری بدقلقی کنی روی دست ننه ات میمونی.

-آقا درست صحبت کنید، پولتونو بردارید و صاحب خطو بگید بیاد.

«شماره بعدی رو صدا زدم که بلند گفت:» کار من تموم نشده.

-آقا شما نه میتونید این خطو بسوزونید نه سیم کارت جدید براش بگیرید.

مرد-این خط به نام زنم بوده که طلاقش دادم رفته، حالا که من نمیتونم برم اونو بیارم.

-این مشکل من نیست.

روی پیشخوان دو سه تا فرم و جا خودکاری بود، همه رو با داد و بیداد روی زمین پرت کرد و داد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-صاحب این خراب شده کیه؟ مثل حرمسرا چهارتا دختر دور خودش جمع کرده که هیچ گُهیم نمیتونن بخورن.

«رها از پشت میزش بلند شد و بلند گفت:» آقا صداتو بیا پایین مودب باش وگرنه به پلیس زنگ میزنم.

مرده رو به من چند تا فحش رکیک داد و گفت:

-به من میگه صاحب خطو بیار، خط منو الان سی میلیون میخرن کد یکه، برم منت اون "....." بکشم چون توی "....." نمیخوای خط منو بسوزونی و سیم جدید بدی؟

من از خجالت حرفی که زده بود سرم به زیر بود، مقنعه امو جلو کشیدم، سهیل هم توی دفتر نبود، مردم هم به اعتراض دراومده بودن. پرسنل دیگه هرچی میخواستن مرده رو بیرون یا آروم کنند نمیتونستن. مرده اومد جلوی پیشخوان من، مقنعه امو گرفت و داد زد:

-با توام "....."، یا خط منو درست میکنی یا.....

همکارام همه جیغ زدن، مردم هم به پشتیبانی از من میخواستن مرده رو قانع کنند اما اون همینطوری داد میزدو یهو صدای بلند سهیل اومد:

-اینجا چه خبره؟

«زیر لب با امید گفتم:» سهیل.

حس کردم اون لحظه اون انگار همه امید من و دختراست. مردم کنار رفتنو مرده مقنعه امو ول کرد، مقنعه امو درست کردم و سهیل مدارک توی دستشو به یکی از پرسنل داد و به سمت مرده اومد. مرده تا خواست دهنشو باز کنه سهیل با کف دست محکم وسط قفسه سینه اش کوبید که مرده عقب عقب رفت و با باسن زمین خورد. سهیل با صدای خش دار گفت:

-گنده لاتی برو توی محلتون پیاده کن، تو دفتر من لات بازی رو پشت در میزاری. با کارمند من چه غلطی داشتی میکردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مرده با داد و اعتراض خواست از جاش بلند بشه و گفت:

-مرده شور دفتر و کارمند....

«سهیل با لگد توی پاش کوبید و یارو داد زد:» آ آ آ آ آ "....."

یعنی یه فحشی به مادر سهیل داد که منم گفتم سهیل اینو میکشه، دستام میلرزید و با هول گفتم:

-رها به پلیس زنگ بزن.

سهیل چنان خیزی به طرف مرده برداشت که سه تا مرد دیگه که توی دفتر بودن گرفتنش اما نمیتونستن نگهش دارن، آخرم یه بار از دستشون در رفت و یه مشت پای چشم مرده زد. همینطوری تو دست اون سه نفر بال بال میزد، ولش میکردن مرده رو میکشت. جلوی سهیل رفتم، دستام از هول میلرزید و با التماس گفتم:

-آقا سهیل توروخدا....

«سهیل نفس زنان داد زد:» خانم اون در دفترو میبندی این مرتیکه در نره.

یکی از پرسنل درو قفل کرد و سهیل نفس سوخته رو به من گفت:

-چه غلطی کرد؟ جلوی پیشخوان تو چه غلطی میکرد؟

-هیچی، هیچی فقط داد میزد.

«سهیل با صورت سرخ داد زد:» دروغ نگو، دیدم گرفته بودت، چیکار میکرد؟ دست درازی کرد؟

«به گونه ام چنگ زدم:» خاک بر سرم، نه، نه.

سهیل-چه گهی میخورد؟

-به خدا مقنعه امو گرفته بود.

«یکی از مشتری های خانم گفت:» مادر، مقنعه اشو گرفته بود ما دیدیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اون یارو که دوتا مرد نگه داشته بودن با زبون درازی گفت:

-به پلیس زنگ بزنید، شکایت میکنم پدرتو درمیارم...

«سهیل داد زد:» تو خفه شو تا جنازه اتو از دفترم پرت نکردم بی ناموس.

«یکی از مشتری ه که سهیل رو نگه داشته بود گفت:» داداش این یارو مواد بهش نرسیده قاطیه، نگاش کن شما کوتاه بیا.

سهیل-دختر و زن مردم امانت دست منن اینجا کار میکنند، من جواب خانواده اشونو چی بدم؟

خواستم برم برای سهیل آب بیارم، اون مرده هم جلوی آبدار خونه با دوتا مرد دیگه ایستاده بود و سهیل داد زد:

-گلاب!

«با هول گفتم:» میخوام برات آب بیارم.

«عصبی گفت:» من کوفت بخورم بیا اینور.

رها-برو من میارم.

«به عقب برگشتم و سهیل با نگاه به کنارش اشاره کرد و گفت:» اینجا.

همونجایی که اشاره کرده بود ایستادم و با صدای خش دار گفت:

-با من میای کلانتری، شکایت میکنی، بهت چرت و پرت گفته.

«سریع و تند گفتم:» نه.

سهیل-به خاک مادرم، گلابتون یه چیزم به تو میگما.

-حرف بد زد.

سهیل-گه خورد چی گفت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-من که نمیتونم بگم.

سهیل-یه پدری ازش دربیارم؛ برای چی اومده بود؟

-خط به نام زنش بوده و الان گوشیشو زدن میگفت سیم کارتو بسوزون جدید بده.

سهیل سری تکون داد و به قد و بالای من نگاه کرد و گفت:

-فقط مقنعه اتو کشید؟ دوربین چک میکنما.

آروم به گونه ام چنگ زدم و با خجالت جلوی اون چندتا مرد سر به زیر انداختم و گفتم:

-خاک بر سرم، چی میگی؟ مقنعه امو کشید دیگه همه دیدن.

سهیل-برو زنگ بزن آتیه بیاد کلانتری نزدیک همینجا.

-آتیه برای چی بیاد؟!!!

سهیل-از کلانتری میری خونه.

-من چرا برم؟!!!

«چشماشو درشت کرد:»

-با من چونه نزن الان اعصابم خرده ها، میری خونه و تا وقتیم که نگفتم سرکار برنمیگردی. برو زنگ بزن.

پلیس اومد و همه به کلانتری رفتیم. همه از هم شاکی بودن و پلیس و آژان کشی ای سهیل راه انداخته بود که اصلا فکرشو نمیکردم. دوربین دفترو چک کردن و آتیه و بهروز بچه به بغل اومدن کلانتری. آتیه که خودش جزو شاکیا بود!

سهیل صد بار دیگه این سوالو پرید" فقط مقنعه اتو کشید؟" آخرم آروم گفت:

-من بفهمم مرتیکه دست درازی کرده بعد خودتم بد میبینی.

رمان بازار
romanbazar.ir

کاسه داغ تر از آش یعنی سهیل! تا حالا اینطوری ندیده بودمش. حتی اون موقع که تو خیابون تصادف کردم! هیچی آرومش نمیکرد؛ من با آتیه و بهروز به خونه امون برگشتم. مامان تا منو دید وارفته گفت:

-مادر چیشده؟ مریضی؟ چرا زود اومدی؟

-نه توی دفترمون دعوا شد، مدیرمون مارو ترخیص کرد گفت چند روز دیگه بیایید.

مامان-بلا به دور؛ سرچی دعوا شد؟

آتی-مشتری از این شیشه ای ها بوده دعوا راه انداخت.

مامان-تو اونجا بودی؟

«آتیه به من و بهروز نگاه کرد و بهروز گفت:

-ما رفته بودیم برای سیم کارت من اینترنت فعال کنیم.

مامان-آهـــــان، خب حالا چند روزی رو خونه ای؟

-بله.

«مامان با خوشحال گفت:» خوب شد سفره دارم کمکم میکنی.

من و آتیه بهم نگاه کردیم و سری تکون دادیم. دلم برای سهیل عین سیر و سرکه میجوشید، از ساعت سه که به خونه رفته بودم هرچی زنگ میزدم فقط بوق آزاد میزد. ساعت هشت و ده دقیقه بود که خودش زنگ زد، منم داشتم سبزی پاک میکردم و تا اسم سهیلو دیدم از جا پریدم و مامان با هول گفتم:

-کیه؟!

-مدیرمه.

مامان-چرا این وقت شب زنگ زده؟

بابا-ای بابا خانم ساعت هشته، کدوم وقت شب؟ لابد سوال داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان همینطور نگران نگام کرد و تا رفتم توی اتاق با هول جواب دادم:

-آقا سهیل؟

«با صدای گرفته گفت:» بله؟

-وای من نگران شدم؛ چیشد؟ از کلانتری اومدید؟

سهیل-آره خونه ام.

-یارو چیشد؟

سهیل-فردا باید بریم دادسرا شکایت کنیم، توهم میای.

-من؟!!!

سهیل-میای ریز به ریز هرچی شده رو اونجا مینویسی، هر زِری که زد و هر غلطی که کرد.

-آقا سهیل خوبی؟

سهیل-نه.

-توروخدا آروم باش، سکته میکنیا خونه هم تنهایی.

«با لحن شیطون گفت:» تو از کجا میدونی تنهام؟

-نیستی؟! یعنی....خب....

«با لحن لجی گفتم:» بهتر که نیستی، بگو یه لیوان آب حداقل به دستت بده.

«سهیل خندید:» تنهام بابا.

«با دلسوزی گفتم:» تنهایی؟ کاش میرفتی خونه بابا، امروز خیلی عصبانی بودی، ناهارم نخوردی.

سهیل-میخوای پاشو بیا اینجا به من برس.

-وا !!!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

«خندید و گفت:» خونه آتیه رو بگو آژانس بگیر بیا اینجا.

-وا !! خاک بر سرم، کار نداری؟

«خندید و گفت:» نه؛ صبح میام دنبالت.

-آخه به مامانم گفتم دعوا شده و چند روز نمیرم.

سهیل-خب بگو دعوا رفع شده و باید بری.

-عه از فردا بیام؟

سهیل-بعد من بهت میگم خانم شیرزاد توی ساختمان پزشکان قهر میکنی! نخیر خانم تا وقتی نگفتم سرکار نمیای ولی فردا با لباس فرم سرکوچه‌ای و با من میای دادسرا.

«با اخم و دلخوری گفتم:» باشه، خداحافظ.

«تلفنُ قطع کردم و با حرص گفتم:» پر رو، به من میگه خانم شیرزاد.

یه پیام برام اومد، سهیل نوشته بود:

-خانم شیرزاد قهر کردن برای کوچولوهاست تو دیگه بزرگ شدی.

-قهر نکردم!

سهیل-پس چرا سریع گفتی خداحافظ و قطع کردی؟

-چون من حرفم تموم شده بود.

سهیل-بی ادبی نیست که خداحافظی منو نشنیده قطع کنی؟

«حالا بدهکار هم شدم! نوشتم:» ببخشید خوبه؟

سهیل-نه من خیلی ناراحت شدم.

«خنده ام گرفت، داره شیطونی میکنه! نوشتم:» حالا چیکار کنم ببخشی؟

سهیل-دیگه چاره ای نداره جز اینکه بوسم کنی.(استیکر های شیطون فرستاد)

رمان بازار
romanbazar.ir

«با حرص تصنعی و خنده نوشتم:» بی ادب.

چندتا استیکر میمون که با دست جلوی دهنشو گرفته بودن فرستاد، لبخند پهنی زدم. چقدر از عصبانیتش ترسیدم، نه از دادش، از اینکه بلایی سرش بیاد.

وارد برنامه اینستاگرام شدم، به پیج سهیل رفتم و دیدم هر دو فیلمی که از خودم و خودش گرفته تو اینستا گذاشته ولی صورت من معلوم نیست، کلی کامنت داشت که "این کیه که هم لایو گذاشتی و هم پست؟" جواب هیچکس هم نداده بود. همون لحظه یه استوری جدید گذاشت که نوشته بود" یکی از لذت های دنیا اینه که سر به سرش بزاری و جفتتون بخندید نه اینکه بهش بخندی!"

لبمو به دندون گرفتم، با منه؟....یه حس خوبی توی جونم وول میخورد، قلبم پر از یه چیزی میشد و فرو میریخت، از اینستاگرام بیرون اومدم و دست به سینه روی تخت نشستم. حتی توی عصبانیت هم شیطونی میکنه. یاد امروز توی ذهنم گذر کرد. مسیج زد:

-خوابیدی؟

جواب ندادم، نمیدونم چرا ولی نمیخواستم انقدر رو بدم، شاید برای اون همه چی عادیه ولی برای من داره غیرعادی میشه، نکنه فکر کرده من مطلقه ام و هر رفتاری میتونه با من بکنه؟ نه نه از سهیل بعیده! برای اون این رفتار ها عادیه اما برای من غیر عادی! این منم که داره از رفتارهاش یه حسی بهم دست میده؛ همین الان از استوری ای که ممکنه برای من نباشه ذوق کردم!

دستمو جلوی دهنم گرفتم؛ دوباره مسیج داد:

-آدم داره میخوابه یه شب بخیر میگه.

به مسیجش خیره شدم، از من انتظار شب بخیر داره؟ چرا؟ چرا انتظار داره؟ وقتی برای اون عادیه؟ این زندگی اونه ولی به من کسی این حرفارو نزده، برای همین الان اینطوری فکر میکنم، اووووه چه خبره؟ پس بهتره من عادی جلوه بدم و فکر نکنه عقب افتادم و میتونه دستم بندازه. نوشتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-شب بخیر.

«سریع جواب داد:» عه بیداری؟

«دیگه جوابشو نده گلاب، بزار دست برداره، یه استرسی توی جونم با این کار افتاد، تو اتاقم شروع به راه رفتن کردم، همینطوری فکر میکردم که صدای مامانو شنیدم که تلفنی با یکی صحبت میکرد:»

مامان-خیلی مهمه که ماروهم دعوت کردن؟

«اخم کمرنگی کردم و جلوتر رفتم، کی رو میگفت؟ کی دعوتش کرده که ناراحت شده؟!»

مامان-مادر زنت خیلی شعور داشت دخترشو جمع میکرد توی زندگی بچه ی من نیوفته که الان برای ختنه سورون نوه اش مارو دعوت بکنه. میخواد دل بچه ی منو بسوزونه؟ تازه حالش جا اومده، بیاد اونجا که حالش به روزای اول برگرده؟ واقعا که چقدر بی شعورن.... آره مادر ماله بکشه ماله بکش به قول خواهرت راست میگه، من مقصرم که پا جلو گذاشتم برای وصلت با همچین خانواده ای....نه نه تو دو دستی به زنت بچسب؛ خواهر و مادر میخوای چیکار؟ اون هم مادره برات همه زنه...

چشمام سیاهی میرفت، همونجا پشت در وارفتم. دستمو روی قلبم گذاشتم و گفتم:

-بازم شکستی؟ بچه اش به دنیا اومده جشنم گرفته....

اشکام از چشمام با چه عجله و سرعتی می بارید، نفسم از بغض و درد بالا نمی اومد، حس میکردم بدنم، تک تک اعضا، تک تک سلول های من دارن با من گریه میکنند، زنگ زدن ما هم دعوت کردن که بریم بچه رو ببینیم؟ که منو عذاب بدن چون نتونستم برای شهاب یه بچه بیارم؟ که توجیه کنند که شهاب بچه میخواسته برای همین سمیرا رو گرفته؟

جشن گرفته که آوازه اش توی کل فامیل بپیچه که مخصوصا پسر زاییده؟ حتما سر تاپاشم طلا گرفته، همون طلاهایی که نُه سال از من دریغ میکرد... صدای در اومد، با همون بغض و رنج گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من خوبم؛ توروخدا تنهام بزارید.

بابا-من هیچی وقت تنهات نمیزارم باباجون، هرکسی دنبال لیاقت خودش میره، شهاب فکر کرده این زنی که مُهر طلاقش خشک شد زن اون بشه براش زن بشوئه، آه دل بچه ی مظلوم منو خدا میگیره.

-من آه نکشیدم بابا، برای اون....برای اون آه نکشیدم.... برای اقبال خودم آه کشیدم.

بابا-کفر نگو دخترم، خدا اقبال کسی رو نمینویسه، چون ما قدرت انتخاب و اختیار داریم، تو که نازا نیستی تو درمان میخوای اون نامرد پی درمان تورو نگرفت چون بچه نمیخواست که راه در رو داشته باشه؛ مطمئن باش از این هم خسته میشه.

-ان شاء الله که نشه؛ دیگه یه بچه اونجاست.

مامان-خدایا ببین بچه ی من چه رئوفه، الهی به حق این اشکای مظلومت خدا خوشبختت کنه، یه جوری که آوازه اش به گوش این قوم بنی اسرائیل برسه.

اشکامو با پلکایی که با دستم نگه داشته بودم متوقف کردم و بابا گفت:

-جان بابا....گلابتونم! جان بابا غصه نخور.

-باباجان....قربون جونتون بشم، آروم بشم گریه نمیکنم.

مامان-خدا منو لال کنه که جواب بله دادم که بیان دخترمو بگیرن، چه میدونستم گفتم فامیله و هوای بچه امونو داره، از بهروز که غریب بود میترسیدم، این آدم شد و آدم موند، اون که زیر چشم خودمون بزرگ شده بود خوره شد و شد تیغ توی گلومون، شد تف سربالا.

بابا-این انتخاب ما، اینم اختیار ما....خدایا مارو به راه مستقیم بکشون.

نفسمو با غصه بالا کشیدم، یاد اون آهنگ آفتادم که میگه:

حالت رفتن تو حالیم کرد

این همه تلاش من بی ثمره

رمان بازار
romanbazar.ir

کاش میشد وقتی عشقی میرفت

با خودش خاطره هاشم ببره

(اتفاق-یوسف بهراد)

یاد تک تک اون روزایی افتادم که شهابُ التماس میکردم که برای بارداری مجدد من هزینه کنه، آزمایش بریم، روند درمانو با تکنولوژی پیگیری کنیم و اون همش دعوا درست میکرد و یا اگر حالش خوب بود میگفت" من بچه نمیخوام!" همه این کارو کرد برای طلاق دادن من!

تا برای نخواستن من یه دلیل داشته باشه، چون من فامیل بودم و ممکن بود پا بسته ی من باشه....ظالم، ظالم! یاد حسرتام افتادم که همیشه توی سینه ام مردن، اینکه هیچ وقت جز حلقه و نشونم و اون سرویس ظریف و نازک عروسیم حتی یه تیکه طلا هم برام نخرید، طلا توی سرم بخوره، یه شاخه گل...گل....

مثل دیونه ها توی اتاق راه میرفتم، حس آدمی رو داشتم که ته دره است و هیچ کار نمیتونه بکنه، فقط این از این پایین به اون بالا و اونایی که هولش دادن داره نگاه میکنه. نفهمیدم کی غصه هام کمتر شدن که خوابم برد. صبح با صدای تلفنم بیدا شدم، خواب آلود جواب دادم:

-بله؟

-بله و بلا، از خدات بود نیای سرکار و بخوابی؟ من سرکوچه ام تو توی تختی؟

-آقا سهیل؟

سهیل-نه آقا ماشاالله.

-ببخشید آقا سهیل میشه...

سهیل-نه نمیشه، زود باش لباس بپوش راه بیُفت.

-آخه من الان توی تختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سهیل-خب از تخت بیا پایین، جرثقیل میخوای؟

«عاصی شده نفسی کشیدم:» باشه.

از تختم بیرون اومدم. فقط رفتم صورتمو شستم و لباسای فرممو پوشیدم، مامانم از اتاق خوابش با عجله بیرون اومد و هراسون گفت:

-مادر کجای میری؟

-رئیسم دیشب زنگ زد گفت برم سرکار، خواب موندم.

مامان-ای وای صبحونه چی؟

-توی محل کارم میخورم نگران نباش.

«صورتشو بوسیدم و با غصه گفت:» قربون چشمات برم که انقدر قرمز و ورم کرده است، مادر تو رو مرگ من غصه نخور.

-منم خوبم شما غصه نخورید، خداحافظ.

کیفمو برداشتم و راهی شدم. سهیل سرکوچه منتظرم بود، آخر آبروی منو میبره، چرا سرکوچه وایمیسته؟ سریع سوار شدم و سهیل یکه خورده نگام کرد. شتاب زده گفتم:

-سلام، بدو برو.

سهیل-چشمات واسه خوابه؟

«با عجله گفتم:» آره واسه خوابه، برو دیگه.

سهیل-شش ساعته منو کاشتی.

«موهامو چون نبسته بودم از زیر مقنعه بیرون زده بود، به موهام اشاره کرد و گفت:» این چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

«با حرص گفتم:» آقا سهیل از قصد ایستادی؟ سرکوچه مونید، الان درو همسایه میبینند برای من شر میشه، الان میگه طلاق گرفته هر روز سوار این ماشین میشه معلوم نیست کجا میره.

سهیل-میخوای روی ماشینم برچسب دفتر پیشخوان بزنم خیال همسایه هاتون راحت بشه که تو کجا میری؟

«با عصبانیت کمی ادامه داد:» به مردم چه که تو با کی میری و میای؟

-من مطلقه ام برام حرف درمیارن.

-الـــــــــو، گذشت اون زمان! الان با ننه بابات تو یه خونه باشی، بهت بگن کجا، بگی به خودم مربوطه! حرف حق زدی، بی احترامی نکردی.

-ما شبیه شما نیستیم، اون چیزایی که برای شما عادیه برای ما یا عیبه یا عجیبه یا.....یا.....

«سرشو جلو آورد و با اخم گیجی گفت:» یا چی؟!!!

«نمیدونم چرا زدم زیر گریه و گفتم:» بچه ی شهاب به دنیا اومده.

سهیل با همون فیگور که گردنشو جلو آورده بود، کپ کرده منو نگاه کرد:

سهیل-چیزایی که برای ما عادیه برای شما یعنی بچه ی شهاب به دنیا اومده؟

«با گریه و حرص و عاصی شده گفتم:» آقا سهیل! میگم بچه ی شهاب به دنیا اومده! زنگ زدن به مادرم مارو هم دعوت کردن برای ختنه سورون بچه اشون.

سهیل-خبر مرگش!

«گریه ام قطع شد و ادامه داد:» ختنه سورون بچه اش دعوتتون کردن که چی؟ بیلبیلک بچه رو تبریک بگید؟

«وسط اون گریه از حرفش خنده ام گرفت، لبمو محکم گزیدم تا نخندم، با همون لحن جدی گفت:» مادرت نگفت کله ی بابای ننه و بابای ختنه شده رو قهوه ای کردم، مارو چرا دعوت میکنید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه نه ما اینطوری با این لحن حرف نمیزنیم که، فامیلیم!

سهیل-فامیل کیلویی چند؟ زنه هووت شده میفهمی؟

«باز زدم زیر گریه و عصبی گفت:» اَهـــــــــــه، چقدر بد گریه میکنی! آروم تر!

«با بغض نگاش کردم و سرشو به معنی اینکه گوش میده تکون داد و با گریه گفتم:»

-داداشِ.....داداشِ بی معرفت منم زنگ زده پیغوم دعوتو به ما میده.

سهیل-داداشت؟!!!!

-باجناق شهاب شده دیگه.

سهیل-ببخشیدا ولی خاک تو سر این برادر.

«دو سه تا دستمال برداشتم و جلوی صورتم گرفتم، بلندتر زار زدم و سهیل گفت:»

-اونو چرا جو گرفته؟ جا اینکه طرف خواهرش باشه طرف اوناست؟

-اون همیشه همینطوری بوده، مارو به زنش میفروشه.

سهیل-نوچ نوچ، خداروشکر که نه خواهر دارم نه برادر وگرنه من که اعصاب ندارم، داداش من بودا قشنگ پاره اش میکردم.

با گریه از گوشه ی چشم بهش نگاه کردم، یعنی یکم فکر نمیکنه جلوی یه خانم باید مودب باشه، شاکی گفت:

-چیه؟

«سرمو به معنی هیچی تکون دادم و گفت:» بریم یه صبحونه بخوریم اعصابمون سرجاش بیاد.

-شکایت چی؟

سهیل-راستش الان اعصابم خیلی تخیلی شده، حوصله دادسرا ندارم؛ این برادرت توی بیمارستان عوض موض نشده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-حالا پسر هم زاییده، توی فامیل پیچیده؛ یه جشنی هم گرفتن!

سهیل-مگه پسر و دختر داره؟

-تو فامیل ما داره.

سهیل-فامیلتون برای کجاست؟ بَرَره؟ چرا انقدر بیخوده؟ آه، گلاب من از فامیل متنفرم، یعنی الان ده ساله نه خاله دیدم نه دایی، نه عمه نه عمو، همه رو بوسیدم گذاشتم کنار.

-وا مگه میشه؟ آدم که نباید جغد باشه، بلانسبت شماها، باید رفت و آمد کرد...

سهیل-من انقدر کور و کچل دورم هست و رفت و آمد میکنم که به فامیل نمیرسه، اصلا یه سریُ دارم که رفت داره برگشت نداره! همونجا یه مدت میمونم.

«با خنده و شیطنت نگام کرد، وای حرصم گرفت. نتونستم جلوی خودمو بگیرم و با حرص گفتم:» خوش به حالتون کاش منم از این رفت و آمدها داشتم.

سهیل-بیخود! مگه من هرچی میگم تو باید الگو برداری کنی؟

«با چشمای گرد گفتم:» اِ وا ! اِ واااا ! خاک بر سرم با منی؟

سهیل-مگه جز تو کسی اینجاست؟

-آقا سهیل واقعا بعضی اوقات شورشو درمیاریدا ببخشیدا.

سهیل-با کی بری برنگردی؟

-وا !!!!

«لب گزیدم، چرا یهو دیوونه میشه؟ اینم اتصالی داره ها! روانی! با حرص و علامت دست گفت:»

-وا نیست بسته است، هی وا وا.

«رومو ازش برگردوندم:» اگه بده خودتم نگو.

سهیل-من اصلا دوست دارم....لااله الاالله زنم هستی آدم نمیتونه حرف بزنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

«نوک انگشت هاشو جلوی دهنش جمع کرد و گفت:» من خیلی وقتا توی حرفام غلط زیادی میکنم، مگه کسی باید از من تقلید کنه؟

-یعنی من غلط میکنم؟

«با چشمای گرد نگام کرد:» گلاب چه ربطی داره؟ میگم حرفای منو واسه خودت تکرار نکن.

«با حرص گفتم:» چرا اگه....

«با عصبانیت حرفمو قطع کرد:» چون منو سگ میکنی پاچه اتو میگیرم.

با چشمای گرد شده به روبرو نگاه کردم، سکوت تلخ و گزنده عین زمستون سرد و سوت و کور فضای ماشینو گرفت، اصلا نمیخواستم حرفشو برای خودم توضیح و تفسیر کنم چون مغرم هنگ کرده و اگر جمله اشو ریشه یابی کنم میرسه به اون بحثی که برای سهیل عادیه و برای من معنی داره!

لبمو محکم به دندون گرفتم، دلم میخواد از ماشین خودمو به بیرون پرت کنم، سر من داد زد! از این مدل داد ها هیچ وقت نزده بود. حالا اشکم دوباره بعد از پنج دقیقه شروع شد!!!! فرت و فرت، فین فین...

سر من داد میزنه؟ به چه حقی؟کیه منه که سرم داد میزنه؟ به چه جراتی سر من داد میزنه؟ چرا انقدر اینو تکرار میکنی؟ هی داد میزنه داد میزنه خب عرضه داشته باش بلند بگو جواب بگیر.

-برای....برای چی.....برای چی سر من داد میزنی؟ به چه حقی...

سهیل-ببخشید.

-نمیبخشم، مگه من....مگه تو.....مگه تو کی هستی؟ کیه منی که سر من داد میزنی؟

سهیل-ببخشید؛ یهو عصبانی شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-انقدر....انقدر با....با همه راحتی که به خودت اجازه میدی هرکاری دلت میخواد با من هم بکنی.

سهیل-من هرکاری دلم بخواد با تو نمیکنم.

با دهن باز و چشمای گرد هاج و واج نگاش کردم. بی تربیت، نه بلند بگو بهش بشنوه، غلط میکنه هر کاری میکنه.

-بی تربیت.

یه گوشه نگه داشت، فکر کردم نگه داشته تا من پیاده بشم، منم عزممو جزم کردم که درو باز کنم قفل مرکزی رو زد و گفت:

-نه نه وایستا، سیخونک میزنی در میری؟

«برگشتم با شوک گفتم:» سیخونک زدم؟ من غلط بکنم به یه مرد سیخونک بزنم.

سهیل-به یه مرد آره ولی به من زدی.

«شاکی نگام میکرد، باز برگشتم تا درو باز کنم آرنجو کشید و گفت:» با توام گلابتون.

افتاده بودم به اون سکسه های مسخره که اصلا نمیشد قطعش کرد. الان برا چی سکسکه میزنی و بغض کردی؟ با من با این لحن پرخاشگرانه حرف میزنه میگه سیخونک زدم....

سهیل-واااای وااای خدا این زن نقطه ضعف های منو حفظه واویلا....چرا اینطوری الان گریه میکنی؟ الان یکی از بیرون ببینتت میگه من زدمت.

با هق هق گفتم:

-من....من دردمو به تو میگم که تو از کاه کوه بسازی بدتر دردای منو زیاد کنی....داد بزنی سرم....بگی سیخونک میزنی؟....تو....تو حق نداری سر من....سر من داد بزنی....آهـــــــان... بهم بگی.....بگی غلط میکنی.

سهیل-من کی گفتم غلط میکنی؟ گفتم حق نداری بگی با بعضی ها رفت و آمد میکنم که باهاشون یه مدت میمونم و دیگی آمدی در کار نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

«با اخم و حرص گفتم:» تو چرا میگی؟

«با حرص و تشدید کلام و غضب گفت:» من گه خوردم خوبه؟ تو نخور!

نمیدونم واقعا اختیارم از دستم رفت یا خیلی با سهیل صمیمی شده بودم و روم باز شده بود یا شایدم حرفش خیلی برام سنگین بود که شروع کردم به زدنش و با حرص و گریه گفتم:

-بی ادب، بی حیا، بی تربیت، پر رو، هرچی از دهنت درمیاد به من میگی بی ادب....

تو یه حرکت دستامو گرفت و توی بغلش کشوندم، جیغ کوتاه زدم:

-ولم کن.

سهیل-ببخشید، آخه حرصم میدی، ببخشید گلاب، من دهنم بی در و پیکره ببخشید، دیگه نمیگم.

-ولم کن....ولم....ولم کن..... جیغ میزنم به خـــــدا.

سهیل-گفتم ببخشید دیگه، دیگه آشتی کردیم باشه؟ آشتی به خدا.

«با خنده ادامه داد:» آشتی نکنی بوست میکنما.

«قلبم هری ریخت:» ولم کن، ولم کن.

سهیل-بخشیدی؟

-ولم کن تا بگم.

سهیل-تا نبخشی ولت نمیکنم، بابا منو عصبی میکنی کله ی سحری، آه گلاب خودتو.....

«خنده اش گرفت:» میرم کلاس زبان فارسی ثبت نام میکنم، معادل کلمات من با تو فرق داره.

«با بغض نگاش کردم. لبخندی زد و گفتم:»دستامو ول کن.

سهیل-بگو بخشیدی دیگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ولم کن دیگه آه، بی ادب.

سهیل-نمیری ها.

ولم کرد و با قهر به بیرون نگاه کردم.

سهیل-منم نباید اون شوخی رو میکردم.

جوابشو ندادم.

سهیل-من فقط با یه نفر میرم و دیگه نمیام.

«با حرص چشمامو روی هم گذاشتم و گفت:»

-دیگه اون یه نفر نباشه دلم از تنهای میپوسه، بابای من توی این سن با یکیه.

-بمون.

«نگاش کردم و با حرص ادامه دادم:» به من چه ولی داد و بیدادشو چرا سر من میکنی؟

سهیل-خودت گفتی ها، پس فردا بامبول درنیاری.

-آقا زندگی شما مگه به من ربطی داره؟

سهیل-آرررره، چون زندگی تو بـه مـن ربـط داره! چطـور وقـت جهیزیـه ات، وقتـی کـه حالـت بـده، وقتی اون شهاب بی پدر بهت نارو زده....

«با بغض گفتم:» داری منت میزاری؟

«بلند گفت:» نه نه میگم وقتی تو غصه ات به من ربط داره غیر غصه اتم به من ربط داره.

«یکه خورده نگاش کردم:» این مدل حرفارو نزنید خب؟ برام سوء تعبیر میشه.

سهیل-باز داری رسمی حرف میزنی منو حرص بدی؟

-واااای وااای خـدا، آقـا سـهیل! منـه بـی زبـونِ خجـالتی بـه دومتـر و نـیم زبـون تبـدیل کـردی انقدر که آدمو حرص میدی و حرف ازم میکشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

با اخم نگام کرد. رومو به سمت پنجره برگردوندم و زیر لب با حرص اداشو درآوردم:

-با یه نفرم ،با یه نفر، برای چی برای من توضیح میدی؟

راه افتاد و زیر گفت:

-آره دیگه تقصیر خودمه، من چونه بزنم راست میگی همه رو مثل خودم زبون دراز میکنم.

-یییـــــــه من زبون درازم؟

سهیل-من دارم با خودم حرف میزنم خانم، با خودمم حرف نزنم؟

باز رومو به سمت پنجره برگردوندم، دونه های خشک برف شروع به بارش کرد، زیر لب گفتم:

-عـــــه! داره برف میاد.

«زیر لب با خشم گفت:» مرده شور این تهرانو ببرن که همیشه خیابوناش شخمیه، همش ترافیک.

از کوچه پس کوچه ها رفت و جلوی یه سوپر مارکت نگه داشت و گفت:

-چی بخرم؟ میخواستم بریم اردک آبی صبحونه بخوریم، خیلی ترافیکه میمیریم تا برسیم.

-هرچی گرفتی مهم نیست.

از ماشین پیاده شد و دزدگیر ماشینم فعال کرد!!! یکه خورده نگاش کردم و قبل از اینکه داخل مغازه بره برگشت شیطون نگام کرد.

-دیوونه.

چقدر الکی دعوا کردیم، خب که چی حرف میزنیم که حرص اون یکی دربیاد و بعد هی کَل کَل؟!!! صورتمو میون دستام گرفتم، پس دوست دختری داره که خیلی دوسش داره؟ پس چرا فیلم خودمونو توی اینستاگرامش گذاشته؟ یعنی دختره نمیگه این کیه؟ لابد اینستا نداره!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبمو چنان بـه دنـدون گرفتـه بـودم و عمیـق فکـر میکـردم کـه وقتـی سـهیل اومـد سـوار شـد بـا اخم گفت:

-لبت چرا اونطوری شد؟

سایبونو پایین آوردم و از تو آینه به لـبم نگـاه کـردم. یـه خـط کبـود روی لـبم افتـاده بـود. سـهیل یه کافی آماده ی سرد با یه بسته کیکی بهم داد و گفت:

-چه برفی گرفته شروع نشده نشست.

بپرسـم دختـره کیـه ناراحـت نمیشـه؟ نـه بابـا ول کـن! خـودش گفـت زنـدگی مـن بـه تـو هـم مربوطه، برای چی بـه مـن مربوطـه؟ چـون خودشـم فضـولی کنـه! سـهیل جـز دوسـت دختـر چـه چیـز مخفـی تـوی زنـدگیش داره؟ نفسـی کشـیدم و حرفـی نـزدم. کیکمـو بـاز کـردم و سـهیل گفت:

-به جاش ناهار میبرمت رستوران.

-لطفا منو برسونید خونه امون.

همینطوری با سکوت سرد نگام کرد. با تعجب سری تکون دادم.

سهیل-درست نمیشی نه؟ باشه میرسونمت خونه اتون.

مگه من چی گفتم؟!!!! واااا، چشه؟ دیوونه شده؟!!!!

-من که....

سـهیل-تـو گـلاب، بـا اینکـه میـدونی بـدم میـاد از ایـن مـدل حـرف زدن ولـی اینطـوری حـرف میزنی که منـو حـرص بـدی، نمیـدونم چـرا؟ طـرف امـروز، همـین امـروز بـا مـن آشـنا شـده بـود زنگ میزد میگفت سُهی، شام شـام مـن چطـوری؟ مـن بـا یـارو فقـط سـلام و علیـک کـرده بـودم بعد تو هشت ماهـه دارم مـیگم از ایـن مـدل رسـمیت حـس تعـذب میکـنم اینطـوری حـرف نـزن بعد تا حرصت میگیره شما گفتنت شروع میشه!

با سکوت نگاش کردم تا حرفش تموم بشه و نگاهمو ازش بگیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سهیل-حالا بگو ما مثل شما نیستیم.

-از روی عادت بود.

سهیل-آره از عادت بود!

-برای چی هی با من دعوا میکنی؟ اگه چیزی تو دلته بگو خلاصم کن، انقدر با بهونه های مختلف دعوا راه نینداز.

سهیل-بگم؟ باشه! اینجا جاش نیست، میگم بهت.

باز اون سکوت سهمگین کل فضای ماشینو گرفتار خودش کرد، با اون موزیک آروم سنتی که گذاشته بود که آدمو وادار به سکوت میکرد، سکوتی که حتی نپرسم کجا داریم میریم! این سکوت و برف و موزیک چقدر باهم هماهنگی داشت، انگار ذهن آدمو خالی میکرد تا مفهوم شعر موزیکو به جان بخری.

من از عهد آدم تورا دوست دارم

از آغاز عالم تورا دوست دارم

چه شب ها منو آسمان تا دم صبح

سرودیم نم نم تورا دوست دارم

تورا دوست دارم

تورا دوست دارم....

پنجه های دستای سردمو بهم گره زدم، شاید تنها جمله ای باشه که وقتی آدم میشنوه قلبش آروم میشه. سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم تا این آرامشو بیشتر حس کنم اما خستگی و گریه ی دیشب باعث شد به خواب عمیقی فرو برم. انگار سوزن به انگشت زیبای خفته زدن، این موزیک برام شبیه اون بود!!!! تمثیلی خنده دار ولی تشبیهی صحیح!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمامو باز کردم، هوا تو وضعیت ابری و برف و بارش بود. توی جام جا به جا شدم و به سهیل نگاه کردم، ابروهاشو بالا داد و گفت:

-ساعت خواب! خوابتو برای من آوردی؟

-اصلا نفهمیدم کی خوابم برد! کجاییم؟ این ترافیک چیه؟

«به دوروبرم نگاه کردم، جاده است؟»

-جاده چالوسیم؟!!!!

سهیل-آره دیگه، عزیزم باید بهت بگم با این ترافیک تا فردا همین نقطه گیر افتادیم.

«با دهن باز و شوکه بهش نگاه کردم:» چـــــی؟!!!!

سهیل-فردا و پس فردا تعطیله من حواسم نبود، پشت بندشم به جمعه میرسه همه راه افتادن شمال، اونم با این هوا، یخ نزنیم بمیریم خوبه.

«وارفته گفتم:» چی؟!!!!!

«دستشو به سرش و آرنجشو به پنجره جک زده بود و منو نگاه میکرد:»

سهیل-شنواییتم از دست دادی؟

-چرا اومدیم اینجا آخه؟

سهیل-مگه نگفتی حرف بزنم؟

-خب همینجا بزن، باید بریم ابرقو؟

«سری تکون داد:» حرف زدنم توی ابرقو میاد.

«زیر لب گفتم:» نه که کم حرفی واسه همینه شرایط میخواد تا حرف بزنی.

وارفته به ترافیک اعظم نگاه کردم.

-خب این ترافیک که تا فردا هم باز نمیشه، من باید برم خونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سهیل-تو از الان رفتی خونه ی آتیه دیگه.

هاج و واج نگاش کردم.

-دستم میندازی؟

سهیل-نه، ساعت سه و نیمه، یه ساعت دیگه مثلا دفتر تعطیل میشه و تو مثلا خونه آتیه میری.

چه چیزی یاد گرفته ها، هرکار میخواد میکنه بعد میگه بگو خونه آتیه هستی! عاصی شده به اطراف نگاه کردم:

-من از دست تو چیکار کنم؟!

سهیل شونه ای بالا انداختو گوشیمو درآوردم و به آتیه زنگ زدم و جریانو براش تعریف کردم.

آتیه-چه خوب زنگ زدی من سرکوچه مامان اینا بودم، باشه نگران نباش من برمیگردم بهتون خوش بگذره.

-بهمون خوش بگـــــــذره؟!!!!

«سهیل بلند گفت:» چاکرم.

با چشمای گرد به سهیل نگاه کردم و لبخند پهنی زد. آتیه خندید و گفت:

-بهروز نیست، البته بودم نمیتونست حرفی بزنه ولی خیالت راحت باشه.

-آتیه ممنون.

آتیه-تو خوشحال باش من هیچی نمیخوام خواهر.

-قربونت برم خداحافظ.

آتیه-خداحافظ خواهری.

رمان بازار
romanbazar.ir

«به ساعتم نگاه کردم و گفتم:» خب من الان گرسنمه، حداقل یه جا نگه میداشتی ناهار بخوریم.

سهیل-شما غش کرده بودی، میدونی چند ساعت خواب بودی؟ منو باش با کی اومدم سیزده به در، همش خواب بودی.

-خب بیدارم میکردی، الان توی این ترافیک کجا میشه غذا خورد؟

سهیل برگشت از روی صندلی عقب دوتا ظرف فویلی که توی نایلون بودو بردشات و روی پام گذاشت. با ذوق گفتم:

-غذا گرفته بودی؟

سهیل-صداتم کردم بیدار نشدی، دیگه رفتم گرفتم.

«با محبت لبخندی بهش زدم:» دستت درد نکنه.

غذاهارو باز کردیم و توی اون ترافیک غذا خوردیم. اینبار من بودم که یه استوری گذاشتم و این اولین بار بود که مثل بقیه فکر کردم که وقتی یه صحنه ی جالبی پیش میاد باید به اشتراک گذاشت! یه عکس از ظرفای غذا گرفتم و استوری گذاشتم. به سهیل نگاه کردم، لبخندی همراه با اون چشمکش زد و گفت:

-کیا جز فالور هاتن؟ منظورم اینه که بردارت و زن داداشتم هستن؟

-برادرم هست.

سهیل-یعنی به مادرت اینا اطلاع نمیده که توی راه شمالی؟

«لبمو به دندون گرفتم:» نمیدونم، یعنی میگه؟ بردارم؟

سهیل-آتیه ماست مالیش میکنه، ولش کن.

«لبخند دیگه ای زد:» بخور سرد میشه.

-پاک نکنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سهیل-نـه اتفاقـا زن داداشـتم میبینـه بـه خـواهرش میگـه کـه ختنـه سـورون تولـه اش بـرای تـو ارزشی نداشته، ولی به آتیه پیام بده بگو اگه مادرت اینا فهمیدن بگه تور زنونه رفتی شمال.

-تور با این ماشین میبره؟

«خندید و گفت:» چـه میـدونم، آتیـه خـودش مالـه میکشـه ولـش کـن، حـالا کـه تـوی تـرافیکیم چیکار باید بکنیم؟

-چیکار؟

سهیل-فیلم ببینیم.

خدایا که ما تـوی اون ترافیـک چـه هـا نکـردین! فـیلم دیـدیم، آهنـگ گذاشـت و میرقصـید، مـنم فقـط بـه اداهـاش میخندیـدم و دسـت میـزدم. جـدول حـل کـردیم، دعوامـون شـد، قهـر کـردم و منـت کشـی، و زورگـویی و قلقلـک دادن، اون قهـر کـرد و بهـش از همونجـا کـه نشسـته بـودم مسیج زدم.

ترافیک اونقدر سـنگین بـود کـه بعـد از هفـت سـاعت مـا فقـط دو کیلـومتر حرکـت کـرده بـودیم. ساعت حوالی ده و نیم بود که سهیل گفت:

-باید یه جا مستقر بشـیم جـاده خطرناکـه، یـه وقـت کـوه روی سـرمون میریـزه، ماشـینا دارن لیـز میخورن.

-یعنی چی؟ نمیشه برگردیم؟

سهیل-جاده یکطرفه است، احتمالا جاده رو بستن فقط توی جاده موندیم.

-چرا زودتر جاده رو نبستن که ما نیایم؟

سهیل-اون موقع اینطوری برف نمی اومد.

«با نگرانی گفتم:» ما که اینجاهارو نمیشناسیم.

سهیل-مگه تو غربتیم؟ یـه خونـه ای، مسـافر خونـه ای چیـزی پیـدا میکنـیم؛ مـن اینجامـا از چـی ترسیدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-از....از.....من تا حالا توی همچین شرایطی نبودم.

«با خنده گفت:» ولی من بلایی نبوده که سر خودم نیارم! تو کویر، تو جنگل، کوه همه جا گم شدم، گیر کردم و خودمو نجات دادم، من این کاره ام نترس بابا.

-بریم یه چی بخوریم.

-خوبه رژیم داری وگرنه منم میخوردی و رحم نمیکردی.

فهمیدم اگر اگه جوابشو بدم کمتر دعوا میشه تا هیچی نگم و همه چی توی دلم تلمبار بشه و یهو بیرون بریزم.

سهیل-آره شانس آوردی، رسیدیم نماز شکر بخون!

-یییـــــه نماز ظهرمو نخوندم.

سهیل-استغفرالله ربی و اتوب الیه...

-مسخره میکنی؟!!!!

«با خنده به خودش اشاره کرد وگفت:»دین رو به دنیا فروختی دیگه، هیچی قبول نیست.

با حرص نگاه ازش گرفتم و گفت:

-اینجا نماز شکسته است، همه رو با هم بخونی اندازه ی یه وعده ی تهران میشه.

-آقا سهیل! دیگه با خدا هم شوخی داری؟

سهیل-نه والله.

«با خنده ادامه داد:» من همیشه توی مسافرت فرت و فرت توبه میکنم که نمازش با رکعت کمتریه.

خنده ام گرفت و لبامو محکم روی هم گذاشتم تا نخندم.

سهیل-بعد میومدم تهران توبه میشکوندم، لامصب هوای تهران اثر منفی داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

نتونستم نخندم، خندیدم و با مهربونی و لذت بهم لبخندی زد، از اون مدل لبخند ها که هر وقت دلت بگیره یادش می افتی و دلت باز میشه. سهیل به اولین خونه که رسید نگه داشت و گفت:

-برم صحبت کنم ببینم اتاقی چیزی داره.

از ماشین پیاده شد، یه برف و بورانی گرفته بود که خدا میدونست شبیه جهنم سرماست. وقتی بچه بودم شنیده بودم که جهنم سیرا پر از برف و سرماست! ناخودآگاه یاد اون شنیده ها افتادم. سهیل بعد از چند دقیقه اومد و گفت:

-ماشینو باید همینجا بزارم، جلوتر ممکنه گیر کنه، میتونی پیاده بشی؟

سری تکون دادم و کاپشنمو پوشیدم و کیفمو برداشتم و از ماشین پیاده شدم. تا ساق پام توی برف فرو رفته بود. سهیل دستشو به سمتم دراز کرد، نمیتونستم قدم برادرم و مجبورا دستمو دراز کردم تا به خونه و زیر شیردونی برسیم. صاحبخونه با کلید بیرون اومد و گفت:

-بخاریُ زیاد کنید تا خونه گرم بشه، به خاطر مصرف بخاری رو خاموش کرده بودم.

سهیل-پدربیامرز حالا چقدر بگذره تا خونه گرم بشه؟!

صاحبخونه-زود گرم میشه بخاریش بزرگه، پتو و لحاف هم هست.

سهیل-غذایی چیزی هست؟

صاحبخونه-توی یخچالش هست.

به بالای ساختمون نگاه کردم و دیدم یه خونه ی یه طبقه است، با تعجب گفتم:

-کجاست؟ خونه کجاست؟

صاحبخونه به بغل خونه اش اشاره کرد، جلوتر رفتم و از توی پنجره اش نگاه کردم. یه اتاق محقر بود، واااای خب با این اوصاف اون تو الان یخچال فریزره. سهیل اومد پشت سرم و گفت:

-چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-ما این تو میمیریما.

سهیل-تو این هوا خونه نمیشه پیدا کرد!

صاحبخونه درو باز کرد! خودش بخاری رو روشن کرد، یه اتاق دوازده متری بود که حتی مبل هم نداشت، مبل چیه تخت هم نداشت! چند دست تشک روی هم چیده بودن و یه گوشه یه یخچال کوچیک و یه گاز دو شعله قدیمی و یه سینک کوچیک بود.

لبمو به دندون گرفتم، این مرد مارو چه گرفتاری کرد! صاحبخونه رفت و سهیل گفت:

-حالا تا ابد اینجا نمی مونیم.

خندید:

سهیل-قول میدم برات یه خونه ی خوب بگیرم.

-تو توی هر وضعیتی واقعا میتونی شوخی کنی؟

سهیل-تو اینطور وضعیت همه ی مردا این حرفو میزنند دیگه.

دوتا شعله های گازو روشن کردم، قابلمه های بالای آبچکونو برداشتم و پر آب کردم و روی شعله گذاشتم.

سهیل-میخوای آش بپزی؟

-دارم اینطوری خونه رو گرم میکنم.

سهیل-تجربه داری ها!

در یخچالو باز کردم، چیزی جز نون و پنیر و گوجه و کره نبود. همونو آوردم و خوردیم، در حالتی که پتورو رو دورمون گرفته بودیم و به بخاری چسبیده بودیم. سهیل یک ساعت بعد اقامتون گفت:

-خدایا این چه وضعشه مردم میرن هتل لاکچری شلنگ و تخته میپرونند ما بخل بخاری با لحاف سگ لرزه میزنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

«نمیدونم چرا خنده ام گرفت.»

سهیل-من تحمل اوضعیت اینجوری رو ندارم گلاب؛ برم بپرسم راه برگشت هست؟

-تو خودت میگی توی این برف نمیشه برگشت.

عصبی گوشیشو باز کرد و یه چیزایی چک کرد و گفت:

-همه جا و همه چی بسته است.

-آقا سهیل! چرا موقعیتو تشویش وار تر میکنی؟ خیلی خب الان وضعیت اینه، بهتره که آرامشونو حفظ کنیم، بلند شو برو اون ور تر من این تشکا رو اینجا میندازم گرم میشیم.

سهیل بلند شد عقب تر رفت.

-برو به صاحبخونه بگو یه میز عسلی با یه سیم برق بلند داره یا نه.

سهیل-میخوای چیکار؟

-کرسی درست کنم، بابام قبلا درست کرده بلدم، یه سالی زمستون گازها قطع شد بابام کرسی درست کرد.

سهیل-کرسی با سیم برق؟

«به لامپ 200 وات بالاسرمون اشاره کردم:» با این لامپ.

سهیل-من توی ماشین یه سیم رابط دارم، با اون میشه؟ به این یارو این توضیحاتو بدیم سکته میکنه میگه 200 وات رو تا صبح میخوان روشن بزارن.

-برو بیار حالا یه کاریش میکنیم.

من به سهیل میگفتم و اون انجام میداد. سهیل کل سوئیتو گشت و از توی حمومش یه چهار پایه ی نیم متری پیدا کرد، لمپو زیر چهار پایه گذاشتیم و لحاف هارو روش کشیدم.

-بیا کرسی شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

«با ذوق گفت:» بابا این کاره، دمت گرم، به جون گلاب خیلی حال کردم به تو میگن زن زندگی.

لبموم با خجالت گزیدم و کتری رو پر آب کردم و روی گاز گذاشتم.

-الان چای....چای میریزم.

«با خنده و شیطنت ادای لکنت منو درآورد:» چای چای چای بریز.

باید ازش ناراحت بشم اما چرا نمیشم؟ خودمم خنده ام میگیره وقتی ادا درمیاره، چای ریختم و روی چهار پایه گذاشتم.

سهیل-بیا بشین اینجا.

به کنارش اشاره کرد و گفتم:

-باید برم نمازمو بخونم.

فقط با یه سکوت و لبخند محو نگام کرد، وضو گرفتم و گوشیمو درآوردم تا قبله رو تشخیص بدم. نمازمو شروع کردم اما چه نمازی!!!!!! همه ی حواسم به سهیل بود که منو نگاه میکرد. سنگینی نگاهش شونه هامو خم میکرد، فکرم درمیرفت و جلوی پای سهیل به زانو درمیومد، بیخود نیست میگن جلوی نامحرم نباید نماز خوند! عقیده‌ای به این حرفا نداشتم و به نظرم نماز حرفای شخصی آدم با خداست و حرف با خدا که شرایط نمیخواد اما اون لحظه فهمیدم که چرا این دستورو دادن.

سهیل-آخرین زنی که پیشم نماز خوند رو سال هاست از دست دادم، خودم نماز خون نیستم اما وقتی میخوند تمام مدت نگاش میکردم، میگفت"جای نگاه کردن پاشو وضو بگیر و نمازتو بخون" نمیدونست وقتی اون نماز میخونه من بیشتر حواسم به خداست تا وقتی خودم میخونم. نمیخوام نصیحتم کنی که نماز هرکس جای خودشه یا امثال این؛ میخوام حسمو درک کنی. این که منو به اون روزا بردی، مثل خیلی وقتا.

-نصیحت نمیکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سهیل-کاش چادر سرت میکردی.

-برای چی؟!!! با لباسم میشه....

سهیل-برا احکامش نمیگم، برای اینکه من فکر میکنم مادرمو میبینم تا سیر نگاش کنم.

«دلم براش سوخت و با غصه گفتم:» آخی...

سهیل-بعد ناهار که میری توی آبدار خونه نماز میخونی از توی اتاقم نگات میکنم.

-برای همین میگی درو باز بزار؟!!! من فکر کردم به خاطر بوی غذا که توی اتاقت میپیچه میگی.

«پوزخندی زد و گفتم:» چای سرد شد، بخور.

کنارش نشستم، چون اونجا تنها جایی بود که به بخاری نزدیک بود. سهیل پالتوشو درآورد و گفت:

-خوب کرسی ساختیا، گرمم شد.

-یعنی فردا برف قطع میشه؟

سهیل-حالا قطع هم بشه احتمالا فردا یخ بندونه.

-یعنی چی؟!!!!

«با خنده گفت:» یعنی به مامانت زنگ بزن بگو حالا حالا ها خونه آتیه میمونی.

همینطوری نگاش کردم و مجدد با همون حال گفت:

-امم بگو جهیزیه اتو بفرسته اینجا دیگه بمونیم.

با چشمای گرد و تعجب نگاش کردم، سهیل با شیطنت لبخند دندون نمایی زد. با خجالت نگاه ازش گرفتم. بیا! بلند میشی باهاش راه میفتی هرجا میاد اینطوری میشه، مگه من میدونستم میخواد منو اینجا بیاره؟ خب مگه مستی؟ گرفتی خوابیدی اونم نه نیم ساعت

رمان بازار
romanbazar.ir

یک ساعت، چند ساعت!!!!!! تو الان توی این خونه با سهیل چیکار میکنی؟ لبمو زیر دندونم کشیدم.

سهیل-به چی فکر میکنی که داری لباتو ازجا میکنی؟

«بدون اینکه نگاش کنم چشمام گرد شد و گفتم:» هیچی!

گوشیشو درآورد و گفت:

-تروخدا اینترنت هارو

لیوان چایمو جلوی دهنم گرفتم. فکر شهاب و بچه ی تازه ی به دنیا اومده اش از ذهنم عبور کرد. سهیل سوتی ملودی وار زد. نگاش کردم.

سهیل-حق نداری جز به الان به چیزی فکر کنی.

-چی؟!!!!

سهیل-وقتی به یه جا زل میزنی یعنی باز فکر اون کثافتو میکنی.

-نه اینطوری....

«بچه اش پسره، حتما الان بیشتر از هر وقتی براش عزیز شده.... چشمام پر اشک شد و سهیل عاصی شده نگام کرد:»

سهیل-متنفرم....

«با دقت نگاش کردم، از چی؟ از کی؟ صدای قلبمو میشنیدم، هیجانه یا ترس؟!!!!! با هول زدگی گفتم:»

-از کی؟ از چی؟

کمی جلوتر اومد:

سهیل-از اینکه هنوز بهش فکر میکنی...

رمان بازار
romanbazar.ir

قلاب نگاهمون به هم گیر کرد، تو چشماشم حرص و حسادتو دیدم، قلبم فرو ریخت، قرنیه ی چشمش هر سمتی به دنبال نگاهم میدویید، تپش قلبم بالا میرفت، حس کردم کوره ی آتیش شدم، هر آن گر میگیرم، آروم گفت:

-از اینکه برات مهمه متنفرم، وقتی چشمات برای اون از اشک پر میشه دلم میخواد تورو هم، حتی تورو هم بزنم، حق نداری....حق....حق نداری....

«نمیتونم کلی سوال بپرسم، هنگ کرده بودم! فقط گفتم:» چی؟!!!!

دو طرف فکمو با یه دستش گرفت و سرمو جلو آورد. حس کردم صدای سوت ایست قلبیمو میشنوم، انقدر تپش قلبم بالا رفت که ایستاد! تمام حواس من روی لبام جمع شد، انگار هزار تا سنسور دارن اعلام میکنند، فریاد میزنند به مغزی که خاموش شده و تسلیم قلب پر تپشم شده، اعلام میکنند که سهیل داره منو میبوسه!

گوشام داغ کرده بود، گرمای دهنش گردش خونمو تند کرده بود، دست لمس شده امو روی سینه اش گذاشتم، زور نداشتم هولش بدم، منو بیشتر توی بغلش کشید و گرمای تنش روی تمام سیستم عصبیم تاثیر گذاشت و لمس تر شدم.

کسی....نه، شهاب.....شهاب اینطوری نمی بوسید، طولانی و مکنده! حس میکردم اگر سرشو عقب بکشه دیگه اندامی به اسم لب ندارم! نفس بکش، نفس بکش، نفس یادم رفت! دوباره دستامو به زور بالا کشیدم و به عقب هولش دادم. از فشار جزئی من عقب نرفت از کمبود نفس خودش عقب کشید.

نفس زنان نگام میکرد. فکمو ول کرد. من قفل کرده بودم، همون دست بی جونمو بالا آوردم و رو لبم گذاشتم. داغِ، داغِ، داغِ....لبم سوزن سوزن میشد، نفس زنان نگام کرد، سرش متمایل به پایین بود و نگاهش به سمت من! چشمام پر اشک شد، تا خواستمو لبمو پاک کنم دستامو گرفت:

سهیل-برای چی پاک میکنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

«میـون اون همـه حـس چشـمام گـرد شـد و بـا تعجـب نگـاش کـردم. هـول شـده دسـتمو از دستش بیرون کشیدم تند تنـد لبمـو پـاک کـردم، خودمـو بـه عقـب کشـیدم و پشـتم بـه بخـاری خورد، توی جاش تکون خورد و زیر لب با همون حال گفتم:

-خاک، خاک بر سرم، خاک بر سرم....

«شاکی و با اخم گفت:» برای چی خاک بر سرت؟

-چرا؟ چرا؟

لبمو محکم به دندون گـرفتم، رومـو برگردونـدم، نمیـدونم دنبـال چـی بـودم کـه دور خودمـو نگـاه میکردم، هول شده گفتم:

-من اشتباه کردم اومدم اینجا، اومدم اینجا شمارو به خطا انداختم.

سهیل-باز زد روی کانال جمع.

مقنعه امو جلو کشیدم:

-فکر کردی.... فکر کردی من مثل....مثل.....

«بـه در و دیـوار نگـاه میکـردم، سـهیل بلنـد شـد و یـه قـدم عقـب رفـتم و شـاکی گفـت:» چـرا اینطوری میکنی؟ برای چی به در و دیوار نگاه میکنی؟ زد به مغزت؟

-فکر کردی من مثل اون دخترام.

سهیل-کدوم دخترا؟ چرا هی پا پا میکنی؟ داری تو جات درجا میزنی؟ دستشویی داری؟

-نه.

سهیل-خب چرا اینطوری میکنی؟

-دوست دخترات که میان خونه ات.

سهیل-اگر تورو شبیه اونا دیده بودم چند ماه قبل توی تختم بودی.

روی گونه ام زدم و پنجه امو روی گونم جمع کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-وای خاک بر سر من، خاک بر سر من.

«داد زد:» چرا؟

«شونه ام پرید و یه "وای" با هول گفتم.»

سهیل-چون بوسیدمت؟ چون بوسیدمت دیوونه شدی؟

-تو....تو منو با نقشه اینجا آوردی.

«چشماشو ریز کرد و آروم گفت:» با چی آوردم؟

-با نقشه، وگرنه....وگرنه همه میدونند روزای تعطیل جاده بسته میشه.

سهیل جلو اومد ولی من جایی نداشتم که عقب برم، با اخم و عصبانیتی که کنترل میکرد گفت:

-ازت یه چیزی بخوام توی روت میگم با نقشه جلو نمیام، اومدم اینجا توی روت بگم بعد تو میگی نقشه کشیدم؟! نقشه برای چی؟ مثلا برای من دختر قحطه که تورو با نقشه اینجا بیارم؟

سهیل داد میزد و من دستامو روی گوشم گذشته بودم، نمیتونستم نگاش کنم، سهیل آرنجمو گرفت و پایین کشید، یه جیغ کوتاه کشیدم و گفت:

-با توام؟

«نمیدونم چی گفته بود که ازم جواب میخواست! صورتش برافروخته بود، رگای گردنش متورم شده بود و صورت و گردنش قرمز بود، با هول به در نگاه کردم، دلم میخواد فرار کنم، اینطوری جلوم ایستاده و فرار کنم؟ فرار برای چی؟ با لکنت گفتم:»

-نبا.....نباید.....نباید.....

«دستمو روی قلبم گذاشتم، مقنعه امو با استرس درست کردم و دوباره جلو کشیدم. سهیل یهو مقنعه امو از سرم کشید و اونور پرت کرد.»

رمان بازار
romanbazar.ir

سهیل-این بی صاحابُ ول کن اعصاب منو خرد کردی.

«با لکنت و هق هقی که همراه سکسکه بود گفتم:» سُـــ....سهیل.....داد.....داد....نزن.....

زیر آرنجمو گرفت و با لحن ناخوشایند ولی صدای آروم گفت:

-بشین اینجا بهت آب بدم، همه چیزت غیر طبیعیه گلاب، همه چیزت!!! منه گهو بگو مثلا آوردمت اینجا حرف بزنیم، داره برای من سکته میکنه. ننه من که ننه من نبوده، ننه تو بوده، لامصب مو نمیزنین، اعصاب منو سایيدی.

از شیر آب یه لیوان پر کرد و بهم داد:

سهیل-بخور هق هق نکن، مگه چیکارت کردم؟ بوسیدمت نزدمت که، دخترا رو نمیشه جمع کرد، شل بگیری بهت تجاوزم میکنند بعد تورو یه بوس کردم هق هق و لرزه و رنگ و رو....چته؟ هان؟ چته؟

همونطوری وحشت زده نگاش کردم، کاری نکنه؟ چیکار؟ راست میگه دیگه واسه چی اینطوری میکنی؟ بابا سهیلِ! راهزن که نیست، دوستِ شهابِ! یا خـــــدا حالا بگو بکشتت. سهیل دو سه تا بشکن روی هوا زد:

سهیل-الـــــــو....

-منو...منو بوسیدی....

«جلوی روم چنباتمه زد:» خب؟

پنجه های دستمو روی لبم گذاشتم، سهیل دستمو پس زد و با حرص گفت:

-دوست داشتم ببوسمت، حسم اینطوری کرد، من بلد نیستم حسمو نسبت به کسی پنهان کنم.

شوکه و یکه خورده نگاش کردم، با همون حرص و صدای خفه ادامه داد:

-اونطوری نگام نکن، مگه چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-من....من.....زن سابق شهابم.

«چنـان جهـش زد گفـتم الان تـوی دهـنم میزنـه، از تـرس جیـغ زدم و جلـوی صـورتمو گـرفتم ولی دیدم از جاش بلند شد و عربده زد:»

-اسم اون بی پدرو جلوی من نیار، جلوی من نیار....

«با هول گفتم:» باشه، باشه، ببخشید.

عصـبی جفـت دستاشـو پشـت گـردنش قـلاب کـرد و خـم شـد، بـا وحشـت نگـاش کـردم، چـرا اینطوری میکنه؟ یهو سرشو بلند کرد و گفت:

-گلابتون! اسم اون مرتیکه رو بیاری سرمو توی این شیشه ها میکوبم.

«جلـوی دهنمـو گـرفتم و بـا نگرانـی نگـاش کـردم، تـوی اون اتـاق کوچیـک قـدم رو رفـت و بـا حرص گفت:»

-من میخوامت میفهمی؟

«تا لبمو گزیدم داد زد:» لبتو گاز نگیر.

شونه هامو منقبض کردم و بالا گرفتم و با لکنت گفتم:

-داد....داد نزن، قلبم میترکه.

«وارفته گفت:» وای خدا، وای خدا، من چی میگم این چی میگه.

«جلوتر اومد:» میفهمی گلاب؟

سـرمو بـه معنـی "نـه" تکـون دادم. جلـوی روم نشسـت، یـه زانـوش تـوی بغلـش بـود و یکـی زیرش، شمرده شمرده گفت:

-یعنی، با، من، باش.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار دکمه ی stop منو زدن، توی سرم هزار تا معنی و مفهوم اومد تا جمله اشو معنی کنم. تو قرنیه ی چشمام نگاهش میدویید، قلبم مثل یه پرنده ی وحشی که توی قفس انداختنش خودشو به قفسه ی سینه ام می کوبید.

سهیل-بیا مغزش سوخت.

«با خنده ادامه داد:» آخه من با تو حرف میزنم تو به هر حال مغزت میسوزه، باید توی عمل انجام شده میزاشتمت.

-یعنی چی؟

سهیل-من ازت خوشم میاد، نه خوش اومدن ساده، یه جور دیگه! یه جوری که هیچ وقت نبوده، کسی نبوده...

«به بدترین شکل ممکن حرفشو برداشت کردم، تنم از حرفش مور مور شد:»

-تو....تو فکر کردی من مطلقه ام، هرکاری بخوای میتونی با من بکنی.

«آروم گفت:» من اگر هرکاری میخواستم با تو میکردم الان اینجا نبودی؛ این حرفای خاله زنکی رو بزار کنار، گوشتو به من بده.

-تو....تو گفتی من زنم، دیگه هم....

نوچی کرد و به یه سمت دیگه نگاه کرد:

سهیل-چرا چرت و پرت میگی گلابتون؟ بیا بیرون از صد قرن پیش، زنم چیه؟ دیگی کی زن نیست؟من هیچ وقت با هیچ دختری نبودم چون میدونستم ازش چیزی میخوام که نمیتونه بهم بده؛ همه اونایی که با من بودن مثل مهگل بودن، اونی که دختره میتمرگه خونه اشون نه که ساعت ده شب به بعد بیاد خونه ی من یا با من بیاد بام و پیاده روی کنه. نمیاد با منی که از روز اول بهش میگم تو رابطه با من مستلزم همه چی هستی بدون خط قرمز! من دوست اجتماعیت نیستم، عاشق سینه چاکتم نیستم.

-واقعا که.....که وقیحی.....

رمان بازار
romanbazar.ir

«رومو با بغض ازش گرفتم.»

سهیل-چرا؟ چون رُکَم؟ چون دروغ نمیگم؟ گول نمیزنم؟ فکر کردی این همه ماه نمیتونستم با چهارتا حرف به خونه ام بکشونمت؟ اما نمیخواستم چون تو فرق داری! اومدم مثل آدم دارم باهات حرف میزنم، جیغ زدی ضعف کردی قهر کردی کابلُ گرفتی! دِ یه لحظه گوش کن! انقدر اون عوضی باهات حرف نزده حرف زدن دو نفری یادت رفته؟ چرا ازش فرار میکنی؟ یه موضوع طبیعیه که همه ی موجودات زنده نیاز دارن با یکی باشن.

«لبمو باز گزیدم و با چشمای گرد گفتم:» خاک بر سرم.

«با تهدید گفت:» یه بار دیگه بگی خاک بر سرم هرچی دیدی از خودت دیدی! من اهل ازدواج نیستم، نیستم چون از خودم مطمئن نیستم که مسئولیت پذیرم یا نه، نمیخوام کسی باشم مثل شهاب که تورو بدبخت کرد؛ به کسی این حسی که الان دارم، این کشش و خواستنمو نداشتم....

سرمو به زیر انداختم، تپش قلبم بالا رفت، لبمو به دندون گرفتم.

سهیل-نمیخواستم بشم شهاب دوم، از خودم نسبت به تو میترسم، میخوام با هم باشیم، میخوام کنارم باشی، میدونم تو هم میخوای.

-من نماز میخونم.

در حالی که از جاش بلند میشد با کف دست به پیشونیش زد و با خنده گفت:

-من به نماز تو چیکار دارم گلابتون؟ چرا انقدر به علی چپ میزنی؟

توی جام جا به جا شدم، زانوهامو بیشتر توی بغلم گرفتم و گفتم:

-من....من....آخه نمیتونم....

سهیل شاکی و آماده باش برای نعره زدن گفت:

-چرا؟

-چُ چُ چُ...چون.....

رمان بازار
romanbazar.ir

سهیل-از من بدت میاد؟

-نه نه نه....

«دستمو با هول جلوش نگه داشتم:» اینطور نیست.

سهیل خنده اش گرفت، اومد جلو زیر آرنجمو گرفت و با یه کشش قدرتمند بلندم کرد، کمرمو گرفت و به دیوار بین دو پنجره پشت سرمو خودش چسبوندم. خنکی دیوار به تنم لرز وارد میکرد، با هول گفتم:

-نه نه....

«کف دستمو روی سینه اش گذاشتم و گفتم:» آقا...آقا سهیل....وای واااای.

«با شیطنت گفت:» خب عزیزم داشتی میگفتی، مهمترین شرط اینه که تو هم به اندازه ی من ازم خوشت میاد.

-آقا سهیل برو عقب.

نگاهشو از چشمام به لبم کشوند و گفت:

-اینطوری بهتر میفهمم چی میگی.

«تا تکون خوردم با اخم گفت:» گلاب!

-نه من اینطوری نمیتونم گناه داره!

سهیل-وقتی تو راضی منم راضیم دیگه گناهی نداره، تو هم اجازه ات دست خودته؛ خدا هم شاهده که سوء استفاده ای این وسط نیست، تموم! مهم رضایته و بقیه اش قوانینیه که خدا برای یه مشت نفهم تو هزار و چهارصد سال پیش داده تا پیغمبر بهشون بگه نه برای امثال من و تو.

-بابا و داداشم....

رمان بازار
romanbazar.ir

«صورتشو جمع کرد:» بابامو داداشم چی؟!!! اجازه ات دست خودته میفهمی؟ اختیارت دست خودته، خدا بهت عقل داده، منم نمیخوام شبا پیشم باشی لازم نیست کسی بفهمه، یعنی دوست دخترمی!

-دوست دختر؟!!!!

«با حرص خفته نگام کرد:» اسمت دوست دخترِ، اسم منم دوست پسر میشه.

لبمو به دندون گرفتم و محکم فشردمش.

-آخه....آخه من.....من.....از این کارا بلد نیستم.

«با خنده آروم پیشونیشو به پیشونیم زد و گفت:

-خب واسه همین شهاب دورت زده خره، ولی ایول که بلد نیستی، من عاشق ناشی هام که خودم یادشون بدم.

«با هول سرمو کنار کشیدم:» من باید....باید فکر کنم.

دستشو از دور کمرم برداشت:

سهیل-جمع کن ببینیم بابا، مگه میخواییم ازدواج کنیم؟ ادا درنیار! تو اگه منو نمیخواستی اول همون بوس جای شل وسست شدن توی دهنم زده بودی و توی این برفه سینه خیز تا خونه اتون میرفتی.

«با اخم و ناراحتی سرمو به زیر انداختم، سهیل باز جلوتر اومد و انگشتشو زیر چونه ام گذاشت و سرمو بالا آورد:»

سهیل-گلاب منو ببین، من نمیخوام اذیتت کنم، تو میتونی بهم بگی سهیل نه، اما من از تو خیلی خوشم میاد، میخوام با هم باشیم، نمیخوام این حس و حالو بکشم، اما تو اختیار داری!

«دستشو دور کمرم برد، کمرمو جلو آورد و گفت:» وادارت نمیکنم.

دستمو به ساعد دستش گرفتم و به عقب کشیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-این وادار شدن نیست؟

«خندید و دوباره کمرمو جلو کشید:» نه این مسالمت آمیزه.

سرمو به زیر انداختم، بین هزار تا حس بودم، اما یه چیزی از من واسه سهیل پرپر میزد که قبول کنم. سرمو بوسید و آروم گفت:

-قبول؟ خیالت راحت گناهی نیست، من میدونم تو هم منو میخوای، اینو صدبار از توی چشمت خوندم.

سرمو بلند کردم و به چشماش نگاه کردم، توی نگاهم می دویید، دست آزادشو کنار صورتم گذاشت و اروم با پشت انگشتای دستش صورتمو نوازش کرد:

سهیل-اذیتت نمیکنم، همه چی خیلی آروم پیش میره، من احوال تو رو میفهمم گلابتون.

سرشو پایین آورد که ببوستم، ناخواسته شونه هامو کمی جمع کردم، سهیل فهمید اما اهمیتی نداد، لبشو روی لبم گذاشت...اینبار آرومتر، دستی که پشت کمرم بود آروم کمرمو نوازش میکرد، یه حسی داشتم شبیه عذاب وجدان، خود درگیری داشتم، همه چی توی وجودم قاطی شده بود، سرمو تا کمی عقب کشیدم بوسه ملایمشو قطع کرد، بدون اینکه نگاش کنم گفتم:

-آقا سهیل من...

-سهیل!

«نگاش کردم و گفت:» سهیل بگو.

-من.....

«لبمو زیر دندون کشیدم:» یه جوری ام، عذاب وجدان دارم.

سهیل-میخوای بری با آتیه حرف بزنی؟

«سری تکون دادم و گفت:» بیا برو بهش زنگ بزن.

رمان بازار
romanbazar.ir

رهام کرد، قلبم چنان بـه قفسـه ی سـینه ام میکوبیـد کـه انگـار میخواسـت از جـاش بیـرون بزنـه، دستم میلرزید، یه نیم نگـاه بـه سـهیل کـردم، دقیـق و زیرکانـه بهـم زل زده بـود، شـماره آتیـه رو گرفتم و رو به سهیل گفتم:

-آخه نمیتونم....

«تماسو قطع کردم و گفتم:» نمیتونم جلوی شما صحبت کنم.

سهیل-باز برگشت به تنظیمات کارخانه، شما کیه؟

«پالتوشو پوشید و گفت:» یه سیگار بکشم توام حرفتو بزن.

از خونـه بیـرون رفـت، دو سـه تـا نفـس عمیـق کشـیدم، دوسـم داره؟ خوشـم اومـده یعنـی چـی؟ آتیه خودش زنگ زد، سریع تماسُ باز کردم و تند تند گفتم:

-سهیل بـه مـن پیشـنهاد دوسـتی داده میگـه از مـن خوشـش میـاد. میگـه نـه یـه خـوش اومـدن سـاده میگه....میگـه میخـواد بـا هـم باشـیم ولـی ازدواج نـه، یـه فلسـفه ای چیـده کـه نمیـدونم درسته یا نه، میگـی اگـه دو نفـر راضـی باشـیم گنـاهی نـداره، کسـی هـم خبـردار نشـه، شـبا هـم نمیخـوام پیشـم باشـی، دقیقـا نمیـدونم منظـورش چیـه! میگـه بـا هرکسـی تـا حـالا بـوده ازش رابطه ی کامل خواسـته یعنـی الان از مـنم میخـواد. آتیـه ایـن گنـاه نـداره؟ نمیـدونم ازش خوشـم میـاد انگـار قلـبم داره از دهـنم بیـرون میـاد، کسـی تـا حـالا از ایـن حرفـا بهـم نـزده. یـه حـس و حالی دارم.... انگار بایـد بـرم صـد روز فکـر کـنم امـا سـهیل مسـخره ام کـرد گفـت"بـرو بابـا مگـه میخواییم ازدواج کنیم؟"

آتیه-نفس بکش خواهرم الان خفه میشی.

آتیـه انقـدر خونسـرد و آروم ایـن حرفـو زد کـه یـه آن شـوکه بـه روبـرو نگـاه کـردم و بـا تعجـب گفتم:

-شنیدی چی میگم؟

آتیه خب؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب؟! تو تعجب نکردی؟

آتیه-از خدام بود این خبرو بشنوم، انقدر بهش فکر کردم و انرژی فرستادم که اینطوری بشه، خب خَرِ خدا کی از سهیل بهتر؟ بهتر که ازدواج نباشه، اگر به درد بخور نباشه گیر نیفتادی، اگر هم مناسب باشه به مرور زمان خودش به این نتیجه میرسه که این رابطه باید رسمی بشه.

-یعنی ازم سوء استفاده کنه؟

آتیه-چه سوء استفاده ای؟ مگه تو عقل نداری؟ منگلی؟ نزار سوء استفاده کنه، ولی تو جوونی هنوز راه در پیش داری، چه اشکالی داره با یه مردی که مناسبته رفت و آمد کنی، همین که خودتون حد و حدود بزارید همون میشه قانون! ولی عقل داشته باش، بدون تا کجا باید پیش بری، تو یه تجربه تلخ داری اینو خراب نکن، سهیل بچه ی خوبیه ولی خب....خب مَرده! از قبل هم گفته ازدواج نه، هر وقت آدم مناسبی برای ازدواجت پیدا شد منطقی رابطه ما به پایان میرسه، خود سهیل اینو گفته.

-من....من مطمئن نیستم بتونم، اگر بازم وابسته بشم چی؟

آتی-ببین خواهر، نمیشه که بازم ازدواج کنی بازم وابسته بشی و مثل اون شهاب کثافت ازت سوء استفاده کنند و یه مهر طلاق بیاد تو شناسنامه ات، تو اینو میخوای؟

-نه.

آتی-سهیل همیشه هواتو داشته، حداقل اینکه لطف اون از شهاب بیشتر بوده.

«سری تکون دادم و ادامه داد:» باید همینجا از همین رابطه یاد بگیری گلیمتو از آب بیرون بکشی، همیشه آدم اولش خوب حرف میزنه، خوب نقشه میکشه اما وسطش وا میده، مواظب اون وا دادنه باش.

یه سکوت کوچیک کرد و با مکث گفت:

-سهیلو دوست داری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی؟!!!!...امم....نمیدونم....فکر نکردم اما....منم خوشم میاد، ازش خوشم میاد!

«نفسی کشید و گفت:» گلابتون این برای تو بهترین تصمیمه، من کنارتم، تو دیگه یه زن عاقل و بالغی، یه دختر شونزده هفده ساله بی تجربه نیستی.

سهیل اومد داخل خونه، روی شونه ها و موهاش پر از دونه های برف بود، نگاش کردم، انگار یه آدم جدیده، یه آدمی که قبلا این مفهموم و معنی رو برای من نداشته! نگام میکرد، صدای آتیه رو نمیشنیدم، همه ی حواسم به جزء به جزء صورت و قامت و قواره اش بود.

موهای قهوه ای کوتاه که همه رو به سمت بالا داده بود، ابروهای کشیده که پهنای چندانی نداشت و فاصله ی چشم و ابروش نزدیک بود، چشمای تیره و مشکی. پلکش پُف داشت و شاید همین مدل باعث میشد که قیافه اش نمکی بشه، بینی استخونی و معمولی که به صورتش می اومد، ریش کوتاهی داشت که رنگش نسبت به موهاش بور بود، فکر میکنم اگر این ریش کوتاهو نداشت چهره اش اینطوری دلنشین نبود! لباش معمولی بود نه قیطونی نه درشت اما یه چیز جذاب بود، فکش خیلی تراشیده نبود اما زاویه دار بود.

آتیه-الـــــــــو

-بله؟

آتیه-اونجایی؟

-آره.

آتیه- فهمیدی چی گفتم؟

«با لکنت جواب دادم:» آره....آره...

آتیه-خیله خب منو بی خبر نزار، خداحافظ.

-خداحافظ.

سهیل-خب؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اومد بالای سرم، یه دستشو به کمرش زده بود و منتظر نگام میکرد، انگار مضطرب بود، جای جواب دادن گفتم:

-درو باز گذاشتی خونه دوباره سرد شد.

یکم نگام کرد، چشماشو ریز کرد و گفت:

-چی میگی بابا؟ کلا تو کار کابل گرفتنی نه؟

-کابل چیه؟

سهیل-همین کوچه علی چپی که تو میزنی، میگم آتیه چی گفت؟

زبونمو روی لبم کشیدم و سعی کردم جدی باشم:

-گفت اصلا از آقا سهیل این انتظارو نداشتم، زودتر جمع کن بیا.

سهیل زد زیر خنده و خم شد، با دست چپش دو طرف فکمو گرفت:

-دروغ میگی دماغت دراز میشه پول عمل نمیدما.

«با همون حال گفتم:من دروغ نمیگم.

سهیل-آتیه به من آقا سهیل نمیگه میگه سهیل.

«خواست باز ببوستم خودمو عقب کشیدم و با اخم گفت:» عه!

-میگـــــــــــم.....

مقابلم چنباتمه زد و با همون فیگور اخم در حالی که جزء به جزء صورتمو وارسی میکرد گفت:

-هووووم؟

هول شده بودم که از زیر بوسیدنش در برم، خجالت میکشیدم، اصلا یه طوری بود؛ نمیتونستم باهاش کنار بیام. یهو اومده داره یه رابطه رو شروع میکنه، من اصلا آمادگیشو ندارم باید فکر کنم، قلبم چقدر بد میزنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سهیل-گلاب اسکل کردی؟

-نه، من....من چیزم.

سهیل-چی؟ عادتی؟

با چشمای گرد نگاش کردم و لبمو گزیدم و تا خواستم مقنعه امو جلو بکشم یادم افتاد مقنعه امو از سرم برداشته. سرمو به زیر انداختم:

-وای، آقا....نوچ.....سُ...سهیل.

سهیل-چیه؟! اینم خجالت کشیدی؟ تو چرا از همه چی خجالت میکشی؟ این که چیز بدی نیست، فیزیک بدن یه زنه، مثل این میمونه که بگی من ورزش میکنم عرق میکنم، خب طبیعیه!

به پنجره نگاه کردم، پنجره بخار گرفته، آسمون قرمز بود! سهیل نوچ بلندی کرد، از جا بلند شدم و گفتم:

-چیشد؟

سهیل-من! گلابتون من همه رو اسکل میکنم، تا بابام حتی، یعنی رحم نمیکنم، اما تو...تو یه نفر یه جوری اسکل میکنی که خودمم میمونم.

-وا !!!

پالتوشو درآورد و یه بالشت کنار بخاری انداخت و زیر کرسی رفت.

-عه! چرا یهو خوبیدی؟

سهیل-ساعت دوازده و نیم شبه.

-قهر کردی؟

«جوابمو نداد و گفتم:» انقدر بدم میاد جواب ندی.

بازم جوابمو نداد!

رمان بازار
romanbazar.ir

-آقـــ.....

«پتو رو کنار زد و با اخم نگام کرد، حرفمو خوردم و گفتم:» سـُ....سهیل!

«لبخندی پهن زدم و باز پتو رو روی خودش کشید:» چای نمیخوری؟

سهیل-نه.

-تو الان خوابت میاد یعنی؟

جوابمو نداد، من الان دیگه خـوابم نمیبـره! بایـد بشـینم بـه سـهیل فکـر کـنم، ییـــــــه همـه ی اینا به کنار شهاب بفهمه مـن بـا سـهیل هسـتم چـی؟ چـی؟ بفهمـه بـه اون چـه؟ بـه کـل فامیـل میگه، نباید کسی بفهمه....

خواســتم چــای بریــزم در کتــری افتــاد و اب جــوش روی دســتم ریخــت و یــه جیــغ بلنــد زدم. ســهیل بلنــدتر از مــن همزمــان داد زد. از ســوزش بپــر بپــر میکــردم، ســریع اومــد بــالا ســرم و دستمو زیر آب گرفت و عصبانی گفت:

-چته؟ حواست کجاست؟ نوچ، نگاه چیکا رکرد.

هنوز بپر بپر میکردم و با زاری گفتم:

-دستم....سهیل دستم واااای وااااای.

نگران نگام کرد:

سهیل-خب عزیزم مگه دفعه اولته که داری چای میریزی؟

-درش یهو باز شد.

سهیل-خب درشو نگه دار، بابا مگه تو نُه سال زندگی نمیکردی؟ چیکار میکردی پس؟

-دستام میسوزه.

یه آن نگام کرد و سری به طرفین تکون داد.

-خیلی میسوزه.

رمان بازار
romanbazar.ir

«با حرص گفت:» چیکار کنم؟ بوسش کنم؟ الان نه پماد دارم نه دارو.

«با خنده گفت:» فقط بوس دارم.

با لب و لوچه ی آویزون نگاش کردم و دستمو از دستش بیرون کشیدن و زیر آب گرفتم. بغض کرده بودم و جای اون جمله ی اولش افتادم که جای اینکه....جای اینکه....جای اینکه چی؟ نمیدونم انتظار یه چیز دیگه داشتم! مثلا چی؟ مثلا اینکه بگه جان؟ آره خب بگه مثل.....مثل احمد که به سمانه میگه....یا بهروز به آتیه میگه، شهاب هیچ وقت نگفته بود!

یادم افتاد که قبلا چقدر این اتفاق افتاده بود، شهاب هم نهایت محبتش این بود که بیاد دستمو ببینه چیشده، آخرشم میگفت" چقدر سر به هوایی! گیجی مگه؟" سهیل هم همینو گفت، دیدی اولش گفت"چته؟ حواست کجاست؟" این که شد لحن خوب همون حرفای شهاب!

انگار بخت خوب من همینه، آتیه راست میگه این بهترین موقعیته، اگر ازدواج باشه که میشه سوختن و ساختن با یه شهابِ جدیدِ دیگه! موضوع ازدواج نیست، موضوع آدمی شبیه شهابِ! من....من دیگه تحمل یه شهاب دیگه رو ندارم که بیام دوباره وابسته اش بشم و اون منو بزاره و بره.

وای گلابتون! خیلی خب چیزی نشده که تا ته ماجرا رو رفتی، شاید نمیدونه چی بگه، من دارم توجیه میکنم، همیشه رفتارای شهابم توجیه میکردم، میگفتم باباشم اینطوری بوده اینم یاد گرفته اینطوری رفتار کنه!

سهیل-گلاب؟!!! خوبی؟ ببرم درمونگاه؟

-نه، همین زیر شیر آب نگه میدارم، درمونگاه کجا بود؟

سهیل-میگردیم پیدا میکنیم.

-تو برف؟

سهیل تو برف!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاش کردم، دندونامو رو لبم کشیدم و دست سرخ و متوررم نگاه کردم.

سهیل-برم ببینم این صاحب خونه چیزی داره بده.

-نمیخواد ساعت یک شبه.

-خب باشه دستت سوخته.

-بهتره نمیخواد.

«مستاصل بهم نگاه کرد و مردد گفت:» مطمئنی؟

سری تکون دادم و شیر آبو بستم. سهیل جلوتر اومد و گفت:

-خوبه تاول نزده.

جوابشو ندادم، بی رحمی های شهاب به این چه؟ حداقل این که میخواست دنبال یه پمادی بره؛ آره میخواست درمونگاهم ببره، حتی اگر در حد تعارف باشه! وای خدا من چقدر ضعف دارم، چقدر پر نیازم که هر حرف و کاریو برای خودم معنی میکنم تا محبت پیدا کنم.

سهیل-گلابتون؟ بپوش ببرم.

-چی؟

سهیل-دستت انگار خیلی میسوزه که اینطوری شدی، ببرم دکتری جایی.

-گفتم خوبم، سوزشش میفته.

یه بالشت برداشتم و با فاصله از بالشت سهیل روی زمین انداختم.

-بخوابیم تو خوابت میومد.

سهیل-نوچ! لج کردی؟ مگه من حرفی زدم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دراز کشیدم و دستمو بیرون گذاشتم. جزجز میکرد و میسوخت، سهیل یکم بالا سرم ایستاد و بعد سرجای خودش دراز کشید. دستمو فوت کردم، دلم برای سهیل سوخت، راست میگه اون که حرفی نزده!

-قبلا خیلی سوختم، خیلی...با چای، غذا، آبجوش، اتو....دست و پامو سوزوندم، نه از قصد و برای آزار ها، اتفاقی مثل الان. هیچ وقت کسی نه پمادی بهشون زد نه درمونگاه برد فقط بهم گفت "گیجی؟ حواست کجاست؟ سر به هوایی؟" میدونی....نمیدونست حواسم پیش اونه، سر به هوا نبودم، سر به هوای اون داشتم و به خودم آسیب میزدم.

سهیل بلند شد و سرجاش نشست، با ناراحتی و غصه نگام کرد، اونطوری که اخم میکنه و رگ وسط پیشونیش بیرون میزنه، چشمام پر اشک شد و گفتم:

-تو حرفی نزدی، یه لحظه یاد اون موقع افتادم، نمیدونم چرا توی این نُه سال یاد نگرفتم که وقتی آسیب میبینم هی نگم آی آی...نگم سوختم، میسوزه....لبمو روی هم بزارم و دردو تحمل کنم تا خودش مثل قبل آروم بشه.

«سهیل به سمتم اومد:» منم مثل شهاب حرف زدم، ببخشید.

«نگاش کردم و ادامه داد:» ولی گلاب من از سر بدجنسی نگفتم حواست کجاست، چون هول شدم اینطوری گفتم.

«بغضمو قورت دادم و به دستم نگاه کردم:» میدونم.

سهیل-خاک تو سر شهاب، حالا تو نمیزاری که....

«نگاش کردم، خندید و گفت:» باید بریم تهران آب بندیت کنم.

«با تعجب نگاهمو ادامه دادم و با شیطنت گفت:» یه بغلی بوسی چیزی میکرد، بابا تو این نکبتو نُه سال برای چی تحمل کردی؟ مرده شور برده چقدرم ادا داشت.

میخواستم جلوی خنده امو بگیرم اما مگه میشد؟ شبیه پیرزن های قدیمی حرف میزد. وقتی خندیدم با محبت روی سرم دست کشید، این دست کشیدن انقدر لذت بخش و پر

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش بود که چشمامو بستمو درونم یه حسی اینو پس میزد و میگفت باید عقب بکشم اما یه حس ابر قدرتی درست وسط قلبم حاکم شده بود.

نزاشت سرمو عقب بکشم، نزاشت دستشو پس بزنم، تموم من هلاک اون نوازش بود، مور مورم شد، دستم هنوز میسوخت اما مغزم حتی نزاشت اون سوزش این لذتو خراب کنه، چشمامو بشتم، اینطوری بهتر میتونستم این آرامشو درک کنم.

گرمای کف دستشو وقتی روی پیشونیم حس میکردم و بعد روی موهام کشیده میشد حال قلبمو زیر و رو میکرد، یکی دو دقیقه که از نوازشش گذشت انقباض شونه هام که از شرم بود باز شد و همه ی من از اون نوازش پر شد؛ درست مثل کودکی که اولین بار به یه نمایش موزیکال میبرندش و اون محو اون نمایش میشه.

انگشتای دستشو آروم از روی موهام به کنار صورتم کشید، قلبم فرو ریخت، یادم نمیاد کِی اینطوری نوازشم دادن، اصلا دیگه مهم نیست کی داره نوازشم میکنه، چقدر تشنه این بودم....

چقدر مهمه که چه آدمی رو برای زندگیت انتخاب میکنی، شهاب باعث شد من تبدیل به یه زن تشنه بشم، وقتی خونه ی پدر و مادرم بودم هیچ وقت اینطوری نبودم، این عطش توی زندگی زناشویی من برام پیش اومده بود.

برای همینم هست که میگن صد سال مجرد بمون اما هیچ وقت با یه آدم اشتباه زیر یک سقف نرو چون تورو تبدیل به کسی میکنه که هیچ وقت نبودی! ممکنه تو رو تبدیل به یه فاجعه بکنه، تبدیل به یه بمب بکنه که ممکنه هرجایی منفجر بشی.گاهی بالا سر یه زندگی دیگه، گاهی بالاسر بچه ات و حتی وسط زندگی خودت.

انقدر این نوازش ادامه دار شد و غرقش شدم که سوزش دستم یادم رفت و به خوابی فرو رفتم که طی نُه سال گذشته هرگز نداشتم. چقدر سبک و عمیق! چقدر آروم....شبیه خواب بچگی هام بود، دلم نمیخواست بیدار بشم، حتی وقتی هوشیار شده بودم نمیخواستم چشمامو باز کنم. انقدر خواب لذیذی بود که نمیخواستم از فیگورش خارج بشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی چشمامو باز کردم نور کم زوری اتاقو روشن کرده بود، آسمونو از از پنجره میدیدم، سفید بود یعنی هنوز هوا ابریه.

کمی جا به جا شدم، یهو یاد سهیل افتادم، برگشتم دیدم سرجای خودش خوابیده بود. انقدر این حرکتش برایم خوش آیند اومد که از موقعیت سوء استفاده نکرده بود و بدون اینکه بهم بگه حتی نیومده کنارم بخوابه. الان میتونم بهش فکر کنم؛ به چی فکر کنی؟ بهتره به جریان زندگی ادامه بدی، اینبار خودم انتخاب میکنم، میخوام خودم اختیار زندگیمو داشته باشم، بدون دخالت بزرگترا، بدون دخالت فامیل که همیشه حرف درآوردن!

سهیل به من شخصیت داد، انگیزه داد، کار داد و حالا محبت داد! چرا نباید باهاش باشم؟ چقدر دیشب اون نوازش بهم آرامش داد، دلم میخواد باز بیدارش کنم و بگم منو نوازش کن. یاد دستم افتادم و بهش نگاه کردم. هنوز قرمز و متورم بود ولی سوزشش خیلی کم بود.

پاشو صبحونه درست کن، این اولین روزیه که باهم شروع میکنید؛ با سهیل همه گذشته ی تلختو باید فراموش کنی، شهاب، سمیرا، بچه اشون....

کتری رو پر آب کردم و سفره کم پیمانه ی صبحونه رو چیدم، چای دم کردم و از پنجره به بیرون نگاه کردم. هنوزم داره برف میاد! اینجا میمونیم؟ تا کجا برف اومده. توی این سال ها این برف غیر منتظره بوده، دست به سینه پشت پنجره ایستادم.

راهم شاید کج باشه، شاید انتخابم نادرست باشه، نمیدونم اما من پر از جاهای خالی ام، جاخالی هایی که تا همین امروز طی این چند ماه سهیل همه رو پر کرده؛ اگر بگم "نه" و سهیل بره چی؟ باز وابسته شدم؟ این آره....وابستگی، وابسته ی اون محبتی که هیچ وقت هیچکسی بهم نکرده، یاد این افتادم که برای گرفتن جهیزیه ام وکیل گرفت و همون نزدیک ایستاد تا من بالا برم و جهیزیه امو بیارم.

اینا برای من کم چیزی نیست، این حمایت خیلی برام با ارزشه، با وجود اینکه به نیروی کار احتیاج نداشت منو سرکار برد که اجتماعی بشم....چیزی که ازش مطمئن هستم اینه که نمیخوام این حمایت هارو از دست بدم، قضیه حمایت نیست گلابتون.

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشتم نگاش کردم، هنوز خواب بود. دستمو روی قلبم گذاشتم، من ازش خوشم میاد، نمیدونم اسمش دوست داشتنه یا چیز دیگه ای ولی مطمئن هستم که ازش خوشم میاد. وقتی اونطوری میخنده، چشمک میزنه، حتی عصبانی شدنش هم متفاوته، وقتی وسط عصبانیت میخنده....

رفتم بالا سرش، قلبم محکم میکوبید، چرا نمیتونه همینطوری با من باشه! نمیدونم، عذاب وجدانه یا استرس اما اون لحظه ای که بهم نزدیک میشه میترسم، لبمو به دندون گرفتم. یاد دیشب افتادم که بوسیدم، چقدر بی پروا هرکاری رو انجام میده، یه جوری که منو هم با خودش هم فاز میکنه؛ دستم از هیجان یخ کرده بود.

از بوسیدنش خوشم اومد، از خودم خجالت میکشیدم که این حرفو بزنم ولی....ولی....جوری بوسید که حس کردم براش مهمم، اونطوری که شهاب تهاجمی و با عجله برای رفع نیاز می بوسید تا کارش راه بیفته، تازه این بوسه برای یکی دو سال بعد ازدواجمون بود، این سال های آخر که فقط برای رفع نیازش سمتم میومد، حالم از یادآوری اون روز ها بهم میخوره.

یه چیزی عین چراغ توی سرم روشن شد، شهاب دنبال سمیرا رفت و فکر کرد من تنها میشم! بیا، الان یه پسر سراغم اومده، همین واسه خود من کافیه، واسه منی که اعتماد به نفسم پایینه و خودمو باور ندارم، همین که سهیل توی زندگیم باشه و ازم حمایت کنه خیلی چیزا رو بدست میارم، چرا باید تنها باشم؟ هی مینو رو ببینم و غصه بخورم؟ یاد شهاب بیفتم غصه بخورم؟

سهیل راست میگه، من عقل و اختیار دارم و باید انتخاب کنم، تصمیم بگیرم. اگر سهیل تازه از راه رسیده بود و بهم این پیشنهادو میداد نباید قبول میکردم اینو میدونم، ولی من سهیلو نزدیک هشت ماهه که میشناسم، باهاش کار کردم، توی زندگی هم بودیم، حالا باید عاقلانه تصمیم بگیرم!

سهیلو میشناسم، چون میشناسم باید قبول کنم، اگر نمیشناختم، اگر این شناخت به چهار کلمه ختم میشد نباید قبول میکردم. الان میدونم هدفش از پیشنهادش چیه، خونه و

رمان بازار
romanbazar.ir

زندگی و محل کارش کجاست، کدوم طرفیه، چه کیشی داره، چه نیتی داره....گلابتون همه اینا به کنار ولی باید به قول آتیه بازم حواست به همه چی باشه، دیگه نباید اشتباه گذشته رو بکنم و وا بدم.

نفسی کشیدم و صداش زدم:

-آق....

«لبمو محکم روی هم فشردم:» سهیل....سهیل؟

سهیل-یا خدا.

«خنده ام گرفت، برگشت خواب آلود نگام کرد و گفت:» به جون خودم فکر کردم توهم زدم.

-خودت گفتی بگو سهیل.

«لبخندی زد و با شیطنت گفت:» نه پشیمون شدم صدا کن "عشقم"

«خندیدم:» حالا زیاده خواه نباش دیگه.

«به سفره نگاه کرد:» به به، ببین اول راهی داری میخ میکوبی ها، سفره چیدی.

-هیچی جز پنیر و یه نصفه کره نبود.

سهیل-هنوز داره برف میاد؟

-آره.

«به پنجره نگاه کردم:» چطوری برگردیم؟

سهیل-بزار اینترنتو روشن کنم ببینم میشه مسیرو دور بزنم از رشت برگردیم؛ البته اگر اونجا برف نیومده باشه وگرنه باید همینجا زندگی رو باهم شروع کنیم.

«همینطوری نگاش کردم و ادامه داد:» اینجا هم فقط میطلبه گاو و گوسفند و مرغ داشته باشیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستشو زیر سرش جک زد و گفت:

-بچه رو ببندی پشتت دم تنور نون بپزی.

-وا !!!!!

«خندید و گفت:» وا نداره که اینجاها برف بیاد دیگه آب نمیشه.

با ابروهای بالا رفته نگاش کردم و با خنده گفت:

-گلاب از الان شروع کنیم تابستون یکی زاییدی، تابستون بهتره....

بالشتمو برداشتم و با حرص به سمتش پرت کردم:

-بی حیا!

-عه چرا؟ بابا همه میزان، اینجا هوا خیلی خوبه همه شش ماهه میزان تازه.

-سهیل بس میکنی؟

سهیل-تازه اینطوری هم که ما داریم نون و پنیر میخوریم دختر میزایی.

«لب گزیدم و با خجالت گفتم:» آقـ...سهیل....پاشو صورتتو بشور.

سهیل-وایستا

«با خنده گفت:» ببینم این پنیر شوره یا کم نمک، من مطالعه داشتم رو جنسیت تاثیر داره ها.

با چشمای گرد و یکه خورده پنجه امو به گونه ام کشیدم.

-وای خاک بر سرم چی میگی؟!!!!

سهیل-اگر من یکم درس خون بودم زنان و زایمان میخوندم، انقدر دوست دارم، ولی فکر کنم توی ایران نمیزارن نه؟

-اگه نزارن که خیلی فکر بکری کردن، پناه بر خدا که اگر تو دکتر زنان و زایمان بشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

سهیل که خودش میخندید از جاش بلند شد و اومد از پشت بغلم کرد و رو هوا بردمو گفت:

-پناه بر خدا؟ هان؟ از کی پناه بردی؟

تا حالا کسی باهام اینطوری شوخی نکرده بود، اینطوری سر به سرم نزاشته بود، اینکه بی هوا بوسم کنه و من شمال و جنوبو گم کنم، باهام بخنده نه بهم بخنده! شیطنت هایی که قلبمو به تپش بندازه، غرقم کنه....میدونی غرق چیه؟ یعنی احاطه ات کنه، نتونی به چیزی به جز اون توی اون لحظه فکر کنی، یعنی تمام تمایلات و باور هات و.... همه چیزت کنار بره و فقط اون در نظرت باشه، منو غرق میکنه. تازه فهمیدم که اون نگاه ها فقط یه چشمه ی کوچیک بود، یه چشمه ی کوچیک از این غرق کردن ها.

اونطوری که لباشو روی گردنم میزاشت وقتی از پشت سر بغلم کرده و بعد نفس توی سینه ام حبس میشد.... تموم فکر و ذکرم سهیل میشد، اینکه سهیل داره این رفتارو باهام میکنه به حسِ....حسه نمیدونم چی بود، غرور؟ لذت؟ فخر؟ جذاب بودن؟ آره حس میکردن جذابم، برای پسری مثل سهیل جذابم.

این حسی که بهم القا میشدو هیچ وقت نداشتم، چقدر برام لذت بخش بود، نه اون رابطه تازه شکل گرفته نه حرکات سهیل نه....اینا نه فقط اون حسی که داشتم برام خیلی خاص بود. هی به خودم میگفتم یعنی منم؟ اینطوری انقدر جذبش کردم که نمیتونه ازم دست بکشه؟ یعنی این خواب نیست؟ نه نه من باید حدمو نگه دارم، آتیه گفت باید حدودمو حفظ کنم.

-سُ....سهـ.....

مگه امان میداد؟! منم که بی جنبه و ندید بدید این چیزا، مگه میتونستم اصلا اسمشو کامل صدا کنم؟ برام نفس نمیزاشت که حرف بزنم، نفس داغ و تب دارش که به گوشم میخورد و گردنمو به اسارت لبش گرفته بود. یه دستش دورم بود و یه دستش کنار شقیقه ام که بتونه سرمو نگه داره...واویلا این سهیل قشنگ میدونه چه با من بکنه! آخه من چه حدودی نگه دارم؟ یه زور دستمو روی دستش محکم نگه داشتم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-سهیل؟

«عاصی شده گفت:» بله بله بله؟

«خنده ام گرفت:» خب آقا....میگم....میگم....

توی چشمام یه طوری نگاه کرد که حرفمو یادم رفت، میخواستم بگم بریم صبحونه بخوریم ولی سهیل قرینه ی چشمای تیره اش از راست به چپ و از چپ به راست نگاهمو محاصره کرده بود، اینبار کمرمو از روبرو گرفت و گفت:

-تو چی میگی وسط این حال و هوا؟ لعنتی سه ماهه خشک شدم حالا سهیل؟

«با خنده گفت:» انتقام اون سه ماهو حالا میخوام بگیرم.

-انتقام چیو؟!!!!

«با خنده دور و برمونو نگاه کرد:» لامصب اینجا اتاق نداره آدم یه جووری میشه انگار داره وسط کوچه معاشقه میکنه.

-معاشقه؟!

مگه عشقه که اسمش معاشقه است؟ با خنده کمرمو محکم تر گرفت و به دیوار پشت سرم چسبوند:

-آره دیگه اسمش معاشقه است.

یه بوس کوتاه زد و با شیطنتی که از چشماش میریخت گفت:

-این بوس بزن در روئه.

میخواستم نخندم، لب گزیدم تا خندمو جمع کنم.

سهیل-گاز نگیر بقیه اشم بگم.

لبشو روی لبم گذاشت، شونه هامو از خجالت جمع کردم، دستشو روی شونه هام گذاشت که حالت انقباضشو باز کنم، بعد دستشو روی چشمام گذاشت تا ببندم، آهسته پشت

رمان بازار
romanbazar.ir

کمرمو نوازش کرد. قلبم انگار خالی و لبریز میشد، یه فاصله ی کوتاه به بوسه اش داد و پچ پچ کنان گفت:

-همراهیم کن....

«آروم تر و با تمنا گفت:» خواهش میکنم...

و دوباره بوسه اشو از سر گرفت اما این بار با همراهی من! حتی وقتی میخواستم خودمو توبیخ کنم، همه چی رو پس میزدم. اون لحظه رو میخواستم حتی اگر خطا باشه، غیر عادی باشه، خط قرمز باشه، حد و حدود رو گذرونده باشه. نمیخواستم اون نوازش و لمس هارو از دست بدم، بهم حس بدی نمیداد، از شهاب حس اینطوری دریافت نمیکردم.

همیشه فکر میکردم محکومم که این وظیفه رو انجام بدم ولی اون لحظه با سهیل حس میکردم مجذوبم نه محکوم!

هرجایی از منو که اسیر خودش میکرد انگار یه تیکه از خجالت و شرممو از بین میبرد، انگار یه موجی از صمیمیت و دلبستگی رو بهم تزریق میکرد، خاطره های تلخم یهو افول کردن، به هیچی چیزی جز خودش فکر نمیکرد، فقط شخص سهیل! سهیل دیگه سهیل قبل نبود؛ نمیدونم انگار برای من متفاوت شده بود.

اتگار هزار تا فاصله و پرده از میون ما برداشته شد، مادرم همیشه میگفت اول هر چیزی سخته، مِن مِن داره، هِن هِن داره، وقتی قبحش بریزه دیگه ریخته و عادی میشه، این حکایت من بود! ده تا بوسه ی اول رو خجالت میکشیدم و استرس داشتم، فکر و خیال میکردم بعد دیگه انگار راه افتادم. پایه ی سهیل شدم، فقط بوسه نبود، خیلی زود همه چی بین من و سهیل همونی شد که خودش میخواست و به قول خودش اگر منم نمیخواستم این برفو سوراخ میکردم و تا خونه سینه خیز میرفتم.

پس منم سهیلُ میخواستم، نمیدونم کِی، چطوری مجابم کرد به خودش، کی باهاش یکی شدم؟ یادم نیست، یادم نیست چطوری منو توی بغلش کشید و زیر اون لحاف برد، اولش

رمان بازار
romanbazar.ir

به خودم نهیب زدم، چیکار داری میکنی؟ آخرشم وقتی سرم روی سینه ی سهیل بود به خودم اومدم و گفتم "چیکار کردی؟"

ولی نه جواب سوال اولو داشته نه سوال آخر! نمیتونستم خودمو کنترل کنم، نمیدونم چرا؟ چرا انقدر کشش شدید بهش پیدا کرده بودم؟ قبلا اینطوری نبودم، شاید بودم ولی سهیل بهم در باغ سبز نشون نداده بود، یه چیزی که خیلی زیاد منو آروم میکرد این بود که فکر میکردم من با سهیل یه خانواده ی کوچیکم حتی اگر جایی ثبت نشده باشه، جایی میون افرادی اعلام نشده که قراره من کنار سهیل باشم اما فکر میکردم شبیه زن‌های دیگه ام!

خیلی سال باید بگذره که بالغ بشم که بفهمم من نباید کنار کسی کامل بشم و باید خودم به تنهایی کامل باشم اما متاسفانه این باوری بود که مادرم توی سرم فرو کرده بود که من کنار یه مرد کامل میشم و توی اون لحظه نه تنها این باور یه توجیه برای رابطه ام با سهیل بود بلکه واقعا بهش در اون زمان باور داشتم.

شاید کسی در جایگاه من هیچ وقت نباید انتخاب منو بکنه اما من هر مدلی که انتخاب کرده بودم چه درست و چه غلط دوتا شانس داشتم، اول اینکه سهیلُ میشناختم و دوم اینکه حس میکردم اونم به اندازه ی من حسی رو که دارمو داره و از اونجایی که سهیل رک بود به چیزی که میدیدم اعتقاد داشتم. اما اگر هرکسی به جز سهیل مقابل من بود این اتفاقا صد در صد اشتباه جبران ناپذیر بود، فقط چون مرد مقابل من سهیل بود ته دلم خیالم راحت بود و به خودم سخت نگرفتم!

به گوشه سقف نگاه میکردم، به پهلوی راستم دراز کشیده بودم و در حالی دست چپش زیر گردنم بود سرشونه هامو آروم لمس میکرد و نوازش میداد. سرمای اتاق به سرشونه هام نوک میزد، اما دستای گرم سهیل شونه امو در برگرفته بود. خودمو توی پهلوی چپش جمع کرده بودم، نگام کرد و با تعجب پرسید:

-سردته؟

«نگاش کردم:» من اشتباه کردم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

«اخمی از گیجی کرد:» اذیت شدی؟

سرمو به معنی "نه" تکون دادم:

-اما همیشه این کار اشتباه بوده.

دقیق تر نگام کرد:

-کدوم کار؟

-همین، اومدیم شمال، توی یه اتاق....با....با هم بودیم.

سهیل-خب؟

-خب؟!!!

سهیل-گلاب این اتفاق عجیبی نیست، تو بیبست و هشت سالته، من هم سی رو....

«با حرص ادامه داد:» لامصب رد کردم...

کف دستمو روی دهنش گذاشتم، سرمو بلند کردم و هول شده با صدای آروم گفتم:

-داد نزن.

دستمو پس زد:

سهیل-این نه خطاست نه جرم نه اجباری بوده نه زوری! دو نفر خواستن باهم یه رابطه رو شروع کنند، به ارواح خاک مادرم اگر من، من دارم از طرف خودم میگم گلابتون، اگر من هرجایی توی این رابطه خطا رفتم بهت میگم گلاب خودتو نجات بده من یه حیوون شدم؛ من سه ماه! سه ماه با خودم کلنجار رفتم، هیچ زمانی نبود که فقط با یه زن باشم، برام زن های اطراف معنی نداشتن همه اشون به یه نیاز ختم میشد، همه اشونم میدونستن این وسط تنها نیستن، به هیچ کدومشونم نگفتم دوستت دارم یا عاشقتم، به تو هم نمیگم اما به تو گفتم من خیلی ازت خوشم میاد، خوش اومدنی که ساده نیست، برای فکر و خیال من طرح ریخته، منو صد هزار بار با تو توی خیالم به این رخت خواب کشونده....

رمان بازار
romanbazar.ir

-وای خاک بر سرم؛ کِی؟

«با حرص و دهن بسته نگام کرد، پلکی زدم و گفتم:» خب ببخشید بگو.

سهیل-نه الان این حرفه که تو میزنی؟ گلابتون توی سر تو چیه؟ مغزتو کجا کوبیدی؟ من دارم از حسم میگم تو میگی ووی کِی؟ وقت گُلِ نِی.

ولم کرد و بهم پشت کرد و با تعجب گفتم:

-سهیل قهر کردی؟

سهیل-مغزم سوت کشید.

-خب برام عجیب بود.

از کنار شونه اش با همون حرص نگام کرد و گفت:

-واسه من عجیب تره که فرمون ساختنتو خدا از کجا گیر آورده.

«توی جاش نیم خیز شد:» اصلا مهمه که کِی؟

-آره، خب من فکر میکردم....فکر میکردم اون....اون کمک ها واقعا کمک بوده.

«یکه خورده گفت:» خب بوده؛ وایستا ببینم تو فکر کردی من برای اینکه باهات روهم بریزم کمکت کردم؟

با چشمای گرد و کفری نگام کرد، با ضایع ترین حالت ممکن گفتم:

-نه!!!

سهیل-نه.....فکر کردی اون شهاب بیشرفم؟

لب گزیدم و پتو رو بالا کشیدم و دورم گرفتم، با مظلومی نگاش کردم و با حرص گفت:

-من آدمم، فکر کردم کسی حمایت نمیکنه اگر از دستم کاری برمیاد باید انجام بدم چون وظیفه ی انسانیه! فکر کردی واست دون ریختم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

«با هول کف دستمو روی دهنش گذاشتم:» باشه باشه ببخشید.

دستمو پس زد و با عصبانیت گفت:

-ولم کن بابا، فکر کردم منو میشناسی، زهی خیال باطل!

-سهیل منظوری نداشتم، برام خیلی جذاب بود....

برگشت با عصبانیت نگام کرد. شلوارشو از روی زمین برداشت، لنگه ی شلوارشو گرفتم و گفتم:

-سهیل اگر من در موردت فکر بدی میکردم واقعا اینجا بودیم؟ از همه میترسیدم الا تو، تو میگی از من خوشت میاد خب منم چون هیچ وقت هیچکس مثل تو ازم حمایت نکرده و بهم انگیزه و تحول نداده پیش از اینکه به خاطر احساسم قبول کنم به خاطر اینکه از دستت ندم قبول کردم، سهیل من سیاست های زنونه بلد نیستم، بلد نیستم یه سری حرفارو بهت نگم چون مثلا برای خودم گرون تموم میشه یا بگم چون تورو گول میزنه و خودمو عزیزتر میکنه، اگر گفتم از کِی یعنی برام مهم بود که از کی این حسو داشتی، خب مگه چیه؟ آدم وقتی از یکی خوشش میاد کمکشم میکنه اینکه بد نیست تو موضع گرفتی.

با همون اخم ولی کمرنگ تر نگام کرد:

سهیل-ول کن پاچه ی شلوارو.

«با رنجش ازاینکه هنوز ناراحته گفتم:» سهیل!

سهیل-بابا بچه رو ول کن شلوارو بپوشم، به شلوار من چرا متوسل شدی؟

«با خنده گفت:» نکنه جاش خوب شده، شلوار نپوشم هان؟

یکه خورده شلوارشو با حرص ول کردم:

-واقعا که خیلی بی حیایی.

سهیل-عه عه چرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

«با خنده گفت:» بابا سوال فیزیولوژیکی پرسیدم چه ربطی به حیا داره؟ بعدشم عزیزم دیگه منو تو که این حرفا رو نداریم.

«با شیطنت ادامه داد:» تو بگو خوب شد، منم این شلوارو پرت میکنم به دور ترین نقطه ی این اتاق.

«لبمو به دندون گرفتم تا نخندم، بچه پرروی بی حیا! باز توی رخت خواب اومد، بغلم کرد و گونه امو بوسید:»

سهیل-منو ببین.

«نگاش نکردم، چونه امو گرفت و صورتمو به سمت خودش برگردوند و گفت:»

-هزار بار بهت گفتم شبیه مامانمی، گفتم یادته؟ از اینکه کنارمی حس امنیت خاطر دارم ولی نمیتونم به اینکه دلم میخواد باهات باشم هم فکر نکنم میفهمی؟ نیار دارم، مثل غذا خوردن مثل آب خوردن ولی انقدر معنی این بودنه متفاوته که همه رو از دورم جارو کردم، پس بی حاشیه و اما و اگر بشین همین جایی که هستی، از سه ماه گذشته و کلنجاری که با خودم رفتم انقدر خسته ام که دیگه واقعا نمیتونم جواب نکیر و منکری تورو بدم، هرجای این رابطه فکر کردی من دارم نامردی میکنم میتونی بری ولی در غیر این صورت این منم که باید بهت اجازه بدم بری.

لبمو زیر دندونم کشیدم، سرمم جلوتر آورد و یه بوسه ی کوتاهی روی لبم نشوند، پیشونیشو به پیشونیم چسبوند و گفت:

-منو پایبند خونه ام کن، از اینکه همش سرگردون باشم خسته ام، گرمم کن، نمیدونم چطوری ولی منو به یه هوا عادت بده، اونوقت هرچی بخوای منم بهت میدم، من قبلا بعد از مرگ مادرم از خونه بیرون زدم، بعد از ازدواج پدرم بازم از خونه فرار کردم، اینبار برای خودم توی خونم نگهم دار، از آدمای هَوَل دورم متنفرم، اگر انقدر گیر سه پیچتم گلاب چون وقتی کنارمی فکر میکنم دیگه خونه رو گم نکردم، یکی مثل تو هر روز برام غذا میپزه، عصبانی که میشم نگرانم میشه، تو خودتو ندیدی من از نگاه تو این حسو پیدا کردم،

رمان بازار
romanbazar.ir

تا دیشب حق داشتی پس بزنی ولی حالا که با من بودی دیگه تا مادامی که ازم نامردی ندیده باشی باید پیشم بمونی.

-تو که گفتی اجباری نیست.

«توی چشمام سرسختانه و مصمم نگاه کرد:» نظرم از دو ساعت قبل عوض شد، اجباریه!

لبمو زیر حصار دندونام بردم، نمیدونم چرا اما قلبم لرزید، تپش متفاوت داشت، سرمو بوسید و من فکر میکردم اون داره ادای حامی هارو درمیاره که به من بودنشو ثابت کنه اما افسار دست منه! این حس رو هیچ وقت نداشتم ولی اون لحظه داشتم فکر میکردم اگر یه فراری رو به خونه برگردونم یعنی افسارشو به من داده.

حس قدرت میکردم، اجبارش برای من نبود برای خودش بود؛ این منو به همون رابطه تازه متولد شده گرم کرد...

****

برنامه ای سهیل چیده بود و قاعدتا سه ماه وقت میبرد، هر وقت بهش اینو میگفتم میخندید. میگفتم:" تو توی اون سه ماه که گفتی درگیر کلنجار رفتن با خودت نبودی درگیر این برنامه ریز ها بودی!"

صبح از خونه امون باید به خونه ی سهیل میرفتم، بیدارش میکردم و صبحونه میخوردیم و ساعت هشت از خونه بیرون میزدیم. ساعت دو از سرکار برمیگشتیم و من باید خونه اش میموندم و گاهی باز خودش میرفت سرکار. نمیدونم چه مرضی داشت که هی منو اونجا میکشوند.

میخواست اونجا باشم چون فکر میکرد اینطوری بهش نزدیکم، اینطوری افکار پس مونده ی ذهنشو ارضا میکرد. خیلی زود فهمیدم که سهیل علاوه بر همدم به یه مامان نیاز داره، یه سهیل کوچولو توی وجودش بود که در من دنبال مامان میگشت و من همون مامانی بودم که دنبال بچه ی نداشته ام بودم و این بهترین ترکیب از یک قسمت رابطه امون بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

از رابطه ی من و سهیل فقط آتیه و بهروز خبر داشتن، آتیه میگفت خوبه که بهروز بدونه، یه مرد از طرف ما باید بدونه که سهیل هست، سهیل حد و حدود میزاره.

از ساعت دو که با سهیل به خونه میومدیم، مثل زمانی که خونه دار بودم اتوماتیک باز برمیگشتم به همون دوران! اینطوری فکر میکردم که خونه ی سهیل خونه منه، منم حق دارم پس تمیزش میکنم، سر و سامون میدم. خونه اش توی یه آپارتمان هشت واحدی بود، یه خونه ی هشتاد متری طبقه سوم! سمت چپ آشپزخونه بود، روزای اول یه خونه با ظاهر مرتب ولی درون کثیف داشت. پرده ها و رو تختی ها و رو مبلی ها همه چرک بودن، نصف از ظرف هارو نشسته زیر کابینت گذاشته بود!

تنها کاری که کرده بود این بود که لباسارو شسته بود اما بقیه چیزا مثل کمد لباس، قفسه ی کتاب ها یا CD هاش به یه نظم جدید نیاز داشت.

هفته های اول بعد ساعت دو خودشم برنمیگشت سرکار اما بعد سه هفته که کارمند ها توی کارشون سوتی میدادن دیگه بعد از ناهار و نیم ساعت استراحت دوباره ه دفتر برمیگشت.

حوالی اوایل اسفند بود، دو ماه و اندی از باهم بودنمون میگذشت. ساعت حدودا شش و نیم غروب بود که به سهیل زنگ زدم چون تا اون موقع باید میومد. چرا هنوز نیومده بود؟ تلفنو جواب نداد. به دفتر زنگ زدم و گفتن ساعت یه ربع به پنج با عجله از دفتر بیرون زده، دوباره به سهیل زنگ زدم اما برنداشت.

مسیج فرستادم، نیم ساعت صبر کردم و دوباره تماس گرفتم، باید بیاد خونه، من باید برگردم! مامانم به گوشیم زنگ زد، نفسی کشیدم و جواب دادم:

مامان-الو گلابتون؟ مادر کی میای خونه؟

-امم سلام مامان، مامان جان دفتر یکم کار عقب افتاده دارم باید انجام بدم، فکر کنم هشت و نیم اینا برسم خونه نگران نباش.

مامان-میخوای بابات دنبالت بیاد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه نه مدیرم آژانس میگیره، گفته امروز اضافه وایمیستید کارو انجام بدید بعد آژانس میگیرم.

مامان-عه ! خدا خیرش بده، پس داری میای نون بخر.

-نون؟ باشه.

مامان-دستت درد نکنه مادر پام درد میکنه.

-باشه مامان من دیگه نمیتونم زیاد صحبت کنم.

مامان-باشه، باشه، میگم شب داداشت اینا دارن میان.

-احمد؟ یعنی با سمانه؟

مامان با ادا و اطوار گفت:

-احمد زنگ زده کلی سفارش کرده که حرف به خانم نزنین، انگار تو رفتی داماد اونارو تور زدی، مردم چه شانسی دارن دختر، پسر خر منو بگو جای اینکه طرف خواهر و مادرش باشه طرف اون دختر سیاه سوخته است.

نمیدونم منظور مامان از اینکه میگه طرف مامان باشه یعنی چی؟ قبلا نکته سنج نبودم اما زندگی با سهیل این تاثیرو روم گذاشته بود.

مامان-منم برای اینکه روابط دوباره برگرده گفتم چشم تو بیا رنگ ریشتو ببینم به خانم والده حرف نمیزنیم.

-خانم والده؟!

مامان-سمانه خانم بزرگه دیگه مگه خبر نداری؟ ما همه باید بهش دست به سینه احترام بزاریم.

-باشه مامان، من الان باید برم کارمو انجام بدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان-میخوای به آتیه بگم نیاد بری خونه ی آتیه اذیت نشی؟ ولی مامان بیا تا کدورت ها بره.

-من کدورتی ندارم، اتفاقا خداروشکر که شهابو از من کندن.

«با ذوق گفت:» راست میگی مامان؟ الهی قربونت برم، از صبح استرس تورو داشتم، خداروشکر خداروشکر.

-مامان قربونت برم نگران نباش، مدیرم الان صداش درمیاد.

مامان-باشه باشه مادر خداحافظ.

-خداحافظ.

دوباره شماره ی سهیلو گرفتم اما جواب نداد، رفتم براش شامشو آماده کردم، براش چای دم کردم و دوباره باهاش تماس گرفتم. واااای چرا جواب نمیده چیشده؟ به آتیه زنگ زدم:

-الو؟

آتیه-مرده شور این برادر مارو ببره فهمیدی چیشده؟ حالا دست پیش گرفتن عقب نیوفتن، اومدن زندگی تورو بهم ریختن حالا خانم طاقچه ....

-آتیه! سمانه رو ول کن، سهیل نیومده خونه، زنگم میزنم جواب نمیده، دلم شور میزنه، بچه های دفتر میگن یه ربع به پنج با عجله از دفتر بیرون زده.

آتی0وا !!! چیشده؟

-نمیدونم....میترسم...

در خونه باز شد و با هول گفتم:

-عـــــــــــه، آتیه زنگ میزنم.

تلفنو قطع کردم و به سمت در دوییدم و با عجله صداش کردم:

-سهیل؟

رمان بازار
romanbazar.ir

داخل خونه اومد. قلبم از کنده شد، چهره اش چقدر داغون و بهم ریخته بود، با پنجه روی گونه ام زدم و گفتم:

-خاک بر سرم، چیشده؟

«نگام کرد:» سلام، حاضر شو ببرمت خونه اتون.

اومد داخل خونه و روی مبل اولی وا رفت. مستاصل گفتم:

-چیشده سهیل؟ یا علی سهیلی؟

مثل یه بمب انگار ترکید، با شصت و انگشت اشاره اش جلوی چشماشو محکم گرفت، هاج و واج بهش نگاه کردم، داره گریه میکنه؟

-وای سهیل دلم ترکید چیشده؟

«دست روی سرش کشیدم:» سهیل جان چیشده آقا؟

همونطور که روی مبل نشسته بود کمرمو در برگرفت، پیشونیشو روی دلم گذاشت و گریه میکرد. سرشو به عقب کشوندم:

تصادف کردی؟ به کسی زدی؟

«سرشو به معنی نه تکون داد و گفتم:» بابات خوبه؟

«با اشاره گفت نه، با ترس و تردید گفتم:» بابات چیشده؟ بابات حالش بده؟

با گریه مردونه و چشمای خیس گفت:

-سکته کرده، یعنی نمیدونم سکته است چیه قلبش گرفته، میگن سه تا از رگ های قلبش گرفته، دوتا فنر زدن، ترسیده بودم گلاب، ترسیدم....

-الهی من برات بمیرم.

«سرشو توی بغلم گرفتم و بوسیدم:» الان چطوره؟

سهیل-فکر کردم بابام هم مثل مامانم از دست میدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه خدا نکنه عزیزم، آروم باش بزار برات آب بیارم.

سهیل-آب نمیخوام، همینطوری باش.

«سرشو نوازش کردم:» الان چطورن؟

سهیل-توی مراقبت های ویژه است، هنوز یکی از رگ های قلبش باز نشده.

-تو چرا تلفنتو جواب ندادی؟ دلم هزار راه رفت.

«به جیباش دست زد و گفت:» گوشیم اصلا کجاست؟ یادم نیست.

-خداروشکر که خطر رفع شده نه؟

سری تکون داد و گفت:

سهیل-هنوز باید مواظب باشیم، شیدا ساعت پنج بود فکر کنم زنگ زد گفت حال بابات بد شده آوردمش بیمارستان، وای گلابتون نمیدونی چی به من گذشت، چه حالی شدم، مردم تا به بیمارستان برسم...

-الهی بگردم.

«سرشو بوسیدم، بغلم کرد و با صدای لرزون گفت:» نمیدونی.....نمیدونی....

سرشو نوازش کردم و گفتم:

-عزیزدلم، خداروشکر که الان بهترن، دیگه تموم شد، بزار برم برات یه چیزی بیارم بخوری آروم بشی.

به ساعتم نگاه کردم، هشت شده بود، واااای دیرم شد! بیچاره سهیل، بیچار باباش!

-سهیل کی پیش بابات مونده؟ شیدا خانم؟

سهیل-آره گفتم باید بیام تورو برسونم.

-خب زنگ میزدی من با آژانس میرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

«با اخم نگام کرد:» آتیه کجاست؟

با چشمای گرد نگاش کردم، وقتی سهیل جای آتیه رو میپرسه یعنی میخواد جای منو تعیین کنه.

-سهیل! امشب مهمون داریم، آتیه هم خونه ی مامانمه.

سهیل-رفته یا میخواد بره؟

-ساعت هشت رفته دیگه.

سهیل-شب میمونه؟

عاصی شده نگاش کردم، با یه بغض خفته و عصبی گفت:

-من بهت احتیاج دارم نمیفهمی؟

-سهیل جان

«وارفته گفتم:» مگه من نمیخوام پیشت باشم؟

بی توجه به حرفم تلفنو برداشت، شماره های توی دستگاهو زیر و رو کرد و گفتم:

-سهیل؟ صبح زود....

سهیل-الو آتیه....خونه ام دیگه....میگم تو امشب خونه ی بابات اینا میمونی؟

«باز دلش پر شد و عین ابر بهار اشک میریخت، جیگر آدم کباب میشد، با شصت و انگشت اشاره اش چشماشو هی فشار میداد و با بغض گفت:»

سهیل-بابا قلبش چیز شده، نمیدونم سکته کرده بود، وایستاده، نمیدونم...فنر زدن دیگه.... الان بیمارستانه....اومدم گلابو بیارم دیگه.... نه نه خودم میارم....نه میگم تو شب برمیگردی خونه اتون؟ اگر برمیگردی زنگ بزنید من بیام دنبالتون، تورو برسونم گلابو بیارم خونه ام... آره اینجا باشه....

رمان بازار
romanbazar.ir

جمله ی آخرشو مثل بچه هایی گفت که میبرن مهد کودک و میترسن بعد بهش میگن مامان بمونه میگه آره باشه بمونه من میترسم تنها بمونم. چشماشو پاک کرد و گفت:

-دمت گرم...الان میارمش.... نه میگه مهمون دارید....خب حالا شب زودتر برگردید.....نه میرم بیمارستان بعد میام دنبالتون....باشه خداحافظ.

«نیم نگاهی بهم کرد و گفتم:» باید با خودم حرف بزنی نه خواهرم.

سهیل-با تو حرف زدم.

حالش خوب نبود و نمیتونستم کشش بدم، براش یه شربت گلاب درست کردم و زیر گازو خاموش کردم و گفتم:

-شام بدم؟

سهیل-نمیخواد، بیا بریم زودتر برگرد.

-گرسنه نیستی؟

همونطور که روی مبل کز کرده بود سرشو به معنی نه تکون داد.

-سهیل میخوای یکم دراز بکشی؟

سهیل-اون ساعت نگاه کردنت رو مخ منه.

-سهیل جان مادرم اینا فکر میکنند من سرکارم.

«با اخم و لج گفت:» میدونم.

-خودت گفتی نمیخوام شبو....

سهیل-من گه خوردم خوبه؟

-وا !!!!!!!!

با سکوت شربتو مقابلش گذاشتم. مانتومو پوشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اونو بخور

سهیل-نمیخوام.

-سهیل چرا لج میکنی؟ خیله خب شب دارم میام دیگه، اونو بخور یکم آروم بشی.

«با لج گفت:» نه تورو زودتر برسونم از بردار و خواهر هووت عقب نیوفتی.

-واااای خاک بر سرم ببین چی میگه! سهیل بچه ای؟

«زیر لب گفت:» آره بچه ام ننه جون.

قشنگ رفتار یه پسر دوازده سیزده ساله رو داشت که وقتی اعصابش خرده با مادرش لج میکنه، لیوانو برداشتم و گفتم:»

-سهیل جان قربونت برم چرا داری هم با من و هم با خودت لج میکنی؟ این چیزی رو درست نمیکنه عزیز من فقط اعصابتو خرد میکنه، بیا یه قلوپ بخور....

«سرشو به اخم عقب کشید و با محبت گفتم:» سهیل؟ داری اینکارو میکنی که یعنی اشتباه میکنم دارم میرم خونه امون؟ خب الان آتیه اونجاست من چطوری نرم؟ تو بگو چطوری من نمیرم.

با اخم به همون نقطه ای که زل زده بود نگاه کرد. کنارش نشستم و موهاشو نوازش کردم:

-سهیل به خدا زودی میام، چرا اینطوری میکنی؟

گوشیم زنگ خورد و سهیل گفت:

-نوچ، حالا حضورغیاب میکنند.

-عزیزم، مادرم فکر میکنه سرکارم خب، معلومه نگرانه!

«از جاش بلند شد:» من پایینم.

-اینو بخور بعد.....

با عصبانیت کنترل شده و صدا اروم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اول تلفنتو جواب بده مادرت نگران نشه نمیخواد نگران من بشی.

واااای چه حسود شده!!!!! از خونه بیرون رفت و لب به اون شربت نزد! پسره ی تخس! تماسو باز کردم و گفتم:

-مامان جان توی ترافیک گیر کردم.

-مادر ما از گشنگی مردیم.

-ترافیکه چیکار کنم؟

مامان-باشه مادر بیا منتظریم.

پنجره آشپزخونه رو بستم و از خونه بیرون اومدم. در ماشینو باز کردم، با یه من اخم آماده ی حرکت بود. دستمو روی رون پاش گذاشتم و گفتم:

-سهیل جان؟ توروخدا اینطوری نکن.

سهیل-چیه مهمونی کوفتت میشه؟

-جونم به لبم میاد، مهمونی چیه؟

«یه نیم نگاه بهم کرد، اخماش یکم باز شد:»

-تو که شرایط منو میدونی، چرا اخم و تَخم میکنی؟ مگه من به جز تو راهی دارم؟ ولی مجبورم الان برم خونه ی پدر و مادرم.

همونطوری به روبرو نگاه میکرد، دست به موهای پس سرش کشیدم:

-عزیز من میدونم تو شرایط بدی داری ولی الان اینطوری که میکنی اعصابت بدتر خرد میشه.

«بازم جوابمو نداد: توی جام جا به جا شدم:» خیله خب حرف نزن اشکالی نداره.

به روبروم نگاه میکردم، به قدری داشت آروم رانندگی میکرد که توی عمرم ندیده بودم اینطوری بره! آروم سری به طرفین تکون دادم، یه بچه به فرزند خوندگی گرفتم، مچ

رمان بازار
romanbazar.ir

دستمو گرفت و روی پاش گذاشت. بهش نگاه کردم. هنوزم همون مدلی نگاه میکرد. توروخدا نگاش کن لج کرده نازکشی هم میخواد.

-برات شام درست کردم روی گازه، گرمه بخور.

سهیل-میخوام برم بیمارستان.

-برو خونه غذاتو بخور برای شیدا خانوم هم ببر.

«با تشر گفت:» بگو برنمیگردی دیگه شام هم بخورم برای شیدا هم ببرم.

-وای سهیل وای خدا نکنه روی دنده ی لج بیوفتی، برم دو دقیقه بشینم شک نکنند میام، به جون مادرم میام.

«جوابمو نداد و گفتم:» جلوی این نونوایی نگه دار نون بخرم.

سهیل-خودم میخرم.

ماشینو نگه داشت و پیاده شد، واویلا نه خوشیشو میشه جمع کرد نه تلخیشو، اصلا حد وسط نداره! مرد گنده چه سر و صدایی کرد، چند تا نون خرید و تحویلم داد و گفت:

-نگیری بخوابی ها، ادای خسته هارو دربیاری.

-چشم، چشم.

سهیل-من یازده و نیم میام.

-باشه عزیزم.

سهیل-خونه نمیرم، الان یه سره میرم بیمارستان.

-گرسنه نیستی؟

سهیل-الان من با این اعصاب نمیتونم برم خونه تنها بشینم.

-چرا خود زنی میکنی؟!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

«نگام کرد:» اعصابم خرد باشه تنهایی بهم فشار میاره.

تازه دو زاریم افتاد! سهیل از تنهایی میترسه، خب گناهی نداره خیلی ساده است، گذشته اش باعث این امر شده و هر چقدرم بزرگ و تکمیل باشه از جایی نیاز سرکوب شده اش شبیه یه عارضه به جونش میفته.

-سهیل یه سوال بپرسم؟

«سکوت کرد و گفتم:» تو.... تو چند سالت بود مادرت فوت کرد؟

سهیل-چطور؟

-همینطوری، دوست نداری جواب نده

سهیل-دنبال چی میگردی؟ اینکه چرا نمیتونم تنها بمونم؟ چون بابام وقتی تنبیه ام میکرد توی انباری تاریک میندااختم؛ هنوز توی سرمه، میدونستم پشت در انباری هم مادرم هست و هم بابام ولی میترسیدم، خیلی شیطون و زبون نفهم بودم، خودم یادمه بابام از ناچاری اینطوری میکرد بلکه بشینم و یه جا بتمرگم.

-دور از جونت، عزیزم....

«دستشو که روی ترمز دستی بود نوازش کردم و گفتم:»

-یه بار توی اینستا خوندم همه ی انسان ها با یه ترس هایی به دنیا میان مثل ترس از ارتفاع و ترس از تاریکی، همه ی آدما میترسن.

سهیل-من قبلش نمیترسیدم، انقدر توی انباری داد میزدم" من نمیترسم بابا حالم خوبه"

خنده اش گرفت، وسط خنده یهو زد زیر گریه، با هول گفتم:

-سهیل، سهیل جان، الهی من بمیرم برات اینطوری نکن.

«دستشو بوسیدم:» بابات خوب میشه، من دلم روشنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سهیل-میخواستم حرصشو دربیارم که منو تنبیه کرده، اونم میگفت" آهان صبر کن الان لولو میاد سراغت" مامانم جیغ میزد"سهراب نکن بچه میترسه" بابام میگفت "این اگر سهیلی که من میشناسم باشه لولو هم باشه لولو از این میترسه و نمیاد" بلند میگفت تا من بشنوم و نترسم و بفهمم لولویی وجود نداره.

«گریه میکرد و دل من هزار تیکه میشد، انگار با هر قطره اشکش یه بمب توی سینه ام میترکید، موها و گونه ی سمت راستشو نواز کردم:»

-سهیل، سهیل جان آروم باش خوب میشه، قول میدم، نترس.

نیم نگاهی بهم کرد و بغضشو قورت داد، کف همون دستی که نوازشش میکردمو بوسید و گفت:

-بابامو دعا گلاب، نمیخوام الان بمیره، نمیخوام.

-باشه عزیزم باشه.

با پشت انگشتای دستم گونه اشو نوازش کردم، پسر کوچولوی دل نازک من، دلم میخواست قد و قواره اتم کوچولو بود، توی بغلم میگرفتمت و میبردمت خونه پیش خودم نگهت میداشتم. جلوی خونه امون نگه داشت و گفت:

-زنگ بزن.

-باشه برو برو...برو تا کسی ندیدتت.

سهیل رفت و در خونه رو با کلید باز کردم، سرو صدا از توی خونه میومد. وارد خونه شدم و سمانه رو بعد از حدود یکسال دیدم. پر تر شده بود، موهای روشنشو تیره کرده بود، آراسته و مرتب. نمیدونم چرا ولی اصلا نه ازش عصبانی بودم نه کینه به دل داشتم، هیچ!!!! هیچ!!!!! برام عجیب بود ولی اصلا برام مهم نبود.

سمانه انگار منتظر عکس العمل من بود، اینو از چشماش میخوندم، رفتم جلو و باهاش دست دادم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلام، ببخشید امشب کارم طول کشید.

«باهاش روبوسی کردم و گفت:» خواهش میکنم.

اصلا جایگاه غرورشو پس نزد، یه جوری جوابمو داد که انگار عذرخواهی وظیفه ام بوده؛ با احمد هم روبوسی کردم و گفت:

-همیشه تا این موقع سرکاری؟

-نه کار عقب افتاده داشتیم.

احمد-اونجا چیکار میکنی؟

-کارمند دفتر پیشخوانم دیگه، یعنی چی چیکار میکنم؟

«احمد سری تکون داد و سمانه گفت:» کی پارتیت شد؟

آتیه-پارتی واسه بی عرضه هاست، خواهرم تحصیلات که داره، رفت دو تا توضیح دادن راه افتاد، الان دیگه مردم حوصله کارمند بی عرضه رو ندارن.

سمانه-آفرین، نمیدونستم میتونی پیشرفت کنی!

جوابشو ندادم و خواستم آتیه رو صدا بزنم که بابا از اتاقش بیرون اومد وبا روی خوش گفت:

-بابا جان اومدی؟ گفتم نمازمو بخونم بیام دنبالت.

-نه ترافیک بود توی ترافیک گیر کرده بودم.

بابا-دختر جان انقدر کار نکن زحمت نکش، بابات هنوز هست من خودم نوکرتم.

-وای بابا این چه حرفیه؟ قربونتون برم.

«رفتم جلو و گونه اشو بوسیدم و گفتم:» من الان استقلال مالی دارم، تو اجتماع رفتم، حالم خیلی خوبه.

مامان-آقا اسد الله چرا خونه بشینه؟ نه مادر برو سرکار، اصلا انگار نفس من از حال و روز تو بالا اومده.

رمان بازار
romanbazar.ir

«زیر لب ولی بلند گفت:» اون درد گرفته این بچه رو کشت حالا به زندگی برگشته باید مسیر خودشو بره.

سمانه رو نگاه کردم که قد و بالای منو چطوری نگاه میکرد، انگار داشت اسکن میکرد تا تحویل خواهرش بده. گوشیم زنگ خورد دیدم سهیله، وا ! دو دقیقه نیست منو رسونده چرا زنگ میزنه؟ یه نگاه به سمانه و احمد کردم، جفتشون به گوشی توی دستم زل زده بودن، مجبوری تماسو باز کردم:

-بله؟

سهیل-میگم من توی بیمارستانم گوشی آنتن نمیده، یازده زنگ میزنم حاضر بشید.

اینو که قبلا گفته بود، با فرق اینکه نیم ساعت جلو کشیده بود!

-باشه.

سهیل-داداشت اینا اومدن؟

-بله.

سهیل-پیش اونا داری حرف میزنی که اینطوری جواب میدی؟

-بله.

سهیل-آهان باشه.

-میگم....

«یه نیم نگاه دیگه بهشون کردم، هنوزم حواسشون به من بود، به سمت اتاقم رفتم و آورم گفتم:» غذا خوردی؟

سهیل-نه برگشتیم خونه میخورم.

-خب ضعف میکنی.

سهیل-گرسنه نیستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-باشه، مراقب خود باش خداحافظ.

سهیل-خداحافظ.

لباسامو عوض کردم و از اتاق بیرون اومدم. مامان صدام کرد و سفره رو چیدیم.

سمانه-چقدر لاغر شدی، البته خب وضعیتت....

-رژیم گرفتم، باشگاه هم میرم.

سمانه-عه! من فکر کردم نکنه خودخوری میکنی....

-واسه چی؟!

چقدر پر روئه!!!! والله خیلی رو میخواد زندگی یکیو بهم بزنند بعد لغاز هم بخونند، رو به مامان گفتم:

-مامان فسنجون با مرغه یا گوشت چرخ کرده؟

مامان-مگه آتیه میزاره آدم کارشو بکنه؟ الا و بالله با مرغ درست کن گلابتون شب برنج نمیخوره مرغشو بخوره.

آتیه رو که کنارم بود بوسیدم و گفتم:

-قربون این خواهر برم.

«یهو گفت:» اوه اوه.....واااای مامان!

«مامان نگران سرشو به معنی چیه تکون داد و آتیه گفت:»

-مامان من امشب برم خونه، یادم رفته ماشین لباسشویی رو خاموش کنم الان لباسا توی ماشین خیس میمونه بوی گند میگیره.

مامان-وا !!! دختر حواست کجاست؟

«لبخند کوتاه به آتیه زدم، بلا نگرفته همیشه حرف داره! آتیه با عشوه گفت:»

رمان بازار
romanbazar.ir

-پیش بهروز.

سمانه در حالی که به گوشیش نگاه میکرد گفت:

-الهی من قربونت برم، احمد نگاش کن.

«گوشیشو سمت احمد که نزدیکش بود گرفت و گفت:» مگه بچه به این شیرینی هم داریم؟

احمد یه نگاه به ما که توی آشپزخونه بودیم انداخت و گفت:

-حالا بزار بعدا ببین.

سمانه-سمیرا اینا رفتن آتلیه ببین چه عکسایی ازش گرفتن، وای خدا دلم ضعف رفت.

«آتیه زیر لب گفت:» زنیکه رو بزنی له کنی ها.

«صدای مسیجم اومد، گوشیمو از توی جیبم درآوردم، دیدم سهیل نوشته:»

-بابامو توی بخش آوردن.

-الهی شکر.

آتیه-چیشد؟!

«آروم گفتم:» باباشو توی بخش آوردن، این به من یکاره زنگ زده میگه بیمارستان آنتن ندارم پس چطوری مسیج میفرسته؟

آتیه-اون میخواسته به تو زنگ بزنه آنتن بهونه بوده.

-وای بدونی چیکار کرد! اصلا موندم آتیه....

«سمانه اومد اونور اپن، مقابلمون ایستاد و گفت:»

-گوشیت مبارکه.

«لبخندی زدم:» ممنون.

رمان بازار
romanbazar.ir

سمانه-من فالوت کردم چرا اکسپت نکردی؟

-عه! متوجه نشدم.

سمانه-چند میلیون خریدی؟

آتیه رو نگاه کردم، قیمتشو نمیدونستم، با مِن مِن گفتم:

-ولله یادم نیست دقیقا.

آتیه-چهار و خرده ای...

«با تعجب و چشمای گرد به آتیه نگاه کردم:» چهار میلیون و.....

«سریع خودمو جمع و جور کردم:» آره آره آفرین.

یـــــــه چهار میلیون پول گوشی داده بود؟!!!!!

سمانه-مگه حقوقت چقدره؟

-چی؟!!!!

آتیه-سمانه جون بشین سر میز غذا یخ میکنه، گلابتون اون شیشه آبم بیار.

«غیر مستقیم گفت به تو چه، واقعا آفرین آتیه! سر میز نشستیم و سمانه گفت:»

-موهاتو صاف کردی خیلی بهتر شدی.

بدون اینکه بخندم یا لبخند بزنم سری تکون دادم و بابا گفت:

-گلابتون جان، شام خوردی به گوشی من یه نگاه بنداز ببین باز چیشده شده.

سمانه-مگه سر درد میاری؟

-به لطف کارم آره.

«رو به مامان گفتم:» مامان برای فردای من کنار گذاشتی؟

مامان-آره مادر.

رمان بازار
romanbazar.ir

سمانه-ناهار میبری؟ ناهار خونه نمیای؟

-راه دوره نمی صرفه.

سمان-چند نفرید اونجا؟

آتیه-ماشاالله!

«چشماشو رو به سمانه گرد کرد و ادامه داد:» علاقه داری بگو بسپاریم اینور اونور تو هم بری دفتر کار کنی.

سمانه-من اصلا توانایی کار بیرونو ندارم.

آتیه-چرا؟ بنیه ات ضعیفه؟

سمانه-احمد میدونه اصلا تا یه ذره کار خونه میکنم، میفتم.

مامان-وا ! چرا مادر؟ دکتر رفتی؟ حتما آهن خونت پایینه.

سمانه-باید برم آزمایش بدم.

آتیه-آب انار بخور خوب میشی.

انقدر سهیل این حرفارو زده بود من سریع منظور آتیه رو فهمیدم و خنده ام گرفت. غذا توی گلوم پرید و آتیه همینطوری که به پشتم میزد گفت:

-انار آدمو تند و فرز میکنه.

«سمانه با حرص گفت:» خواهرتم آب انار خورد به اینجا رسید؟

«آتیه با لحن متحرص گفت:»

-خواهرم قبلا انرژیشو صرف بیخودیها میکرد؛ فهمید صرف آشغال نشه بهتره؛ و باید صرف یه کار بکنه، راهشو گم کرده بود که الحمد لله پیدا کرد.

«احمد بلند گفت:» مامان، چیز...پیاز داریم با فسنجون میچسبه.

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان-آره مادر، آتیه پاشو پیاز پوست بکن بیار من دیگه پاهام جون نداره پاشم یه قدم راه برم.

«آتیه رو به احمد گفت:»

-حالا ماست بخور سبزی بخور حتما باید پیاز بخوری؟ دهنت بو میگیره سمانه اذیت میشه، بخور؛ غذاتو بخور پیاز برای شب بده.

احمد بیچاره وار آتیه رو نگاه کرد. آتیه پویانو توی بغلش جا به جا کرد و یکم غذا توی دهنش گذاشت:

سمانه-از غذای ما بهش میدی؟

آتیه-مرغ و برنجه.

سمانه-دکتر گفته به آریو برزن اصلا از غذاهای خودمون ندیم حتی نرم شده.

آتیه-کی؟!!!!

سمانه-بچه سمیرا دیگه.

احمد شروع به سرفه کرد، به غذام نگاه کردم و ته دلم یه حالی شد، اسمشو گذاشتن آریو؟ آتیه با خنده گفت:

-حالا چرا آریو برزن؟

«سمانه با غرورو سر بالا گرفت:» اسم اصیله ایرانیه، اسم یکی از سردار های قوی سپاه هخامنشی.

«آتیه با خنده گفت:» رستم میزاشتن، اون قوی تر بود.

مگه میتونستم جلوی خونده امو بگیرم، احمد هم خنده اش گرفته بود. سمانه با حرص و چشمای گرد رو به آتیه گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آتیه خیلی بی ادبی، هرکس سلیقه ای داره، تو اگر زاییدی اینبار رستم بزار خیلی دوست داری.

«آتیه با لبخند و آرامش فقط به سمانه نگاه کرد و احمد رو به سمانه گفت:»

-اون پارچ آبو بده

«سمانه با حرص گفت:» مگه خودت دست نداری؟ دراز کن آبو بردار.

من پارچ آبو به احمد دادم و یه نگاه به سمانه انداختم، داشت با چشمای گرد و زل زده نگام میکرد. دلم چقدر از حرف آتیه خنک شده بود، مامان برای اینکه جو عوض بشه گفت:

-دیگه مادر، پویان نزدیک دوسالشه باید غذا بخوره.

«بابا پشتبند مامان گفت:» قدیم بچه ها انقدر شیر به شیر بودن اصلا بچه دندون درنیاورده بود بهش غذا میدادن همه هم سالم و سلامت بودن، بچه های الانو خیلی خیلی با اصول و قاعده بار میارن آخرم بچه بی جونه.

احمد-بابا آخه نمیگی اون موقع غذاها سالم تر بودن. سمانه هنوز همونطور به من و آتیه زل زده بود، آتیه هم محلش نمیداد و در کمال آرامش به پویان غذا میداد. به ساعتم نگاه کردم، آهسته به آتیه گفتم:

-بدو یازده راه میوفته.

آتیه سری تکون داد و سریع غذامو جمع و جور کردم. ازجام بلند شدم و مامان گفت:

-گلابتون سیر شدی؟

-آره مامان کمتر بخورم بهتره، دستت درد نکنه.

مامان-آخه تو که هیچی نخوردی، من گفتم فسنجون درست کنم توهم دوست داری.

-فردا ناهار یه دلی از عزا درمیارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بابـا-خـانم راسـت میگـه از قـدیم مـیگن صـبحونه رو خـودت بخـور، ناهـارو بـا دوسـتت بخـور و شامو بده به دشمنت.

احمد-بابا!!!! ما کـه صـبحونه نیمخـوریم، ناهـار هـم کـه یـه روز میخـوریم، صـد روز نمیخـوریم، یـه شام میمونه اونم بدیم به دشمنمون؟

آتیه-خب صبحونه اتو بخور چرا نمیخوری؟

احمـد-صـبح کـه مـن میـرم سـمانه خوابـه، مـنم حوصـله ی دم کـردن چـای و اینـا نـدارم و تـا بخوام صبر کنم وقتم رفته.

«آتیه سری به طرفین تکون داد و تا سمانه خواست حرف بزنه گفتم:»

-احمد جان، هرکسـی مـدل زنـدگی خودشـو داره، یـا اون مـدل بـه نفـع خـودش و سلامتیشـه یـا به ضررش! شکوه ای نکن. آتیه منم بـا تـو میـام تـا تـو شـامتو بخـوری مـن وسـایلمو جمـع و جـور میکنم.

احمد-عه! میری اونجا؟

-اونجا به محل کارم نزدیکتره،آتیه هم تنها نمیمونه.

احمد سری تکون داد و گفت:

-من میرسونمتون.

تا خواستم با هول جواب بدم آتیه بدون اینکه به احمد نگاه بکنه گفت:

-نه قربون شکلت با آژانس میریم.

احمد-ما هم میخوایم بریم خونه میرسونمتون.

آتیه-من میخوام تا نیم سـاعت دیگـه بـرم، لباسـام تـوی ماشـینه دلـم شـور میزنـه تـازه الان یـادم افتـاده پنجـره کنـار گـازو نبسـتم الان یـه بـارونی بزنـه آشـپزخونه ام بـه گنـد کشـیده میشـه. میخوام زودتر برم حـالا شـما بعـد یـه سـال اومدیـد نریـد مامـان و بابـا گنـاه دارن یکـم کنارشـون بشینید حرف بزنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

احمد سکوت کرد. الهی شکر. ناهار فردای خودم و سهیلو برداشتم، چون صبح ها سرکار بودم ناهارو از خونه میبردم.

فکر کردم با این رویه حتما تا فردا و پس فردا هم باید پیش سهیل بمونم. یکی دوتا لباس هم برداشتم. به خودم نهیب زدم سهیل نزده تو میرقصی؟ حالا نخواسته بمونی تو داری لباس میبری؟ جوابی به نهیبم ندادم، میل به کنارشون موندن داشتم، نمیتونستم عاقلانه و منطقی فکر کنم، نمیتونستم خودمو قانع کنم که کارم درست یا غلطه یا عرف یا غیر عرف یا هرچی! من میخواستم برم کنار سهیل بمونم که همه فکرمو توی اون لحظه درگیر خودش کرده بود. گوشیم زنگ خورد. توی اتاقم بودم جواب دادم:

-جان؟

سهیل-من سر کوچه اتونم.

-من حاضرم، آتیه حاضر نیست، صبر کن.

سهیل-باشه زود بیایید.

آتیه در اتاق باز کرد، پویانو ازش گرفتم و گفتم:

-من لباس پویانو تنش میکنم تو حاضرشو سرکوچه است.

آتیه-ای بابا، خب میگفتی دو دقیقه پیش بابات بمون.

-اصلا آتیه بدونی چیکار کرد!

آتیه-لباس برداشتی؟

بیچاره وار نگاش کردم که با خنده گفت:

-داری میری خونه ی بخت؟ ان شاء الله از امشب دیگه اونجا سکنی گزینی رو شروع میکنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

لباسای پویانو تنش کردم و بوسیدمش. سرش به اون ماشینِ توی دستش گرم بود و به زبون خودش حرف میزد. هنوز جز مامان و بابا دَدَ و هام حرفی به زبون ما نمیزد ولی تا دلت بخواد حرفای نامفهوم میگفت.

از همه خداحافظی کردیم و از خونه بیرون اومدیم. سهیل بازم جلوی خونه نگه داشته بود، با حرص زیر لب گفتم:

-صدبار گفتم سرکوچه نگه دار باز میاد جلوی خونه.

«در ماشینو باز کردم و گفتم:» دم در بده بفرمایید داخل پارک کنید.

سهیل-نصفه شبی این همه کوچه رو بیایید؟

سوار ماشین شدیم و آتیه گفت:

آتیه-سلام، سهیل جان بابا چطوره؟

سهیل-توی بخش آوردنش، من اومدم هنوز توی بیهوشی و خواب بود.

-دکترا چی گفتن؟

سهیل-گفتن دوتا از رگای قلبو فنر زدن باز شده اون یکی باید با دارو باز بشه.

آتیه-خب الهی شکر خطر رفع شده.

سهیل-هرچی اون دختره میگه سیگار نکش، کله پاچه نخور، مشروب نخور، مگه بابای من میفهمه؟ فکر کرده هم سن منه، بابا زن جوون گرفتن به معنی جوون بودن نیست که!

«پاکت سیگارشو برداشت و گفتم:» آینه عبرت تو.

«بهم نگاه کرد و گفت:» تیکه میندازی؟

-نه دارم واقعیتو میگم، خب نکش این لامصبو.

سهیل-یهو الان ترک کنم؟

-الان بچه توی ماشینه.

رمان بازار
romanbazar.ir

پاکتو سرجاش گذاشت:

سهیل-مهمونی خوش گذشت؟

-مهمونی چیه سهیل؟ داداشم و زنش بودن دیگه؛ دیدی که اومدم.

سهیل-زنش چرت و پرت نگفت؟

«آتیه پوزخند بلندی زد:» سمانه با چرت و پرت گویی به دنیا اومده، نگه؟!!!

-اسم بچه رو گذاشتن آریو برزن.

سهیل-آریو برزن؟

«از آینه به آتیه نگاه کرد:» حالا اون برزن آخرش چیه؟ آریو تنها که بهتر بود.

آتیه-میخواستن خیلی اصیل و خاص باشه.

«سهیل پوزخندی زد:» خوبه تیمور لنگ نزاشتن، اینم خیلی خاصه.

آتیه-باید رستم میزاشتن، به هرحال آدم یهویی از زندگی زناشویی خودش بپره وسط یه زندگی زناشویی دیگه و یکی پس بندازه، پس انداخته اش که بچه نیست، یار رستمِ یا هند جگرخوار.

سهیل به من نگاه کرد، با یه فکر درگیر و درهم و دوگانه که نمیتونستم باید به قضیه فکر کنم یا برام مهم نباشه؟ اما یهو غرق گذشته میشدم، میرفتم توی اون قعر قعرها. سهیل تا دستشو روی دستم که روی دستی بود گذاشت از جا پریدم و سهیل زیر لب گفت:

-نچ! مرده شور ننه و بابا و جد و آباد رستم.

-رستم کیه؟

سهیل-چه میدونم رستم آریو برزن.

«با خنده برگشتم به آتیه نگاه کردم:» وا !!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

آتیه هم میخندید. آتیه رو به خونه رسوندیم و خودمون به خونه ی سهیل برگشتیم. نمیدونم چرا دلم شور میزد. این اولین بار نبود که پیش سهیل بودم ولی اولین شبی بود که پیشش میموندم و این شب قضیه رو خاص تر کرده بود. سهیل در خونه رو باز کردم و داخل رفتیم. دلم تالاپ تولوپ یه جوری با هیجان میتپید که مسیرو برعکس رفتم و توی قفسه ی سینه ای سهیل خوردم. سهیل با تعجب گفت:

-خوبی؟

خودمم خنده ام گرفته بود و اگر سهیل میفهمید هول شدم دیگه ول کن نبود و دستم میانداخت! برای ماست مالی گفتم:

-امممم من، من برم غذاتو گرم کنم.

سهیل-من یه دوش بگیرم یکم روبراه بشم.

سری تکون دادم و پالتو شالمو درآوردم و روی مبل گذاشتم. غذاشو گرم کردم و دوباره براش چای دم کردم. تا از حموم با اون حوله سفید روپوشی تو تنش اومد توی آشپزخونه قلبم ریخت. ای بابا چته خب؟! چرا تو نرمال نیستی گلابتون؟ سهیلِ دیگه!!!!

اونطوری که موهاش خیسه چقدر قیافه اشو وحشی تر کرده، این بهترین اصطلاحیه که میتونم برای توصیفش به کار ببرم. به سمتم اومد و گفتم:غذاتو گرم.....

از پشت سر بغلم کرد و سرشو توی گردنم فرو برد و گفت:

-غذا نمیخوام تورو میخوام.

-سُـــ.....سهیل..... دستمو روی دستش که دورم پیچیده بود گذاشتم، چشمامو بستم. سهیل دنیایی رو بهم نشون داده بود که من قبلا در قالب یه وظیفه تایم دار میدیدمش که همیشه باید در یک مکان مشخص رخ بده و باید خیلی سریع و بدون هیچ آمادگی انجام بشه اما سهیل وقتی خواسته ای داشت اول منو آماده میکرد و من عاشق مقدمه چینیش بودم. انگار یه فیلم رمانتیک پر هیجان میدیدم و هزار بار به خودم میگفتم "این منم؟ سهیل واقعا با من حس و حالش اینه؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

لباش گوله ی آتیش بود وقتی لاله ی گوشمو میون لبش میفشرد، قبلا فکر میکردم گوش فقط واسه شنیدنه نمیدونستم جزو حساس ترین نقاط حساس یه زنه. چقدر به احساسم ظلم شده بود با انتخاب یه مرد اشتباه! سهیل تو گوشم پچ پچ کنان گفت:

-اینجا سرده بریم اتاقمون.

اتاقمون؟!!!! گفت اتاقمون؟!!!! فکر میکنم این زندگی منه، اینطوری گفت انگار من به اینجا تعلق دارم، گفت بریم ولی هنوز همونجا ایستادیم. نفسم حبسه و گوشم میون لبشه. نمیدونم از فوران احساسی که دارم دستشو که دورم پیچیده بگیرم یا بالای صندلی آشپزخونه رو. میخواستم چشمامو باز نگه دارم ولی انگار معاشقه اش با باز بودن چشمام رابطه عکس داره. هرچی عمیق تر و ملموس تر معاشقه میکنه چشمام محکم تر بسته میشه.

کف دستش که با تنم برخورد بی مانع میکرد با نفس سوزان صداش میکردم:

-سهیل.....سهیل.....

نمیدونم چرا صداش میکردم، انگار اسمش یه آنتراکت بین نفس هام بود و هر "جان" که میگفت نفس توی سینه ام حبس میشد. منو به سمت خودش چرخوند و پشتم با کاشی های سرد آشپزخونه مماس شد. سردیش به تنم برخود کرد و دو دستی به گردنش چسبیدم:

-وووووی ، سرده.....

پیشونیشو به پیشونیم چسبوند، با اون موهای نم دار قیافه اش خیلی فوتوژنیک شده بود، یه خنده آدمکش کرد:

سهیل-سرده؟ گرمت میکنم یکی یه دونه ام.

واااای، واویلا، من دیگه بعد از اون صفتی که سهیل برام به کار برد دیگه هیچ وقت گلابتون سابق نمیشم، سهیل بگه بمیر همونجا درجا خشک میشم. به من گفت "یکی یه دونه ام" به من!!! من یکی یه دونه اشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی تخت پرتم کرد، زننده است؟ اما برای من خیلی.....نمیدونم چرا ولی خیلی خاص بود! شبیه اون فیلم های اکشن رمانتیکی بود که باهم میدیدیم! شاید شبیه سهیل شدم، مگه پرت کردن روی تخت نرم میتونه عاری از لذت باشه؟ تموم من چشم بود و نفس زنان سهیل رو نگاه میکردم.

حوله اشو پرت کرد و حوله روی میز توالت افتاد و تموم وسایل روش با صدای بلند بهم ریختن، جای اینکه یکیمون اعتراض کنه هردومون خندیدیم و سهیل محاصره ام کرد و من توی اون لحظه همین حصار رو میخواستم، از این گرما، گرمای انسانی، نه هر انسانی فقط سهیل! ته دلم یکی نجوا کرد که اگر ده سال قبلو با سهیل تجربه میکردم میتونستم چطور زنی باشم؟

شاید با اعتماد به نفس بیشتر، در جواب شبه صوت هام همش توی گوشم میگفت"جان؟جونم؟ عاشق صداتم."

و من اون لحظه فکر میکردم که چقدر جذابم، چقدر خوشگلم، چقدر....چقدر.... میتونم موثر باشم! شاید اگر با سهیل از اول بودم شاد بودم، مثل الان که وقتی دستش به پهلوم میخورد قلقلکم میومد و وسط این حال و توصیف شروع به قهقهه زدن میکنم و سهیل شبیه یه مجنون نگام میکنه.

قرینه ی تیره ی چشماش تو چشمام حیرونه، هی راست به چپ توی چشمام حرکت میکنه. بعد یهو سرشو به سمت لبم خم میکنه و میگه:

-اینطوری نخند دیوونه، مگه آدم وسط این کارا میخنده؟

-دست میزنی.....به پهلوم خنده ام میگیره....

به صرافت بیشتر افتاد تا قلقلکم بده و من از ته دل میخندم، خواستم فرار کنم اما نگهم داشت و جای اینکه داد بزنه که الان حس و حالم میره بوسم میکنه و نوازشم میده! به حالت اول برمگردوند، به خیمه ای که زیرش پناه گرفته بودم، از گلابتونی که شهاب ازش یه زن منفور و نخواسته ساخته تا اینجا.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیدونم کی از این قیاس دست برمیدارم، شاید هر وقت که که قانع شدم، خوشحال بودن، خواسته شدن و جذاب پنداشتن و... همه اینا حق مستلزم من برای زندگیمه.

نفسای بلندش که کنار گوشم میپیچید استرس میگرفتم، استرس نُه سال زندگیو که شهاب منو شبیه یه وسیله‌ی نخواستنی یه گوشه دیگه تخت پرت میکرد. من باید تا صبح منجمد میشدم و میگفتم "این مدل مرداست!" توجیه کنم، توجیهات بی پایه و اساس.

اما سهیل همونطور که محکم میون دستاش منو گرفته بود نفس زنان سرمو بوسید، شقیقه امو بوسید و بعد سرشونه امو، آروم گفت:

-چند لحظه صبر کن، الان بغلت میکنم.

یه بوسه ی کوتاه روی لبم زد، از اون نگاه هایی که جستجوگرا توی چشمم میگرده کرد و گفت:

-مرسی عزیزدلم.

«بغض توی گلوم نشسته بود، به زور قورتش دادم، نیم خیز شدم، سهیل برگشت نگام کرد و گفت:» چیشد؟!

-لباس بیارم.

سهیل-من میارم، برو زیر پتو سردت نشه.

-آخه،آخه میخوام برم حموم.

«عاصی شده گفت": حالا امان بده، صبح میری، الان بری یهو دیدی صبح هم باید بری ها.

-وا !!!!

«با خنده گفت:» ولله!

-صبح سرکاریم.

سهیل-فردا نمیریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا؟!!!!

سهیل-چون من حوصله ندارم، توهم کنارم میمونی.

-پس کارای دفتر چی؟!!!

سهیل-کارمند استخدام نکردم که خودمون نباشیم کاری پیش نره.

همینطوری هاج و واج و حیرون نگاش کردم، من چرا نباید سرکار برم؟!

-خب من میرم ظهری.....

برگشت چنان با جذبه و ابروهای پیچ و خم دار نگام کرد که حرفمو خوردم، چشه؟ این چه قیافه ایه؟ آرومتر و مظلوم تر گفتم:

-سهیل جان!

«با همون چهره، کامل به سمتم برگشت و دست به کمر نگام کرد:»

سهیل-چرا داری چونه میزنی؟من مهمم یا کار؟

«یکه خورده گفتم:» سهیل این چه قیاسیه؟

یه تای ابروشو بالا داد:

سهیل-نه من میخوام بدونم من برات مهمم؟ منی که میگم حال و اوضاعم خوب نیست و باید پیشم باشی یا کار بی صاحابت؟

-سهیل خدا نکنه، صاحبش تویی....

سهیل-کدوم؟

«آهسته گفتم:» خب معلومه تو.

سهیل-دیگه بحث تمومه، میمونی تا وقتی من بگم.

بیچاره وار نگاش گردم، انگشت اشاره اشو به سمتم گرفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

سهیل-منو اونطوری نگاه نکن، نگران چی هستی؟ حقوقت؟

«در حالی که تیشرتشو میپوشید با صدای بغض دار و آروم گفتم:» سهیل داری بهم توهین میکنی.

سهیل-مگه تو به من توهین نمیکنی؟من الان داغونم، بابامو داشتم از دست میدادم، عصبیم، بعد تو بری سرکار؟ این یعنی چی؟ یعنی سهیل به یه ورمی.

«لب گزیدم:» سهیل چقدر تو بی ادبی.

از اتاق بیرون رفت، لبمو زیر دندونم کشیدم، سرکار که میرم حس میکنم چقدر مفیدم، چقدر میتونم موثر باشم، نمیخوام خونه باشم، من عاشق کارمم!!! سهیل نمیتونه اینو درک کنه چون همیشه کار کرده ولی من تازه به این موقعیت و حال دراومدم، نمیخوام سِمَتم و موقعیتم به خطر بیفته، چه خطری؟ صاحب کار خود سهیله؟!!!! آره.... ولی سهیل منو خونه نشین میکنه، ته دلم اینو گواه میده. سهیل با یه دست از لباسام اومد و با اخم کمرنگ نگام کرد:

سهیل-اینا رو آوردم خوبه؟ میخوای کیفتو بیارم خودت برداری.

-نه خوبه.

سهیل-من گرسنمه میای غذا بدی؟

سری به معنی مثبت تکون دادم و لباسامو پوشیدم و ازجام بلند شدم. تا خواستم از کنارش رد بشم، آرنجمو گرفت و منو به سمت خودش کشید و یه بوسه کوتاه روی لبم زد و گفت:

-گل خانوم درکم کن دیگه.

توی چشمش نگاه کردم، این دوتا چشم برای من امن ترین چشمای یه مرد جوونه، اگر ناراحت نگام کنند، کارم که هیچی کل زندگیم دگرگون میشه. کف دستمو روی گونه اش گذاشتم:

-باشه عزیزم تو ناراحت نباش، حالت خوب باشه من نمیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کف دستمو بوسید و با اخم کمرنگ نگام کرد، از اخمش سردرگم و گنگ نگاش کردم، چیشد یهو؟ آهسته ازش فاصله گرفتم، از اون مدل نگاه ها که کلافه ات میکنه و میخوای علت جویی کنی که چرا انقدر سنگین نگاه میکنه؟ به ساعتم نگاه کردم. دو و نیم شب بود، چشمام میسوخت اما کنارش نشستم تا غذاشو بخوره.

سهیل-فردا میای بیمارستان؟

-من؟!! من بیام؟!!!

سهیل-اگر میخوای بیا، خونه هم تنها نباشی.

-اشکالی نداره پیش بابات و شیدا خانوم؟

«پرسشگرا نگام کرد:» مثلا چه اشکالی داره؟

-چه میدونم مثلا بابات بگه این کیه یا مثلا یادش بیاد که قبلا منو با شهاب دیده بوده.

با سکوت تلخ و معنا داری نگام کرد و با جدیت گفت:

-گیریم که یادش بیاد، زندگی من به من مربوطه.

-باشه سهیل جان، غذاتو بخور، اگر به صلاحه من میام چرا که نه.

غذاشو که تموم کرد، میزو جمع کردم و مشغول شستن ظرف شستم، داشتم از خواب میمردم، از آشپزخونه برگشتم، دیدم سهیل روی مبل نشسته و به میز جلوش زل زده بود، یکه خورده با تعجب گفتم:

-سهیل جان؟

«سربلند کرد:» جان؟ دستت درد نکنه.

«از جاش بلند شد و به سمتم اومد، دستشو دور کمرم انداخت و سرمو بوسید و گفت:» خیلی خوابت میاد؟ چشمات قرمز شده!

-به چی فکر میکردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

«با همون نگاه خاص توی چشمام زل زد:» به تو...

«لبخندی زدم:» مثلا به چیِ من؟

سهیل-الان بگم باز میگی بی ادب!

«با خنده لبمو گزیدم و آروم توی شکمش زدم:» بی ادب!

«با خنده گفت:» نگفتم میگی!

«نفسی کشید و گفت:»

سهیل-ظرفارو که میشستی داشتم به صداش گوش میدادم، به بوی غذایی توی خونه پیچیده، به ساعتی که دوی شبو رد کرده و من بیدارم، چراغای خونم روشنه، به نیم ساعت پیش فکر کردم که مثل همیشه نبودم، همیشه وقتی یکی.....

«سکوت کرد و عجولانه گفتم:» یکی چی؟!!!

موهای کنار شقیقه امو پس زد:

سهیل-هیچی ولش کن.

-وا!!! بدم میاد نصفه حرف میزنی!

سهیل-وقتی از شهاب حرف میزنی دلم میخواد ببرمت به یه دکتر مغز و اعصاب بگم دقیقا اونجای مغزشو انگولک کنید که حافظه اش پاک بشه و زندگی با اون کثافت از یادش بره،حتما تو هم اسم کس دیگه رو توی زندگی من بشنوی....

«قلبم ریخت و بی اختیار دستمو روی قلبم گذاشتم، نگاهمو از سهیل گرفتم، کنار شقیقه امو بوسید:»

سهیل-ولش کن این حرفارو، بریم بخوابیم.

این اولین شب بود که توی تخت سهیل میخوابیدم، کنارشی، تو خونه اش شبو صبح میکنی!

رمان بازار
romanbazar.ir

آلارم گوشیم که به صدا دراومد انقدر خسته بودم که نمیتونستم چشمامو باز کنم و خاموشش کنم. انقدر زنگ خورد که خودش قطع شد . من همچنان زیر لحاف نرم و گرم سهیل خزیده بودم و خواب بودم.

نور کمی توی اتاق نفوذ کرده بود، نور زمستون بود، گونه هام یخ کرده بود اما تنم گرم بود، دلم نمیخواست چشمامو باز کنم و ته دلم گفتم" خوب شد سرکار نرفتم، خواب مزه داد!" چشمامو آروم باز کردم، اتاق سهیل رخ نمایی میکرد، به عقب برگشتم دیدم سهیل بیهوش بود و یه جوری اون بالشت پنجاه سانتی رو مچاله کرده بود که فقط ده سانت بالشت زیر سرش مونده بود.

از جام بلند شدم، ساعت ده بود، دست و صورتمو شستم و صبحونه رو حاضر کردم، خونه‌ی سهیل باید خونه تکونی میشد، نزدیک عید هم بود و همه جا رو خاک و غبار گرفته بود.

تلفن برداشتم و از صد و هجده شماره قالیشویی و شرکت خدماتی رو گرفتم. تا سهیل بیدار بشه اومدن فرشارو بردن، رفتم سهیلو بیدار کنم، سه چهار بار صداش کردم که خواب آلود گفت:

-مامان امروز کلاس ندارم.

قلبم هری ریخت، قربونت برم، پسر بی گناه من! فکر کرده من مامانشم، موهاشو نوازش کردم و سرشو بوسیدم، از اینکه همیشه فکر میکنه من شبیه مادرشم اصلا حس بدی ندارم و ناراحت نیستم، برعکس میتونم جای خالی مادرشو تو قلب سهیل پر کنم خوشحالم! روشو کشیدم و از اتاقش بیرون اومدم و درو بستم، به شرکت خدماتی زنگ زدم و یه خانومو فرستادن و شروع کردیم به تمیز کردن خونه ش!

پرده هارو که در میاوردم یاد اون روز افتادم که رفته بودم جلوی خونه‌ی خودم و پرده هام دیگه جلوی پنجره ها آویزون نبود!!

پرده های رو توی ماشین لباسشویی انداختم، هرسال این کارها رو توی خونه ی خودم میکردم، امسال توی خونه ی دوست شوهر سابقم.... نه خونه ی سهیل؛ نمیدونم چرا فکر

رمان بازار
romanbazar.ir

میکنم منم جزئی از این خونه ام کـه دارم پـا بـه پـای خدمـه بـا دلسـوزی خونـه رو تمیـز میکـنم.
سهیل خواب آلود از اتاق بیرون اومد و صدام کرد:

-گلاب؟!!!!

از توی آشپزخونه گفتم:

-بله؟

اومد توی آشپزخونه با موهای فر خورده و بهم ریخته و صورت پف کرده گفت:

-چیکار کردی؟ فرش ها کو؟

«با خنده گفت:» یه روز سرکا نرفتی فرش هارو فروختی؟

«با خنده گفتم:» دیگه منم خرج دارم.

«کمرمو گرفت:»جوون بابا هزینه ات با من.

پسش زدم و با صدای خفه گفتم:

-زشته، خانمه اینجاست.

سهیل-این کیه؟ چیکار میکنی؟

-خونه تکونی! تورو صدا کردم بیدار نشدی گفتم به خونه یه سرو سامون بدم.

پشت میز نشست و گفت:

-ببین گلاب جون دستت درد نکنه، ولی اینطوری کنی برای خودت بد میشه ها!!!

-چرا؟!!!

سهیل-نمیزام بری که.

-وا !!!! بد کردم؟!!!!!

سهیل-دِ نه دِا آدم مگه عقلش کمه همچین زنی رو ول کنه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره کمرمو گرفت، دستشو از دور کمرم باز کردم:

-زشته نکن.

سهیل-کِی کارش تموم میشه؟

-فکر کنم یکی دوساعت دیگه، تا وقت ملاقات کارش تموم میشه.

«سری تکون داد:» خب چی بخورم؟

-الان ناهار میارم، تو برو دست و صورتتو بشور.

تا ساعت دو و نیم خانمه حال و اتاق خوابو تمیز کرد و بهش گفتم فردا برای آشپزخونه و سرویس ها بیاد. تموم مدتی که خانم و من کار میکردیم سهیل با xbox بازی میکرد، یعنی یه کاری کرد که خانمه هم گفت:

-خب خوبه شوهر و بچه رو یه جا داری غصه ات کمه.

حرفش خنده دار بود ولی وقتی سهیلو شوهرم فرض کرده بود چقدر برام رویایی بود! کاش واقعا سهیل زندگی کن بود، رو هوا بودن بدترین درده! اینکه نمیدونی چه نسبتی باهم دارید و فقط یه حسیه، وقتی حست سند نیست یه درده، وقتی سند هست هزار تا درده، من هردو رو کشیده بودم!

رفتم حموم، نمازمو خوندم و حاضر شدم، حس میکردم باید جلوی شیدا آراسته باشم، فکر کردم اون حتما باید زن امروزی و خوش پوشی باشه! کمی آرایش کردم و موهامو نبستم، ترجیح دادم باز باشه، اینطوری دخترونه تر بود! با خودم لباس خاصی نیاورده بودم، پالتوی نوک مدادی جلو باز با شال و شلوار مشکی و نیم بوت پاشنه سه سانت خیلی ساده بود،کاش یه لباس خوب میاوردم! سهیل نگفت که میخواد منو ببره.

از اتاق بهش نگاه کرم، کم مونده با سر توی تلویزیون بره، بلند صداش زدم:

-سهیل؟

نشنید، بلند تر صداش زدم اما بازم نشنید، با تعجب گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمیشنوی واقعا؟ یا خودتو به نشنیدن زدی؟ چشمات درد نگرفت؟ سهیل با توام!!!

از اتاق بیرون اومدم و دست به کمر جلوش ایستادم که بلند گفت:» عـــــــــــــــــــــه! گل!

-گلوم پاره شد.

هدست رو از گوشش برداشت:

سهیل-اینطوری که نمیشنوم.

-ساعت سه شده نمیای؟

«به ساعت نگاه کرد:» چر زودتر صدا نزدی؟

-داشتی باند آدم رباهای آمریکا رو درو میکردی، گفتم مزاحم نشم.

«با خنده گفت:» بلدی ها، چه خوشگل کردی.

«یه ضربه به پایین کمرم زد و گفتم:» سهیل! این کارو نکن عادت میکنی جلوی یکی انجام میدی زشته!

سهیل-به اون یکی هیچ ربطی نداره، هرکی صاحب مال و اموال و اهل و عیال خودشه به مردم چه؟

رفت توی اتاق و نفهمید با حرفی که روی هوا زده چی به سر من آورده!!!! زمزمه های آهسته و نجوا گونه توی دلم گفت" یعنی سهیل انقدر منو میخواد که باهام ازدواج بکنه؟ اون از اول گفته که اهل ازدواج نیست، دلم هزار پاره میشه وقتی به این فکر میکنم، چطوری میشه از سهیل دل برد؟ از توی اتاق صدام کرد:

سهیل-گل خانوم؟ گلاب خانم؟ این تیشرت سفید من کو؟ بابا عزیزم من وسایلی که جا به جا میکنی رو.....

از توی اتاق بیرون اومد و من متحسر نگاش کردم، خدایا اگر سهیل سراغ یه زن دیگه بره من دق میکنما، به خودت قسم مثلا به اون بگه یکی یه دونه، یا سر به سر اون نذاره، من

رمان بازار
romanbazar.ir

با شهاب فقط خاطره ی تلخ و سرد داشتم؛ من شهابو با عادتم دوست داشتم اما سهیل..... سهیل انگار توی دلم جا خشک کرده بود.

سهیل-ای بابا اینطوری نگاه میکنی بیمارستان نمیریم ها.

-پس کجا میریم؟

«با شیطنت و خنده گفت:» روی تخت.

با سکوت نگاش کردم:

سهیل-بی ادب نگفتی!!!

-تیشرت سفیدتو توی کاور کاپشن چرمت گذاشتم، میدونم که این دوتا رو باهم میپوشی.

«بشکنی زد:» ببین ببین، تو منو خوب بلدی گل خانم.

-سهیل؟

«برگشت توی اتاق و جواب داد:» جون جون؟

-چرا میگی گل خانوم؟

سهیل-چاره باشه "گ" خالی میگم.

«خندید و ادامه داد:» اسمت سخته عزیزم، بعدم گلی دیگه گل! ببین بچه ام چه کرده، همه‌ی لباسام مرتبه، به جون بابام من توی عمرم کمدمو اینطوری ندیده بودم، دمت گرم.

«از اتاق بیرون اومد:» بریم؟ خوبی؟

سری تکون دادم و از جام بلند شدم.

سهیل-ولی قرار نبود واسه بابام خوشگل کنی ها، اینجا فقط واسه من خوشگل کن، قول میدم آستانه ی جنبه امو بالا ببرم.

«خندید و لبخند کمرنگی زدم و گفت:» عزیزم خوبی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره خوبم.

سهیل-آخه یه جوری هستی، ماتم گرفتی انگار! به مادرت زنگ زدی؟

-برای چی؟

سهیل-گه خونه ی آتیه میمونی.

-نه سهیل، باید برگردم.

«با اخم گفت:» مثلا چرا؟!

-سهیل جان! نمیشه که....

سهیل-چرا نمیشه؟

گوشیشو درآورد و فهمیدم میخواد به آتیه زنگ بزنه، با عجله گفتم:

-سهیل؟ سهیل جان؟

«دستشو نگه داشتم:» سهیل باید برم خونه.

توی آسانسور بودیم و من باورم نمیشد که این سهیلِ! این صدای بلند و فریاد و صورتی که از فریاد کش اومده بود و داره سر من داد میزنه؟ سرِ من؟! با دهن باز و دستایی که روی هوا به سهیل خیره نگاه میکردم. نفس زنان از عصبانیت و شمرده شمرده در حالی که انگشت اشاره اشو طرفم نگه داشته بود گفت:

-پیش من میمونی!!!

در آسانسور باز شد، دو نفر جلوی درآسانسور بودن و در که باز شد با تعجب و حیرون نگامون میکردن، سهیل دستشو پایین آورد و دور کمرمو گرفت و تقریبا با خودش کشون کشون از آسانسور بیرون برد. از خجالت خیس عرق شده بودم، صداش حتما تا پایین هم رفته بود، لب گزیدم، انگار گونه ام داشت آتیش میگرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دست بی جونم شالمو جلو کشیدم. در ماشینو برام باز کرد و داخل فرستادم، کناره‌های ناخنمو میکندم، سرم داد زد، سر من؟ چرا نباید خونه امون برم؟ یعنی چه که من مغلوب سهیلم؟ جیغ بزن بگو من میرم، نمیتونم. من اینطوری نیستم. بگو نگه داره برگرد، چرا اصلا برای دیدن باباش.....

مضطرب به بیرون نگاه کردم، چرا نمیتونم بگم؟ باباش مریضِ برای همین به هم ریخته، حق نداشت اونطوری سر من داد بزنه، حق نداشت اختیارمو ازم بگیره، کی اختیار تورو به اون داده؟ خودت! خودت اینکارو کردی، فکر کردی اونم شهابِ، اون به قول خودش دوست پسرته، دوست پسر!!!!! چه اسم ناشناسی، وای خدایا من اصلا آدم این رابطه ها نیستم، مگه خدا وادارت کرده به این رابطه؟ تو خودت اختیار کردی.

دستشو روی دستام گذاشت، به دستش نگاه کردم، تاتو های روی دستش با اشکال مختلف و نامفهوم برای من روی انگشتاش زده شده بود، طرح الماس، مثلث، اینا چیه؟ سهیل به چی فکر میکنه؟ دستمو از زیر دستش بیرون کشیدم و به بیرون خیره شدم.

سهیل-ببخشید.

جواب ندادم، دستمو گرفت و خواستم دستمو عقب بکشم محکم با تن صدای آروم گفت:

-گلاب! پشت فرمونم.

انگار دکمه ی stop منو زد، چرا من اینطوریم آخه خدا، دست از کش مکش برداشتم، دستمو بوسید:

سهیل-عصبی ام، ببخشید.

بازم جوابشو ندادم، آروم دستمو از توی دستش بیرون کشیدم، بلند و عاصی شده "نوچی" کرد. به بیرون نگاه کردم، هرکاری میکردم صدای توی سینه امو به لب بیارم بگم "من نه زنتم نه کنیزتم نه دایه اتم که داد میزنی، انگار تَوَهُم دوره ات کرده که من مادرتم، نه عزیزم نه جانم من گلابتونم و هیچ نسبت سببی و نسبی با هم نداریم و فقط دوستیم!"

رمان بازار
romanbazar.ir

دستمو روی قلبم گذاشتم، خب اینطوری به سهیل بگم ناراحت میشه؛ واویلا به تو، اووووف و توف به تو سهیل ناراحت میشه؟!!! سهیل هم شد شهاب؟ گلابتون؟ باز هم همون رفتارها و همون برخورد ها و توجیه ها....تویی که مرد ها رو خراب میکنی اینارو از حد و مرزشون جلوتر هول میدی.

سهیل-گلاب؟

انقدر توی خودم فرو رفته بودم که وقتی صدام کرد انگار کنار گوشم شلیک کردن و من از جا پریدم. خیلی سریع برگشتم نگاش کردم و گفت:

-گلابتون جان، من نباید سرت داد میزدم، دست خودم نبود، هی میگی برم برم عصبی میشم، الان بهت نیاز دارم، تو کنارمی آرومم، خودمو کنترل میکنم، بری خونه اتون من بهم میریزم، خواهش میکنم این یکی دو روزه رو دندون سر جگر بزار؛ انقدر تحمل من سخته؟!!!!

لبمو زیر دندونم کشیدم و با سکوت به روبرو نگاه کردم.

سهیل-شبیه مردایی نیستم که تو باهام قهر کنی، جوابمو ندادی، بگم اصلا نخواستم راه باز جاده دراز بفرمایید.

یکه خورده و متعجب به سمتش برگشتم و نگاش کردم، چقدر تو پر رویی سهیل!!! حق به جانب نگام کرد.

-حق.....حق نداری جلوی اختیارمو بگیری.

سهیل-میگیرم.

-من هیچ وقت جلوی تورو نمیگیرم.

سهیل-میتونی بگیرا!

-سهیل خیلی یه دنده و لجبازی، حق نداری رو من سُلطه داشته باشی!

رمان بازار
romanbazar.ir

«شاکی و متعصب گفت:» چرا؟ چرا نداشته باشم؟ تو هم روی من سلطه داری، رابطه اصلا سلطه گراست، اگر هرکی هر جور بخواد رفتار کنه رابطه نیست، هرز پریدنه، فرقی هم نداره ها چه مرد، چه زن.

-سهیل داری توهین میکنی....بس.....بس.....

بغض گلوم باز شد و سهیل یه گوشه نگه داشت:

سهیل-بد برداشت نکن، میگم باید به حرف هم باشیم، تو بگو سهیل اینجا نرو، این کارو نکن، اینطوری نشه، اگر روی حرفت حرف زدم توی دهنم بزن اصلا؛ ولی در مقابل تو هم باید به حرف من باشی، میگم اگر غیر این باشه اسمش رابطه نیست؛ منو تو با هم رابطه دوطرفه داریم، بغض نکن!

«تند تند گفت:» میگم بغض نکن، نگفتم که تو هرز پریدی.

«دستمو به سرم گرفتم:» سهیل بس کن.

با سکوت و چشمای خیره نگام کرد و آروم گفت:

-نمیزارم بری خونه اتون.

وارفته نگاش کردم، مادرم هروقت با یکی درد و دل میکرد میگفت همه مردا بچه ان فقط قد بلند کردن، شونه پهن کردن، تازه بابای من که ته عاقل ها بود وای به حال سهیل، سهیل دقیقا همونی بود که مادرم میگفت، اینهمه حرف زد که آخر حرف خودشو به کرسی بنشونه، خواست دستمو بگیره پسش زدم و منو چنان توی بغلش کشید که کفشم از توی پام دراومد، به گونه ام چنگ زدم:

-خام بر سرم، سهیل توی خیابونیم، ول کن.

سهیل-با من قهر نمیکنی.

-سهیل خدا شفات بده، واقعا اصلا فکر نمیکردم اینطوری باشی، ولم کن وسط خیابونیم؛ پلیس اونور ایستاده حالا بیچاره امون میکنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

به زور صورتم بوسید و ولم کرد.

سهیل-حالا که فهمیدی یه سری حرکات بین ما ممنوعه!

شالمو و موهام به ریخته بود، کلافه نگاش کردم، با سکوت و لبخند محو نگام کرد، پسره ی دیونه، همچین از این ور منو توی بغلش کشید که چون زیپ نیم بوت هامو نبسته بودم کفشم از پام دراومده بود. وای قبلا شهاب از اینور خیابون به اونور خیابون آرنجمو میگرفت از خجالت میمرم که مردم بهمون نگاه میکردن. خب توی خانواده‌ی ما اینطوری بود! بابام هیچ وقت پیش چشم ما حتی دست مادرمم نگرفته بود، حالا این سهیل یه رفتاری با من کرده که توی خیابون منو توی بغلش میکشونه من فقط میگم زشته!! من دیگه اون گلابتون نیستم، خیلی چیز ها برام عادی شده.

جلوی بیمارستان نگه داشت و گفتم:

-دست خالی؟

سهیل-نمیزارن گل بالا ببریم.

-خب یه چیز دیگه ببریم، من دست خالی نمیام.

«بهم نگاه کرد و از اون چشمک های معروفش زد:» چشم گل خانم.

«از ماشین پیاده شد و زیر لب گفتم:» داد میزنه، حقمو میگیره، عصبانیم میکنه بعد یه گل خانوم میگه همه چی یادم میره، خدایا این چطور آفرینشیه؟ من هیچی سرم نمیشه!

در ماشینو برام باز کرد و دستمو گرفت:

-شیدا خانم بگه خانم کی هستن چی؟

سهیل-شیدا مگه فضول زندگی منه؟

به سهیل نگاه کردم، انقدر حق به جانبه که شیدا جرات نمیکنه بپرسه! چند تا آبمیوه و کمپوت و یه جعبه شکلات خریدیم و به سمت بیمارستان رفتیم. نزدیک اتاق که شدیم دستمو از آرنج سهیل بیرون کشیدم، سهیل شاکی نگام کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

سهیل-دستمو چرا ول کردی؟

«مضطرب گفتم:» سهیل زشت نیست من اومدم؟

دستمو گرفت و به بازوش آویخت و در اتاقو باز کرد و دنبال خودش کشوند. وارد اتاق شدیم، یه اتاق خصوصی تک نفره بود، دو سه نفر دیگه توی اتاقش بودن، اول شیدا رو دیدم که بالای سر بابای سهیل پشت کرده به ما ایستاده بود. یه پالتوی چرم کوتاه تنش بود با شلوار جین تنگ و بوت های ساق بلند.

سهیل-سلام.

شیدا به سمتون برگشت و تونستم ببینمش، چقدر جوون بود، صورت لاغری داشت و موهای بلوند، انصافا چهره اش خیلی خوشگل بود! نگام به بابای سهیل افتاد، درجا به شیدا حق دادم که زنش بشه، توی اون مریضی عجیب خوش تیپ و سر وضع خوبی داشت، موهای جوگندمی که مرتب به سمت بالا داده بود، ریش و سبیل مرتب و مدل داری داشت. لباس بیمارستان توی تنش مثه کت و شلوار بود!

سهیل جلوتر رفت و باباشو بوسید، شیدا جلو اومد و با من دست داد:

-سلام خوش اومدی، شیدا هستم.

-سلام، بلا به دور، گلابتون.

بابای سهیل، سهیلُ کنار زد و گفت:

-بیا کنار ببینم چیکار کردی؟

سریع فهمیدم سهیل شباهت زیادی به باباش داره، نه توی چهره بلکه توی رفتار! باباش انگار نه انگار که مریضه! حالش روبراه بود و فقط انگار رنگش پریده و زرد بود، جلو رفتم دستشو به سمتم دراز کرد. باهاش دست دادم و گفتم:

-سلام، ان شاء الله به زودی سلامتیتونو به دست بیارید.

رمان بازار
romanbazar.ir

بابـای سـهیل خیلـی بـا روی بـاز و موشـکافانه نگـام کـرد و سـری بـه معنـی تاییـد تکـون داد و گفت:

-ممنون ممنون، خوش اومدی.

رو به بقیه حضار هم سلام کردم، سهیل وسایلو به شیدا داد و گفت:

-شکلاتو باز کن.

شیدا-چرا انقدر چیز میز خریدید؟ یخچال جا نداره.

سهیل-میخوای ببریم خونه؟

شیدا-اره دکتـرش اومـده انقـدر سـر بـه سـر دکتـر گذاشـت؛ دکتـر گفـت پاشـو جمـع کـن تـو رو الکی آوردن.

«سهیل سری تکون داد:» ببـین چـه بـه روز خـودت و مـا آوردی! سـیگار نکـش دیگـه پیـر شـدی؛ بسه برو مسجد، پارک، نماز بخون، توبه کن.

«باباش به قد و بالای سهیل نگـاه کـرد و گفـت:» مـن تـازه نفسـم چـاق شـده زپرتـی، مـن جـوون قدیمم، حالا حالاها سرِ پام.

«سهیل شونه ی باباشو بوسید:» پایدار باشی بابا.

«پدرش به من نگاه کرد و گفت:»

-سهیل گفته شلوغ نکنی؟ ساکت یه جا بشینی؟

«شیدا خندید:» سهراب!!!! وای ببخشید سهراب شوخی میکنه.

سهیل-گلاب ساکته اصلا، گلِ گل!

اومد دور گردنم دسـت انـداخت و مـن از خجالـت سـرمو بـه زیـر انـداختم آهسـته گوشـه ی لبمـو گزیدم. جلوی پدرش و شیدا و بقیه خجالت میکشیدم. باباش با خنده گفت:

-بابا...

رمان بازار
romanbazar.ir

«سربلند کردم، منو صدا کرد، وای که وقتی بهم گفت "بابا" انقدر مهرش به دلم نشست مثل بابای خودم که صدام میکرد "باباجان" بابای سهیل هم همینطوری صدام کرد، انگار هزار ساله که به من محبت داره؛ با لبخندی کمرنگ نگاش کردم و گفت:

-تو با این شخصیت، چی تو پسر ما دیدی....

سهیل-عه!!! باز حالت خوب شد؟

«پدرش با خنده گفت:» نه به جان سهیل میخوام ببینم توی تخس و شیطون چه به این خانم متین و آروم؟

سهیل-شیدا رو چه به تو؟

«پدرش به شیدا نگاه کرد:» من صد بار میگم پای زن منو وسط نکش.

«سهیل به شیدا نگاه کرد:»ببین مرخصش کنید؛ این خوب شده داره ناز میکنه.

«شیدا سر بابای سهیلو بوسید و گفت:»

-سهیل! با تو شوخی نکنه، سر به سر من نزاره، چیکار کنه پس؟

باباش به سهیل نگاه کرد:

-مسیو برام یه باکس آورده.

سهیل-توی رگای قلبت فنر زدن بابا متوجه میشی؟

پدر سهیل-عه! گوش کن دیگه! به دکترم گفتم من یه ویلا تو کردان دارم دنج و بهشت، از اینجا بیام بیرون میرم ویلا، کردان، استخر، دکتر وسط حرفم پرید؛ گفت عمو تو با این روحیه ات چرا قلبت گرفته؟ آفرین خیلی هم خوبه، گفتم نزاشتی بقیه اشو بگم که، ویلا، کردان، استخر، پارتی، شیشه های مسیو، عین عسل میمونه، همچین فندک بگیری روش یه آتیشِ قرمز و زرد نداره.

گیج به سهیل نگاه کردم و سهیل عاصی شده به شیدا نگاه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

سهیل-من جای دکتر بودم چیکارا که باهاش نمیکردم، برگشته..

«رو به بقیه عیادت کننده ها ادامه داد:» به دکتر از فواید خالصی مشروب مسیو گفته.

پدر سهیل-حالا پدرسوخته چه جانمازی آب میکشه.

سهیل-مگه من میگم اهلش نیستم؟ میگم قلب تو نامیزونه.

پدرسهیل-عیب روی من نزار، من یه هفته برم حالم خوبِ خوب میشه. بعد با این دختر من پاشو بیا.

«به من اشاره کرد، لبخند با محبتی زدم و سهیل گفت:» دخترتو از مشروبات فقط چای و آبمیوه میخوره.

پدر سهیل-چه اشکالی داره؟ ما بهش چای لب سوز میدیدم، تو مشکلت چیه؟

سهیل-من با مهمونای تو مشکل دارم.

«به حضار نگاه کرد و ادامه داد:» بلانسبت شما، اون دفعه دیدین؟ آخه تو چه صنمی چه دوستی با اون یه لاقباها داشتی؟ شیدا چرا جمعش نمیکنی؟ بابا زنی یکم غیرت دیگه!

«شیدا شونه ای بالا انداخت و گفت:» تو میتونی بسم الله.

چقدر همه اشون باهم صمیمی و راحت بودن، دلم میخواست جزئی ازشون باشم، اون حس راحتی بینشونو خیلی دوست داشتم. گوشیم زنگ خورد، مامانم بود. سهیل با زنگ گوشیم سرش کامل به سمتم برگشت، در حالی که روی دسته ی مبلی که من نشسته بودم لم داده بود گفت:

-کیه؟

-مامانم.

سهیل-یادت نره بهت چی گفتم.

-سهیل قبول نک....

رمان بازار
romanbazar.ir

سهیل-من، گلاب بهت گفتم نمیتونی بری.

-بابات که خوبه.

شاکی و خشن نگام کرد و کلافه و تسلیم از جا بلند شدم و بیرون رفتم. با مامان صحبت میکردم و تعریف میکردم که آخرِ ساله و کارها بهم ریخته و من باز دیر میام و یه سره پیش آتیه میرم چون خونه اش به محل کارم نزدیکتره و از ترافیک خسته میشم. الهی بگردم مادرم چی میتونست بگه جز اینکه بگه مراقب خودت باش! در حال مکالمه بودم که ملاقاتی های پدر سهیل رفتن. گوشی رو قطع کردم و خواستم برم توی اتاق که شنیدم سهیل گفت:

-استادِ اعظمِ روابط، باز شروع کردن.

پدرسهیل-شیدا تو بگو من بد میگم؟ تو سهیل هیچ وقت تعادل نداری یا کلا طرفو محل نمیزاری یا طرف کلا باید تحت اختیار تو باشه.

سهیل-من به کسی کاری ندارم ولی گلابتون باید تحت اختیار من باشه.

پدرسهیل-مگه پدر و مادر نداره که تحت اختیار تو باشه؟

سهیل-نوچ ای بابا، بابا تو به زندگی من چیکار داری؟

پدرسهیل-بچه امی، به زندگیت کار نداشته باشم؟ دختر از نگاه و برخوردت زرد شد.

شیدا-سهراب جان! خودشون میدونند.

سهیل-شنیدی؟ خودمون میدونیم.

پدرسهیل-شماها مو میبینید من پیچش مو، بابا جان، پسرم، وقتی با یکی دوستی باید کج دار و مریز رفتار کنی ولی تو فرق این دوتا رو نمیفهمی.

سهیل-حتما من یه چیزی از رابطه ام با گلاب میدونم که شما نمیدونی؛ پس بیخیال پدر من.

پدرسهیل-خیله خب جغد دانا.

رمان بازار
romanbazar.ir

«در اتاقو باز کردم و گفتم:» ببخشید.

«سهیل پرسشگرا نگام کرد:» هوم؟

-گفتم دیگه.

روی مبل نشستم و سهیل باز دست دور گردنم انداخت.

سهیل-آفرین دختر حرف گوش کن.

به پدر سهیل نگاه کردم که با تاسف سری برای سهیل تکون داد. توی راه برگشت کبک سهیل خروس میخوند. نمیدونم از حال پدرش خوشحال بود یا از اینکه من کنارش بودم. چقدر فکرمو دوست داشتم، اینکه عزیز کرده ی سهیل باشم. سهیل بهم نگاه کرد:

سهیل-چی میخوری؟ بریم رستوران، فست فود یا کبابی؟ امروز کار هم کردی خسته ای؛ نمیخوام غذا درست کنی.

-فرقی نداره، سهیل میشه جلوی همه هی دست گردنم نندازی....

«خیل صریح و بلند گفت:» به مردم ربطی نداره که من دوست دارم چطوری بشینم یا راه برم.

-سهیل من خجالت میکشم.

سهیل-عادت کنی خجالت نمیکشی.

-از خانواده ام یه وقت یکی ببینه چی؟

سهیل-تهران بزرگتر از این حرفاست.

-وای سهیل صحبت کردن با تو واقعا فایده نداره، تو چقدر یه دنده ای!

«با اخم کمرنگ نگام کرد:» تو بدت نمیاد ولی خودتو مجاب به چیزی که نیستی میکنی، مادرم میگفت آرزومه بابات یه بار جلوی همه دست منو بگیره، من حس میکنم این مرد چقدر منو دوست داره، حالا جلوی همه لب شیدا رو میبوسه، خب پس آزار داشتی مادر

رمان بازار
romanbazar.ir

مارو تحویل نمیگرفتی؟ میگه نه این زن جوونه، منو مادرت اون موقع با اون فرهنگ و آداب زندگی میکردیم، تو مادر منی یا شیدایی؟ تو از شیدا هم کوچیکتری؛ چطور از بغل من، از دست های من جلوی همه بدت میاد؟

-من بدم نمیاد، خجالت میکشم میترسم یکی ببینه.

-همون فامیلی که همیشه ناراحتت کرده؟!!!

«با سکوت تلخی به دستام که روی پام بود نگاه کردم، چقدر خوب به هدف میزنه، این فامیل هیچ وقت به من خیر ندادن، حالا به خاطرشون خودمو از لذت های آنی و کوچیک هم محروم کنم؟ چرا من هیچ وقت واسه دل خودم زندگی نکردم؟ رفتار نکردم؟ لذت نبردم؟

-تو درست میگی!

سهیل-ساعت شش و نیمه.

«با تعجب نگاش کردم و گفت:» بریم باغ.

«تند تند و مضطرب پرسیدم:» باغ؟! باغ کی؟ کجا؟!

سهیل-باز دختر چهارده ساله شد، باغ کی؟ باغ بابام دیگه، گلابتون تو به من اعتماد نداری؟ چته؟ مثلا من تورو کجا میبرم؟ باغ دوستام که با اونا روی سرت بریزیم؟

-واااای خاک بر سرم، سهیل چی میگی؟

سهیل-از اون ترس توی چشمات متنفرم.

لبمو زیر دندونم گرفتم، خب....خب سهیل نسبت سببی یا نسبی با من نداره، حقیقتش اولای پیشنهادش یه خوفی تو دلم میفته ولی نه انقدر که سهیل میگه!

-سهیل تو خیل عصبی شدی.

«دستمو روی دست سهیل که روی پاش بود گذاشتم.»

رمان بازار
romanbazar.ir

سهیل-چون تو به لِم من کار نمیکنی.

-من که هرکار میگی میکنم عزیزم.

سهیل-با من پا باش، هی در نروف هی نترس، نگو نمیشه، نکن، نمیخوام، منو اینطوری سرکوب میکنی، زده میشم میفهمی؟

«با وحشت نگاش کردم و ادامه داد:» من بهت چی گفتم؟ منو کلافه میکنه، من میخوام پا به پای من خوش بگذرونی. بعد اون وقتی هرچی بخوای هرکاری بخوای برات میکنم، منو که نباید تو نیاز و خواسته هام تو آمپاس بزاری!

وارفته و با آشوب قلبی که داشت از سینه ام بیرون میزد گفتم:

-سهیل! من....من اینطوری نکردم.

داره منو تهدید میکنه؟ که اگر شبیه من نباشی و نیازهامو برآورده نکنی ازت زده میشم؟ کنار میزارمت؟ وای باز این بغض لعنتی داره منو خفه میکنه خدایاااا! منو کنار میزاره؟ سهیل شش صفحه حرف زد و من فقط این جمله رو ازش فهمیدم و داشتم دق میکردم.

سهیل-عزیزم کردی، کردی دیگه، من باید هوار بزنم همسایه ها بشنون که حق نداری بری چون من حالم خوش نیست، داغونم، دارم خودخوری میکنم اما تو که کنارم باشی خودخوریم یادم میره و حواسم به توئه نه به خودخوریهام؛ تو باید اینو بفهمی که من الان باید پیش سهیل باشم بهش برسم، هی گیر دادی من برم خونه، بری خونه به در و دیوارای خونه رسیدگی کنی؟ حالا هم توی خیابون به من دست نزن خجالت میکشم، خوبه دیگه، با پیرزن دوست شدم، خداروشکر حداقل شب توی خلوتمون میای توی بغلم وگرنه دیگه نور علی نور بود.

سرمو به زیر انداختم، گوشه های ناخنمو باز میکندم، بغضمو هی قورت میدادم که جلوی سهیل گریه نکنم، با هزار زور با چه صدای لرزون و تردید گفتم:

-انقدر....انقدر من بدم چرا باهام ادامه میدی.... برای تو که دختر ریخته؛ چرا میای با پیرزنا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

«عاصی شده و بلند گفت:» هیچی دیگه، هیچی دیگه سهیل بیچاره شدی.

بغضم ترکید و عین ابر بهار اشک ریختم، سهیل درحالی که خودشو کنترل میکرد تا به اعصابش مسلط باشه گفت:

-ما داریم با هم حرف میزنیم، حرف نباید بزنیم؟ تو نباید بدونی که من کجای این رابطه رو دوست ندارم؟ منم اگر ایرادی دارم بهم بگو، بگو سهیل تو فلانی حرف بزنیم حلش کنیم.

هق هق میکردم، اصلا دلم نمیخواست حرفاشو بشنوم، سهیل هم فهمید گوش نمیدم با صبر لبریز شده آهسته گفت:

-گلابتون بس کن وگرنه جوری داری عصبیم میکنی که هم خودمو و هم تورو و هم یه بنده خدای دیگه رو به کشتن میدم.

جلوی دهنمو محکم گرفتم که صدای گریه هام نیاد، حرفای سهیل برای من معنی ای که فکرکرد رو نداشت، برای من این معنی رو داشت که سهیل بعد این مدت حالا خسته شده و ایراد میگیره که منو از سر خودش باز کنه. یه دستمال کاغذی بهم داد، جلوی صورتم گرفتم و نفسم رو حبس کردم تا هق هقم بند بیاد، نمیخوام سهیلو از دست بدم، برای همین گریه میکردم، چرا منو همینطوری که هستم نمیخواد؟ ازم ایراد میگیره! یه گوشه نگه داشت و گفت:

-بغضتو قورت نده بیا بغلم.

سرم همونطوری پایین بود و به دستم نگاه میکردم، سهیل منو توی بغلش کشید و سرمو بوسید.

سهیل-خانم گل، من میخوام برای هم بی ایراد باشیم، چرا ناراحت میشی؟

-تو....تو....تو....از....از....من....خسته شدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

سهیل-گلابتون میبرمت پیش همون دکتره میگم علاوه بر حافظه اش منطقشم پاک کن ها! آخه دیوونه من ازت خسته شدم که همه جا تورو با خودم میبرم، میگم حق نداری خونه اتون بری؟ لابد میخوام دهن خودمو سرویس کنم هان؟

خودمو توی بغلش مچاله کرده بودم، انگار همه دنیا یک طرفند و این یکی یه طرف! انگار یه کوه منو بغل کرده و دلم میخواد زمان و مکان معنیشو از دست بده و فقط سهیل معنی داشته باشه. فقط دستاش اصلا هم بد نیست که توی ماشین و توی خیابون بغلم کنه، اگر الان بغلم نمیکرد دق میکردم، روی گوشمو بوسید و گفت:

-آدم که از یکی خسته میشه براش توضیح نمیده؛ براش خط و نشون نمیکشه.

«موهامو نوازش کرد:» آدم خسته طرفو به حال خودش میزاره، بره بیاد، زندگی کنه،آدم به خودش میگه به من چه بابا، ولش کن توی حال خودش باشه خسته ام کرده.

«بی اختیار یاد شهاب و زندگیم افتادم و سهیل ادامه داد:» اون سوی خودش منم سوی خودم!

«خودمو توی بغلش جمع تر کردم، از خاطرات شهاب سردم میشد، دلم تیر میکشید و با بغض کهنه ای گفتم:» مثل اون.

منو از بغلش بیرون کشید و اشکامو پاک کرد و گفت:

-دیگه از اینجا به بعد خوش بگذرونیم باشه؟

سری به معنی تایید تکون دادم و خیلی سریع و سطحی لبمو بوسید:

سهیل-خب دیگه حواس منو پرت نکن رانندگی کنم، بریم باغ جوج بزنیم ببینم دنیا دست کیه.

دستمو روی رون پاش گذاشت:

سهیل-جای این دست اینجاست.

لبخندی زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سهیل-جووون، ببین میخندی چه خوشگل میشی تازه وقتی همه خوشگل کردنات برای بابام پاک شد؛ نچرال شد.

«چشمک زد و زیر لب گفت:» بچه‌ی خوشگلم.

وای قلبم، قلبم الان می ایسته، ای خدا، بیرونو نگاه کن، الان از چشمات میخونه که ذوق مرگ شدی. با من بودا، من خوشگلم؟ واقعا از چشم اون خوشگلم؟ اینو بهم فقط مادر و پدمم میگفتن، سهیل آخر تو منو میکشی، به من گفت "خوشگلم!"

وای انقدر حالم یهو خوب شد که دلم میخواد همه دنیا بفهمند که من حالم خوبه، گوشیمو از توی کیفم درآوردم و از یه تیکه اتوبان فیلم گرفتم و استوری گذاشتم و نوشتم:

-بریم نفس چاق کنیم، از هوای تهران راحت بشیم.

وقتی به ورودی کردان رسیدیم سهیل جوجه و زغال و بقیه وسایل رو خرید که غذا داشته باشیم. همون موقع بود که آتیه زنگ زد:

آتیه-وای وای کجا راه افتادید؟

-سلام؛ آنلاین گزارش میبینی؟ بچه نداری مگه؟

آتیه-خونه مادر شوهرمم، بچه داره دست به دست میشه، بچه ندیده ان دیگه امشب راحتم، کجایید؟

-کردان.

آتیه-صدا رو روی بلندگو بزار.

«روی بلندگو گذاشتم و آتیه گفت:» مارو ببر دَدَر دودور آقا سهیل.

سهیل-سلام.

«خندی و گفت:» خانم شما شوهر داری بچه داری بشین شوهر داریتو بکن، کهنه بچه عوض کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

آتیه-آخ سهیل تو دستم برسی.

سهیل-چشم چشم، حتما بهروز بیاد رو چشم.

آتیه-دو نفره اید.

سهیل-آره دیگه این بار خصوصیه.

آتیه-حالا نگاه کنا، چه حسادت برانگیز حرف میزنه.

«خندیدیم و سهیل گفت:» عید نزدیکه.

آتیه-وعده وعید سرخرمنی به من ندید.

سهیل-نه میشناسمت آدمش نیستی بپیچونم.

«آتیه خندید و گفت:» باشه مواظب هم باشید، خوش بگذرونید.

«سهیل با چشم به گوشی اشاره کرد و گفت:» ببین چی میگه.

آتیه-دیگه این روزا برنمیگرده، دوستتون دارم، خداحافظ.

هردومون از آتیه خداحافظی کردیم و سهیل گفت:

-یعنی از روی آتیه باید صد تا دویست تا خواهر کپی کرد، اصلا پائه.

بهش نگاه کردم و با شیطنت خندید، آره خدا داده به تو که برنامه بریزی و خواهر من ماست مالی کنه. به باغ کردان رسیدیم، باغ که نه باغچه! خیل بزرگ نبود، انقدر که یه باغچه‌ی گل و میوه ی پنجاه شصت متری داشت و یه استخر و یه فضای بیست سی متری هم باغ داشت. به علاوه ی یه ساختمون ویلایی که اونم کلا هفتاد هشتاد متر بود، شایدم کمتر.

سهیل-بالا باش من الان میام.

-بالا کجاست؟ تو کجا میری؟

سهیل-برم پایین فنو بزنم، استخرش گرم بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-زیرزمین؟

سهیل-آره، جوجه هارو سیخ بزن تا بیام، سیخ تو کابینته.

داخل ویلا رفتم و پالتومو درآوردم. دستامو شستم و جوجه هارو به سیخ کشیدم. کابینت هارو نگاه کردم دیدم برنج هست، سهیل برنج دوست داشت، پلو و چای دم کردم ولی سهیل هنوز بالا نیومده بود. رفتم توی حیاط و جلوی ورودی صداش زدم اما جواب نداد. به سمت زیر زمین رفتم. کل فضای بالا و پایین بود، دیدم کنار استخر تخت خوابیده، مگه میشه آدم تحت هر شرایط بخوابه؟ بلای خواب داره انگار.

-سهیل؟ تو واقعا خوابت میگیره؟ تا ظهر خوابیدی!

«چشماشو باز کرد و گفت:» خواب نیستم که، منتظرم اینجا گرم بشه.

-من سه ساعته بالا منتظر توام، خواب نیستی؟

منو روی پاش کشید و دو طرف لپو گرفت و بوسم کرد و گفت:

-بچه ام تنها بوده غرغرو شده.

«نگاش کردم وموهامو پشت گوشم فرستاد:» اینجارو گرم کنیم بریم توی استخر.

-من شنا بلند نیستم.

سهیل قهقهه زد و منو توی بغلش کشید، پیشنیمو بوسید و گفت:

-آخه من به تو چی بگم؟ قربونت برم شنا چیه؟ مگه میریم شنا کنیم؟

«متعجب نگاش کردم و گیج گفتم:» هان؟!!!!!

لبشو روی لبم گذاشت، انقدر ماهرانه اینکارو میکرد که وقتی شروع میکرد دلم نمیخواست تموم بشه، میدونست کی وقفه یک ثانیه ای بده و چرخش زاویه بده، میدونست چطوری احساساتمونو برانگیخته کنه، چه جور نوازشی بکنه، چه نگاهی بکنه که من دیگه گلابتونی که هستم و میشناسم نباشم بلکه بشم اون کسی که اون میخواد! اون زنی که نمیدونم چقدر میتونست روی یه مرد موثر باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

دکمه های شومیزمو باز میکرد و تپش قلب من بالا و بالاتر میرفت، نگاهش...نگاهشو طوری تغییر میداد که نفسای من به شمارش می افتاد و دمای بدنم از مرز تب چهل درجه بالاتر میرفت. بدون اینکه چیزی بگه انگار تنم مسیر خواسته ی اونو بلد بود؛ مغزم سکوت محض بود، منطقم قفلِ جریان دستاش بود که روی تنم اثر انگشت میزاشت. تموم من پر از یه حس بود که اون خواستن سهیل بود.

موهامو توی دستاش جمع کرده بود، نگاهش میلی متری از چشمام و لبم و گردنم و تنم عبور میکرد، شبیه یه نمایش نامه ی خصوصی بود که میتونستم برای هزارسال توی سرم مرورش کنم و برام تکراری نشه.

«سهیل کمی صورتشو عقب کشید و گفت:» بریم توی آب.

گیج و منگ بودم، نفسمو بالا کشیدم و به آب نگاه کردم. سهیل بلند شد، حس میکردم یه تخت سنگ بزرگ از روم برداشتم، دوسه تا نفس بلند کشیدم و دستمو روی قفسه ی سینه ام گذاشتم. حس میکردم استخونام خرد شده!

دستمو گرفت و بلندم کرد، هرچی اون شارژ شده بود من سرم گیج میرفت، همونطور که دست منو گرفته بود توی آب پرید و منوهم با خودش کشید. یه جیغ بنفش کشیدم، زیر پام خالی بود، عین قلوه سنگ تا ته آب رفتم، گفتم الان خفه میشم میمیرم، هنوز دستم توی دست سهیل بود.

سهیل تا منو بالا بکشه سه چهار قلوپ آب استخر خوردم، دستمو بالا کشید و دو طرف کمرمو گرفت و منو بالا کشید. دستمو دور گردنش قلاب کردم و محکم بهش چسبیدم. نفس زنان نگاش میکردم و چشمای سهیل برق میزد. تا حالا چشماشو اینطوری ندیده بودم، پر از شور و حرارت بود، موهای خیسشو عقب فرستاد و نفس زنان گفتم:

-خفه....خفه میشدم....

«همونطور که نگام میکرد گفت:» مگه من مردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمو روی شونه اش گذاشتم و سرشو توی گردنم فرو کرد، میدونستم نتیجه ی این کارش چیزی جز خون مردگی نیست اما نمیتوستم از اون لحظه دست بکشم، سرمو بلند کرد و گفت:

-خونه اتون لباس یقه اسکی بپوش.

«خندیدم:» خون آشام.

سهیل-همیشه اینطوری بهم نزدیک باش، اینطوری که نتونم جلوی خودمو بگیرم، اینطوری که فکر کنم تو متعلق به منی و نه خودت، به من، فقط به من.

اینبار من بودم که بوسیدمش چون بهم این حسو داد که مثل بقیه زن ها خواستنی هستم. انقدر که حتی برای داشتن من با خودمم تو جبهه ایستاده! کمرو گرفت و بالا کشید، از ترس جیغ زدم:

-سهیل.....سهیل من شنا بلد نیستم، پرتم نکنی ها.

سهیل-بگو چقدر سهیلو دوست داری؟

«محکم کله اشو گرفتم:» سهیل بیارم پایین.

سهیل-سرمو ول کن، خفه شدم.

«دستمو گرفت تا سرشو ول کنم و گفت:» جواب بده وگرنه میندازمت.

هی هولم میداد عقب و بعد میگرفتم. جیغ میزدم و به گردنش میچسبیدم. میخندید و گفت:

-جواب بده.

«تند تند گفتم:» دوستت دارم، به خدا دوستت دارم.

«کمرمو رها کرد و بغلم کرد:» منم دوستت دارم خانم گل.

رمان بازار
romanbazar.ir

هموطنور نفس زنان از ترس و هیجان نگاش میکردم، لبخندی بهم زد و اون چشمکشو بهم زد، دو طرف صورتمو میون دستاش گرفت و منو بوسید، ملموس، طولانی، نبض دار، و خاص! از جنسی که مخصوصِ سهیلِ!

بعد من هرکی بیاد

باید از من بگذره

تا کجا باید بری

تا منو یادت بره

رفتنت عذابته

خاطراتت با کیه

هرچی تجربه کنی

بعد من تکراریه

(تجربه-شادمهر)

از پله های استخر بالا اومدم و حوله ی روی طناب تاشو رو برداشتم و دورم گرفتم؛ سهیل هم یکی برداشت و دور کمرش گرفت. یه کنترل برداشت، به در دیوار نگاه کردم این چیه؟ کنترل کجاست؟ صدای موزیک توی فضا پیچید و سهیل دستمو گرفت و شروع کرد با ریتم آهنگ رقصیدن. با دست آزادشم کمرمو در بر گشت.

خندیدم و گفتم:

-من با اینطور آهنگ ها نرقصیدم.

سهیل-الان میرقصی.

با ریتم خود سهیل تکون میخوردم و میخندیدم، هیچ وقت چنین تجربه ای نداشتم.

عاشقت بود

رمان بازار
romanbazar.ir

اونکه تنها مونده بی تو

ندیدی دلواپسیمو

کجا بردی زندگیمو

محکم تر گرفتم، خندیدم و سهیل توی چشمام نگاه کرد و برام خوند:

هرشب این شهر

تورو یاد من میاره

پشت این پنجره

هرشب یه نفر بیداره

دستمو دور گردنش انداختم و کمرمو محکمتر به خودش چسبوند و ادامه داد:

وقت رفتن گفتی زودی برمیگردم

من فراموشت نکردم

من کوه پر دردم

(مهدی جهانی-عاشقت بودم)

سرمو به سینه اش چسبوند و آهسته گفت:

-با تو حالم خوبه، حواستو به حال من جمع کن.

باز اون آهنگ دونفره امون اومد، سهیل دویید گوشیشو آورد و گفت:

این آهنگ ماست، باید اینجا ثبت بشه.

«موزیک شروع به خوندن کرد و سهیل گفت:» تو برنگرد.

همونطور که توی بغلش بودم سلفی ازمون میگرفت و باهم خوندیم:

تعجب نکن

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر بی منطق تورو دوست دارم

اگر تموم نمیشه اصرارم

اگر با تو دنبال تکرارم، تکرارم

تعجب نکن

اگر از هرکسی جز تو بیزارم

اگر این شبو خیلی بیدارم

اگر با تو بی تو خیلی تب دارم

در حالی دستامو بالا برده بودم و سهیل با شور توی چشمام نگاه میکرد خوندیم:

تورو دارمو حالم از حس

زیر و رو شده باور کن

با یه حرفی یه کاری یه چیزی

حالی که دارمو بهتر کن

با تو هرچی که خواستم همون شد

با تو همه چی راحت شد

همه دیدن رابطه امون

بیشتر از یه مدت شد

سهیل بوسیدم و این خاطره، اون شب، اونچه که بینمون گذشت جزو بهترین خاطرات زندگیم شد، انگار تموم شعرای این موزیک در مورد زندگی من و تاثیر سهیل روی من بود.

اون شب با هم جوجه هارو کباب کردیم، سهیل انقدر سر به سرم گذاشت و خندیدم و جیغ منو درآورد که ساعت دو و نیم توی بغلش از خستگی غش کرده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صبح که بیدار شدم، خاطرات دیشبو توی ذهنم مرور کردم، لبخندی زدم، حس میکردم خوشبختم، بهم گفته بود "دوستم داره" هنوزم توی بغلش بودم، نگاش میکردم، تمام دنیای من توی این پسر خلاصه شده؛ الان که خوابیده دنیام آرومه...

گوشیمو برداشتم و ایسنتاگراممو باز کردم، دیشب چقدر استوری گذاشته بودم، از اتوبان، از استخری که کسی توش نیست، از جوجه ها، از فیلم آخر شب و صدای موزیکی که برای من و سهیل بود. آتیه نوشته بود:

-یه جوری استوری گرفتی که اونجا همه چی مذهبی و مقید طی میشه ولی استوری سهیلو که نگاه میکنم میفهمم ترکوندید.

کلی اموجی خنده گذاشته بود، لبمو از خجالت گزیدم و استوری سهیلُ چک کردم. از من فقط وسط سرم مشخص بود ولی معلوم بود سهیلو بغل کردم و موهام خیسه و تن سهیل هیچی نیست، سهیل یه عکس دیگه از خودش با حوله گذاشته بود و نوشته بود:

-بعد این همه سال یکی اومده که منو از خودم گرفته.

لبمو با ذوق گزیدم، سهیل هم همون عکس استخر و جوجه هارو گذاشته بود، به پست ها نگاه کردم دیدم سهیل یه عکس گذاشته. من توی بغلش خواب بودم و سرم روی سینه اش بود. پتو روم بود ولی موهام مشخص بود، دست سهیل یه لیوان مربعی با محتویات زرد کمرنگ بود و توی همون دستش یه سیگاره و دست دیگشم روی پشتم بود، بدتر از همه تن خودش لباس نبود، خیلی واضح همه چی رو توی عکس نشون داده بود! به کپشن نگاه کردم که نوشته بود:

-کنار تو، ویسکی، سیگار، خاطراتمون، دیگه چی میخوام؟

به کامنت ها نگاه کردم، پسرا نوشته بودن:" پایدار باشید، کم همو ببینید بابا، داداش مبارکه تو هم آره؟، داداش همیشگی باشید" دخترا هم اموجی خشم و تعجب و.... گذاشته بودن، اما یکی....اون یکی...شهاب نوشته بود:

-لعنتی چیکار میکنی؟ بهشتو پایین آوردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شـهاب دیـده، شـهاب دیـده، شـهاب....مگه ایـن جملـه از گوشـم دور میشـد؟ قلـبم گـروم گـروم میتپید....سهیل یهو بیدار شد، انقـدر یهـویی سرشـو بلنـد کـرد و بهـم نگـاه کـرد کـه یـه آن هـول شدم و گوشی از دستم افتاد، سهیل با قیافه ی خواب آلود یه ابروشو بالا داد و گفت:

-چیکار میکنی؟

«نزاشت جواب بدم و گوشیمو برداشت و نگاه کرد:» این چیه؟

-اینستاگرامه.

«بـا آرامـش بـه جـای اون قیافـه ی شـاکی و بازپرسـی گفـت:» کلـه ی سـحر اینسـتاگرام نگـاه میکنی؟

-سهیل؟

«پرسشگرا نگام کرد:» چرا نگرانی؟

-شَـ...شهاب عکسا رو دیده.

تـوی یـک هـزارم ثانیـه صـورتش برافروختـه شـد، یـه جـوری کـه کـف دسـتمو روی دهـنش گذاشتم و گفتم الان بـاز داد میزنـه، لبمـو گزیـدم و بـا وحشـت، نگـران و مضـطرب نگـاش کـردم، گفته بود اسم شهابو نیارم! عصبی دستمو پس زد:

-بـه درک، بـه جهـنم، اون کیـه توئـه کـه تـو ازش ترسـیدی؟ نکنـه هنـوز شـوهرته و مـن بـا زن شوهردار میخوابم.

جلوی دهنمو با دستم گرفتم و سهیل توی صورتم داد زد:

-چـرا بـرات مهمـه؟ چـرا؟ مگـه هنـوز تـوی زنـدگیت جـایی داره؟ چـرا پیگیرشـی؟من.....من این‌همه محبت میکنم، این‌همـه بـرات برنامـه میچیـنم کـه اون کثافـت عوضـی رو یـادت بـره؛ بـاز میگی شهاب؟ شهاب؟

-سهیل.....سهیلم ببخشید.....آروم باش....

رمان بازار
romanbazar.ir

اصـلا آروم نمیشـد، از داد زدن دسـت برنمیداشـت، خونـه رو روی سـر مـن و خـودش خـراب میکـرد، هرچـی از دهـنش در میومـد بـه مـن و خـودش و بدترشـو نثـار شـهاب میکـرد، تمـوم خوشی دیشب از دماغمون در اومد، لال میشدم و اسم شهابو نمی آوردم!

اتاق بهم ریختـه بـود، لبـه ی تخـت نشسـته بـود، آرنجـش روی زانـوش بـود و کـف دستاشـو روی سرش گذاشته بود. از بـس داد زده بـود نفـس نفـس میـزد، دلـم داشـت بـراش میترکیـد، دسـتاش از عصـبانیت مـی لرزیـد، از پشـت بغلـش کـردم، قلـبش چطـوری میکوبیـد، از پشـت روی قلبشـو بوسیدم:

-سهیل، سـهیلم، ببخشـید، دیگـه اسمشـم نمیـارم، توروخـدا آروم بـاش، دارم دیوونـه میشـم، خـدا منو بکشه، اینطوری نکن....

با گریه از تخت پایین اومدم و زیر پاش نشستم، مچ دستاشو گرفتم:

-سهیل....سهیل جان، جون گلابتون، منو ببین...منو ببین....

دستاشو یهو پـایین آورد و بـا چشـمای قرمـز و درنـده و موهـای بهـم ریختـه و صـورت برافروختـه نگام کرد، قلبم از جا در اومد، با ترس دستمو عقب کشیدم و با صدای دروگه گفت:

-از چی ترسیدی؟ شوهرته هنوز؟ با همید؟

-خاک بر سرم، سهیل چی میگی؟

سهیل-نه اگه با همید بگو من کنار بکشم....

«با گریه گفتم:» سهیل چی داری به من میگی؟

سهیل-از چی ترسیدی؟

«اومد پایین روبروم نشست:» از اینکه بفهمه با منی دیگه برنگرده؟

به گونه ام چنگ زدم:

-خاک بر سرم، سهیل، وای سهیل میخوای منو سکته بدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

«توی صورتم نعره زد:» از چی ترسیدی؟

چشمامو محکم بستم و شونه هامو جمع کردم، پناه من الان شبیه بزرگترین تیزیِ دنیاست که لب شاهرگم نگه داشته شده، با بغض و صدای لرزون گفتم:

-که.....تو.....بگه.....بگه طلاقش دادم رفته توی بغل رفیقم.

یهو از جا بلند شد، قلبم از جا در اومد، یا علی! باز چیشد؟ چرا من هر حرفی میزنم به ضررم میشه؟ نباید میگفتی رو این حرف حساسه.

سهیل-پاشو جمع کن.

انگار آب یخ روی سرم ریختن، تموم خونم انگار توی تنم یخ زد، هر آن حس میکردم میخوام از حال برم، از اون حال دلم پیچ خورد، نفسم توی سینه ام بالا نمی‌اومد، حس خفگی میکردم، گوشام سنگین شده بود. سهیل نگام نمیکرد، عصبی توی اتاق راه میرفت و با صدای دورگه و خفه گفت:

-برگرد خونه اتون.

«عصبی داد زد:» برو انقدر بشین توی خونه اتون که موهاتم مثل دندونات سفید بشه یه وقت شهاب حرومزاده برات حرف درنیاره، نگه اومدی توی بغل من، منو.... پاشو جمع کن....

من انگار سکته‌ی مغزی کرده بودم که فقط به سهیل نگاه میکردم، سهیل با حرص به سمتم اومد و آرنجمو گرفت تا بلندم کنه در حالی که مدام داد میزد:

-بلند شو، پاشو....

پاهام جون نداشت، زمین میخوردم، دلم پیچ خورد، سرفه کردم، عق زدم، دستمو کشید و گفت:

-لباستو میپوشی....

رمان بازار
romanbazar.ir

وسط اتاق بالا آوردم، دست و پام میلرزید، هنوز توی دستای سهیل بودم، دل و روده امو داشتم بالا می آوردم، چشمام سیاه شد، نفسم بالا نمی اومد ولی وسطش با شدت عق میزدم، یه آن سرمو بلند کردم دیدم کور شدم، سهیلو نمیدیدم، کمرمو گرفت و گفت:

-گلاب؟ عشقم چیشد؟ گه خوردم، گلاب چیشدی؟ چیکار کنم.....وای گلاب....گلاب الکی گفتم.....

«شقیقه امو بوسید:» دروغ گفتم عشقم چیشدی؟

زد زیر گریه و هول گفت:

-چیکار کنم؟ گلابتون....چیکار کنم عشقم....منو ببین....

از حال رفتم، میفهمیدم توی صورتم میزنه ولی انگار مرده بودم و نمیتونستم تکون بخورم.

سرم درد میکرد، انگار توی یه قایقم که همش تکون میخوره، سرم با چشمای بسته هم گیج میرفت، دستم میسوخت، دهنم تلخ بود، به زور چشمای سنگینمو باز کردم، توی یه فضای ناشناخته بودم، بی جون صدا زدم:

-سهیل؟

«از جا پرید:» جان؟جان؟ جانم خوبی؟ خوبی قربونت برم؟

«دستمو گرفت و بوسید:» کشتی منو.

«موهامو نوازش کرد، نگران نگام کرد و گفت:» چرا اینطوری شدی؟ خوبی؟

-سرم درد میکنه.

سهیل-قربون سرت برم، خاک تو سر من با این اخلاق گهم، ترسوندمت.

«با همون حال زار گفتم:» سهیل من میمیرم....میمیرم منو اینطوری میکشی....

بلند شد لبمو بوسید:

-سهیل بمیره.

رمان بازار
romanbazar.ir

موهـامو نـوازش کـرد، چشـماش پـر از حـس شـد و نگـاهش تـوی چشـمام میچرخیـد، صـورتمو میل به میل اندازه گیری میکرد.

-عاشقتم که نفهمیدی.

با همون حال از ته دلـم لبخنـد زدم، تـو دلـم چـه غوغـایی شـد، ایـن فشـار منـو ذلـه کـرد، انقـدر بالا و پایین شـد کـه از افـت فشـار شـدید تـوی درمانگـاه افتـادم و بـا سـه جملـه فشـارمو جـوری بالا برد که داغ کرده بودم.

گاهی باید یه سری اتفاقات بد بیفته کـه یـه سـری چیزهـای دیگـه ایـن وسـط روشـن بشـه، مثـل اینکه بفهمیم خوشم میـاد ازت یعنـی عاشـقتم! چیـزی کـه جفتمـون هرگـز تجربـه نکـرده بـودیم و این عشـق عجیـب و غریـب خواسـتنی بـود. وقتـی دسـتمون پـیش هـم رو شـد، رابطـه امـون از چیزی که بـود بزرگتـر شـد و من....مـن جـوری مطیـع و وابسـته سـهیل بـودم کـه خیلـی چیـزارو بوسیدم و کنـار گذاشـتم مثـل کـار، چـون سـهیل میخواسـت صـبح هـا پیشـش باشـم، صـبح هـا خودشـم دیـر سـرکار میرفـت، گـاهی وقـت هـا نمیرفـت و بعـد از ناهـار میرفـت تـا سـاعت 5 کـه میومد خونه و تا دقیقه ی نـود منـو پیشـش نگـه میداشـت و بـه خونـه امـون میرسـوند. مـن اصـلا از این وضعیت شکایتی نداشتم!

***

یه روز مونده بـه تحویـل سـال بـود، دلـم میخواسـت تغییـر کـنم، سـهیل اینطـور چیـزا رو دوسـت داشـت، موهـامو کوتـاه کـردم، مـدل دار بـود، اسـم مدلشـو نمیدونسـتم ولـی وقتـی کوتـاه کـردم خیلـی خوشـم اومـد. قیافـه ام شـیک شـد، یعنـی اینـو آرایشـگره میگفـت، موهـامو بـازم بـا مـواد صاف کردم. از ایـن انتخـاب راضـی بـودم، جلـوی موهـام بلنـد بـود و میشـد حالـت داد امـا دورش کوتاه بود. آتیه هم توی آرایشگاه بود و وقتی منو دید گفت:

-کوتاه کردی؟!!!! سهیل میدونه؟

-مگه سهیل باید نظر بده؟!

آتیه-بهروز برای من نظر نمیده ولی سهیل فرق داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دیگه دیر گفتی من کوتاه کردم، خوبه؟

آتیه-آره بهت خیلی میاد.

همون موقع سهیل زنگ زد، گوشیمو برداشتم و جواب دادم:

سهیل-گلاب؟ کارت تموم نشد؟ من از دفتر در اومدم.

-چرا تموم شد.

سهیل-پنج دقیقه دیگه میرسم بیا پایین.

-باشه خداحافظ.

آتیه-دیدی.

«گیج سری تکون دادم و گفت:» شوهر من یه زنگ نزده بگه زن تو از صبح کجا رفتی بعد سهیل تا جای آرایشگاه تو که باید نزدیک دفترش باشه هم تعیین میکنه، میدونی چیه گلابتون این نحوه ی برخود توئه که مرد مقابلتو اینطوری میکنه.

-شهاب اینطوری نبود، برای شهاب اصلا چیه من مهم بود؟

«آتیه مانتوشو پوشید و گفت:» آقا از نظر من اون بهتره، ولله شما ازدواجم نکردید سهیل تا آمار لیوان های آب تورو هم داره.

-چیکار کنم آتیه؟ مدل سهیل اینطوریه من که نمیتونم سهیلو تغییر بدم، اونی که میشه تغییرش داد منم، منم راستشو بخوای اصلا توان مبارزه با سهیلو ندارم، اول اینکه نمیخوام ناراحت بشه، دوم اینکه سهیل انقدر یه دنده است که تو رو به راه خودش میاره ولی به راه تو نمیاد، چرا الکی سر و کله بزنم؟

آتیه-نه خواهر قضیه این نیست، شهاب چون محل به هیچی نمیزاشت حالا سهیل هرکاری به تو مربوطه دخالت میکنه و تو حس میکنی برای سهیل خیلی مهمی، چون عزیز اینطوریه، بهت توجه میکنه.

«حق به جانب و صریح گفتم:» دقیقا همینه.

رمان بازار
romanbazar.ir

آتیه-خب عزیزم این اشتباهه، سهیل همه اختیار تورو ازت گرفته، به چه قیمتی این توجه؟!

-آتیه نمیدونم.

«بیچاره وار ادامه دادم:» ولی انقدر بی توجهی کشیدم، این رفتارای سهیلُ به جون میخرم.

آتیه-خدا لعنت کنه اون مرتیکه رو که باعث شد تو دیگه خودتم نباشی.

سهیل به گوشیم زنگ زد و گفت پایین منتظرمونه.

-آتیه اومد، بدو بریم.

پایین رفتیم، سهیل با چهره ی خسته توی ماشین منتظرمون نشسته بود، سوار شدم و برگشت نگام کرد، با چشمای شیطون و پر شور ولی خسته نگام کرد و گفت:

-به به، به به، چه کرده!

-سهیل جان یه کاری کردم....

«منتظر لبمو به دندون گرفتم و سهیل آروم با خنده گفت:» یا خدا چیکار کردی؟

-موهامو کوتاه کردم.

شالمو برداشتم و سهیل با خنده گفت:

-به خدا میخواستم قاطی کنم.

«برگشت با خنده به آتیه نگاه کرد:» ولی بهش میاد نه؟

آتیه-خب خداروشکر.

سهیل-آره وگرنه مختو پیاده میکردم.

«لپمو کشید:» چه بهش میاد؛ مبارک.

آتیه-سهیل جان عجله کن بچه امو از صبح تنها گذاشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سهیل-بریم شام بخوریم.

آتیه-من دلم شور پویانو میزنه با بهروز تنهاست، معلوم نیست همو کشتن یا پویان بهروزو کشته که نه زنگ زده نه مسیج داده.

«گوشیم زنگ خورد و سهیل گفت:» حضور غیاب شروع شد.

برگشتم عاصی شده به آتیه نگاه کردم و بعد به قیافه ی شاکی سهیل که با اخم به روبرو نگاه میکرد خیره شدم. جواب تماس مامانو دادم و مامان با ذوق گفت:

-مادر کجایی؟

-چیشده مامان؟ خوشحالی!

مامان-داداشت زنگ زد بهم مژده داد، سمانه حامله است.

-حامله است؟

حسادت نه ولی غبطه ی عالم تمام قلبمو گرفت، حس میکردم اگر تنها بودم به جرئت بغضمو میشکوندم و گریه میکردم، چقدر این کلمه برای من شبیه آرزوی محاله، مامانم چقدر خوشحاله، کاش منم میتونستم این خبرو بهش بدم.

آتیه-کی حامله است؟

-سَـ...سمانه....

«سهیل برگشت نگام کرد، حالمو فهمید، سریع نگاهمو ازش گرفتم و به زور دردی که توی سینه ام حس میکردم گفتم:» مبارکه مامان جان.

آتیه-حالا چرا به تو زنگ زده مژده بده؟ مادر منم انگار آلزایمر داره، حرص میده آدمو؛ یکاره به این بچه زنگ میزنه میگه حامله است؟ خب خاک تو سر احمد که داره از اون عفریته زاد و ولد میکنه، تبریک داره این؟

مامان حرف میزد و من غرق آرزوی سوخته ام بودم، یه جوری که گوشی از دستم افتاد. سهیل با یه سکوت تلخ نگام کرد و با هول گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ای وای....گوشیم....

«گوشیمو برداشتم و مامان گفت:» الو؟ الو گلابتون ان شاء الله یه روز این خبرو از تو بشنوم.

قلبم تیر کشید، چنگمو آروم روی سینه ام گذاشتم، نفسم کوتاه شده بود، هوا میخواستم شیشه پنجره رو پایین دادم و سهیل بلند گفت:

-نوچ

آتیه گوشی رو ناگهان و بی آمادگی از دستم کشید:

-اِوا ! آتیه!!!!

«آتیه با حرص به مامان گفت:» مامان! حالا این چه خبر مهمیه که زنگ زدی به این بچه میگی؟ خود سمانه نتونسته سور بده تو زنگ زدی؟..... خب مادر من چرا بهش زنگ میزنی؟....

وا رفته به آتیه نگاه کردم، خواهرم چه حرص میخورد، انگار درد منو حس میکرد، داد میزد و من با چشمای پر اشک گفتم:

-آتیه! آتیه اون ذوق زده شده اینطوری بهش نگو.

آتیه تماسو قطع کرد و گفت:

-من هرچی روضه واسه مامان میخونم الکیه، حالا هی میگه ای وای ای وای.

-مشکل منه، بقیه ذوق نکنن چون من ایراد دارم.

آتیه-ایراد چیه؟ تو درمان میخوای اون نامرد لاابالی اگر هرزه نبود درمان شده بودی، مگه تو حامله نشده بودی؟

لبمو محکم به دندونم فشار دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آتیه-برچسب به خودت نچسبون، تا الان که وقتش نیست ولی هر وقت وقتش بود من خودم به جون پویانم کل این کشورو زیر پا میزارم.

بغشم شسکت، زدم زیر گریه و سهیل عاصی شده و شاکی گفت:

-خب برای چی گریه میکنی؟ الان بچه میخوای؟ منتظر وقته، همین رفتارها رو کردی که همه برای نشکستن و شکستنت سینه میزنند.

آتیه-سهیل! تو چه میفهمی از درد خواهر من؟

سهیل-من میفهمم، اون که درک نکرده مادرته.

«با بغض قورت داده گفتم:» سهیل، آتیه....

«پشت دست چپمو روی لبم گذاشتم:» من خوبم، ول کنید.

صدای گوشیم باز توی فضا پیچید، سهیل با حرص گفت:

-بزنم بشکنمش ها.

آتیه-این کیه؟

گوشیمو به سمتم رگفت، تا شمارشو دیدم قلبم از جا کنده شد! شهاب؟!!!!! سهیل با اخم و پرسشگرا نگام کرد و گفتم:» نمیشناسم.

سهیل-بده من جواب بدم.

-ولش کن....

سهیل گوشی رو از دستم قاپ زد و تماس باز کرد و جدی با جذبه گفت:

-بله؟.....بله؟ الو....چرا حرف نمیزنی؟

شماره امو عوض کردم! شماره ی منو از کجا آورده؟ سمانه داده؟ سمانه برای چی باید شماره ی منو به شوهرخواهرش بده؟!!! سهیل تماسو قطع کرد و گفتم:

-حتما اشتباه گرفته.

رمان بازار
romanbazar.ir

سهیل-غلط کرد، من صدای فضایی که بودو میشنیدم.

برگشتم به آتیه نگاه کردم و آتیه سری تکون داد و پرسشگرا نگام کرد. لبمو زیر دندونم کشیدم، شهاب با من چیکار داره؟ سهیل آتیه رو به خونه اشون رسوند و تا منو به خونه برسونه گوشیم دستش بود. نزدیک خونه بودیم که گوشی سهیل زنگ خورد، به گوشیش نگاه کرد و گفت:

-این چی میخواد؟

«تماسشو جواب نداد و گفتم:» کیه؟

جوابمو نداد، حدس زدم شهابه! دلم گواه میداد شهابه، زنگ زده ببینه صدای سهیلو اشتباه گرفته یانه، واویلا.....واویلا....قلبم پر استرس شد! سهیل نگه داشت و به سمتم برگشت. گوشیمو به سمتم گرفت، خواستم ازش بگیرم گوشی رو بالا گرفت و گفت:

-گل!

«بهم نگاه نمیکرد، چشماشو ازم میدزدید، به سختی گفت:» من درکت میکنم، دردتو میفهمم، زن نیستم اما آدمم...

قلبم براش فرو ریخت و دستمو روی گونه اش گذاشتم.

-عزیزم.

«کف دستمو بوسید:» چیزی از خودت توی دنیا مهم تر نیست، حتی بچه ای که هیچ وقت صاحبش نشدی، به حرفای کسی اهمیت نده.

«موهاشو نوازش کردم و ادامه داد:» نزار اذیتت کنند.

-چشم.

گوشیمو به سمتم گرفت:

-این عوضی زنگ زد به من میگی.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چشم.

بهم از اون چشمک ها زد و با شیطنت گفت:

-باید میبردمت خونه، خوشگل کردی برمیگردی خونه اتون این رسمش نیستا، یکی طلبت.

لبخند کوتاه و آرومی زدم و خواستم از ماشین پیاده بشم که مچ دستمو گرفت. برگشتم نگاش کرده، خیره و معنادار بهم زل زده بود.

سهیل-میخواستم سال تحویل پیشم باشی.

«با ناراحتی و غصه نگاش کردم.»

سهیل-میفهمم که نمیتونی نمیخوام به زور اونجا بکشمت، خودت باید بیای نه به اجبار من.

-سهیل! تو میدونی که من دلم میخواد پیشت باشم اما نمیشه میدونی که.

«سری تکون داد:» کی بیام دنبالت؟ زیاد تنهام نزار، میدونی که از تنهایی بیزارم.

«کف دستمو روی گونه اش گذاشتم:» میدونم عشقم.

«کف دستمو بوسید:» هر سال با دوستام سفر میرفتیم، امسال نخواستم برم، تعطیلاتو زهرم نکن.

-سهیل جان، من جز پیش تو کجا میرم؟

«با اخم گفت:» با خانواده ات سفر نری، من نمیتونم بشینم خونه تو بری مسافرت، دارم رک بهت میگم که بدونی خوشم نمیاد.

-میدونم، تو روت بشه میای به بابای منم میگی اینو خونه راه نده که جز من راهی نداشته باشه و بیاد خونه ی من.

«خندید و گفت:» نه خبیث تر از این فکر میکنم، ولی روم نمیشه بهت بگم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بـا خنـده آروم بـه سـر زانـوش مشـت زدم، برگشـتم بـه روبـرو نگـه کـردم دیـدم احمـد و سـمانه جلوی در خونه امونند. سرمو سریع پایین آوردم:

-وای داداشم!

سهیل-کو؟ اینه داداشت؟ برای چی اومدن خونه اتون؟

-وا ! خونه پدر مادرشه ها.

سهیل-تازگی ها زیاد میان، قبلا نمی اومدن.

-سهیل!

سهیل-اومدن که بیشتر بسوزونند؟

-چیو؟

با تعجب به سهیل از همون زیر که گردنمو خم کرده بودم نگاه کردم.

سهیل-دل تورو.

اونطوری که اخم کـرده بـود و ایـن حرفـو میـزد دلـم هـزار بـار بـراش ضـعف رفـت، بـه فکـر منـه اینطوری اخم کرده، سرمو روی پاش گذاشتم و گفتم:

-سـهیل، قـبلا خیلـی.... خیلـی بیشـتر ناراحـت میشـدم امـا نمیـدونم چـرا الان زودتـر روبـراه میشم، حالا....یعنی ناراحـت میشـم، غصـه ام میگیـره، خـب ایـن ضـعف منـه مگـه میشـه ناراحـت نشم ولی زود روبراه میشم، یادم میره، میدونی چرا؟

«با سکوت دست روی سرم کشید:»

-چـون تـو کنـارمی، سـهیل مرسـی کـه هسـتی، میـدونی قـبلا از ایـن حرفـا خجالـت میکشـیدم، چـون خجالـت میکشـیدم و از شـنیدن و گفتـنش توسـط دیگـران بـدم میومـد ولـی الان تنهـا جمله ایه که باید بگم.

سهیل-تنها جمله ای که به مغزت میسره اینه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

«سربلند کردم و با تعجب نگاش کردم و گفت:» مردم به دوست پسرشون میگن دوستت دارم، عاشقتم، بعد دوست دختر ما نهایت فشاری که بهش اومد، این بود که بگه "مرسی که هستی"

«با خنده توی شکمش زدم:» اینکه من گفتم از صدتای اون جمله ها بهتره.

با مهربونی دستمو بوسید:

سهیل-میدونم برو، دو دقیقه دیگه بمونی میبرمت خونه امونا.

« سریع صورتشو بوسیدم:»

-عیدت مبارک، خداحافظ.

«با سکوت تلخ سری تکون داد و گفت:» عید تو هم مبارک.

دلم براش میسوخت، از تنهایی بدش میاد و منم نمیتونم کنارش باشم، کاش میشد برم پیشش. تا وارد خونه شدم و سلام کردم بابا با ذوق گفت:

-سلام به روی ماهت گلابتونم.

«لبخندی از ته دل زدم:» قربونتون برم.

«شالمو برداشتم و بابا با ذوق بیشتر گفت:» موهاتو کوتاه کردی؟ چقدر بهت میاد، خوب کردی! من خیل خوشم میاد.

«مامان از آشپزخونه بیرون اومد و گفت:» عه! اون همه مو رو زدی؟

-آره، موئه دیگه، بلند میشه، همه میگن خیلی خوب شده.

مامان-تو حیفت نیومد؟

بابا-خانم! چرا حیفش بیاد؟ جوونه هرکاری دوست داره بکنه، بابا جان خوب کاری کردی.

سمانه-من اصلا نمیتونم با موی کوتاه کنار بیام.

مامان-مبارک باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

احمد از دستشویی بیرون اومد و در حالی که دستشو با لباسش خشک میکرد گفت:

-سلام! عه! عه! موهاشو.

سمانه-ان شاء الله تو هم برات دوا درمون پیدا بشه، خدا نصیبت بکنه، من خودم اصلا نمیدونم حالم چطوریه، یه....یه حس خاصه، انگار هنوز آمادگی ندارم ولی احمد که انقدر ذوق کرد آبروی ما رو توی آزمایشگاه برد؛ انگار من نازا بودم...

بابا-چرا آبروت بره دخترم؟ خوشحال بودن که آبرو ریزی نیست، مبارکتون باشه.

احمد-چیزه...

«من نمیدونم چرا یه ماله دستش میگرفت و روی همه میکشید:»

احمد-میگم چند روز تعطیلی؟

-تعطیلات رسمی رو تعطیلم.

سمانه-مادرم از صبح کله ی منو خورده، سمیرا راحت شد حالا من گیر افتادم.

ته دلم یه چیزی جوش میخورد، نمیدونم حرص بود یا حسرت یا عصبانیت ولی باعث شد برعکس همیشه جای اینکه سکوت کنم و صحنه رو خالی کنم همونجا بشینم و ببینم سمانه کِی خسته میشه از حرف زدن و سوزوندن و فخر فروختن!

مامان-مادر پاشو لباستو دربیار.

-حرف سمانه تموم بشه، خب؟

احمد-شوهر آتیه اومده؟

سمانه-آره دیگه اومده که گلابتون خونه است، خوبه شوهرش اجازه میده هرجایی برید و ...

-هرجا کجا بوده؟

سمانه-شمال، کردان...

مامان-کِی رفتید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بابا-خوب کردین بابا جان، ما که پیر شدیم؛ همش پا درد و بی حال حوصله ایم؛ حداقل شماها خودتون برید بگردید.

مامان-کردان با کی رفتید؟

-منو آتیه و خواهر شوهراش رفتیم؛ ویلا داشتن.

سمانه-عه من فکر کردم باهم رفتید! با خواهرشوهراش خوبه؟ وضعشون خوبه اونجا ویلا دارن؟

احمد-مامان کی شام میخوریم؟

مامان-ماهی ها سرخ بشن.

بابا-سرخ بشن یا بسوزن؟ تو که اومدی اینجا نشستی!

مامان-ای بابا یه دقیقه نشستما؛ کردان چه خبر بود؟ نگفتی به من؟

بابا-به ما چی بگه؟ اجازه بگیره؟

«مامان با حرص بابا رو نگاه کرد:» آقا اسد الله میزاری من با این دختر حرف بزنم؟

بابا-من خانم خوشم نمیاد کسی حتی شما، حتی خودم، گلابتونو بازخواست کنه، این دختر عاقل و بالغه و اختیارش دست خودشه، ما یه بار با عقلمون توی چاه انداختیمش دیگه لازم نیست باز براش عقلداری کنیم.

بابا با یه تیر دو تا نشون زد، غیر مستقیم به سمانه گفت" به تو چه ربطی داره" و هم حد و حدود آزادی منو جلوی اونا مطرح کرد، تنها کاری که میتونستم جلوی بقیه برای تشکر از بابا انجام بدم این بود که با لبخندم ازش تشکر کنم.

از جا بلند شدم و به اتاقم رفتم، حس قدرت میکردم، دیگه حتی بارداری سمانه هم برام سنگین نبود، تو آینه به خودم نگاه کردم، این حس قدرتو بابا بهم داده بود. لباسامو عضو کردم و روی تختم نشستم و به گوشیم نگاه کردم. دیدم سهیل پست از عکس خونه اش گذاشته و نوشته:

رمان بازار
romanbazar.ir

-این انصاف نیست که شب عید اینجا نباشی، اینجا بی تو خونه نیست. یه قفسه که منو توش نگه داشته.

دلم فرو ریخت، شماره اشو گرفتم، با اولین بوق جواب داد:

سهیل-بله؟

-سهیل؟ از خونه امون فرار کنم؟

سهیل-جرئتشو داری فرار کن.

-آخه این چیه گذاشتی؟

سهیل-از اینکه تنهام حالم از خودم بهم میخوره.

-الان من چه بهونه ای بیارم و بیام پیشت؟

سهیل-برو رُک بگو آقا من دوست پسر دارم، تنهاست، شب عید گناه داره، ننه که نداره، باباش که اینو جیب بغلش گذاشته.

-پاشو برو خونه ی بابات.

سهیل-خانواده ی شیدا اونجان.

«در اتاقم یهو باز شد و مامان گفت:» اِوا مادر یادم رفت در بزنم، بیا شام.

سهیل-پاشو برو شامتو بخور.

-تو هم شامتو بخور.

سهیل-باشه خداحافظ.

غذا کوفتم شد، بعد شام به آتیه مسیج زدم و جریانو براش تعریف کردم و گفت بهم خبر میده. ساعت حوالی دوازده و نیم شب بود که آتیه زنگ زد و گفت:

-من هرچی میگم تعجب کن، جلوی سمانه و احمد ضایع نکنی ها، میگم زنگ زدم به سهیل گفتم من گلابتونو پیشت میفرستم ولی شرط داره که بریم مسافرت، این بچه هم

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت شما گلابو بیارید من خرج سفرتونو میدم، خلاصه که فردا ساعت هشت صبح میایم دنبالت بریم مسافرت.

-مسافرت؟

«آتیه با عصانیت گفت:» این چه مدل تعجبه؟ گفتم خیل تعجب کن و اول نه اینا بیار.

-خب؟

«با حرص گفت:» جلو اونا نگو خب! خنگی مگه؟

-آخه من نمیدونم شرایط چطوریه و چند روز میرید؟ بزار به مامان اینا بگم، با کیا میرید؟

سمانه همینطور به من زل زده بود و احمد گفت:

-باز داره کجا میره که تو رو هم دنبال خودش میکشونه؟

بابا-پسرم، ان شاء الله که دختر دار شدی توی پنجاه سالگیش کنترل محسوسش کن.

احمد-بابا جان شما خیلی دیگه وا دادی؛ بابا یعنی چی هی اینو اونور راه میفته؟

بابا-کدوم اینور اونور؟

آتیه-گوشیو بالاتر بگیر ببینم اون نکبت بی غیرت چی میگه؟

مامان-آقا اسد الله، این بچه که بد خواهرشو نمیخواد.

بابا-خانم من، باشه ما بعدا حرف میزنم.

«بعد رو به احمد ادامه داد:» غیرتت دود کرده؟

احمد-بابا؟!!!

بابا-توی این یک سال هم دود کرده بود؟ وقتی خواهرت ضجه میزد چی؛ دود کرد؟

احمد-چیکار باید میکردم که نکردم؟

بابا-مگه کاری کردی؟ پا شدی کراوات زدی رفتی عروسی.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

سمانه-بابا این چه حرفیه؟ خب عروسی خواهرم بود.

احمد-سمانه!

بابا-آهان، یه دستی زدم دو دستی گرفتم پس رفته بودی، تف به غیرتت.

با چشمای پر اشک به احمد نگاه کردم، احمد مستاصل بهم نگاه کرد و هول شده گفت:

-من رفتم سمانه رو برسونم.

بابا-حرف توی گلوی من انقدر زیاده که اگر بگم این بچه اموبه من اشاره کرد اذیت میکنم!

سمانه-این زندگی رو...

بابا که تا حالا با تن صدای آروم ولی جدی حرف میزد رو کرد به سمانه و جدی با جذبه بیشتر گفت:

-شما لطفا سکوت اختیار کن دخترم؛ دلم بیشتر برای تو میسوزه، میترسم گوشه ی این گناه سر انگشتای تو باشه، واویلا که اون بچه‌ی تو شکمت یه دختر از جنس دخترم باشه؛ بعد دیگه هیهات.

«سمانه معترض گفت:» خدا نکنه؛ این چه نفرینیه میکنید؟

«با چشمای پر اشک گفت:» جای دعای خیرتونه؟

بابا-طلا که پاکه چه منتش به خاک داره؟ مگه کاری کردی که چشمات پر اشک شده؟

احمد-بابا بس کن دیگه.

«بابا جدی به احمد نگاه کرد:» گوشه ی زندگیتو بگیر که بدجور خرابه؛ در مورد زندگی گلابتون حق نداری اظهار نظر بکنی، یه بار دست تو دست هم بچه ی منو بدبخت کردیم، دیگه حق نداری حتی ادای داداشای با غیرتو برا ش در بیاری، انقدر غیرتت آتیش داشت یه مشت حواله ی سینه ی اون نامرد میکردی که خواهرتو پرپر کرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

بابا رو به من کرد و گفت:

-پاشو چمدونتو جمع کن، آتیه هرجا میخواد ببردت باهاش برو، همین خواهر بود که چند ماه هر روز زندگیشو ول میکرد میومد اینجا به زور با خودش بیرون میبردت، رفت اون حقی رو که ما ازت با بیخیالیمون گرفتیم پس گرفت، پاشو دخترم، من تو رو اول به خدا بعد هم به این خواهر میسپارم، اون بیشتر از ما مراقبت بوده و هست.

احمد پوزخندی زد و آتیه گفت:

-دم بابامون گرم، حرف دل منو توی صورت اونا زد، بهروز میاد دنبالت.

-امشب؟

آتیه-آره دیگه، اونجا بمونی با اون دو تا آینه دق؟

-باشه خداحافظ.

از جام بلند شدم، اگر بابا این حرفا به من زده بود، از خونه میرفتم ولی آدم چقدر باید پر رو باشه که به روی خودشم نیاره، میخوان موضع حفظ بشه؟! لوازممو جمع کردم، مامان توی اتاق اومد و با غصه نگام کرد و گفت:

-حداقل سال تحویل میموندی.

-احمد و سمانه هستند.

مامان-هر گلی یه بویی داره.

-امسالم روی اون نُه سال که نبودم.

مامان-داری به من متلک میندازی؟

-این متلکه مامان جان؟ واقعا نمیخوام نُه سالی که کنار اون مرتیکه بودمو یاد کنم.

سری تکون داد:

مامان-حواستو جمع کن گلابتون، تو مطلقه ای، همین سمانه برات حرف درست میکنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی میگه؟ خواهرمو قالب شوهرِ خواهر شوهرم کردم و خواهر شوهرم ول شد؟

«مامان لبشو گزید:» ول چیه؟

-من حواسم هست، شما هم مثل بابا نزارید کسی بارم کنه، من کم بار روی دوشم دارم؟

مامان-مادر، هیچ مادری نمیخواد غم بچه اشو ببینه، من میبینم که حالت خوب شده، به خدا از روزگار میترسم، ازم خرده نگیر.

«رفتم روشو بوسیدم و گفتم:» میدونم.

مامان-سمانه مادرش اینا رفتن شهرستان، عیدو اینجا میمونه، احمد وسواس داره، میشناسیش که، اینم تازه حامله شده، تو بری، من خوشحالم اصلا که آتیه داره مسافرت میبردت، اینجا میموندی هی این دختره رو میدی غصه میخوردی.

-مامان من نازا نیستم؛ اینو به همه میگم، به شما هم باید بگم؟ من فقط درمان میخوام، مگه نه که حامله بودم اون مرتیکه تصادف کرد بچه‌ی من افتاد، بعدم دیگه دنبالشو نگرفت که من درمان بشم، خودم سر کار نمیرفتم تا هزینه درمانو بدم، باید اون پول میداد تا من پیگیری کنم.

مامان زد زیر گریه، با تعجب نگاش کردم :

مامان-مادرت بمیره....

«بغلش کردم و گفتم:» مامان! خدا نکنه، من دارم میگم غصه نمیخورم؛ تو ناراحت نباش.

مامان-الهی که مادر جون به زودی شوهر کنی، یه شوهر خوب که دوا درمونت کنه خدا یه بچه هم به تو بده.

-باشه مامان، گریه نکن دیگه شب عیدی.

مامان که توی بغلم بود شونه امو بوسید و گفت:

-مواظب خودت باش به من خبر بده.

رمان بازار
romanbazar.ir

«لبخندی زدم:»باشه، عیدت هم مبارک باشه.

صدای زنگ در اومد، بهروز اومده بود. بابا چمدونمو به بهروز داد و گفت:

-حالا کجا میرید به سلامتی؟

بهروز-شمال دیگه؛ مسیر دیگه ای ایرانیا بلند نیستن که همه شمال میریم.

سمانه-خواهرتون اینا اونجا هم ویلا دارن؟

بهروز-خواهرای من؟

«بهروز به من نگاه کرد و گفتم:» منظورش اینه که چون توی کردان ویلا دارن، شمال هم دارن؟

بهروز-نه همون کردان دارن.

«مکثی کرد و ادامه داد:» خب بریم دیگه، صبح زود داریم راه میوفتیم.

سمانه-با کیا میرید؟

«بهروز به من نگاه کرد و گفت:» با دوستامونیم.

سمانه-با دوستای شما؟

-سمانه جون میخوای بیای از نزدیک باهاشون آشنا بشی؟

«سمانه زل زل فقط نگام کرد و گفت:» نه خواهرت فقط تو رو دعوت کرده؛ ما مزاحم نمیشیم.

بهروز-نه خواهش میکنم، ما نگفتیم چون شما تازه باردار شدید خطرناکه.

«الحق که این شوهر دست پرورده ی خواهر منه!»

احمد-آقا برید خوش بگذره.

رمان بازار
romanbazar.ir

با همه روبروسی کردم، مامان و بابا تا جلوی ماشین همراهیمون کردن، از قرآن ردمون کردن، سوار ماشین شدیم و مامان یه کاسه آب پشت سرمون ریخت.

بهروز-گلابتون ناراحت نشی ها، ولی خواهرِ من، این قماش سمانه و خواهرش به درد آدمی مثل شهاب میخوردن، آدم حداقل تو روی طرف حرف نمیزنه، این انقدر پر روئه تو روی آدم حرف میزنه.

-تازه فهمیدیم احمد عروسی شهاب و سمیرا هم رفته بود.

«پوزخندی زد:» اون شب آتیه مثل اسفند روی آتیش بود میگفت این رفته منم گفتم نه.

-مگه جرئت داشته که نره.

بهروز-پر رو عروسی هم گرفته، تو به این ها فکر نکنی ها، دم همین سهیل گرم، اصلا حال کردم گفته عید گلاب پیش من باشه، بچه به این مشتی کجا اون عوضی کجا، ببخشید من هیچ وقت نتونسته بودم هضمش کنم.

«نفسمو مثل آه بیرون فرستادم و بهروز ادامه داد:»

-خواهرم، خواهر کوچیکم سه سال پیش با شوهرش دوست بود،، یک سال باهاش زندگی کرد بعد ازدواج کردن با شناخت بی‌شمار ازدواج کرد ولی آخرم جدا شدن، نمیخوام نفوس بد بزنما، خواهر وسطیم که دیرتر از همه ازدواج کرد بازم همین راهو رفت، همه بهش میگفتن نکن ولی این مسیر خودشو رفت و گفت زندگی منه، منم دوست دارم اینطوری زندگی کنم. تا لحظه ی آخرم نمیدونست شوهرش برای ازدواج میخوادش، دامادمون آخه این مدلیه شبیه همه نیست، عقایدش و باوراش فرق داره، الان چند ساله ازدواج کردن، عروسی هم نگرفتن و پول عروسی رو دادن به یه عروس و داماد دیگه که جهیزیه بخرن، از این نیازمندا، دامادمون این مدلیه، خواهرم راضیه، میدونی چی میخوام بگم، دوتا خواهر از یه پدر و مادر یک مسیرو رفتن، یکی به بن‌بست خورد و یکی خدا رو شکر روی پاست. هیچی مشخص نیست ولی مادرم میگه آدم باید قانون خدا رو بره که شبهه و شکی نباشه، من مثل مادرم بودم ولی خواهرام نبودن، تو یه بار زمین خوردی، تو هم مثل خواهر منی،

رمان بازار
romanbazar.ir

سهیلو خیلی دوست دارم حالا شاید صد سال همینطوری بمونید؛ اما گلابتون جان! از برادرت بشنو که حواستو جمع کن، سهیل وابسته است، من مَردَم اینا رو توی جنس خودم خوب میفهمم، اما با همین سهیل با مرام و وابسته و عاشق هم خیلی باید حواس جمع رفتار کرد. آدم ها رو روابط نمیسازه، ذاتشون میسازه، شهاب یه عاشق با ازدواج سنتی بود، طبق قوانین اما نشد، خواهر من غیر قوانین ازدواج کرد اونم نشد، منو آتیه سنتی ازدواج کردیم و شد، خواهر وسطیم غیر قوانین و حکم ها ازدواج کرد و اونم شد. همه چی به ذات آدم برمیگرده، ذات هیچ آدمی رو نمیتونی تشخیص بدی میدونی چرا؟ چون انسان ها همیشه محو حاشیه ان، همدیگه رو خوب نمیشناسن، محو حرفان، قیافه، سبک و سیاق زندگی....

«نفسی کشید و گفت:» فقط خدا میدونه هرکدوم از ما چه ذاتی داریم که حتی خودمون هم ازش خبر نداریم، برای همین باید طبق قوانین قدم برداریم که محتاط تر باشیم.

سری تکون دادم و چیزی نگفتم. منو جلوی خونه ی سهیل پیاده کرد، چمدونمو تا جلوی خونه برام آورد و گفت:

-من میرم، سوپرایزش کن؛ عیدت مبارک.

-آقا بهروز؟

«نگام کرد و گفتم:» حرفاتون آویزه ی گوشمه.

«بهروز لبخندی زد و گفتم:» عید شما هم مبارک.

بهروز رفت و زنگ خونه ی سهیلو زدم، آیفونو برداشت و گفت:

سهیل-بله؟

دوباره زنگ زدم و گفت:

-بله؟

در زدم و بی حوصله و غرغر کنان درو باز کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مگه زبون.....

«تا منو دید چشماش گرد شد و با ذوق گفت:» اااااا....

«لبمو از وسط به دندون گرفتم و خندیدم:» سوپرایز!!

«بغلم کرد و از جا بلندم کرد و گفت:» دیوونه ی منی تو، واااای خدا.

«سرشو توی بغلم گرفتم:» انقدر ناله کردی دلم کباب شد.

سهیل-آتیه گفت حالا ببینم چیکار میکنم، نگفت داری میای.

«روی زمین گذاشتم و گفت:» وای انقدر خوشحال شدم که الان میتونم تا خونه ی آتیه بدوام.

«در حالی که چمدونمو از جلوی در برمیداشت گفتم:» حالا چرا تا خونه‌ی آتیه بدویی؟

سهیل-که بگم دمت گرم آخه رفیق.

در خونه رو بست، توی خونه رو نگاه کردم، بمب ترکیده بود، برگشتم دو سه تا به پشتش زدم و گفتم:

-این چه وضعیه؟

«خندید:» خب نرو.

-چشم، بزار به درجه پر رویی تو برسم به بابام میگم دیگه اینجا میمونم.

سهیل تلفن برداشت و گفت:

-زنگ بزنم دوتا پیتزا بیارن؛ اشتهام باز شد، امشب رژیم نگیر با من بخور.

خندیدم، عزیزم عین بچه ها ذوق کرده، آخه میشه عاشق این مرد نشد؟ سال تحویل اون سال ساعت هفت و سیزده دقیقه ی صبح بود، سهیل تا دمدمه های صبح فقط دورم پی خورده بود، نه خودش خوابیده بود و نه گذاشت من بخوابم، تازه از ساعت چهار به بعد

رمان بازار
romanbazar.ir

خوابیـدیم و چقـدر خـواب لـذت‌بخشـی بـود. هـوای سـرد و زیـر اون لحـاف پشـم شیشـه، تـوی تخت سهیل.....

وای سهیل دقیقا وقت سال تحویل داد زد:

-عشقم؟

از اون خـواب عمیـق یـه طـوری بـا جیـغ پریـدم و وحشـت زده فقـط نگـاش میکـردم، خندیـد و گوشی به دست گفت:

-عیدت مبارک.

-تو دیوونه ای؟!!!!

سهیل-دیوونه ی توام دیگه، عید شد پاشو دیگه.

با اخم نگاش کردم، دوباره دراز کشیدم و پتو رو روی سرم کشیدم. تکونم داد و گفت:

-عشقم، پاشو به منم بگو عیدت مبارک.

-سهیل ولم کن، تا صبح نزاشتی بخوابم.

-عید شده.

-به درک.

«با خنده گفت:» عه عه!!!! وای چه بی ادب شدی تو؛ خوب مودب بودیا! پاشو عیدی بدم.

-نمیخوام بزار بخوابم؛ اینو از عیدی بیشتردوست دارم.

سهیل-تو که نمیدونی چی عیدی میدم، پاشو دیگه.

«با زاری گفتم:» سهـــــــــیل، تو منو از بی خوابی میکشی.

سهیل-عزیزم یه لحظه منو نگاه کن ببین چی دستمه.

فکر کردم سگ و گربه است، پتو رو محکم روی سرم نگه داشتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چیه؟ سگ گرفتی؟ گربه؟

«با خنده گفت:» سگ و گربه چیه؟!!! تو چرا میخوابی این مدلی میشی؟ منو یه لحظه نگاه کن.

-سهیل به خدا....به خدا سگ و گربه و موش و جک و جونور باشه باهات قهر میکنم.

سهیل-من چه بدبختم که عیدی میدم تهدیدم میکنه.

از گوشه ی پتو زیر چشمی نگاه کردم دیدم یه جعبه ی کوچیک دستشه.

-اون چیه؟

سهیل-بیا بیرون دیگه.

پتو رو کنار زدم. جلوی پتو رو گرفت تا عقب تر نره چون گوشی دستش بود، با ذوق جعبه رو ازش گرفتم:

-چیه؟

سهیل-دوست داری چی باشه؟

فکر کردم ممکنه انگشتر باشه ولی جعبه ی انگشتر این شکلی نبود، این جعبه مستطیلی بود، شاید دستبنده، با تردید گفتم:

-دستبنده؟

«با خنده گفت:م دستبند؟ میدونستم توقعت انقدر پایینه؛ انقدر به خودم فشار وارد نمیکردم.

آروم با مشتم به سر زانوش که مقابلم نشسته بود زدم:

-بی ادب.

در جعبه رو باز کردم دیدم یه سوییچ توشه، از هیجان و شوق فقط جیغ زدم، جیغ ها؛ پریدم سهیلو بغل کردم، سهیل میخندید، از ذوق روی تخت بالا و پایین میکردم، باوردم

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیشد برام ماشین خریده بـود، یـه مـرد انقـدر منـو تحویـل گرفتـه کـه بـرام ماشـین خریـده؟!!!!!!! داشتم از ذوق میمردم، گریه ام گرفته بود، با گریه گفتم:

-سهیل ماشین خریدی؟

«با خنده گفت:» دیوونه چرا گریه میکنی؟

-سهیل من خیلی خوشحالم.

«دوباره بغلش کردم و صورتشو غرق بوسه کردم و با شیطنت گفت:» بوس فایده نداره ها.

-ماشینم کجاست؟

سهیل-تو پارکینگه.

روی همون لبـاس خـواب، لباسـامو تـنم کـردم و از خونـه بیـرون دوییـدم، سـهیلم دنبـالم میومـد، تو پارکینگ کلی ماشین بود، با ذوق گفتم:

-کدومه؟

سهیل-دزدگیرشو از روی سوییچ بزن ببین کدومه.

دزدگیرشـو زدم، یـه تیبـا دو سـفید چراغـاش روشـن شـد، داشـتم از ذوق بـال درمـی‌آوردم، تـوی پارکینگ نمیشد جیغ بزنم فقط بپر بپر میکردم و سهیل با خنده گفت:

-چرا اینطوری میکنی؟

-میخوام بال دربیارم نمیشه.

«باز بغلش کردم:» سهیل هیچ وقت هیچکس منو اندازه ی تو خوشحال نکرده.

سهیل-چاکریم دیگه، رانندگی بلدی؟

-نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سهیل-خیله خب کلاس میری اشکال نداره، برات نو نخریدم چون میدونستم گواهینامه هم داشتی باشی پشت فرمون بشینی به در و دیوار میزنی، دست دو که باشه فدا سرت میشه.

-اصلا اشکال نداره اصلا دسته ده باشه وای خدایا، بیا بریم توی شهر دور بزنیم.

سهیل-هفت صبح کجا بریم دور بزنیم؟ بیا بریم بالا من گشنمه ها.

نه به خاطر ماشین به خاطر اینکه انقدر برام ارزش قائل شده بود، سهیل برای من جایگاهی پیدا کرده بود که هیچکس نداشت؛ حتی برای اینکه بهش ثابت کنم به خاطر ماشین نیست که دوسش دارم بهش گفتم ماشینو به نام خودت کن و همین که به فکر من بودی یه دنیاست ولی قبول نکرد، یه جوری انگار دو طرف میخواستیم خودمونو ثابت کنیم.

فیلم اون لحظه عیدی دادنشو توی ایسنتا گرامش گذاشته بود و زیرش نوشته بود:

-وقتی به خاطر من از همه میگذری چطوری خوشحالت نکنم؟

دلم میخواست اصلا شهاب ببینه، با اینکه اصلا از صورت من فیلم نگرفته بود، بیشتر صدام بود چون زیر پتو بودم و جیغ میزدم ولی اینکه شهاب این فیلمو میدید منو خوشحال میکرد، یکی داره منو خوشبخت میکنه؛ چیزی که شهاب عرضه اشو نداشت.

تموم اون سیزده روز عیدو با سهیل بودم، هفته دوم با آتیه و بهروز به تبریز رفتیم و این سفر بهترین سفر زندگی من بود. دلم میخواست عید تموم نشه، فکر میکردم تعطیلات عید تموم بشه سهیل منو سرکار برمیگردونه اما به بهونه کلاسای تعلیم رانندگی بازم نزاشت برگردم.

عید تموم شده بود و طبق هر روز ساعت هفت صبح از خونه بیرون میزدم و تا هفت شب برمیگشتم؛ دوزاده ساعتو پیش سهیل یا خونه اش بودم.

حوالی اردیبهشت ماه بود که پدر سهیل یه مهمونی توی کردان گرفت، منو سهیل با هم رفتیم و این اولین مهمونی بود که ما با هم میرفتیم. سهیل، آتیه و بهروز روهم دعوت کرده بود. اون روز من یه بلوز مشکی آستین سه ربع با یه دامن پوشیده بودم. دور یقه ی لباسم

رمان بازار
romanbazar.ir

پر ها و تزئینات سبز داشت، این اولین بار بود که توی یه مهمونی قاطی به سبک خانواده ی سهیل میگشتم. آتیه که قربونش برم از هفت دولت آزاد یه دکلته ی گل دار پوشیده بود.

ما که به ویلا رسیدم هنوز کسی نیومده بود، همون اول بسم الله آتیه و پدر سهیل که دیگه عمو سهراب صداش میکردیم و شیدا با هم جور شدن.

کم کم مهمونا زیاد میشدن، اکثرا هم جوون بودن و سه چهار نفر توی سبک عمو سهراب بودن که پارتنرهای جوونشون اومده بودن. آتیه میگفت:

-عجب اهل دل هستن اینا، بعد بابای ما از پا دردش میناله اینا پا درد ندارن؟

سهیل بعد از چندتا گیلاس وادارم کرد برقصیم، اولش خجالت میکشیدم اما به مرور بعد از چند دقیقه عادی شدم.

سهیل-من نرقصم این حالم رو سرم میمونه.

برای اینکه حالش بهتر بشه پا به پاش میرقصیدم، دورو برمو نگاه میکردم، همه توی حال خودشون بودن، عمو سهراب صدر نشین بود و از بالای مجلس همه رو کنترل میکرد و شیدا هم کنارش ایستاده بود و یا باهاش همکاری میکرد و یا خیلی ریز و آروم میرقصید. سهیل دو طرف کمرمو گرفته بود، نگران نگاش کردم و گفتم:

-سهیل خوبی؟

بدون اینکه جوابمو بده یکی از دستاشو بالا برد و تکون داد، پا به پای موزیک میکس شده خوند:

چشمای تو، دست گذاشته رو دلم

ازم نخواه بگذرم آسون برم

صدای تو مثل لالایی واسم

اونور دنیا بری حتی

رمان بازار
romanbazar.ir

این دله دنبالته بازم

با خجالت لب گزیدم و به عمو سهراب نگاه کردم، با خنده لیوانشو بالا گرفت و بعد شَستِشو به معنی لایک بالا گرفت، با خجالت و خنده گفتم:

-سهیل! بابات داره نگامون میکنه.

به سمت باباش برگشت و دست دور گردنم انداخت و خوند:

ازم نخواه تو فکر من نباشی تو

نفسمی، دلم میگه هواشی تو

باباشم درحالی که نشسته بود دست دور کمر شیدا انداخت وبا پسرش میخوند، انگار نه انگار باباشه! بهروز و آتیه هم به جمعمون اضافه شدن، شبیه یه جمعی شدیم که از همه به هم نزدیکتریم، همونطور که از ته دل میخندیدم دیدمش....

خودش بود، حس کردم توی صدم ثانیه گلوم تا سر معده ام خشک شد، معده ام شروع به سوزش کرد، تموم اون نُه سال زندگی توی سرم فلش بک خورد، به سرعت نور همه‌ی صحنه های زندگیم از جلوی چشمم رد شد، چهره اش شبیه تاتوهایی که با بی حسی نمیزنند تو چشم سوزن سوزن میزد.

سهیل توی حال خودش نبود، همونطور که من به شهاب زل زده بودم و نفسم بالا نمی‌اومد سهیل مقابلم با ریتم بدنشو تکون میداد و آهنگ رپو تند تند با موزیک میخوند:

نگاه ها رو منو تو بود

عین عروسی

همه تو کف....

نمیتونستم از یکه خوردگی خارج بشم، تموم خون توی بدنم توی سرم جمع شده بود، انگار سرم داشت بزرگ میشد، تنم یخ کرده بود، شهاب یه کت و شلوار تیره رنگ تنش بود؛ رنگو به خاطر نور و تاریکی نمیتونستم خوب تشخیص بدم. یه دستشو توی جیب شلوارش

رمان بازار
romanbazar.ir

کرده بود و کتش به پشت دستش رفته بود و یه لیوان مربعی شکل توی دستش بود که به طرف بالا گرفت. قلبم، طرف چپ سینه ام میسوخت، مغزم سوخته بود، نه پیامی میداد و نه دریافت میکرد، چشمام از شدت پلک نزدن میسوخت. یه صدایی توی درونم هجی کرد:

-تورو با سهیل دید!

سهیل-گلاب؟

نگاهمو از شهاب گرفتم و به سهیل نگاه کردم، تموم اضطراب و تنش هامو توی چشمامو سهیل ریختم، نگاه سهیل عوض شد، انگار از چشمام همه چی رو خوند، اول ساعد دستامو گرفت و بعد برگشت و از پشت زاویه ی شونه اش به مسیر من نگاه کرد، شهاب هنوز همونجا ایستاده بود و تا سهیلو دید لبخند کجکی زد و باز لیوانشو بالا گرفت.

نفسای متحرص سهیل بلند شد، فشار دستش روی ساعدم بیشتر و بیشتر شد، شهاب لیوانشو روی یکی از میزهای اطراف گذاشت و شروع به دست زدن کرد، همینطور که نزدیک تر میشد تک تک و با فاصله دستشو به هم میکوبید، سهیل منو بیشتر پشت سر خودش کشید، برگشتم توی جمعیت آتیه رو پیدا کنم اما توی تاریکی نمیتونستم ببینمش. شهاب نزدیک تر شد و بلند برای اینکه بشنویم گفت:

-آفرین! آفرین! اصلا باورم نمیشه.

سهیل با حرص درحالی که به جای اینکه به چشمای شهاب نگاه کنه به شونه هاش زل زده بود و گفت:

-خودت گورتو گم میکنی یا گمت کنم؟

شهاب-این چه مدل خوش‌آمد گوییه سهیل جان؟ من مثلا رفیقتما.

سهیل کف دست آزادشو روی سینه ی شهاب گذاشت:

سهیل-من رفاقتو کشتم هری.

شهاب-برای چی؟ برای کی؟ برای گلابتون؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سهیل سر بلند کرد و با خشم و نگاه قرمز و خونی به شهاب نگاه کرد:

سهیل-دهنتو ببند.

شهاب با هیزی به من نگاه کرد، سرش با نگاهش کمی خم شد و سوتی ملودی وار زد و از پایین تا بالا نگاهشو روم حرکت داد:

شهاب-چقدر فرق کردی!

سهیل با کف دشت هولش داد و با همون حرص و صدای دورگه و خش دار گفت:

-از ویلای من گورتو گم کن.

شهاب که از ضربه سهیل یکم عقب رفته بود خندید و لباسشو تکوند:

شهاب-سهیل! ما بیست ساله رفیقیم، یه زن باعث شد تو اینقدر با من بد برخورد کنی؟

«سهیل وسط مهمونی نعره زد:» بابا.

قلبم از جا کنده شد، مضطرب به اطراف نگاه کردم، چراغا روش شد و رقص نور خاموش شد و موزیکو قطع کردن. عمو سهراب با عجله و دست پاچگی به سمتمون اومد و همینطوری نگران به سهیل نگاه میکرد. سهیل با همون تن صدای بالا گفت:

-بهت صد بار گفتم آدمایی رو که دعوت میکنی الک کن.

«عمو سهراب مستاصل گفت:» چیشده بابا؟ باباجان چیشده؟

«عمو سهراب به من نگاه کرد و رنگ باخت، به سمت شهاب برگشت و گفت:» شهاب جان؟

شهاب-منو عمو سهراب دعوت کرده آقا سهیل، من بی دعوت نیومدم.

سهیل-عمو سهراب سنش بالا رفته شخصی دعوت میکنه، تو چرا بیشعوری هرجا پا میزاری؟

شهاب-هر جا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

«شهاب خندید، آتیه و بهروز از بیرون دست تو دست هم داخل اومدن و یکه خورده به جمعیت نگاه کردن، آتیه برگشت و تا شهابو دید بلند گفت:» ییـــــه!

«شهاب به آتیه نگاه کرد و گفت:» جمعتون که جمعه، خوش به حال دایی.

آتیه-به توچه، کلانتری یا مفتش؟ اینجا چه غلطی میکنی؟

عموسهراب-سهیل، شهاب، چه خبره؟

«شهاب شونه بالا داد:» عمو من نمیدونم، من حرفی نزدم گفتم آفرین، آفرین فحشه؟ توهینه؟

سهیل-گورتو الان گم میکنی، همین الان شرت کم.

شهاب به من نگاه کرد، عین بید توی تنم میلرزیدم، هزار تا فکر توی سرم اومد، وای وای بره به همه بگه گلابتون با رفیقم روی هم ریخته آبروی منو بابا اینا میره. عکس وفیلمای ایسنتاگرامو بگو، بابا اینا فکر میکنند من ماشینو قسطی خریدم؛ نمیدونند که سهیل برام خریده.... تازه کادو رو توی تختخواب بهم داده، این شهابی که من میشناسم همه چی رو ثبت و ضبط کرده، وای خدا دارم دیوونه میشم، دلم میخواد خون بالا بیارم، خون توی صورتم ول ول میخورد، سرم به شدت درد میکرد، قلبم یه جوری میکوبید که انگار مشت به سینه ام میزنه.

شهاب-چرا رفتی قایم شدی؟

«سهیل به سمت شهاب رفت و یقه اشو گرفت و هولش داد:»

سهیل-به توچه، چیکاره اشی؟ به چه حقی نگاش میکنی کثافت؟

آتیه-عوضی آشغال گوشتو باز کن، آتیشت میزنم، هم خودتو هم زن وبچه اتو، منو میشناسی! اونوقت باید دایره و دنبک برداری توی خیابون به حال خودت بزنی و برقصی، دور و بر خواهر من نپلک، گه زیادی خوری، هزار بار کشتیش و دور انداختیش، زندگی خصوصیش به کسی ربطی نداره، دهنتو صاف میکنم زر مفت بزنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

«شهاب خندید:» چرا همه اتون شمشیر از رو بستید؟

«عمو سهراب گیج و گنگ گفت:» سهیل؟

شهاب-اصلا آقا نوش جونت، یه زمانی زنم بود، من انداختمش دور، مال تو....

واااای واااای انگار تنم فریز شد، حس میکردم مویرگ های مغزم داره میترکه، میگه انداختمش دور؟ سهیل چنان مشتشو عقب برد و توی صورت شهاب کوبید که همه‌ی زن ها جیغ کشیدند و آتیه با حرص گفت:

-نوش جونت.

شهاب روی زمین افتاده بود، خون دهنشو با کناره ی انگشت اشاره اش پاک کرد و بهش نگاه کرد و گفت:

-واسه این (به من اشاره کرد) رفیق بیست ساله اتو زدی.

«سهیل بالای سر شهاب ایستاد و با حرص و صدای گرفته گفت:» زدنت که سهله، لازم باشه به خاطرش میکشمت و توی همین باغچه چالت میکنم.

«شهاب خندید:» اوهو اوهـــــو گلابتون، کی باورش میشه یکی واسه تو سینه چاک بده؟

آتیه با حرص به سمتش اومد و بهروز نگهش داشت و با حرص جیغ میزد:

آتیه-ولم کن ببینم؛ این کثافتِ بی همه چیزو آدم کنم....

سهیل با کف دستش کل صورت شهاب هول داد و گفت:

-هَوَلِ حیوون؛ لشتو گم کن یالله.

سرم از خجالت اونقدر پایین بود که چونه ام به قفسه ی سینم چسبیده بود، چشمام پر اشک بود، آبروم رفت، منو خرد کرد، شنیدی چی گفت؟ میره به بابا میگه، میگه...

شهاب-دستتو بکش، هوا برت داشته؟ فکر کردی داف پیدا کردی؟

سهیل-گه نخور انقدر، هری.

رمان بازار
romanbazar.ir

عموسهراب-شهاب زودتر خونه ی منو ترک کن.

شهاب پوزخندی زد و به سر تا پای من نگاه کرد.

سهیل-بزنم نصف بشه.

شهاب-بابات میدونه توی بغل رفیق من سر میکنی؟

سهیل جستی زد که هفت هشت نفری گرفتنش تا شهابو نزنه، آتیه جیغ زد:

-کثافت، کثافت منو ببین، دهن گالتو باز کنی زنده زنده آتیشت میزنم.

شهاب به معنی برو بابا سرشو تکون داد و کتشو صاف کرد و از جا بلند شد و به سمت در ورودی رفت. به اون میزی که لیوانشو گذاشته بود رسید، محتویات لیوانشو سر کشید و باز خون دهنشو پاک کرد و یه نیم نگاه به ما کرد و بیرون رفت. دستمو به سرم گرفتم آتیه سریع به سمتم اومد. زدم زیر گریه، آتیه بغلم کرد و سهیل داد زد:

-این چلغوزو برای چی دعوت کردی؟

عموسهراب-بابا جون تو به من نگفتی، من از کجا میدونستم؟

سهیل-تو نفهمیدی گلابتون کیه؟

عموسهراب-نه! به جون تو اگر من میدونستم، مگر من یادم میمونه!

«شیدا در حالی که سعی میکرد خودشو کنترل کنه گفت:

-خیله خب، خیله خب آروم باشید الان وقت جر و بحث نیست، آتیه برو گلابتونو بنشون براش آب بیارم.

«با هق هق گفتم:» میره به بابام میگه.

«سهیل داد زد:» به درک، به درک، زندگی تو به شهاب چه؟ بابات تورو قبول داره یا حرف اینو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

«با گریه گفتم:» میره عکسای اینستاگرامو نشون میده میگه با رفیق منه، براش ماشین گرفته، شما...شمارو میپیچونه....

«دودستی توی سرم زدم و سهیل دست به کمر و عصبی نگام کرد.»

آتیه-خواهر آروم باش، سهیل؟

«آتیه نگران به سهیل نگاه کرد و سهیل با همون حال قبلی گفت:» آره، آره، برای شهاب توی سر و کله ات بزن.

با صورت خیس و دهنی که از گریه و خشکی کف کرده بود گفتم:

-من بدبخت شدم... داره میره بزاره کف دست بابام و احمد.

سهیل-حالا دیگه احمد داداش شده؟ وقتی این کثافت تورو از خونه بیرون انداختت و با خواهر زنش رو هم ریخت، داداش نبود؟ سر من غیرتی شد؟ داداش شد؟

«شیدا با لیوان آب اومد و گفت:» سهیل؟ سهیل جان الان این چه حرفیه؟

مهمون ها خودشون بی سر و صدا یه خداحافظی کوتاه میکردن و میرفتن. تا مهمون ها برن من فقط گریه میکردم و آتیه دلداریم میداد، سهیل خودخوری میکرد و عمو سهراب نگران جفتمونو می پایید و شیدا هم جریانو پیش مهمونایی که داشتن میرفتن ماست مالی میکرد.

مهمون ها که رفتن سهیل بلند شد، لیوان آبو از روی میز برداشت و اومد جلوی پام چنباتمه زد، من روی صندلی نشسته بودم و همونطوری اشک میریختم دلم مثل سیر و سرکه میجوشید.

سهیل-یکم آب بخور.

-آبروم...آبرومو....میبره....

«با لحن آروم گفت:» جرئت نداره، نمایشگاهشو روی سرش خراب میکنم.

-من....من باید برم خونه، نزارم بگم.....

رمان بازار
romanbazar.ir

«نفسی کشید و با همون لحن آروم گفت:» میخوای منو عصبانی کنی؟

«لبمو به دندون گرفتم سهیل رو به آتیه گفت:»

-مگه قطع رابطه نکردید؟

آتیه-با کی؟ با خانواده ی شهاب؟ هه کی؟ پدر و مادر من قطع رابطه کنند؟ یارو زنگ زده برای زایمون بچه اش مادر منو دعوت کرده کجای کاری؟

شیدا-گلابتون جان اصلا بره بگه گلابتون با دوست من دوست شده، پدرت چیکارت میکنه میزنتت؟

عموسهراب-شیدا؟

شیدا-نه بیایید ته ماجرا رو ببینم.

-آبروم....آبروم پیش بابام میره، من هیچ وقت کارایی که بابام اینا بد میدونن رو نکردم، اینطور رابطه ها رو بد میدونند، الان اونم میره عکسا اینستارو نشون میده؛ بعد بابام از من نا امید میشه و دنیا روی سرم خراب میشه.

«سهیل یهو با عصبانیت داد زد:» گه خورده.

«با گریه بلند بلند گفتم:» خب میره دیگه.

آتی-من خودم با بابا حرف میزنم.

-چی میگی؟ میگی نه این فیلمی که دیدی اصلا گلاب نیست؟ این صدای گلابتونم نیست؟ این ماشین هم اون ماشین نیست؟

«سهیل بلند شد و عصبی جلوی ما راه میرفت، تا بلند شدم انگشت تهدیدشو به سمتم گرفت و گفت:»

-تکون بخوری من میدونم و تو

-بمونم؟ بمونم؟ داره آبروی منو میبره.

رمان بازار
romanbazar.ir

سهیل-آبروی تو چیه؟ با من بودن آبروتو میبره؟

-سهیل چرا داری حرفارو برمیگردونی؟ من میگم اون فکرش پلیده.

«بلند با تشر گفت:» تو پاتو از اینجا بیرون نمیزاری.

-با آتیه و آقا بهروز....

سهیل-میشنوی یا نه؟

شیدا-ای بابا، سهیل! اگه صلاحش اینه بره باید بره دیگه.

سهیل-شیدا جان شما دخالت نکن.

عموسهراب-سهیل!

«سهیل داد زد:» من میدونم و گلابتون؛ تو جایی نمیری میخوام ببینم چه غلطی میخواد بکنه، رفته سرت زن آورده، یارو هتلش بالا اومده تو رو بیرون انداخت، پشتت هرچی از دهنش درمیومد میگفت، زندگیتو سیاه کرد حالا اومده تو زندگی من و تو؟ کم به زندگی تو گند زد؟ بری که بمونی؟ بری که دست خوش اون بشی؟

«به سمت سهیل رفتم و گفتم:» بشینم که بابام....

سهیل توی صورتم چنان فریاد زد که از بازدمش پوست صورتم گرم شد، داداش انقدر بلند بود که صداش توی همه‌ی ویلا پیچید:

-واسه من بابام بابام نکن، پاتو از اینجا بیرون بزاری من خودم به بابات میگم تا خیال همه رو یه سره کنم.

وا رفته به سهیل نگاه کردم، به سمت میز بار رفت، به عموسهراب نگاه کردم و گفت:

عموسهراب-تو مگه اختیاردارشی که اینطوری خط و نشون میکشی؟

سهیل-اصلا نسبتم با این خانوم همینه، خط و نشون کششم، واسه هرکی که دورش بگرده خط و نشون میکشم، هرکی بهش چپ نگاه کنه روش خط میکشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

عموسهراب-خوبه، خوب خط کشی شدی، آفرین به تربیت من!

«سهیل یه نیم نگاه با اخم به باباش کرد و عمو سهراب گفت:» خط کشی خان، زنت نیست تهدید میکنی...

«سهیل داد زد:» باید حتما روی کاغذ بنویسند که کسی توی اختیار من دخالت نکنه؟

عموسهراب-این بچه داره دق میکنه، تا صبح اشک بریزه چون تو نمیزاری بره خونه خیالشون راحت بشه.

سهیل-نه نمیزارم بره، گیریم که اون بی پدر بره و به باباش بگه، باباشم جوش بیاره و اینو توبیخ کنه، هر وقت من تشخیص دادم میتونه بره.

«عموسهراب پوزخندی زد و با حرص گفت:» هه، آقا کارشناسی مصلحت روابط شده.

«سهیل داد زد:» زندگی منه بابا.

«عمو سهراب هم داد زد:» من نمیتونم ببینم این دختر عین ابر بهار اینطوری اشک میریزه و میلرزه.

سهیل-دست زنتو بگیر و برو تا اذیت نشی.

عموسهراب-من چی میگم این چی جواب میده!

آتیه-بهروز پاشو ما بریم حداقل من اونجا باشم.

سهیل-آره، آره، این خوبه.

با چونه ی لرزون از بغض به سهیل نگاه میکردم؛ منو از هرکاری منع میکنه، از هر تصمیمی، این حد اختیاری بود که خودم بهش داده بودم و تسلیمش بودم، اگر مامان و بابا نظرشون به من عوض بشه چیکار کنم؟ آبرومو توی فامیل ببره چیکار کنم؟ گوشه ی ناخنمو میکندم، میگن طلاق گرفت هرجایی شد، وای خاک بر سرم، من اشتباه کردم باید محتاط عمل میکردم، مستاصل گفتم:

-سهیل؟

رمان بازار
romanbazar.ir

«با اخم نگام کرد و گفتم:» سهیل جان! من دلم داره میترکه ها.

با همون اخم و مضطرب تر نگام کرد، رفتم دستشو گرفتم و گفتم:

-سهیل من با آتیه برم، به خدا، به خدا زنگ میزنم میام، فقط اون نره بگه.

سهیل-اون اگر بخواد بگه به بابات نمیگه به فامیل هاتون میگه.

«به گونه ام چنگ زدم:» خاک بر سرم؛ وای خدایا....

همون وسط چنباتمه زدم و دو دستی گوشامو گرفتم و گریه میکردم. سهیل زیر بغلمو گرفت و با یه دست بلند کرد.

سهیل-آتیه داره میره، نیازی نیست تو هم بری.

-چرا من نرم؟

آرنجمو گرفت و منو به جلو کشید، یه جوری که شکم و سینه ام مماس با تنش شد و تشدیدی تو صورتم با صدای گرفته گفت:

-چون من میگم.

در حالی که سعی میکردم آرنجمو از توی دستش دربیارم گفتم:

-سهیل! داری اذیتم میکنی.

سهیل-دارم ازت محافظت میکنم.

-در برابر چی؟ من دارم بی آبرو میشم.

«با دندونای رو هم وحرصی گفت:» برای بودن با من بی آبرو میشی؟

«با چشمای گرد گفتم:» سهیل، شهـ.....

«روی اسمش حساس بود، تکرار نکردم و به جاش گفتم:» اون میخواد راه بره همه جا بگه گلابتون توی بغل رفیق بیست سالمه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سهیل با چنان حرصی نگام میکـرد کـه انگـار بـا نگـاهش داشـت قلبمـو مچالـه میکـرد، نگـاهش از چپ به راست و از راست به چپ توی چشمم میگشت، آرنجمو محکم تر گرفت و گفت:

-من مهم ترم یا فامیلت؟

-سهیل؟ الان این وسط....

«مکرر و عصبی تکرار کرد:» من یا اونا؟ من یا اونا....

«عاصی شده گفتم:» تو...تو....

«ولم کرد و گفت:» پس میمونی.

بی جون و عاصی شـده مشـتامو جمـع کـردم، سـینه ام از حرصـی کـه میخـوردم میسـوخت، آتیـه با لباس پوشیده از اتاق بیرون اومد و گفت:

-ما رفتیم.

سهیل-خبر بده.

«با همون حال گفتم: من هم....

سهیل بدون اینکه بهم نگاه کنه همونطوری که بهم پشت کرده بود داد زد:

-به خاک مادرم قسم بلند میشم میرم در خونه اتون خودم آبروریزی میکنما.

لب گزیدم و پنجه هامو گـره زده بـودم، عمـو سـهراب و شـیدا هـم هراسـون از یکـی دیگـه از اتـاق بیرون اومـدن و نگـران مـارو نگـاه کـردم، سـهیل بـه سـمتم برگشـت و بـا صـورت قرمـز و گلگـون گفت:

-انقدر منو سر حرص نیار.

«با بغض و تردید و آروم گفتم:» میام.

سهیل-امشب بری دیگه اسمتم نمیارم.

چشمام پر اشک شد، با بغض و صدای لرزون گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-سهیل؟

«با دل سنگی تموم گفت:» بری اسمتم نمیارم گلابتون!

اشکم داغ و پر حرارت از چشمم چکید، با غصه ی عالم و چشمای به ساحل نشسته بهش نگاه کردم، آتیه به سمتم اومد و معترض گفت:

-سهیل اینطور....

«سهیل بدون اینکه چشم از من بگیره گفت:» آتیه برید، فقط برید، یه وقت حرفی میزنم که تو رو هم میرنجونم، زودتر با بهروز برید.

آتیه خب با این حالی که تو برای خواهرم ساختی من چطوری برم مرد حسابی؟

سهیل-حال خواهرت با من، بیا برو

بهروز اومد مچ آتیه رو گرفت و دنبال خودش برد، صدای غرغر آتیه میومد، من برای چی باید بمونم؟ چرا باید انقدر سهیل برای من اهمیت داشته باشه که میخکوب بشم؟ من همیشه تو سری خور بودم، خجالتی و کم رو بودم، زود به همه چی راضی میشدم، اخلاقم اینطوری بود، اصلا خدا نکنه دلم به محبت یکی گرم بشه دیگه بنده و عبیدشم، دیگه چه برسه به سهیل که عاشقشم.

از اینکه گفت اسممو نمیاره ترسیدم؟ اینکه سهیلو از دست بدم؟ نه از اینکه برم و با بابا روبرو بشم و ازش خجالت بکشم ترسیدم، من از این ترسیدم، پشت حرفای سهیل خودمو پنهان کردم، قایم شدم که گناهو گردن سهیل بندازم و تازه فخر بفروشم که سهیل من به خاطر تو خونه امون نرفتم.

شبیه آدمای بلاتکلیفم چون هیچ وقت نتونستم از خودم دفاع کنم، اینجا موندم و فقط دارم اشک میریزم، مضطربم و هزار تا فکر توی سرم میاد، فکر اینکه از فردا میگن "پس پالونش کج بوده که شهاب طلاقش داده" شهاب خودشو مباح میکنه، حرفها به سمانه و سمیرا برسه چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم پر از حرف و حدیث بود، شبیه انبار فکر و خیال شده بود. شیدای بیچاره تنهایی اونجارو جمع میکرد و من فقط نشسته بودم و گریه میکردم. سهیل هم توی حیاط راه میرفت و سیگار میکشید، عموسهراب هم گاهی به شیدا کمک میکرد و گاهی به سهیل سر میزد، این بین هم میومد پیش من مینشست و غصه ی حالمو میخورد و بهم دلداری میداد، با همون لحن نزار و پریشون گفتم:

-شیدا خانم ببخشید....

شیدا-چرا عزیزم؟ تو بشین من سرم باید گرم باشه، اصلا نگران اینا نباش.

عموسهراب-گلابتون بابا منو نگاه کن.

«به عمو سهراب نگاه کردم و اشکامو پاک کردم:» جان؟

«عمو سهراب اومد کنارم نشست و گفت:»

-اگر هر اتفاق بدی بیفته من با بابات حرف میزنم، نگران نباش، من که نمردم انقدر اشک نریز دختر.

-خدا حفظتون کنه، ان شاء الله عمر با عزت داشته باشید.

سهیل داخل خونه اومد.

عموسهراب-پاکتت تموم شد؟

سهیل-شما هم هی تیکه بنداز.

عموسهراب-این دخترو نزاشتی بره که خودت بری تو حیاط سیگار بکشی؟ خب اینو که گلابتونم میرفت میتونستی انجام بدی، حداقل بیا اینجا بشین یه دلداری بده، یه دلگرمی باش.

سهیل جواب نداد و یه لیوان برداشت.

عموسهراب-حالا نصفه شبی کارت به منقل و بافور نرسه سهیل.

رمان بازار
romanbazar.ir

«سهیل وسط اون عصبانیت زد زیر خنده و عمو سهراب گفت:» بد جور دورگرفتی، ما اینجا آشنا ماشنا نداریما، ته تهش میتونی خاک باغچه رو بالا بکشی.

«سهیل به سمت شیدا برگشت و گفت:» بیا بخوابونش خوابش میاد.

شیدا-دِ راست میگه، یه پاکت پر برداشتی خالیشو تحویل دادی حالا رفتی سراغ مشروب؟

عموسهراب-اگر حرف توی کله اته حرف بزن، اگر خونه ات آرومت میکنه پاشید برید خونه، چمیدونم هرکاری که فکر میکنی الان درسته ولی پسر من، داری خودکشی میکنی چته؟

سهیل به من نگاه کرد و لیوانو سرجاش گذاشت و گفت:

-پاشو بریم بالا.

به عمو سهراب نیم نگاهی کردم و گفت:

عموسهراب-پاشو دخترم، با گریه و زاری کاری درست نمیشه، هرچی میخواسته بشه هم شده، بعدشم به خدا بسپار و این عقل کل رو به باباش.

«منظورش سهیل بود، سرمو به زیر انداختم و از جام بلند شدم:» به آتیه زنگ بزنم.

سهیل-بالا زنگ میزنی.

کفشامو درآوردم و توی دستم گرفتم و به سمت اون تک اتاقی با چند پله از بیرون جدا بود رفتیم، شماره ی آتیه رو گرفتم و با اولین بوق جواب داد:

-آتیه؟

آتیه-خواهرت بمیره که تو روز خوش نداشتی، زنگ زدم به مامان همه چی امن و امانه، گفتم دیر وقته نزاشتم گلاب برگرده و اینجا میمونه.

-مطمئنی؟ حال بابا هم پرسیدی؟

آتیه-آره ، امشب به خیر گذشته نگران نباش. خوبی؟

-الان بهترم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آتیه-سهیل کجاست؟

-اینجا.

آتیه-آروم شده؟

-نمیدونم.

آتیه-شلوغش نکن، فردا میارتت تهران و برمیگردیم خونه، سهیل ترسید، من ترسو توی سهیل دیدم، رنگ پریده بود، فکر کرد تو بری دیگه برنمیگردی، برای همین گیر ندادم خواهرمو باید ببریم، ما همه سهیلو میشناسیم، نگران نباش.

«آهسته زمزمه کردم:» باشه مرسی خداحافظ.

تماسو قطع کردم و همونطور که روی تخت نشسته بودم دراز کشیدم و به سقف زل زدم. مگه چقدر متعلق به همیم که من باید بمونم؟ اون به زور نگهم میداره و من میمونم، من تسلیم میشم، تسلیم! کاری که بهتر از همه چی بلدم. سهیل جلوی پنجره دستاشو توی جیب شلوارش فرو کرده بود و به بیرون نگاه میکرد، نفسی کشیدمو به سمتم برگشت. کنارم همونطوری که دراز کشیده بودم نشست و گفت:

-متنفرم.

سر بلند کردم، قلبم هری ریخت، از چی؟ از کی؟ برگشت نگام کرد:

سهیل-از اینکه زندگی سابقت باعث میشه زندگی من دچار تلاطم بشه؛ از اینکه اون عوضی اول رابطه امون تو دلت بود؛ خودمو کشتم تا پاکش کنم، پاکش کردم مال من شدی، حق من شدی.

«با حرص و دندون قروچه ادامه داد:» لعنتی باز اومد، باز دیدمش، ازش ترسیده بودی، نگاهتو دیدم، مثل همون وقتایی شده بودی که توی زندگیت بود، مرد تو کیه؟ کی؟

-سهیل!!!! سهیل چی میگی؟!!!! سهیل من زندگیمو برای تو بیرون گذاشتم میفهمی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

«با چشمای پر اشک گفت:» چرا ساکت بودی؟ چرا نگفتی این زندگی منه، این نتخاب منه، و سهیل تو زندگی منه؟ میگفتی برو هر غلطی میخوای بکنی بکن، سهیل مثل تو نیست، نامرد نیست، چرا نگفتی؟

بلند شدم نشستم و صورتشو بین دستام گرفتم، دستمو عصبی پس زد، اشکشم با حرص پس زد و گفت:

-من تنها عاشق این رابطه ام، تو منو تو جا خالی های زندگیت.....

دستمو روی دهنش گذاشتم:

-به خدا سهیل، به خدا حرفتو کامل کنی خودمو میکشم، قبل اینکه تو منو بکشی خودم با شرافت میمیرم، قبل از اینکه تو شرف منو زیر سوال ببری. بی معرفت کی می موند که من موندم؟ گفتم سهیل تو مهم تری اگر اون مرتیکه بره به بابام بگه من دیگه جایی توی اون خونه ندارم، به جونم خریدم که پیش تو باشم چون تو گفتی باید بمونی و من جا خشک کردم، یخ زدم، پاهام نرفت و لال شدم، نمیبینی؟ نمیبینی؟

سرشو عقب کشید که دستم از روی دهنش برداشته بشه، همونطور که نشسته بود و به یه طرف دیگه نگاه کرد.

-هی سیگار، هی راه، هی فکر این ها توی سرت بود من فکر کردم دنبال چاره ای!

توی صورتم با حرص و نفس سوخته و چشمایی که فریاد کش بود گفت:

-برام چاره زیاده؛ اما چیزی که اون وسط برام نامفهوم بود جای من توی زندگی تو بود.

-نتونستی جاتو ببینی؟

«با همون حال گفت:» نه نتونستم.

-چون همه اشو گرفتی، جای خاصی نبود که مشخص باشه و اونو ببینی، همه جا برای تو بود.

نفس زنان توی چشمم نگاه میکرد، روشو باز ازم برگردوند و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-داره تموم اون قسمت هایی که از من شکسته بود و تو بند زدی میلرزه، داره بنداش باز میشه، پشت من یه کوه ترس و درده.

از جا بلند شد و توی اتاق قدم رو رفت، سرمو روی بالش گذاشتم، خودخواه، به فکر چیه! فکر کرده من مثل خودشم جلوی همه هرچی بخوام بگم و تو روی همه وایستم.

چشمامو بستم، فکرای تو سرم عین خوره مغزمو میخوردن، نمیتونستم تمرکز داشته باشم که چیکار باید انجام بدم که درست باشه، همونطور که چشمم بسته بود متوجه شدم چراغ ها خاموش شد، لباساشو عوض کرد و ملافه آورد روم انداخت. روی تخت اومد، نه بغلم کرد نه نزدیکم خوابید. توی این اوضاع فقط ناز کردن سهیلو کم داشتم، دلم داشت میترکید...

-سهیل؟

-هوم؟

-سهیل بغلم میکنی؟ دلم داره میترکه ها.

نفسی کشید و به سمتم چرخید و فقط دستشو دورم انداخت.

-اینطوری نه، مثل همیشه...

منو توی بغلش کشید، دستشو زیر سرم برد و کنار گردنمو بوسید، برگشتم بغلش کردم، اون همه بغضی که قورت داده بودم و تنها اشک ریخته بودم توی بغلش ترکید و با بوسه و نوازش هاش آروم شدم و تونستم بخوابم.

دو روز طول کشید وتا سهیل راضی بشه و به خونه برگردم، آتیه درست میگفت، سهیل ترسیده بود! سهیل....سهیل شبیه یه معادله ی عجیب بود، وابستگی بی شرط و شروط داشت، طبق قوانین وضع شده خودش!

وقتی به خونه برگشتم همه چی عادی بود، به مامان و بابا گفتم مرخصی گرفتم، نیاز داشتم توی خونه بمونم، خودمو حبس کنم، فکر کنم، تکلیفمو با خودم روشن کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک هفته خودمو توی خونه حبس کرده بودم، توی اون یک هفته سهیل سه بار دنبالم اومد، به زور فرستادمش بره، از کله ی سحر زنگ میزد و میخواست یه کار کنه تا من دیوونه بشم، عاصی بشم، حس میکردم یه بچه ی نافرمون توی خونه گذاشتم که همش با وابستگی هاش میخواد منو آزار بده. آخر هفته که رسید تهدید سهیل شروع شد، قول دادم که شنبه میام، بی خبر از اتفاقی که در پیش داشتم.

توی اتاقم رو تخت دراز کشیده بودم و به بیرون نگاه میکردم، به اتفاقی که افتاده و آینده ای که معلوم نیست با سهیل چی میشه؟ نه میتونم دست از سرش بردارم نه میشه اینطوری ادامه داد، سهیل هم از اول گفته بود که من اهل ازدواج نیستم، نمیدونم چه فرقی میکنه، کاری که سهیل برای من میکنه دقیقا وظیفه ی یه مرد در قبال زنشه؛ دیگه از چه مسئولیتی میترسه؟ دیگه وقت این حرفا گذشته! سهیل، ازدواج، رابطه.... الان منتظر یه تیر هستم که به سمتم پرت بشه و صاف توی آبروم بخوره.

صدای زنگ در اومد، نفسمو بیرون فرستادم و مامان صدام کرد و گفت:

-دستم بنده بیا درو باز کن.

«آیفونو برداشتم:» بله؟

جوابی نیومد و دوباره زنگ خورد، فکر کردم شاید صدا نمیره، درو باز کردم و رفتم توی تراس منتظر نگاه کردم ببینم کیه، در خونه باز شد:

مامان-کیه؟

«پاهای یه مردو دیدم که داخل اومد، سریع و نامطمئن و عجولانه گفتم:» احمده.

خودم توی خونه برگشتم و بابا از اتاقش بیرون اومد و گفت:

-اگر احمدِ بگم بره مغازه، انقدر پاهام امروز درد میکنه نمیتونم برم.

-میخواید من ماساژ بدم؟

بابا-نه بابا این پا کارش از ماساژ دادن هم گذشته.

رمان بازار
romanbazar.ir

-یاالله.

قلبم هری ریخت، از اون مدل ها که دردش تا زیر گردنت اشاعه پیدا میکنه و از درد به سرفه می افتی، به گوشم اعتماد نکردم و برگشتم دیدم خودشه، خودِ شهاب! دلم میخواست همون وسط غش کنم، غش چیه؟ بمیرم....با چشمای گرد و وحشت زده به شهاب نگاه میکردم. مامان با چادر اومد و با تعجب گفت:

-آقا شهاب؟ از این ورا؟

شهاب-برای عید دیدنی نیومده بودم اومدم سلامی عرض کرده باشم.

پشت سر شهاب مادر و خواهرشم داخل اومدن، من تنم یخ کرده بود، منجمد شده بودم، از شوک بیرون نمی اومدم و همونطوری با بلوز و شلوار لیمویی رنگ که روش طرح ابرهای سفید داشت همون وسط ایستاده بودم.

«بابا زیر لب گفت:» لاحول ولاقوۀ الابالله العلی العظیم.

«بعد بلند تر گفت:» خوش اومدید.

مادر شهاب که من عمه صداش میزدم با مادرم خیلی عادی سلام و احوال پرسی و روبروسی کرد و بعد به من رسید، من مسخ شده بودم، سرتاپامو نگاه کرد و گفت:

-علیک سلام، دختر جون خوبی؟

به زور زبونم رو که به ته حلقم چسبیده بود رو تکون دادم، مغزم هیچ فرمانی نمیداد اما طبق عادت گفتم:

-سلام.

خواهر شهاب که اسمش صحرا بود دستشو به سمتم دراز کرد، نگاهمو از صورت سبزه و درشتش به سمت دستش سوق دادم و باهاش دست دادم. باهام روبروسی نکرد.

-سلام.

«سری تکون داد:» سلام، چقدر لاغر شدی ، شنیدم سرِ کار میری.

رمان بازار
romanbazar.ir

شهاب-عوض شده.

سرم به سمت شهاب چرخید، با پر رویی و حریص و بی حیا بهم نگاه میکرد، یه ابروشو بالا داد، انگار با بالا دادن ابروش دقتش افزایش پیدا میکرد.

صحرا-موهاتو زدی خیلی عوض شدی.

عمه سریع عینکشو به چشم زد و منو نگاه کرد، به بابا نگاه کردم که سری به طرفین تکون داد، سرمو به زیر انداختم و گفتم:

-ببخشید من لباسمو عوض کنم بیام.

شهاب-بیا نمیخواد ما که غریبه نیستیم.

بهش نگاه نمیکردم، حس میکردم سوار کولم شده، وزن سنگینشو روی دوشم حس میکردم، بعد نُه سال زندگی داره منو مثل یه غریبه ی مریضِ حریص نگاه میکنه، جوری انگار توی دید اون چیزی به اسم لباس توی تن من نیست! تموم من داره منو به سمت اتاق میکشونه تا به سهیل متعهد باشه.

قلبم به شدت صدها اسب بخار میتپید، هراس و دل آشوبی دهنمو تلخ و خشک کرده بود، به سمت اتاقم رفتم، نگاهش هنوز روی من بود، چنگ های تیز و برنده ی نگاهش تنمو خراش میداد؛ نفس هام از هیجان و ترس بالا رفته بود.

لباسامو عوض کردم و تازه یادم افتاد روسری سر نکردم، مسخره میکنه، نمیخواستم چیزی بگه برای همین یه شلوار جین دمپا سورمه ای با تونیک بلند مشکی پوشیدم و وارد سالن شدم، بابا رو دیدم که تند تند تسبیحشو توی دستش میچرخوند، چهره اش در هم بود، عمه حرف میزد و مامان فقط میگفت:

-بله، درسته، بله....آهان....عه.....بله....

انگار هم نمیتونست نه چیزی و نه حالشو کنترل کنه. رفتم چای بریزم، دستم میلرزید، اومده جلوی مادر و خواهرش بگه که همه جا رو پر کنند، که منو سکه ی یه پول کنه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اومده خودشو تبرئه کنه کـه چـرا یهـو هـوای یکـی دیگـه بـه سـرش زده و منـو کنـار گذاشـته؟ بـا آتـویی کـه دستشـه منـو خـرد کنـه و خودشـو بـالا نگـه داره؟ خـدایا کِـی از شـر ایـن آدم راحـت میشم؟ مُردَم تـا فراموشـش کـردم، حـالا بـاز گیـرش افتـادم، مـن کـه کـاری بـه زنـدگیش نـدارم، چرا دست از سرم برنمیداره؟

با سینی چای به سمت سالن رفتم، سینی رو مقابل مامانش گرفتم:

عمه-دستت درد نکنه، انگار همین دیروز دور هم جمع شده بودیم، زمان زود میگذره.

«چایو مقابل صحرا گرفتم و گفت:» واسه من این چای ها خیلی پر رنگه.

فکر کرده هنوز عروسشونم که داره اُرد ناشتا میده، آهسته گفتم:

-دوباره میارم.

جلوی شهاب گرفتم، نگاش نمیکردم، نفسی کشید و گفت:

-جهیزیه اتو آوردی کجا چیدی؟ دستت درد نکنه.

بابا-زیرزمین گذاشتیم.

«صدای بابا چقدر با جذبه شده بود!»

عمه-دایی اون چهارتا تیر و تخته قدیمی آخه چه به دردت میخورد؟

بابا-هر وقت ازدواج کرد همونا رو میبره.

عمه-عه؟ مگه خبریه؟ هان؟ ما که غریبه نیستیم.

بابا-خبری باشه میگم.

شهاب-شما که نمیگید ما خودمون باید خبردار بشیم.

«برگشتم به شـهاب نگـاه کـردم، لبخنـدی کمرنـگ و پیروزمندانـه زد، تـنم گـر گرفتـه بـود، کنـار مامان نشستم و مامان آهسته گفت:

-روسریت کو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

«جواب مامانو ندادم و گفت:» دیگه نامحرمه، فکر کردی هنوز شوهرته؟

«آهسته رو به مامان گفتم:» برام چون هیچی مهم نیست، حتی در حد یه محرم و نامحرم برام مهم نیست که روسری سر نکردم.

مامان- وا !!!!!

عمه-حالا ان شاء الله که یه بخت و اقبال بلند بیاد، الان خیلی ها هستن دیگه بچه نمیخوان، خرج و گرونی و مسئولیت، کسی زیر بار نمیره.

بابا با حرص و بغض خفته نگام کرد، توی جاش جا به جا شد و زیر لب گفت:

-استغفرالله ربی و اتوب الیه.

«بلند ادامه داد:» دایی جان نگران نباش، ان شاء الله این بخت و اقبال بلند برای صحرا جان.

صحرا قد و بالای بابا رو چنان با غیظ نگاه کرد که انگار بابا فحش داده، اینا به خودشونم شک دارن، رو کرد و به من گفت:

صحرا-چایی منو عوض میکنی؟

«از جام بلند شدم و شهاب گفت:» حالا میخوردی دیگه.

صحرا-نمیتونم، کافئین زیاد که مصرف میکنم سرگیجه میگیرم.

مامان-خب خدا رو شکر آقا شهاب به مراد دلت رسیدی؟

صدای گوشیم تو فضا پیچید، نمیتونستم برم طرف گوشیم یا برم چای صحرا رو عوض کنم، مردد بودم و شهاب بلند گفت:

-گوشی یکی داره زنگ میخوره.

به سمت گوشیم رفتم، سهیل بود، اگر جواب ندم خیلی بد میشه؛ بدتر همه شک میکنند، تماسشو باز کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بله؟

سهیل-سلام خوبی؟

-ممنون شما خوب هستید؟

سهیل-چرا اینطوری حرف میزنی؟ مهمون دارید؟ داداشت اینان؟

-نه اونا نیستن.

«نگران و مستاصل گفت:» اتفاقی افتاده؟ چیزی شده؟

«داشتم برای صحرا چای میریختم، آهسته گفتم:»

-بهت زنگ میزنم، الان نمیتونم حرف بزنم.

«سهیل انگار به شک افتاد و مصمم تر گفت:» کی اومده خونه اتون؟

«تا خواستم جواب بدم صدای شهابو از پشت سرم شنیدم:»

-گلابتون قندون نیاوردی.

وای...واااای....صدای سهیل نمی اومد، الان جنگ راه میفته، گوشی رو پایین گرفتم:»

-شما برید من میارم.

شهاب-انگار درآمدت خیلی بالاست، گوشی میلیونی، ماشین...مُدِت بالا رفته، کلاس A شدی.

-من قندونو...

«سرمو به زیر انداختم:» میارم شما برید.

شهاب-لازم نیست رسمی صحبت کنی، انگار یادت رفته نُه سال با من زندگی کردی، با من بودی، با من نفس کشیدی؛ هوم؟ یادت رفته شوهرت بودم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسم تنگ شده بود، سهیل داره میشنوه! این چی میگه؟ سهیل منو میکشه، شهاب تا دستشو بالا آورد صدای مامان اومد:

مامان-آقا شهاب؟ چرا اینجایید؟ شما بفرمایید، گلابتون چایو به من بده، برو توی اتاقت با تلفن حرف بزن، زشته جلوی مهمون با تلفن حرف میزنی.

مامان فرشته ی نجات من بود، از قصد اینارو گفت میخواست شهابو دور کنه، از کنار شهاب رد شدم و رفتم توی اتاق. به گوشی نگاه کردم، هنوز پشت خط بود، آهسته گفتم:

-عشقم؟

«با صدای دورگه گفت:» اومده ور دل تو چه غلطی بکنه؟ یاد خاطرات نُه ساله اش افتاده؟ یاد نفسات افتاده؟ اومده دور از چشم من هیز نگات کنه؟

«عصبی و پریشون با صدایی که رنگ خون و خشم داشت داد زد:» اومده به هوای آتویی که داره ازت باج بگیره؟ به هوای فامیل بودن تا بیخ گوشت اومده.

با هول و ترس آهسته گفتم:

-سهیل، سهیل....عشقم، من اومدم توی اتاق؛ آروم باش، آروم باش.... مامان و بابام اینجان، جرئت نداره خطایی بکنه، اومده رگ....رگ آبروی منو بزنه. فکرش درگیر یه چیز دیگه است اگر جمله ای میگه خاطره بازی نمیکنه نترس.

سهیل-از خونه بیا بیرون.

«عصبی داد زد:» اونجا نباش، اونجا نباش من دارم دیوونه میشم، از خونه بیا بیرون.

با صدای خفه و مضطرب از حال سهیل و وضعیتی که خودم داشتم گفتم:

-سهیل جان! وای سهیل آروم باش! من الان چطوری بیرون بیام؟ به چه بهانه ای؟ بیام بیرون که حرف بزنه؟ که بگه باهمیم؟ سهیل تو چرا منو درک نمیکنی؟ زندگی من به دهن شهاب بستگی داره.

سهیل-زندگی تو...

رمان بازار
romanbazar.ir

«بلند با حرص و تشدید ادامه داد:» به من بستگی داره، اگر بیرون نیای به خاک مادرم گلابتون، به خاک مادرم میام خونتونو رو سر شهاب بی همه کس خراب میکنم.

«وارفته و هراسون گفتم:» سهیل چی میگی؟

سهیل-همین که گفتم؛ میای بیرون یا من بیام؟

«با بغض گفتم:» سهیل من نمیتونم بیرون بیام، توروخدا آبروریزی نکن؛ من توی اتاقم میشینم تا شهاب اینا برن.

سهیل-من دارم میام گلابتون، خودم برای بابات رو میکنم کی هستم، نمیزارم دهن شهاب باز بشه که بخواد اونجا از تو برای آتویی که داره سوءاستفاده کنه.

-بیای بگی و شهاب فیلمو نشون بده؟ بگه دخترت اینطوری باهاش بوده؟ نه مشروط به چهارچوبایی که شما فکر میکدردی.

سهیل-برام مهم نیست؛ برام مهم اینه که...

«داد زد:» پای او کثافت توی یه قدمیه توئه.

در اتاق باز شد و شهاب داخل اومد. یه جوری وحشت کردم که از ترس اینکه سهیل حرف نزنه و صداشو بشنوه سریع تماسو قطع کردم و مضطرب به شهاب نگاه کردم. چرا اومد توی اتاق و در رو هم بست؟!!

شهاب-چرا قطع کردی؟

-حرفم تموم شد.

از جام بلند شدم و تا خواستم بیرون برم شهاب گفت:

-عوض شدی....

مقابلم اومد، نگاهمو با استرس جانسوزی به کنار و گوشه های زمین دوختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شهاب-اصلا یه طوری عوض شدی که انگار اون گلابتون نیستی، مثلا تو مهمونی هفته ی قبل کی باورش میشه که گلابتون، گلابتون خانـــــوم، دیگه خانوم شدی هان؟ اونقدر ژیگول و تیتیش بشه، کلاس دار شدی، مو کوتاه میکنی یه ورشو تیغ میندازی، نه بابا خوب بلد بودی اون موقع انجام میدادی طلاقت ندم هان؟

سر بلند کردم، قلبم...قلبم از جا کنده شد؛ واسه مردی که نُه سال باهاش زندگی میکردم، قلبم از نگاه های حریص و هیزش کنده شد؛ انگار صد پشت غریبه است، صد پشت دشمن ناموسه، ناموسِ کی؟ سهیل؟ وای سهیل داره میاد، از روی تعصبی که داره از روی شناختی که از شهاب داره، شناختی که من ندارم ولی سهیل داره، سهیل اگر بیاد و شهاب هنوز اینجا باشه خون به پا میشه، آبرو که هیچ جونمون از دست میدیم و مادر و خواهر شهاب یه دایره و تنبک برمیدارن همه جا پر میکنند که چیشد و چی نشد؛ شش تا هم روش میزارن! باید شهابو رد کنم زودتر بره، چطوری؟ چی بگم که زودتر پاشن برن؟ چی میخوان؟

-شهاب برای چی اینجایی؟ چی میخوای؟ تو زنی رو که میخواستی گرفتی بچه دار هم شدی، دیگه چی از جون من میخوای؟ من کاری به تو دارم؟ چرا نمیری پی زندگیت؟

توی چشمام با هیجان نگاه کرد و گفت:

-دِ آخه تو نمیزاری من سرجام بشینم که، میخواستم باهات حرف بزنم...

در اتاقم باز شد و بابا توی چهارچوب، حکم فرشته رو برام داشت.

بابا-آقا شهاب، میوه....

بابا جوری تهدید وار به شهاب نگاه کرد که شهاب حساب کار خودشو بکنه که حق نداره به من نزدیک بشه، شهاب برگشت خیلی عادی و پر رو گفت:

-الان میام دایی.

«بابا با لحن جدی و با جذبه ای سرسختانه ولی تن صدای آروم گفت:» همین الان بیا شهاب.

رمان بازار
romanbazar.ir

شهاب از لحن بابا یه قدم ازم فاصله گرفت و گفت:

-خیله خب دایی.

«با خنده که برای آروم کردن جو روی لبش بود ادامه داد:» چرا ناراحت میشی؟

بابا-چون جاهایی میری که نباید بری، حدودی رو که باید رعایت نمیکنی.

شهاب-من کاری نکردم دایی، احوال پرسی میکردم.

بابا-احوالشو جلوی خونه پرسیدی، حالش از این بهتر نمیشه.

شهاب-چرا که نه، هرچی نداشته و هرکاری که نکرده بود داره میکنه.

قلبم هری ریخت، تموم تنم یخ زد، سرمو به زیر انداختم. سرم تیر میکشید، میخواد بگه؟ متلک انداخت؟ الان سر حرفو باز میکنه، دستمو به لبه ی تخت گرفتم که تعادلم حفظ بشه. گوشم داغ کرده بود، یعنی کلمه ی بعدی که میگه چیه؟ قلبم دیگه توی سینم نبود، انگار دو پا قرض گرفته بود و اومده بود توی گوشم میزد.

بابا-هرکاری که بکنه دیگه به تو ربطی نداره؛ واسه زنت آقا بالا سر شو، گلابتون اختیارش دست منه.

«شهاب بلند گفت:» صد البته دایی، صد.....

«به من نگاه کرد و تشدیدی گفت:» الّبته...

«بعد آروم گفت:» فردا بیا نمایشگاه، نیای من میرم دم بقالی بابات!

جای اینکه به شهاب نگاه کنم، نگاه خسته و زارمو به بابا دوختم، بابا...بابای بیچاره ام با صورت سرخ دو تا آروم به در زد و شهاب از اتاق بیرون رفت و بلند گفت:

شهاب-مادر، صحرا، پاشید رفع زحمت کنیم.

روی تختم وا رفتم؛ از حال رفتم، نمیدونستم گریه کنم یا جیغ بزنم! گلابتون پاشو برو فردا ببین چی میگه خب! لابد دو تا حرف از گذشته میزنه و چهارتا چرت و پرت و منم منم

رمان بازار
romanbazar.ir

میکنه و تموم میشه دیگه. لابد میخواد پیشنهاد بده برگردی. تو هم میگی نه و تهدید هم کرد میگی به همه میگی که چی گفته!

اصلا از سر محکم کاری هم که شده صداشم ضبط میکنی، دیگه هیچ غلطی نمیتونه بکنه، مرتیکه فیلش یاد هندستون کرده، اون موقع که زنش بودی کور بود الان چشمش باز شده کثافت؟ من نُه سال با این چطوری زندگی کردم؟ میگفت زودتر عوض میشدی طلاقت نمیدادم؛ آخه کثافت مگه الان زن و بچه نداری چرا سیر نمیشی؟

واااای خدا من با این چطوری زندگی میکردم؟ چطوری دوسش داشتم؟ حالم از نگاهش بهم خورد، انگار با اون نگاه هیز و کثیفش تنمو لمس میکرد. دستمو روی قلبم گذاشتم:

-چطوری؟چطوری ممکنه اون همه علاقه به این نفرت چندش آور تبدیل بشه؟ شبیه یه کابوس تلخ میمونه که کل زندگیتو به گند میکشه.

سهیل بفهمه فردا میرم نمایشگاه جلوتر میره و شهاب رو میکشه، نه نه شاید تله باشه اصلا سهیلُ میخواد توسط من اونجا بکشه و بعد آبروریزی کنه....دلم شور میزنه، این قضیه فیصله داده بشه، اگر تو هم آتو بگیری دستت یِر یِر میشین و تمام.

ای واااای سهیل؛ سهیل توی راه بود! شماره اشو گرفتم ریجکت کرد؛ لباسامو عوض کردم و از اتاقم بیرون دوییدم؛ مامان و بابا که داشتن با هم حرف میزدن تا منو دیدن بابا نگران گفت:

-چرا لباس پوشیدی؟

-برم....برم چیز بگیرم....برم داروخونه بیام.

مامان-داروخونه؟

«یکم گیج و پریشون نگام کرد و بعد با رضایت گفت:» برو مادر مواظب باش.

«بعد رو به بابا گفت:» بره یه دور بزنه بیاد.

بابا-مراقب باش دخترم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-باشه بابا نگران نباشید.

سریع بیرون رفتم و تا درو باز کردم، سهیل پشت در بود.

-ییـــــــه خاک.....خاک.....

«با صدای خفه گفتم:» خاک بر سرم سهیل؟ سهیل اینجا چیکار میکنی؟

جای اینکه جوابمو بده قد و بالامو نگاه کرد و مسخ شده گفت:

-اونجاست؟

-رفتن، بابام یه کاری کرد که بزارن برن، اصلا داشت دعوا میشد.

سهیل-کجا میری؟

-دنبال تو.

مچ دستمو گرفت، انگار یکی با چوب توی سرش زده بود و مسخ شده بود. انگار عصبانیتشو توی تنش نگه داشته بود، گردنش قرمز بود، یه جوری مچمو محکم گرفته بود که هر آن ممکن بود استخونم خرد بشه، در ماشینو باز کرد و گفت:

-بشین.

«سوار شدم و با استرس گفتم:» سهیل گفتم میرم داروخونه، خونه....

در ماشینو بست، سهیل یه آدم دیگه شده بود، یه آدمی که نمیشناختم و فقط چهره اش شبیه سهیل من بود. پشت فرمون نشست و یه جوری سرکوچه و خیابونو دور زد که صدای بوق هرچی ماشین توی خیابون بود در اومد. با وحشت بالای داشبرد رو گرفتم و گفتم:

-سهیل؟ چیکار میکنی؟ سهیل چته؟ سهیل جان.....سهیل؟

«دستمو روی پاش گذاشتم:» سهیل اینطوری نکن، آخه چیزی نشده که قربونت برم، من پیش پدر و مادرم بودم، سهیل تو چرا اینطوری میکنی؟ وای خدا.....

رمان بازار
romanbazar.ir

«نفسی گرفتم و ادامه دادم:» سهیل جان آروم باش، اومده بود مثلا زهرِ چشم نشون بده، آخه این کارا چیه؟ تو چرا عوض شدی؟ به خدا دیگه منم دارم ازت میترسم، سهیل آروم برو توروخدا....

نه آروم میرفت و نه آروم میشد! اصلا به سرش زده بود، داشت به کشتنمون میداد، قدیما میگفتن طرف جنی شده، سهیل اون شب جنی شده بود، خودش نبود، انگار یکی دیگه هدایت و رهبریش میکرد.

آخر سر یه جیغ بنفش کشیدم، یه جیغی که تا ته حلقم میسوخت، جیغم مثل یه شوک بود که حرکتو آروم کنه و به خودش بیاد. نمیدونست چیکار کنه، دچار سردرگمی شده بود. حسی که از رفتارهای سهیل داشتم این بود که سهیل میخواد خودشو نشون بده ولی نمیتونه چون در نهایت نسبتی با من نداره. میخواد تعیین تکلیف بکنه و سلطه داشته باشه اما من اون کسی که بتونه اینا رو سرش بیاره نبودم. من توی خونه‌ی پدرم هستم، مجردم ولی آزاد نیستم، کسی جز خواهرم توی خانواده ام از وجود سهیل مطلع نیست، راه های سهیل به بن‌بست میخورد.

میفهمیدم که سهیل تو احساس و غیرتش گیر کرده، شاید چون فکر نمیکرد احساسش انقدر قوی بشه و بهش غلبه کنه، سهیل از پس این چیره شدن بر نمی اومد و کلافه بود. شاید عقلش بهش میگفت من براش فقط یک دوست دخترم ولی دلش دستور دیگه ای صادر میکرد.

من کم سن و سال نبودم، فرق کسی رو که ادای غیرتی هارو درمیاره با کسی که انقدر بهم میریزه و زود از کوره درمیره و بلاتکلیفه رو خوب میفهمیدم. سهیل بلاتکلیف بود. بین یه مرد زندگی و دوست پسر مونده بود، رفتارش شبیه مرد زندگی یک زن بود ولی سمتش دوست پسر!

این رفتار های نامیزون و ناهماهنگ سهیل من رو هم دچار دوگانگی کرده بود و اگر قرار بود توی فرهنگ ایرانی‌ها دخترها توی رابطه اشون حرف بزنند، صاف توی صورت سهیل نگاه میکردم و میگفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دلت میخواد حدود برای مردای دیگه قائل بشی، برای زندگی من تصمیم بگیری، مشارکت داشته باشی، منو داشته باشی، تو روی همه برای این رابطه بایستی، هر وقت دوست داشتی منو داشته باشی؟ عزیزم باید با من ازدواج کنی نه که دوست پسرم بمونی، دوست پسر یعنی از دور نگاه کن از نزدیک گاهی ملاقات کن، تو افتادی وسط زندگی من ولی من باید تو رو جلوی چشم همه مخفی کنم! خب مگه آیکونی؟ تو یه آدم گنده ای و من نمیتونم با همه ساز تو برقصم.

حیف که فرهنگ های مزخرفمون جلوی حق طبیعی ما زن هارو گرفته، چرا باید من الان اینجا بشینم و فقط خودخوری کنم؟ اون از شهاب بیشعور که خونه امون اومده که مثلا زهره ی منو آب کنه؟ برای من خط و نشون بکشه؟ که من برای اینکه دهنت بسته باشه باید به حرفت گوش بدم؟

وای خدا سرم از دست این مردا شبیه یه توپ پر هوا شده، عقلمو از دست دادم دیگه، سهیل بعد از یک ساعت دور دور الکی توی خیابون ها گفت:

-چی گفت؟

-حرف نزد سهیل جان، چه حرفی جلوی بابام بزنه؟ بابام براش خط و نشون کشید، پاشدن رفتن.

سهیل-رفتن؟ کیا؟

-با مادرش اینا بود.

سهیل-مگه اومده خواستگاری مرتیکه که ننه و بابا دنبال خودش راه انداخته؟

-سهیل جان؟ فامیلیم ها.

سهیل-چه فامیلی؟ بعد نُه سال به زندگی تو گه زده بعد شما رفت و آمد میکنید؟

«پوزخندی زد:» شماها چقدر بی خیالید بابا.

«به بیرون نگاه کردم:» دمشو روی کولش گذاشت و رفت، تموم شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سهیل-تموم شد؟

«زهرخند دومو زد:» هـه چـی تمـوم شـد؟ تـو نُـه سـال زیـر یـک سـقف بـا یـارو بـودی ولـی مـن میشناسمش چیزی تموم نشده؛ من تمومش میکنم.

-سهیل! توروخدا کشش نده، بزار قضیه بخوابه.

«با حـرص گفـت:» پاشـده اومـده خونـه اتـون تـورو تهدیـد کنـه؟ کـه چـی؟ کـه بگـه و بابـات بـه جون من بیفته؟ مثلا منو بزنه؟

-به جون تو نه، اینکه منو محدود کنه.

«با حرص و تشر پرسید:» مگه تو بچه ای؟

-سهیل! خانواده ی من سنتی اند، سنتی!

سهیل-چه سنتی کـه تـورو دسـت فامیـل بـدن بعـد نُـه سـال بنـدازتت بیـرون؟ اینـه سـنت هـای اصیل خانوادگی تو؟

با حرص و خودخوری نگاش کردم.

-من سنتی بودم، تو سنت هامو شکوندی، دلم سنت های منو شکوند...

عجولانه با سر و صدای بلند وسط حرفم پرید و گفت:

-چیه؟ الان یاد سنتت افتادی؟ هـان؟ از تـرس شـهاب کثافـت یـاد ایـن افتـادی کـه بـه سـنت هـا پایبند بودی؟ میموندی خونه اتون تا همون پیریه بیاد بگیرتت هان؟

«عاصی شده دستمو به سرم گـرفتم و آهسـته گفـتم:» وا سـهیل بـس کـن، بـس کـن دیگـه واقعـا تحمل ندارم.

سریع ساکت شد ولی وقتـی نگـاش میکـردم دلـم صـد تیکـه میشـد، همچـین خودخـوری میکـرد و حـرص میخـورد کـه از حـالش دل آشـوبه گرفتـه بـودم. تـا گوشـیم زنـگ خـورد سـهیل محکـم روی پاش کوبید و بلند گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-واااااای واااااای حضور و غیاب مادرت تمومی نداره، ساعت میزنه، ساعت کوک میکنه.

«با چشمای گرد و حیرون نگاش کردم و آروم گفتم:»

-سهیل تو چرا ینطوری شدی؟ چرا انقدر عصبی و پرخاشگر شدی؟ سهیل مادرمه! میخوای از خونه امون فرار کنم راحت بشی؟

باز جوابمو نداد و سری به طرفین تکون دادم، انگار این رابطه لبه ی تیغه، یه تیغ تیز که دقیقا روی شاهرگ من قرار گرفته، شاهرگی که به سهیل وصله، پیشونیمو تو کف دستم گرفتم و آرنجمو لبه ی پنجره گذاشتم . زیر لب گفتم:

-خدایا به من صبر بده.

«تماس گوشیمو باز کردم:» مامان الان میام یکم پیاده روی کردم.

مامان-آهان آهان باشه مادر مراقب خودت باش.

تماسو قطع کردم.

-سهیل؟

«بلند و کش دار گفت:» میدونـــــــــــــم، میدونم باید برگردی خونه؛ بری خونه اتون چون مامانت نگرانه، چون بابات....

هاج و واج با دهن باز بهش نگاه کردم.

-سهیل! واقعا دیگه نمیدونم بهت چی بگم!!! تو مگه تازه با من اشنا شدی؟ چه انتظاری داری؟ چی میخوای؟ چی میگی اصلا؟ معلومه پدر و مادرم نگران میشن، بچه اشون الان تو خیابونه در حالی که یه ساعت قبل همسر سابقش اومده و اعصابشو خرد کرده. پدر و مادرم نگرانند چون نمیدونند دختر قانون شکنشون الان پیش دوست پسرشه و اصلا به ملاقات یک ساعت قبل فکر هم نمیکنه، فکر میکنند الان بیرون اومدم تا گریه کنم و افسوس بخورم.

«با حرص گفتم:» نمیدونند یه مرد دیگه داره جوری حرصش میده که به افسوس نمیرسه.

رمان بازار
romanbazar.ir

با اخم و ترش رویی و لحن خشنی گفت:

-افسوس چی؟ افسوس زن شهاب بودن؟

-سهیل یه جا نگه دار من پیاده بشم، واقعا این روزا فکر میکنم تو سهیل نیستی! انگار یکی تسخیرت کرده، من چی میگم و تو چی از حرفای من برداشت میکنی، میخوای منو سکته بدی؟

باز سکوت کرد و بعد مسیرو به سمت خونه امون برگردوند. حس مادری رو دارم که بچه اش تازه به بلوغ رسیده و دچار سردرگمیه و تازه همش به مادرش که از قضا مجرده گیر میده! نفسی به بیرون فوت کردم، دلم براش ضعف میره ولی چقدر ازش عصبانیم، چقدر ناراحت و عصبی ام از اینکه منو درک نمیکنه، از اینکه انتظاراتی داره که قبلا هم میدونسته ممکن نیست محقق بشه! از خدا صبر میخواستم.

«منو سرکوچه پیاده کرد و آهسته زمزمه کردم:» دستت درد نکنه خداحافظ.

سهیل-گلابتون!

وقتی اسممو کامل میگه که عصبیه و حرص داره، نگاهشو به روبرو دوخته بود، با صدای بم و خسته گفت:

-صبح میای خونه.

-خونه ات؟

«برگشت شاکی نگام کرد:» خونه دیگه، خونه کجاست که میپرسی؟

-سهیل واقعا حالت بده، برو خونه ات یه قرص آرامبخش بخور و بخواب! چته آخه مرد گنده؟ از هر حرفی چرا چالش درست میکنی؟

سهیل-قرص آرامبخش کفایت نمیکنه ، باید برم تیمارستان.

فقط نگاش کردم و با اخمی که از ناراحتی و غم بود بهم زل زده بود. یاد اون شعر اَشوان افتادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

روزای خوبه بینمونو کی برد؟

زیر لب همینو براش زمزمه کردم، غم توی چشماش بیشتر شد، در ماشینو بستم ولی انگار دو جفت چشم تیره‌ی سهیل با وزنه های سنگین روی دوش من سوار شدن و تا خونه همراهیم کردن.

اون شب سر نماز فقط برای این رابطه ی مسموم شده دعا میکردم، دعا میکردم که خدایا درست یا غلط؛ من حرفی ندارم ولی تو درستش کن! کار از کار گذشته و من عاشقش شدم، عاشق کسی که اول فقط یه علاقه ی ساده بود و حالا تو عمق جونم داره نفوذ میکنه. این عشق داره منو از تو میخوره، حرفی ندارم،فدای یه تار موش، ولی تو درستش کن، توی این پستی ها صافش کن.

دلم میخواد به اون روزایی که منو میخندوند برگردم، به اون روزایی که دستم میندانخت و منو عاشق میکرد. عاشق تر از کَس هایی که دورم بودن شدم، خدایا من عاشقی اینطوری بلد نیستم، درستش کن.

صبح ساعت هفت زنگ زد که مطمئن بشه میام نه، همیشه خواب بود و من میرفتم بیدارش میکردم، حالا با صدای خسته و درمونده زنگ زده و فقط میگه "راه افتادی؟"

آخه من با تو چیکار کنم پسر بچه ی بداخلاق من؟ معلوم بود اصلا نخوابیده، تا حاضر بشم طبق عادت صفحه ی ایسنتاگراممو چک کردم دیدم یه استوری گذاشت و وسط یه صفحه ی سیاه و سفید نوشت:

-نمیدونم کدوم چشم شوری ما رو چشم زد، بهش تبریک میگم چشم نزدی، یه تیر زدی، یه تیر وسط دل من!

دلم هری ریخت، خدایا چی داره سر این پسر میاد؟!!! هم داره خودشو داغون میکنه و هم منو، بهش زنگ زدم و اولین بوق گوشی رو برداشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-سهیل؟ این چیه استوری گذاشتی؟ سهیل تو بچه شدی؟ عشقم چرا بزرگش میکنی؟ شهاب تموم شد.

سهیل-تموم نشده من تمومش میکنم.

-سهیل جون گلابتون، سهیل دارم قسم میدم...

سهیل-سر کوچه اتونم بیا.

-سرکوچه ی ما؟!!!! من دارم میام دیگه برا چی اومدی؟

سهیل-زود باش بیا منتظرم.

تماسو قطع کردم، از دستش کلافه شده بودم، انگار قاطی کرده بود. نمیدونم چی توی سرشه و میخواد چیکار بکنه. به ماشین رسیدم و سوار شدم، قیافه اش داشت داد میزد که دیشب تا صبح نخوابیده، شلوار مشکی خونه با تیشرت مشکی تنش بود.

دستمو روی پاش گذاشتم و با دلسوزی و محبت گفتم:

-سهیل، منو ببین، عشقم چرا داری اینطوری میکنی؟

سهیل-من تا اون مرتیکه رو سرِ جاش نشونم حالم خوب نمیشه.

«با همون حرصی که توی سینش داشت دستمو بوسید:» تو فکرشو نکن.

-سهیل من دیشب قسمت دادم بیخیال بشی، بابا جان اومد دید بابام داره یه جوری رفتار میکنه که نمیتونه بگه دمشو روی کولش گذاشت و رفت.

جوابی داد و دلواپس گفتم:

-وای سهیل، وای که تو این اخلاقات جدیده یا اینکه من دارم تازه میبینم. سهیل من طاقتشو ندارم، ببین چطوری بهم ریختی داری بین خودمونم خراب میکنی.

سهیل-خونه چی میخوای بگو الان بگیرم.

-سهیل میشنوی من چی میگم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سهیل-نه! نون داریم؟

-وای خدا، وای خدا از دست این مرد چیکار کنم؟

رفتیم خونه، تا بالا باهام اومد و تا وارد خونه شدیم گفت:

-بمون من برم یه کار بانکی دارم انجام بدم و بیام.

سری تکون دادم و در خونه رو بستم، به سمت اتاقش رفتم؛ روی تخت صاف و دست نخورده بود یعنی دیشب نخوابیده! روی مبلو نگاه کردم، یه بالشت روش بود، کل هفته رو اینجا خوابیده؟ به اندازه یه ماه ریخت و پاش کرده بود، مشغول جمع و جور کردن بودم که گوشیم زنگ خورد، سهیل بود.

-جان؟

سهیل-من یکم دیگه کار دارم، میخوام ماشینمو ببرم سرویس.

به ساعت نگاه کردم، یک ربع به یک بود:

-بیا ناهار بخور بعد برو.

سهیل-نه نمیخورم وقتم میره تو بخور.

سریع یه فکری تو ذهنم عبور کرد، تا سهیل نیومده برم پیش شهاب تا دهنش بسته بشه. قبل از اینکه سهیل تصمیمی بگیره این داستان بخوابه.

سریع حاضر شدم، لباس فرممو پوشیدم که اعلام کنم از سرکار مرخصی گرفتم و اومدم. چون ماشین نیاورده بودم یه تاکسی گرفتم و راهی نمایشگاه شهاب شدم، نزدیک مسیر که بودم باهاش تماس گرفتم، بعد از سه تا بوق گوشی رو جواب داد:

شهاب-قرار بود بیایی.

-نزدیکم.

شهاب-منتظرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تماسو قطع کردم، دلم به شور افتاده بود، نه شور اینکه دارم پیش شهاب میرم، استرس اینو داشتم که سهیل بفهمه، به خودم نهیب زدم همین ترس و استرس تو باعث شده سهیل انقدر پر رو بشه که تو هرچیزی که مربوط به تو هست دخالت کنه. به روابطت، به زندگی خصوصیت، به رفت و آمدت، .... به هرچی گیر بده چون میدونه تو ازش حساب میبری!

لبمو محکم به دندون گرفتم و به اطراف نگاه کردم، نکنه این اطراف باشه؟ اثری از سهیل و ماشینش نبود. از تاکسی پیاده شدم و مقنعه امو درست کردم و به سمت نمایشگاه رفتم. ظاهرا کسی تو نمایشگاه نبود. درو باز کردم و وارد شدم و به اطراف نگاه کردم. هیچکس نبود، آدمایی که اینجا کار میکردن کجا رفته بودن؟

شهاب-بیا بالا.

سرمو به سمت بالا بلند کردم، ندیدیش، صدایی اومد؛ برگشتم دیدم کرکره های برقی در نمایشگاه دارن پایین میان. از همونجا با لحن عصبی و مضطرب گفتم:

-برای چی کرکره ها رو پایین میدی؟

شهاب-که دوست پسر قلدرت یه وقت سر و کله اش پیدا نشه.

طبقه ی بالا دفترش بود؛ از پله ها بالا رفتم، پشت کرده به من رو به پنجره اش داشت چای میخورد؛ نیم رخ شد و فقط منو نگاه کرد، سر و صورتش کبود و زخمی بود، قلبم هری ریخت. نه برای شهاب! فهمیدم سهیل اونجا بوده، دلم برای سهیل ریخت، بی اختیار زیر لب گفتم:

-ییه سهیل!

«با جدیت و خشمی که داشت کنترلش میکرد گفت:» آره سهیل، وحشیو فرستادی منو بزنه؟

-من؟ من نفرستادم! سهیل زده؟

شهاب-دیگه صاحب اختیارتم هست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

«اخم کردم:» به تو ربطی نداره چیکاره ی منه.

لیوان چایشو روی میز گذاشت:

شهاب-عه! زبون درآوردی! انگار علاوه بر ظاهرت سر زبونم پیدا کردی، کی یادت داده همین مرتیکه؟

-حق نداری بهش توهین کنی، تو رفتی سوی زندگی خودت منم زندگی خودمو دارم.

لبه ی میزش یه وری نشست و در حالی که خیره نگام میکرد گفت:

شهاب-با رفیق من!

-با هرکی دوست داشته باشم، تو مگه حد و مرز قائل شدی؟ با خواهر زن داداش من؟ با زنی که هنوز طلاق نگرفته بود.

شهاب-چیکار میکردم؟ پای نازایی تو مینشستم؟

«با حرص انگشت اشاره امو به سمتش گرفتم:» من نازا نیستم، من درمان میخواستم، مگه نه که حامله بودم تو باعث شدی بچه ام بمیره. بچه ای که ماه های آخر بارداریش بودم. بعد هم هی بهونه پشت بهونه آوردی که درمان منو از سر نگیری، نه آقا شهاب تو هوس زن به سرت زده بود؛ نه که اون موقع نمیفهمیدم، میفهمیدم نمیخواستم کسی بفهمه، نمیخواستم تو سرافکنده بشی، زندگیم بهم بخوره.

شهاب-خب دیگه؟

«دست به سینه شد:» سهیل خوب مغزتو شست و شو داده، اینا حرفای سهیله نه تو، اون بود که ادای مدافع حقوق زنان رو درمیاورد. الان هوا گرفتت هان؟ پسر مجرد سراغت اومده خیال کردی کسی شدی هان؟ احمق سهیل برای چی تورو باید بخواد؟ جز رختخوابش برای چی باید بخواد؟ مگه برای سهیل دختر کمه؟ توی بی دست و پای بی عرضه رو برای چی میخواد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با عصبانیت مشتمو کنار پام جمع کردم و با صدای خفه و لرزون، با حرصی که سینه امو به خس خس انداخته بود گفتم:

-بی عرضه و بی اراده زن توئه که عرضه اش این بود که با استفاده از تنش زندگی منو خراب کنه، شوهر منو از راه به در کنه، من وقتی زن آدمی مثل تو بودم بی عرضه بودم، خودمو گم کرده بودم، از وقتی ازت جدا شدم فهمیدم تحقیر ها و محدودیت های تو منو از خودم گرفته. کوری؟ نمیبینی تو یک سالی که نیستی اندازه ی ده سال بیشتر از بودنت پیشرفت کردم؟ برای خودم اسم و رسم پیدا کردم، چیزی که تو ازم گرفته بودی....

«شهاب با حرص سرشو تکون داد:» بیا منو بخور، دست پرورده ی سهیل بهتر از این نمیشه.

«با حرص کیفمو به سمتش پرت کردم، با دستش کیفمو رو هوا پس زد و با لحن قبلی گفتم:»

-تویی که توی پرورش سگ ها مهارت داری، سهیل هویت آدما رو به خودشون برمیگردونه، داری میسوزی نه؟ از اینکه سهیل تونسته آدمیو که تو هیچ وقت خوشحال و خوشبختش نکردی، خوشبخت کنه، تونسته دلیو که تو هیچ وقت نبردی به نام خودش بکنه.

با نگاه تیره و کینه توزانه از روی میز پایین اومد و گفت:

-آخه عزیزم....

«در حالی که قدم قدم بهم نزدیک میشد ادامه داد:» اون موقع تو شبیه پیرزن های بیوه میگشتی من چه کاری از دستم برای یه پیرزن برمیاد؟ مگه اینطوری میگشتی؟

«دو قدم عقب رفتم و با لحن قبلی گفتم:» لیاقت یه مرد زن باز همون بود.

با یه قدم بلند بهم رسید و با حرص دستشو دور گردنم انداخت، از هول جیغ زدم و دو دستی مچ دستشو گرفتم و سعی کردم از گردنم جدا کنم، با آرامش وحرص گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-سهیل بهت گفته من زن بازی میکردم؟

«با نفس های کوتاه گفتم:» ولم کن، سهیل بفهمه میکشتت، ولم کن....

«با حرص ولی صدای آروم گفت:»

-سهیل خر کی باشه؟ خیلی سهیل سهیل میکنی، عاشقشی؟

«با پنجه ی دستم سینه اشو هول میدادم تا از خودم جداش کنم. نفس سوخته گفتم:

-عا...عاشـــ...عاشقشم....

گلومو محکم تر فشار داد، داشت خفه ام میکرد؛ تنها چیزی که توی اون وضعیت به ذهنم رسید این بود که با دست توی سر و صورتش بزنم، توی چشمش بزنم تا گردنمو ول کنه. نفس هام کوتاه و کوتاه تر میشد، انقدر توی صورتش زدم که با یه هول ولم کرد. از خفگی به سرفه افتاده بودم. گردنم درد گرفته بود، قفسه ی سینه ام تیر میکشید، خمیده شده بودم و نفس نفس میزدم، شهاب از حرص و خشم نفس نفس میزد.

شهاب-با سهیل خوابیدی هار شدی؟ کسی بالاسرت نبوده بهت بفهمونه کی هستی؟

-من میدونم کی.....کی هستم....تو نمیدونی....تو نمیدونی کی هستی.....تو یه کثافتی که از اینکه زودتر ازت جدا نشده بودم افسوس میخورم؛ یه عوضی هستی که همون زنت به دردت میخوره که مثل خودت باشه، از جنس تو باشه، تو با این زن اون زن؛ اون هم بیفته توی زندگی این و اون....

«انگشت اشاره امو به سمتش گرفتم، با صورت برزخی و سرخ نگاهم میکرد، چشماش شبیه چشمای یه لاش خوری بود که منتظر مرگِ یکیه تا لاشه اشو تیکه تیکه کنه.»

-ازت متنفرم، حالم ازت بهم میخوره. یه تار موی گندیده سهیلو به صد تای تو نمیدم، به خاطر سهیل جلوی همه می ایستم، مطمئنم اگر بابام و مادرم سهیلو بشناسن عاشقش میشن، حالا هر غلطی دلت میخواد بکن، سهیل پشت منو خالی نمیکنه که آبرویی ازم بره، بدبخت اون که باخته تویی که....

رمان بازار
romanbazar.ir

عین وحشی ها، عین یه گراز وحشی با داد به سمتم دویید و هولم داد، پشت سرم یه میز کوچیک شیشه ای بود، یه جوری هولم داد که میز به پام خورد و روی سرامیک ها کف دفتر سر خورد، پشتم به زمین خورد و شهاب هم روی سرم افتاد، نه که بر اثر هول دادن روی سرم بیفته، خودشو روی سرم انداخت.

دو طرف چونه امو محکم گرفت، با ترس و وحشت جیغ میزدم، دست و پا میزدم تا از روم بلند بشه ولی زورم بهش چیره نمیشد، وحشی و تهاجمی شروع به بوسیدنم کرد. وقتی در حین جیغ زدن دهنتو ببندن انگار صدات مثل یه حباب توی گلوت گیر میکنه و راه نفستو میبنده، من دقیقا همین اتفاق برام افتاد. صورت شهابو به زور هول دادم که نفسم بالا بیاد. تا سرشو بلند کرد دو سه تا توی دهنم زد و توی صورتم نعره زد:

-عاشق سهیلی؟ عاشق اون حرومزاده ی سوسولی؟ حالت از من بهم میخوره؟ بهت نشون میدم، برعکس تو من ازت خوشم اومده، عوض شدی و عاشق زن های عوضیم، تو هم عوضی شدی.

بلند شد ولی روم نشست، دست و پا میزدم ولی چون زمین سرامیک بود هرچی زانومو خم میکردم که با کف پام فشار بیاد حرکت کنم، کف پام سر میخورد. دستمو دراز میکرد یه چیزی به دستم بیاد ولی همه چی از دستم دور بود. شهاب دیگه اونی که من باهاش زندگی میکردم نبود، از هولش دکمه های پیرهنشو باز نکرد، لباس خودشو توی تنش درید. از ترس و وحشت داشتم سکته میکردم، زدم زیر گریه و جیغ زدم:

-شهاب! شهاب چیکار میکنی؟

شهاب-میخوام کاری رو که دوست داری انجام بدم.

-شهاب، سهیل میکشتت، توروخدا شهاب....

شهاب-سهیل خر کیه؟

«داد زد:» سهیل خر کیه؟!!!!!

«با گریه گفتم:» شهاب توروخدا....

رمان بازار
romanbazar.ir

مانتومو کنار زد و بلند شد تا شلوارمو دربیاره، سریع بلند شدم و چنان به سمت خودش کشیدم که پس سرم محکم به زمین خورد، مغزم تکون خورد، تو یه حرکت لباس پایین تنه امو درآورد، سرمای سرامیک های کف سالن مثل تیغ توی جونم خط میکشید، جیغ میزدم، التماس میکردم، میزدمش، دو برابر توی صورتم میزد.

-شهاب، توروخدا نکن، توروخدا.

شهاب-برای تو چه فرقی داره؟ من یا سهیل؟ تو چشماتو ببند حال کن....

با مشتم محکم چند تا توی سینه اش زدم. با اون دست سنگینش با پشت دست چنان توی دهنم زد که مزه ی شور و بوی خون توی کام و مشامم پیچید، جوری بهم عارض شده بود که حس میکردم دیگه هیچ وقت نتونم راه برم، تموم اعضای پایین تنه ام از کار می افتاد، کمرم تیر میکشید که نفسم بالا نمی اومد، صدای خودمو میشنیدم که انگار خروسک گرفته بودم. صدام خش دار و گریه آلود و خفه شده بود، دو رگه شده بود، حرف میزدم ولی صدام در نمی اومد، بلند شد و من حس کردم مردم. فقط به سختی نفس میکشدم، قلبم نمیزد، چشمام همه جارو سیاه میدید، نفس زنان گفت:

-حالا میتونی بری پی...پیش عشقت....حالا تسویه شدیم.

تموم دفتر دور سرم میچرخید، حالا چیکار کنم؟ چیکار کنم؟ این جمله هزاران بار از ذهنم عبور کرد، سهیل، سهیلو چیکار کنم؟ سهیل بفهمه چی میشه؟

شهاب-دهنت باز بشه همه چیو طوری که دلم بخواد به همه میگم، بعد اونوقت دیگه سهیل جونتم پشتت نیست.

اشکم از گوشه های چشمم فرو میریخت، شهاب گذاشت رفت، نمیدونم چقدر و چند ساعت جون نداشتم از اونجا بلند بشم، صدای مردا از پایین میومد، در دفترشو بسته بود، از مردایی که پایین بودن میترسیدم، از همه مردا میترسیدم، بلند شدم با همون گریه و هق هق لباسمو پوشیدم. به آتیه زنگ زدم. با اولین بوق با هول نگرانی جواب داد:

آتیه-گلابتون؟ کجایی؟!!!! هرچی زنگ میزنم چرا جواب نمیدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-آ...آ....آتیه....

آتیه-خاک بر سرم چیشده؟ خوبی؟ کجایی؟ صدات چرا اینطوریه؟

-بیا....بیا دنبالم....بیا....

آتیه-باشه عزیزم، کجا بیام؟ کجا بیام؟

-به سهیل....به سهیل نگو....

«آتیه جلوتر زد زیر گریه:» کجایی؟

-نمایشگاه.

آتی-نمایشگاه شهاب؟

-آره.

آتیه-خدا بکشه شهابو، خدا بکشتش، الان میام....الان میام عزیزم....

مقنعه امو سرم کردم، اشکمو پاک کردم، نمیتونستم از ضعف و لرزش تن راه برم، درو دیوارو گرفتم. کیفمو برداشتم و از پله ها پایین رفتم. از گوشه های دیوار در حالی که مقنعه امو جلوی صورتم گرفته بودم از کنار ماشین ها رد شدم و بیرون رفتم. فقط برم بیرون، برم بیرون که آتیه نیاد و بدتر آبروریزی بشه و با شهاب دعواش بشه.

سر بلند کردم و صاحب نمایشگاه روبرویی رو دیدیم، منو میشناخت، میدونست زن سابق شهاب بودم، سرموبه زیر انداختم، آبروم رفت، حتما فهمید! ده دوازده تا قدم بالاتر رفتم روی زمین افتادم. جون نداشتم، نمیتونستم راه برم، یه گوشه به دیوار تکیه دادم. به گوشیم نگاه کردم، سهیل زنگ نزده بود، دو ساعت از زمانی که اومده بودم گذشته بود.

به سمت نمایشگاه نگاه کردم، صاحب نمایشگاه روبرویی هنوز داشت نگاه میکرد، ولی جلو نمی اومد و همونجا جلوی نمایشگاهش ایستاده بود. همونجا نشستم، به اتفاقات نامعلوم بعد این فکر میکرد، سهیل منو ببینه چی بگم؟ بگم چیشده؟سهیل، شهابو میکشه، چطور تونست؟ چطور با این حیوون تونستم نُه سال زندگی کنم؟ چطور تونستم؟!!!! اون شهاب

رمان بازار
romanbazar.ir

بود؟ من دوسش داشتم، برای اینکه منو طرد کرده بود گریه میکردم، چطوری تونست با من اینکارو بکنه؟

گوشیم زنگ خورد، آتیه بود. نگاه کردم دیدم جلوی نمایشگاهه. تماسو باز کردم:

-طرف راستتو نگاه کن.

آتیه دست پاچه به سمت راستش نگاه کرد، منو دید و کیفش از روی شونه اش افتاد. با دهن باز نگام میکرد، کیفشو برداشت و به سمتم دویید، زار زار گریه میکرد، بغلم کرد، صورتمو به احاطه ی دستش درآورد و با گریه گفت:

-باهات چیکار؟ بی شرف باهات چیکار کرد؟

-سهیل....سهیل نفهمه....سهیل....

آتیه-باشه عزیزم، باشه تو نگران نباش، خواهرت بمیره.

کمکم کرد و بلند شدم. یه دربست گرفت و تا سوار ماشین شدیم دیگه هیچ نفهمیدم، یه زمان به حال اومدم که توی خونه‌ی آتیه بودم و سرم بهم وصل کرده بودن. پویان پایین تخت با اسباب بازیش بازی میکرد، با تعجب منو نگاه کرد ، لبخندی با درد بهش زدم و گفتم:

-مامانو صدا کن.

پویان بلند شد و با صدای کلفت و بچگونه اش صدا زد:

مامان...لاله(خاله)....مامان....

آتیه تلفن به دست به سمت اتاق دویید، نگران نگام کرد و گفتم:

-به مامان زنگ بزن.

آتیه سری تکون داد و گفت:

-سهیل، سهیل چی میگی؟ میگم فرار کردن....وای سهیل بری اداره ی پلیس چی بگی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبم از شنیدن اسمش از جا داشت درمیومد. آتیه با دلواپسی سری به طرفین تکون داد و گفت:

-نمیخواد عزیز من، نمیخواد....چون نه مدرکی داریم نه چیزی....

«آتیه عاصی شده ادامه داد:» ای وای سهیل من نمیدونم هرکاری دوست داشتی بکن.

گوشی رو قطع کرد و سریع پرسیدم:

-چی گفتی؟

آتیه-گفتم سهیل به هرحال میاد، نمیشه سهیلو بپیچونیم که، دیدی که گیر میده سر و صورت تو هم زخمیه، جای همش کبود و زخمه، تنمو دیدم...

«با خجالت و شرم و آهسته گفت:» جای مکیدن پوست نداری که سهیل شک کنه، فقط کبودی و زخمه....

-سهیل بفهمه منو ترک میکنه آتیه.

چشمام پر اشک بد، با صدای لرزون و خفه از حالی که داشتم گفتم:

-حتما ترکش از حال الانمم بدتره،دلم میخواد بمیرم، دلم میخواد دیگه اینجا نباشه....

«بغضم ترکید و با گریه گفتم:» نمیتونم خودمو تحمل کنم.

آتیه بغلم کرد، خودشم داشت گریه میکرد، با صدای بغض آلودی گفت:

-من هرکاری بگی انجام میدم، میخوای ازش شکایت کنیم.

-شکایت کنم آبروی خودم بره؟ سهیلو قاتل کنم؟ سهیل زده بودش، صبح رفته بود تا جا داشت زده بودش. کینه‌ی سهیل هم داشت، شکایت کنم که سهیل بره....

آتیه-حقت مهم تره یا سهیل؟

«از آغوشش بیرون اومدم و با اطمینان نجوا کردم:» سهیل...

اشکم درشت و بی صبرانه از چشمم چکید. آتیه با غصه نگام کرد و اشکامو پاک کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آتیه-باشه باشه عزیزم بعدا بیشتر بهش فکر کن ولی یادت باشه هر تصمیمی بگیری من پشتتم.

-سهیل گفت میاد؟

«نفس بلندی کشید:» امان از این سهیل، سهیل! وای سهیل! چندبار به گوشیت زنگ زد، دیدم جواب ندم نمیشه، جواب که دادم شروع کرد! کم مونده بود پشت تلفن از نگرانی سکته کنه. گفتم یکی بهت زده و در رفته. راه افتاده بره کلانتری، هرچی گفتم مدرک نداریم گوش نکرد، نمیدونم میره یا اینجا میاد.

«دست آتیه رو گرفتم:» توروخدا بگو بهروز حال حالاها ماموریته.

آتیه-هفته ی دیگه میاد.

-به مامان گفتی؟

آتیه-آره گفتم، کلی هم غر زد که چرا اونو اونجا میکشی.

-یه آینه بیار خودمو ببینم.

آتیه بلند شد یه آینه به دستم داد، خودمو دیدم، رنگم زرد شده بود، از چشمام غم می بارید، لبام بی رنگ بود، گوشه ی لبم طوری ترکیده بود و ورم داشت که با اون کبودی چونه ام به وضوح معلوم بود تو دهنی خوردم، سرمو کج کردم، کنار گونه امم کبود بود، با نگرانی گفتم:

-آتیه، آتیه من شبیه تصادفی ها نیستم، شبیه کتک خورده ها هستم، کی توی تصادف دهنش اینطوری میشه؟

آتیه-عه! خب سهیلو چیکار کنیم؟

-میگفتی حداقل کیفمو زدن، کیفمو ندادم گرفتن زدنم.

«آتیه رو هوا بشکنی زد:» آره، خب اشکال نداره میگم گفتم تصادف کرده هول نکنی.

-توروخدا ببین به عالم و آدم دروغ میگیم! از خودم متنفرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آتیه-کیفت کجاست؟ کیفتو باید گم و گور کنی، مدارکتم باید بری دوباره بگیری تا همه چی طبیعی باشه.

بی حوصله دراز کشیدم و به حال و بخت خودم فقط گریه کردم. پویان روی تخت اومد و با حلقه های بازیش هی بازی میکرد و میگفت:

-لاله بیاه....

میخواست باهاش بازی کنم ولی جون نداشتم، کاش میشد همیشه بچه باشی، همیشه فارغ از غم و غصه میبودی، فکر سهیل داره منو میکشه، سهیل درد و درمون من! اگر....اگر سهیل نبود....خدا نکنه، خدا نکنه، چطور ازش بگذرم؟

چشمامو بستم و یاد هزاران خاطره افتادم، چطوری خاطره ها رو فراموش کنم؟ خاطره چیه؟ سهیل زندگی منه، تمام تهی های منو پر کرده....تموم محبت نداشته امو پر کرد، نیاز هامو، مایحتاجمو، تحمل دوریشو ندارم... از همه بیشتر الان سهیلو میخوام.

-گلاب؟

قلبم از جا کنده شد، صدبار توی دلم گفتم:

-جان؟ جان؟ جانِ من؟ جان؟

برگشتم و تا اون چهره ی آشفته و پریشون و رنگ پریده اشو دیدم دلم ترکید، بلند بلند زدم زیر گریه. از اینکه یکی جز اون بهم دست زده از اینکه نمیتونم بگم چیشده که بره انتقاممو بگیره، از اینکه دروغ بهش میگم....از حسی که به خودم داشتم بغضم ترکید....

سهیل به سمتم پا تند کرد، رنگ توی لباش نبود، ترسیده بود. بلند شدم نشستم و محکم بغلش کردم، نمیخوام از دستش بدم، دندون رو جیگرم میزارم ، روی دردام، روی رنج هام... ولی عشقم حتی تا همین حد کنارم باشه، بدون هیچ نسبت سببی فقط کنارم باشه. با لحن متعجب و تردید گفت:

-گلاب؟ تصادف کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-کیفمو زدن، کیفمو ندادم....

کیفم نه آبرومو زدن سهیل، شرفمو شهاب کثافت زد، تنمو به غارت برد و به کنار پرتم کرد، کاش میشد این حرفا رو بگم! سهیل منو از خودش جدا کرد و شوکه گفت:

-کیفتو زدن؟ آتیه گفت تصادف که!!!!

-آره گفت، اگر میگفتیم کیفمو زدن تو بیشتر هول میکردی.

«با عصبانیت گفت:» گه خوردن زدنت، قیافه اشو ندیدی؟

-کلاه کاسکت داشتن.

سهیل سر و صورتمو آهسته اینور اونور کرد:

سهیل-کثافتا، خب کیفو میدادی، گوشیت توی جیبت بود؟

-آره توی جیبم بود.

تازه دیدم سر و صورت خودش هم کبوده، همینطوری خیره به صورتش نگاه میکردم، آهسته گفتم:

-دعوا کردی؟

سهیل-نه، به دعوا نرسید، نزاشت بزنمش.

-برای همین خونه نیومدی؟

سهیل با اخم نگاهشو ازم گرفت، با بغض و چشمای پر اشک گفتم:

-عشقم من گفتم ولش کن چرا حرفمو گوش نمیدی؟

«با اخم نگام کرد و با قلدری گفت:» من که کتکی نخوردم اون خورد، کم خورد ولی خورد، اون دار و دسته اش نزاشتن حقشو کف دستش بزارم که دیگه به قبر باباش بخنده بخواد طرف تو بیاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بغلش کردم، کمرم درد میکرد ولی به بغل کردنش می ارزید، امن ترین مکان دنیا این نقطه است، اصلا جایگاه من توی دنیا فقط همینجاست... سهیل سرمو بوسید و گفت:

-نیومدم دنبالت، تقصیر منه ببخشید.

-سهیل، جون من دیگه نرو...نرو سراغش، سهیل تو از همه دنیا برام مهم تری، نمیخوام رابطه امونو بهم بریزه.

سهیل-کاری کردم که جرئت نداره توی یه قدمی زندگیم بیاد. کجات درد میکنه گل خانوم؟ درد داری؟

سرم روی سینه اش بود،آهسته با اون صدا گرفته گفتم:

-دیگه ندارم.

سهیل-بگردم صدات از جیغ اینطوری شده؟

دلم لبریز از غصه شد.

سهیل-پاشو ببرمت دکتر.

-دکتر اومده خونه که سُرم داده دیگه.

«آهسته گفت:» ببرمت خونه، تقصیر منه اینطوری شدی، نیومدم خونه که سر و صورتمو نبینی و التهابش بخوابه، نیومدم که بهم اعتراض نکنی، اگر میومدم خودم خونه میبردمت، اون عوضی های دزد اینطوری اذیتت نمیکردن.

موهامو نوازش کرد و سرمو بوسید، دستمو بوسید.

سهیل-کجات درد میکنه؟

بگم کجام؟ درد قلبم انقدر زیاده که به هیچی نمیرسه.

-درد ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

«آتیه وارد اتاق شد و گفت:» سهیل، بیا...بیا این سوپ شیر قویه بده بخوره، هول کرده جونش رفته.

سهیل سوپو گرفت و رو آتیه گفت:

-بهروز کجاست؟

آتیه-هفته ی دیگه میاد.

«پویان رو بغل کرد و گفت:» من میگم گوشیت توی جیبت بوده خب کیفو میدادی میبردن خاک تو سرای حروم خور.

به آتیه نگاه کردم، خدا ما دو تا رو توی جهنم کباب میکنه، چقدر راحت دروغ میگیم، چه کنم؟ چه کنیم؟ اوضاع بدتر از این میشه؟ آتیه با غصه نگام کرد و با چشمای پر اشک و صدای گرفته گفت:

-خواهرت بمیره، دستش بکشنه.

سهیل-تکیه بده یکم غذا بدم بخوری.

اون شب سهیل خونه ی آتیه موند، توی حال خوابید ولی نرفت، دلم نمیخواست برم خونه ی سهیل، دلم خونه‌ی خودمونو میخواست، مثل بچگی هام برم زیر تخت قایم بشم، هرچی صدام کنند بیرون نیام. تا صبح پلک روی هم نزاشتم، فکرهای پریشون منو به ستوه آورده بودن.

بی صدا اشک میریختم، از اینکه نتونسته بودم جلوشو بگیرم از خودم بدم میومد، از اینکه به سهیل دروغ گفتم عذاب میکشیدم، نصف شب رفتم حموم. آتیه بیدار شد، در حموم باز کرد، زیر دوش نشسته بودم و گریه میکردم، اومد داخل شیر آبو بست و با صدای خفه گفت:

-سهیل بیدار میشه، الان چرا اومدی حموم؟

-چطوری یادم بره؟ چطوری زندگی میکردم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آتیه-هیس، هیس....

حوله بهم داد، دورم گرفت و به اتاق برم گردوند. لباس تنم کرد، یه لیوان چای بابونه برام آورد و به خوردم داد و آخر سر دوتا آرامبخش بهم داد تا خوابم برد.

اون شب دو هفته تکرار شد، هفته ی اول پیش آتیه بودم، کبودی های صورتم که رفت رفتم خونه و به مامان و بابا هم همون دروغو گفتیم. طفلک مامان چه هولی کرده بود.... یه هفته هم خونه ی مامان خوابیدم. سهیل عین بچه ای بود که مادرش قهر کرده، هفته ی دوم هنوز تموم نشده بود که عصبی بودن سهیل دوباره شروع شد. میدونستم برای اینکه دو هفته اس پیشش نیستم بهانه گیری میکنه.

دیگه به زمین و زمان متوسل شده بود، اما از خجالتی که داشتم نمیتونستم پیشش برم، چطوری ازش دوری میکردم؟ جونِ من بود، جونم! ولی چطوری این فاصله رو کنترل میکردم؟ از هفته ی سوم مثلا برگشتم سرکار، سرکار یعنی همون خونه‌ی سهیل! صبح سهیل دنبالم اومد.

سوار ماشین شدم، از سهیل خجالت داشتم، از اینکه بهش همچین دروغی گفته بودم حالم بد بود. سهیل دستمو گرفت و روی پاش گذاشت. به دستم نگاه کردم، کاش میتونستم از سهیل دل بکنم، کاش اونقدر قوی بودم که همونطوری که به شهاب گفتم به بابا هم میگفتم من با سهیلم! چه بلوفی زده بودم! جلوی شهاب ادای شیر ها رو درمی آوردم، هنوز هول و ترس اینکه شهاب آبروریزی بکنه توی دلمه؛ چرا میگم شهاب؟ باید بگم اون کثافت عوضی بی همه چیز!

سهیل-گلاب! دو هفته گذشته اما رنگ و روی تو هنوز سرجاشه، باید دکتر میبردمت.

-خوبم، بهتر میشم.

سهیل-نه تو نا نداری حرف بزنی، گلاب یه چیزی میگم بد برداشت نکنی ها، من فکر میکنم فقط کیف قاپی و زدن نبوده.

با وحشت و هراس به سهیل نگاه کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یعنی....یعنی چی؟

«جدی بپرس، نه با ترس و تردید! صدام میلرزید، من نمیتونستم ادای آدمای قوی رو در بیارم، شخصیتم اینطوری بود، با صدای لرزون ادامه دادم:» منظورت چیه؟

«با اخم و حرصی که سعی داشت قورتش بده گفت:» هیچی.

-از حرفای نصفه بدم میاد.

سهیل-از ادامه حرفم متنفرم چون تو به من دروغ نمیگی!

وا رفته نگاش کردم، سهیل نگاه از خیابون گرفت و بهم خیره شد، از اون چشمک هاش زد، قلبم فرو ریخت، عشقم چطوری بگم؟ چطوری بگم که خون راه نندازی؟ شهاب فقط یه حرف توی مهمونی به من زد تو جنگ راه انداختی! دستامو بلند کرد و بوسید:

سهیل-بریم صبحونه بخوریم؟ دربند یا فشم؟

-فشم.

سهیل-به یاد قدیم؟

لبخند کمرنگی زدم، چقدر زود گذشته بود، همون اوایل بود که با هم بیرون اومده بودیم و سهیل مدام ازم ایراد میگرفت و مسخره ام میکرد، از لباسام، موهام، هیکلم، همه چی!!! یادم اون روز افتادم یه دخترو دیده بود و سریع رفته بود تا شماره ی دختره ور بگیره. نمیدونم شماره اشو گرفته بود یا نه. ناخودآگاه اخم کردم، حسادت توی رگای خونم جاری شد، سربلند کردم و بهش نگاه کردم:

-سهیل؟

سهیل-جان؟

-میگم یادته یه بار اون اوایل قبل از اینکه با هم باشیم اومدیم فشم، یه دختره اومد خیلی.....

خیلی چی؟ دوست ندارم بگم خوشگل و خوشتیپ بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

سهیل-خیلی چی؟

-خیلی چیز بود....

سهیل-جلف؟

-نه، نه، نبود، از این خیل....خیلی....

سهیل-درب و داغون ها؟

-نه بابا خیلی خوب بود.

«با شیطنت و خنده گفت:» خب؟ من چیکار کردم رفتم شماره گرفتم؟

«با حرص شروع به زدنش کردم، دست دور گردنم انداخت و گفت:»

-آخه خانم گل این چه سوالیه میپرسی؟ من اون موقع چشمم دنبالت بود فقط باید تغییرات جزئی میدادمت تا سراغت بیام.

«با اخم گفتم:» الکی نگو، رفتی با دختره حرف زدی.

«باز با شیطنت نگام کرد:» راستی میگی؟ پس شماره اشو چیکار کردم؟

«با حرص جیغ زدم:» سهیل!

خندید و دستامو بوسید.

سهیل-عشق منی، بقیه رو میخوام چیکار؟

بند دلم از هم وا رفت، با منه؟ با من! سهیل بهت دروغ گفتم، سهیل دارم از عذاب میمیرم، یکی بهم دست درازی کرد و تو خبر نداری تا سراغش بری. نگام کرد و لبخند روی لبش ماسید و با نگرانی گفت:

-چیشد گلاب؟

«پلک زدم، لایه ی نمناک اشک از چشمام رفت:»

رمان بازار
romanbazar.ir

-هیچی...هیچی.

«لبخندی مهربون زد و گفت:»

-دلم برای گلم تنگ شده بودا، تو که میدونی تنهایی رو دوست ندارم، خونه بدون تو منو میخوره چرا نمی اومدی؟

-حالم خوب نبود، نمیخوام اینطوری پیشت باشم.

سهیل-من مگه فقط تورو برای خوشی هام میخوام؟

سرمو به زیر انداختم، بعد صبحونه به سهیل زنگ زدن، باید میرفت دفتر. کارش خیلی طول کشید و زنگ زد سفارش کرد تا با آژانس به خونه برگردم.

وقتی رفتم خونه باز تا سه روز به زور کلک و التماس هم پیشش نرفتم، نمیتونستم پیشش باشم، حالم روبراه نبود، نمیتونستم کنارش راه برم، بشینم، بخوابم، وقتی بهش دروغ گفتم! خودخوری هام تمومی نداشت، انقدر که نمیتونستم هیچی بخورم، دهنم بسته شده بود. آخر هفته که رسید سهیل خونه امون اومد. باورم نمیشد! با چشمای گرد وسط حیاط خونه ایستاده بودم و نگاش میکردم، جدی و با جذبه نگام میکرد.

درو مامان باز کرده بود و به مامان گفته بود من رئیسشم و مامان هم با خوش رویی گفت:

-بیا تو مادر، چرا زحمت کشیدی؟

سهیل-نه حاج خانوم وظیفمه.

مامان با چشم غره بهم اشاره کرد که برم لباسامو عوض کنم و یه چیزی سرم کنم. اما من از دیدن سهیل خشکم زده بود، چرا بی خبر اومده بود؟ سهیل پشت سر مامان از پله ها بالا اومد، مامان تا بهم رسید مچ دستمو گرفت و زیر لب گفت:

-بیا برو یه چیزی بپوش، حیا رو خوردی؟

سهیل شاکی بهم خیره شده بود، بدون سلام و حرفی به سمت اتاقم رفتم، گیج به اطراف نگاه میکردم! چشمم به گوشیم خورد و سریع برداشتم و براش مسیج زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-سهیل این چه کاریه؟

جواب نداد، صدای مسیج خودمو میشنیدم که براش ارسال شده بود. نمیخواست جواب بده، دوباره براش نوشتم:

-سهیل برای چی اومدی؟

بازم جواب نداد، با حرص چشمامو روی هم گذاشتم و لباسامو عوض کردم و از اتاقم بیرون اومدم.

مامان-آقای تقوی خیلی ممنون که به گلابتون مرخصی دادین، از وقتی کیفشو و خودشو زدن اصلا این بچه جونش رفته، ترسیده دیگه، ترس جون آدمو میگیره.

سهیل-بله، ای کاش وقت میکرد قیافه هاشونو میدید، شکایت میکردین.

مامان-ولله منم بودم دیگه قیافه یادم نمیموند، هم به مال و هم به جان آدم دست درازی کنند دیگه مگه میشه به قیافه ی طرف دقت کرد؟

سهیل یه نیم نگاه جدی بهم کرد، منم شاکی نگاش میکردم، مامان به سمت آشپزخونه رفت و آروم گفتم:

-برای چی اومدی؟

سهیل-نمیای نه؟

-سهیل!!!! حالم خوب نیست.

سهیل-میای خونه استراحت میکنی! پیشِ من!

«مامان از توی آشپزخونه گفت:» حالا گلاب نیست ان شاء الله که مشکلی پیش نیومده؟

سهیل-اصلا اومدم که حضورا بگم باید دیگه برگرده.

«یکه خورده به سهیل نگاه کردم، با حرص و جذبه ادامه داد:»

-چون کارای من لنگ زده مجبور میشم نیرو بیارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

«بی صدا گفتم:» تهدید میکنی؟

«سهیل نگاهشو ازم گرفت و مامان گفت:»

-آخه میدونید آقا تقوی بتونه کار کنه میاد، مسئله تونستنشه.

سهیل-من میفهمم حاج خانوم، هواشو داریم، سخت نمیگریم، ولی به هر حال دیگه کاره، منم به امید کارمندم دفترم رو پاست.

مامان-امیدت به خدا باشه مادر.

«مامان با سینی چای از آشپزخونه اومد و گفت:»

-نمیدونم گلابتون میتونی بری؟

سهیل-الان خوبی دیگه.

«همینطوری شاکی نگاش میکردم و آهسته گفتم:» چشم.

سهیل-دیگه هی بشینی خونه حالت بدتر میشه.

مامان-آره اصلا گلابتون قبل از اینکه سرکار بیاد بچه ام روحیه ی هیچی رو نداشت، ولی الحمدلله سرکار که رفت رو به راه شد، آقا خیلی زحمت کشیدید، دیدی گلابتون؟ کلی میوه و شیرینی و از این جور چیزها خریده بودن؛ خدا از این صاحب کارا بده.

-دست شما درد نکنه؛ شرمنده کردید.

سهیل-انجام وظیفه است، شما سرکار برگردید شما مارو شرمنده کردید.

«با حرص خفته بهش نگاه کردم و مامان با خنده گفت:»

-دشمنتون شرمنده دیگه چوب کاری نکنید.

سهیل-پس ان شاء الله صبح میبینمت؟

-بله.

رمان بازار
romanbazar.ir

سهیل از جا بلند شد و مامان با هول و عجله گفت:

-حالا می موندید، چاییتون تموم نشده.

سهیل-ممنون، من باید برم جایی عجله دارم. اومدم خیالمو بابت کار راحت کنم، به هرحال این زندگی و کار و کاسبی منه، بدون تعهد که نمیشه.

-بله بی تعهد نمیشه.

سهیل-آفرین که خودت هم معتقدی.

همونطور با حرص نگاش میکردم که خداحافظی کرد و به سمت حیاط رفت. برای بدرقه همراهش رفتم و زیر لب گفتم:

-سهیل واقعا که!

«بدون اینکه نگام کنه درحالی که جلوتر از من میرفت گفت:»

-دفعه ی دیگه نمیام عیادتت گلابتون خانم، میام صاف به بابات میگم و خودمو خلاص میکنم.

-آره راه خوبیه، جای اینکه پشت من باشی مقابل من باش.

«با خنده و شیطنت گفت:» نه دیگه فوقش بیرونت میکنند؛ میای پیش من.

«با حرص و دندون های رو هم گفتم:» سهیل!

«به سمتم برگشت و نگام کرد:»

-دیدی که تا خونه اتون اومدم، میای خونه گلابتون! دیگه داری کاری میکنی که من تسمه تایم پاره کنم.

با اخم نگاش میکردم که بابا درخونه رو باز کرد و اومد داخل، یه آن شوکه شده به من و سهیل نگاه کرد که سهیل بلند گفت:

-سلام علیکم، من تقوی هستم، صاحب کار دفتری که دخترتون توش کار میکنند.

رمان بازار
romanbazar.ir

«بابا با روی خوش جواب داد:» علیک سلام پسرم، به به مشتاق دیدار، پای من سنگین بوده؟ کجا؟

سهیل-اختیار دارید، اومدم هم ملاقات و هم بگم برگرده چون کارا خیلی بهم ریخته.

«بابا با رضایت و لبخند منو نگاه کرد و گفت:»

-دیگه مدیرت اومده میتونی بگی مریضی؟

سهیل-اختیار دارید، خجالت زده نکنید، حالا قول دادن که فردا صبح بیان.

«بابا با خنده گفت:» ان شاء الله؛ خواهش میکنم بفرمایید داخل.

سهیل-ممنون، من باید یه جایی برم کار دارم، مقصود دیدار بود که سعادت ملاقات شما رو هم داشتم.

«بابا خندید و کف دستشو آهسته به کناره ی بازوی سهیل زد و گفت:»

-پیر شی جوون.

«به سمت خونه رفت و سهیل آهسته گفت:»

-دیدی؟ یاد بگیر؛ آدم با مدیرش، با دوست پسرش، با عشقش اینطوری برخورد میکنه.

-کجا میخوای بری؟

سهیل-قرار دارم.

«با حرص گفتم:» با کی قرار داری؟

سهیل-دیگه نمیای من که نمیتونم....

با حرص و حسادت و دندون های رو هم درحالی که پشت به ساختمون خونه بودم قسمت جلوی لباسشو توی دستم گرفتم:

-سهیل! اذیت نکن.

رمان بازار
romanbazar.ir

«با شیطنت لبشو گزید:» زشته میبینند.

-سهیل، داری کجا میری؟ به خدا سهیل نه صبح میام نه هیچ وقت دیگه.

«با سکوت نگام کرد و جدی گفت:»

-لباسمو ول کن.

«با حرص پامو روی زمین کوبیدم و با صدای خفه گفتم:» سهیل نمیگی؟

سهیل-کجا دارم میرم؟ خونه بابام میرم، اما حرف تو درست نیست، یکم جنبه داشته باش.

«یه نفس راحت کشیدم و با اخم و خجالت لباسشو ول کردم:»

-خب حرص آدمو درمیاری.

سهیل-تو اگه حرصت میگیره برگرد این اداها رو برای من درنیار، دِ سه هفته است منو زابراه کردی، خجالت نمیکشی؟

«از روی خجالتمه که نمیام! کجای کاری؟»

سهیل-صبح خودت میای، من اسکلت نیستم هی بیام سر کوچه اتون وایستم، ولی گلاب گوشتو باز کن، تو جرئت داری نیا، ببین چیکار میکنم، هرچی که میترسی همون میشه.

«با اخم نگاش کردم و ادامه داد:» شورشو درآوردی دیگه، فهمیدی یکی دوستت داره چرا آزارش میدی؟

«مظلوم و آهسته زمزمه کردم:» گفتم فردا میام.

سهیل-باید با پای خودت میومدی، اینو یادم نمیره.

از خونه بیرون رفت، با غصه نگاش کردم، ماشینو جلوی در پارک کرده بود، از توی ماشین با اخم بهم نگاه میکرد. سریع استارت زد و رفت. اومدم توی خونه و درو بستم و بابا از روی تراس گفت:

-باباجان تو که دل نداشتی ازش جدا بشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

«قلبم هری ریخت و با هول به بابا نگاه کردم و با خنده گفت:»

-زودتر سرکار میرفتی.

«مامان از پنجره آشپزخونه معترض گفت:»

-آقا اسدالله!!! این چه حرفیه؟!

بابا خندید و توی خونه رفت، به مامان نگاهی کردم و سرمو به زیر انداختم. به سمت اتاقم رفتم و توی مسیر نگاهم به تقویم افتاد، روزها از نظرم گذر کرد، به خودم پوزخندی زدم، شمردن روزها برای وضعیت طبیعی بدن واسه یه زن مشکلی طبیعی هست نه من! انقدر استرس بهم وارد شده بود که حتی اینم متغیر شده بود.

صبح ساعت هفت با یونیفرم به سمت خونه ی سهیل حرکت کردم، تموم بزرگراه داشت منو میخورد، دوست نداشتم برم چون خطا کرده بودم، به خودم نهیب زدم من خطا نکردم، اون که خطا کرده بود سهیل بود که شهابو زده بود و اونو جری تر کرد.

مسیج برام اومد، گوشیمو برداشتم و دیدم سهیله، یعنی وقتی رو دنده ی زور می افته کله ی سحر هم بیدار میشه، نوشته بود:

-کجایی؟

همین یه کلمه! نه سلامی؛ نه عزیزمی؛ نه عشقمی! نوشتم:

-علیک سلام، توی راهم.

سهیل-پشت فرمون مسیج نزن.

«بلند گفتم:» پس کی جواب تو رو بده؟

سر راه نون خریدم. به خونه رسیدم و خواستم ماشینو توی پارکینگ بزارم دیدم جای من یکی دیگه پارک کرده. مجبوری ماشینو توی خیابون پارک کردم. رفتم بالا دیدم سهیل با لباس خونه توی راه پله ایستاده. قیافه اش شاکی بود. با تعجب گفتم:

-سلام!

رمان بازار
romanbazar.ir

سهیل-برو تو تا بیام.

-چیشده؟ با این لباس کجا میری؟

سهیل-سی میلیون پول دادم پارکینگ خریدم چک هاش هنوز پاس نشده بعد تو ماشینتو توی پارکینگ نتونی بزاری.

-من میتونم بزارم، یکی....

سهیل-توی دوربین دیدم، منظورم این نیست که نتونستی پارک کنی میگم به جات ماشین گذاشتن.

-سهیل!

«آرنجشو گرفتم:» با این وضع نرو.

نوچی کرد و آرنجشو از توی دستم بیرون کشید. سوییچو ازم گرفت و به طبقه پایین رفت. به ساعت نگاه کردم، هفت و نیم صبح بود، توی راه پله خم شدم و با صدای خفه گفتم:

-سهیل! ساعت هفت و نیمه.

«بدون اینکه برگرده نگام کنه دستشو روی زنگ همسایه گذاشته بود. چند پله پایین اومدم و باز با صدای آروم گفتم:»

-سهیل؟ اشکال نداره جلوی در گذاشتم....

سهیل-همین کارا رو کردی که یه عمر همه سوارت شدن، حقو باید گرفت.

انگار جای تلنگر اینبار مشتشو وسط ضعف های من کوبید، سهیل راست میگه! همیشه اجازه دادم هرکی باهام هرکاری میخواد بکنه، پله ها رو بالا رفتم. شاید اگر همیشه جلوی شهاب ایستاده بودم و از حقم دفاع کرده بودم هیچ وقت جرات نمیکرد منو به نمایشگاهش بکشونه و بعد اون غلطشو بکنه.

رفتار من بهش اجازه داد چون میدونه که من همیشه لاپوشونی میکنم، پی پزشک قانونی و شکایت نمیرم، به سهیل نمیگم؛ چرا؟!!!! حقمه پس!!!! حالا که عرضه ندارم از خودم دفاع

رمان بازار
romanbazar.ir

کنم حقمه، یه بار یه جا شنیدم که گفتن به آدمی که درسته، سالمه، عاقله، بالغه نگید مظلوم، مظلوم کلمه ی خوبی نیست.

اصلا چرا به امام حسین میگید مظلوم؟ امام حسین با رشادت و صلابت جنگید تا از حقش دفاع کنه، مظلوم بودن برای آدمیه که می ایسته تا حقشو بخورن و توی سرش بزنند، اونم سرشو کج کنه تا بدتر توی سرش بخوره؛ مظلوم یعنی من! حتی جلوی سهیل دارم میگیرم تا نره و از حق من دفاع نکنه.

هی راه میرفتم میگفتم چی برای شهاب کم گذاشتم؟ همه چی رو به موقع براش مهیا میکردم؛ غذا، لباس، آرامش، خوابیدن، هرچی میخواست در اختیارش بود، گوش به فرمان بودم، چرا منو کنار گذاشت و رفت با زنی که میدونست از چه فرقه ایه؟ همین بود!!! این بی عرضگی، همین مظلوم بودن بود، چقدر این شخصیت من چندشه! لعنت به من که انقدر به خودم اجحاف کردم، در خونه باز شد و سهیل وارد خونه شد.

سهیل-پارکینگو واسه زن همسایه پایینی نخریدم، واسه تو خریدم.

-دستت درد نکنه، همیشه واسه گرفتن حق من باید بپری جلوی کسی که مثل شهاب گند به خودم و زندگیم نزنه.

سهیل با سکوت نگام کرد و بعد گفت:

-حالا چرا با لباس نشستی؟ انگار واقعا باورت شده اومدی سرِکار.

بلند شدم لباسامو عوض کردم، ولی فقط مانتو و مقنعه امو درآوردم. حتی شلوار و تیشرت که زیر مانتو پوشیده بودمم عوض نکردم. سهیل همینطوری فقط نشسته بود و نگام میکرد. رفتم چای دم کردم. وسایل صبحونه رو حاضر کردم و صدا زدم تا صبحونه بخوره. به سمت اتاقش رفتم و همونجا جلوی در ایستادم و به تخت نگاه کردم. لبمو محکم به دندون گرفتم، یاد کارایی که شهاب کرده بود افتادم، حالم ازش بهم میخوره، حالم از خودم بهم میخوره، از ترس های بی موردم، از حماقت هام.... من الان متعلق به یه نفرم، حق داره

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط یه نفر بهم نزدیک بشه، بهم دست بزنه، چرا؟ چطوری اجازه دادم؟ حالم از خودم بهم میخوره...

سهیل از پشت بغلم کرد، چشمامو محکم روی هم گذاشتم، سرشو توی گردنم فرو برد، نفسای گرمش و بوسه‌هاش تپش قلبمو بالا میبرد جوری که برای هیچی اینطوری نمی تپید، برای هیچکس! برای هیچ موقعیتی اِلا آغوش سهیل! پشت گردنمو بوسید و محکم تر به خودش چسبوندم، یک آن، فقط یک آن دوباره یاد شهاب افتادم، لبمو محکم گزیدم و سهیل نجوا کرد:

-بی معرفت تو دلت برای من تنگ نمیشه؟

«پچ پچ کنان گفتم:» سهیل؟

«بالای گوشمو بوسید:» جان؟

توی بغلش چرخیدم، چقدر خواستنی بهم نگاه میکرد. از چشماش شور و اشتیاق میریخت، یه جوری نگام میکرد که انگار داره زیباترین زن روی کره زمینو میبینه، انگار اولین باره که منو میبینه، وقتی اینطوری نگام میکرد نفسم آهسته میشد، همونجا توی قفسه ی سینه ام جا خشک میکرد، حسی که نگاهش بهم القا میکرد رو هیچکس توی دنیا نتونسته بود بهم بده. این حس که برای یک نفر مهمی! خواستنی هستی، عشقی.

از خیلی ها میشنوی که عاشقند و دوست دارن ولی فقط میتونی حرف یک نفرو باور کنی، اونی که نگاهش برات قسم میخوره که تو معشوقشی! من....من توی این دنیا جز این قسم هیچی نمیخواستم چون فهمیده بودم همه چی به دست میاد اِلا کسی که نگاهش بهم زندگی ببخشه.

لبشو روی لبم گذاشت، چشمامو محکم بستم، لعنتی نکن، سهیلو ناراحت میکنی؛ نمیتونم....الان نمیتونم.... سهیل سرشو عقب کشید و با غصه و وارفته گفت:

-چیشده؟

«چشمامو باز کردم، تار میدیدمش. نگران گفت:» عشقم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لب باز کردم، صدام میلرزید، لبمو محکم روی هم فشردم و آهسته گفتم:

-سهیل، میشه....میشه چند روز صبر کنی؟

«یکم خیره نگام کرد:» چرا؟ سه هفته است پیشم نیستی!

«زبونمو روی پوست لبم کشیدم:» چون....چون خب الان نمیشه، دست من نیست که!

«بعد دو ثانیه گفت:» آهان، آهان.... باشه عزیزم.

«سرمو بوسید و منو توی بغلش نگه داشت و گفت:»

-راست میگی دست تو نیست، باشه، روز چندمته؟

-او.....دوم....

«شقیقه امو بوسید:»

سهیل-اشکال نداره عشقم.

آهسته روی کمرم دست کشید، خاک توی سرت گلابتون خاک....دروغ گفتی بنده خدا داره ماساژتم میده، باورش شده! چی میگفتم؟ اگر حالا هفته ی دیگه شدی چی؟ عه! سیستم بدنم قاطی کرده دائمی شدم؟ لبمو به دندون گرفتم، وای چی گفتم؟!!!

سهیل-بیا صبحونه بخور حالا از حال نری.

سه هفته این دروغو ادامه دادم، سه روز هم به تطیلی افتاد و از پیش سهیل فرار کردم ولی همون موقع بود که با یه حساب سر انگشتی یادم افتاد که خیلی از مهلتم گذشته و قبلا هرگز همچین اتفاقی نیفتاده بود. آتیه که یه روز خونه امون اومده بود براش جریانو تعریف کردم و با تعجب گفت:

-شاید حامله ای!

-من که حامله نمیشم، بعدشم الان یه ماهه که با سهیل رابطه ندارم!

«آتیه وارفته گفت:» یا خدا، نکنه شهاب.....

رمان بازار
romanbazar.ir

«با چشمای گرد و تنی گـر گرفتـه گفـتم:» خـدا نکنـه، حـالا کـه مـن مطمـئن نیسـتم ولـی خـدا نکنه.

آتیه- پاشو بریم داروخونه بیبی چک بگیریم.

یه اضطرابی منو گرفته بود کـه انگـار تـب و لـرز داشـتم، خـدا نکنـه.... نمیـدونم دلـم میخـواد بگـم خدا بکنه ولـی اینطـوری نـه، حتـی اگـر بـرای سـهیل مـی بـود مـا کـه ازدواج نکـرده بـودیم...دلم عین سیر و سرکه میجوشید، فکر سهیلو که میکردم تنم عرق سرد میکرد.

بیبـی چـک خریـدم و تـوی دستشـویی پـارک تستشـو انجـام دادم. بـا آتیـه جلـوی در دستشـویی ایستاده بودیم و بـه بیبـی چـک چشـم دوختـه بـودیم. حـس میکـردم قـراره حکـم اعـداممو بـدن، تنم میلرزید، نُه سال منتظر این لحظـه بـودم کـه اتفـاق بیفتـه و حـالا تـوی همـین لحظـه داشـتم خدا خدا میکردم که اتفاق نیفته...

چشمامو بسته بودم، نذر و نیاز بـود کـه ردیـف میکـردم، خـدا منـو نجـات بـده، خـدایا آبـروم نـره، سهیلو چیکار کنم؟ سـهیل مـنم میکشـه! اونـم سـهیل!!!! احمـق نیسـت، میفهمـه بچـه ی خـودش نیست، شایدم نفهمه از کجـا بفهمـه چنـد ماهتـه؟ اصـلا نفهمـه بچـه ی شـهابه!!!!! وای خـدایا مـن به کجا رسیدم؟ ننگ به من، خاک توی سر من، شبیه کی شدم؟ با سهیلم....بعد.....

آتیه-یا خود خدا، گلاب!

چشمامو با وحشت و نگرانی بـاز کـردم و جـای اینکـه بـه بیبـی چـک نگـاه کـنم بـه صـورت رنـگ پریده ی آتیه نگاه میکردم. آتیه سرشو به طرفین تکون داد و گفت:

-سهیل بفهمه همه امونو آتیش میزنه.

بیبـی چـک از دسـتم افتـاد، نمیـدونم کـی چشـمام پـر شـده بـود کـه اشـکم از چشـمام فـرو میریخت، آتیه با هول گفت:

-زود باش، زود باش، باید یه کاری بکنیم.

«وارفته با بغض گفتم:» چیکار؟

رمان بازار
romanbazar.ir

«با صدای خفه گفت:» باید سقطش کنی.

-سـ....سقـ....ط؟! بچه....من حامله ام....بعد اینهمه سال؟

«دستمو روی شکمم گذاشتم و آتیه گفت:» سهیل یا بچه؟

سرمو کج کردم، های های گریه میکردم.

-آتیه....آتیـ....

آتیه-گریه نکن، تصمیم بگیر، تـو شـوهر نـداری، سـهیل بـو بکشـه بچـه ی اون نیسـت چـه غلطـی میخوای بکنی؟ تازه سهیل گفته مـن اهـل ازدواج نیسـتم، بفهمـه بـازم بایـد سـقط کنـی؛ مگـه تـو میتونی این بچه رو نگه داری؟ مامـان بابـا چـی؟ فامیـل چـی؟ هـق هـق میکـردم، آتیـه منـو تـوی آغوشش کشید، چهره ی غـم آلـود و زار خودمـو تـوی آینـه دستشـویی پـارک میدیـدم، چقـدر یـه آدم بایـد بـد بیـاره؟ ایـن تمـوم آرزوی منـه، مـادر شـدن....نُه سـال زن شـهاب بـودم و بچـه دار نشـدم، یـه بـارم شـدم افتـاد، حـالا کـه جـدا شـدیم از شـهاب بچـه دار شـدم؟!!!! خـدایا چـرا اینطوری امتحان میکنی؟ چطوری تاب بیارم؟

آتیه منو از آغوشش بیرون کشید و گفت:

-خـواهرم منـو ببـین، مـن میفهممـت، بـه خـدا کـه آرزومـه ایـن بچـه بـه دنیـا بیـاد ولـی آخـه چطوری؟ تو به من بگو من خودم توی این نُه ماه نوکرتم.

«با هق و هق و ضجه گفتم:» نمیدونم.

آتیه-خدا میدونه الان دیر شده یا نه، باید زودتر به داد این جریان برسیم.

لبامو محکم روی هم فشردم و با صدایی که به زور از دهنم در میومد گفتم:

-آتیه من میخوامش.

«با هول گفـت:» خـاک بـر سـرم آخـه چطـوری؟ مامـان و بابـا سـکته میکننـد، سـهیل هـم کـه از اول گفته ازدواج بـی ازدواج! بعـد ایـن بچـه ی سـهیل نیسـت؛ مگـه میتـونی بـا ایـن دروغ زنـدگی کنـی؟ سـهیل یـه روز میفهمـه، گلاب....گـلاب، خـواهر مـن ایـن دیگـه پیچونـدن مامـان و بابـا

رمان بازار
romanbazar.ir

نیست، این بچه است اونم از شهاب، شهاب با یه حساب دو دو تا چهار تای ساده میفهمه بچه ی اونه و توی زندگیت میفته، میخوای این جریانو چطوری جمع کنی؟ تو میتونی ترک کردن سهیلو تحمل کنی؟ مامان و بابا و فامیل چی؟ بیا بریم بیرون، بیا نباید درگیر احساسات باشی، تو با این بچه به باد میری.

آتیه منو کشون کشون به سمت ماشین برد، توی ماشین وا رفته بودم. سهیل زنگ زده بود اما نمیتونستم باهاش حرف بزنم. آتیه در به در توی دارخونه های مختلف دنبال یه آمپولی بود که با نسخه میدادن، ساعت ها همینطوری میگذشت. مامان زنگ زد و آتیه یه چیزایی بهش گفت و من نمیفهمیدم چیه. جواب سهیل هم داد، بازم نفهمیدم بهش چی گفت!

من غرق حال خودم بودم، این بچه، آرزوی منه...رویای منه....دارم برای سهیل بچه امو میکشم، عشق مهم تره یا بچه؟ بچه ای که به خاطرش زندگی زناشوییم از هم پاشید، حالا از همون مرد یه بچه دارم که داره زندگی من با عشقمو....از هم....واااای خدا ... واااای خدا .... بچه امو بکشم؟

اگر سهیل بفهمه که این بچه اش نیست منو با این بچه ی توی شکمم میکشه، شهاب....شهاب بفهمه....همش تقصیر منه، خاک توی سرم کنند، انقدر شل و سستم که حالا جواب زندگیم اینه! حقمه، هیچ وقت جسور و عاقل و بالغ نبودم، اون از زندگیم با سهیل که شبیه به زندگی زناشویی مستحکمه که زوارش (زهوار) در رفته، این از بچه ای که به خاطر تجاوز شوهر سابقم تو شکممه چون نتونستم توی دهنش برنم، ازش شکایت کنم، پزشک قانونی برم تا بهم دارو بدن و بچه ای توی کار نباشه، که سقط نکنم...من یه احمقم! چون احمق بودم سزام اینه، اینکه بچه امو بکشم و من باید به جاش خودمو بکشم...

«آتیه سوار ماشین شد و با شوق گفت:» رفتم عطاری، بهم اینو داد گفت حتی پنج ماهشم باشه با این بچه میفته، یعنی دیگه پنج ماهش باشه میمیره! فقط خیلی تلخه، باید امشب بخوری.

به دارو نگاه کردم، قلبم تیر میکشید، دستای لرزونمو روی شکمم گذاشتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آتی....آتی.... من...من یه احمقم....من یه احمقم....از خودم متنفرم....

با گریه جیغ میزدم و توی سر و صورتمو میکوفتم، از ته دلم خودمو میزدم... آتیه جلوی دستامو گرفت و منو توی بغلش کشید، پا به پای من گریه میکرد، صورتمو بوسید و گفت:

-قربونت برم، آروم باش، آروم باش.... این باید مثل یه راز بین ما دو تا بمونه، نباید کسی بفهمه، آروم باش عزیزم....

راهیِ خونه شدیم، حتی نفهمیدم بابا وقتی ما رو دید چی گفت، مامان چرا عصبانی بود؟ توی اتاقم رفتم و روی تخت درازکشیدم. دستمو روی شکمم گذاشتم و زیر لب گفتم:

-ببخشید، ببخشید.....آروزی من ببخشید...

روی شکممو آهسته نوازش کردم:

-فهمیدم چرا مادر نمیشم چون لیاقت ندارم، چون لیاقت ندارم صدای گریه و خنده هاتو بشنوم، صدای مامان گفتن هاتو، راه رفتنتو، قد کشیدنتو، بالغ شدنتو ببینم.... من یه حیوونم، حتی حیوون ها هم بچه هاشونو به هر قیمتی نگه میدارن، من از اونا هم بدترم....

صدای گوشیم توی فضای اتاق پیچید، به صفحه اش نگاه کردم، سهیل بود! سهیل....سهیل....من چطوری تورو از بچه ام بیشتر دوست دارم؟ دارم از ترسِ تو بچه امو میکشم، به خاطر اینکه منو طرد نکنی، نفهمی که بچه ی شهابه و خون راه نندازی دارم میکشمش....

تماس قطع شد و دوباره و دوباره تماس گرفت، تماسو باز کردم:

سهیل-الو؟

تا صداشو شنیدم بغضم ترکید، سهیل اون ور خط داشت سکته میکرد و فقط با هول ترس داد میزد:

-کجایی؟

«با هق هق گفتم:» خونه...خونه امون...

رمان بازار
romanbazar.ir

سهیل-چیشده؟ کسی بهت حرفی زده؟

-هیـ...هیچکس....

سـهیل-چـرا گریـه میکنـی؟ یکـی یـه کـاری کـرده کـه تـو داری گریـه میکنـی، اون زن داداشـت کثافتت اونجاست؟

-نه....نه....

آتیه در اتاقو باز کرد، یه لیوان آب دستش بود، با تعجب و تردید منو نگاه کرد و گفت:

-سهیله؟

سرمو به معنی آره تکون دادم، عاصی شده لیوانو روی میز گذاشت و گوشیو ازم گرفت.

آتیه-الو....سلام....نه نتـرس بابـا هیچ....بـه جـون پویـان میگم....نـه داداشـم اینـا نیسـتن....کجا بیـای تو هـم؟ نـه مـن پیشـش هسـتم...دلش گرفتـه هیچـی....یکم حـرف زدیـم یـاد چیزایـی افتـاد کـه نباید می افتاد.... ای بابا وا بده دیگـه مـیگم هیچـی نیسـت.... باشـه، باشـه، حـالش بهتـر شـد زنـگ میزنم بیای ببریش، انگار ما ننه بابـا نـداریم کـه تـو سـرِ تـو بنـدازی پـایین بیـای اینـو روی کولـت بزاری ببری.....خیله خب خداحافظ.

تماسو قطع کرد و گفت:

-تو اینو نمیشناسی؟ نمیدونی گیر میده ول نمیکنه؟

-من.....من به خاطر.....به خاطر اون دارم....دارم....

آتیه- تو جرات داری نگهش داری؟

«با صدای خفه ادامـه داد:» ایـن سـهیل اعتبـاری نـداره هـا، بزنـه زیـر همـه چـی میخـوای چیکـار کنی؟ اگر یه وقت یـه اتفـاقی مـی افتـاد و معلـوم بشـه بچـه ی سـهیل نیسـت چـی؟ عاقـل بـاش! خواهر من، قربونت برم....

«از توی کیفش دارو آورد و بهم داد و گفت:» سریع بخور، خیلی تلخه.

رمان بازار
romanbazar.ir

دارو رو گرفتم و بهش نگاه کردم، دستم روی شکمم بود، تموم جونم تردید بود... آتیه با حرص گفت:

-به چی فکر میکنی؟ نمیشه نگهش داری، بخور یاالله، الان مامان میاد میگه اون چیه، زود بزار دهنت...

دستمو که توش دارو بود بالا آورد و به زور جلوی دهنم گرفت و با تشر گفت:

-بخور.

با بغض و گریه خوردم، زهر مار بود، از تلخی نمیتونستم قورتش بدم، به زور آب پایین فرستادم و آتیه گفت:

-ان شاء الله که با این می افته.

همینطوری گریه میکردم و توی سر و کله ی خودم میزدم؛ به قول آتیه تکلیف معلوم بود، به هرحال با شرایط فعلی نمیشد این بچه رو نگه دارم. تا صبح عزاداری میکردم. سر صبح آتیه به زور یه مقدار دیگه از دارو بهم داد و خوردم.

ساعت هفت نشده بود که سهیل دنبالم اومد، مامان و بابا هنوز خواب بودن. واقعا توی اون شرایط به سهیل نیاز داشتم و از کنارش بودن امتناع نکردم. تا بهم خبر داد که داره دنبالم میاد سریع حاضر شدم تا برم.

سوار ماشینش شدم؛ انگار از خودم به اون پناه آورده بودم، توی بغلش زار میزدم، برام مهم نبود که توی خیابونیم و ممکنه کسی مارو ببینه، به سهیل احتیاج داشتم. سرمو نوازش کرد و گفت:

-جان عشق؟ چرا اینطوری شدی؟

«با گریه گفتم:» سرِ کار نرو، بریم خونه حالم خوب نیست، پیشم باش...

سهیل-باشه عزیزم، بریم دکتر؟ جاییت درد میکنه؟ رنگت پریده.

-نه بریم خونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

«اشکامو پاک کرد:» باشه میریم خونه؛ تو آروم باش میریم.

توی راه زیر دلم شروع به تیر کشیدن کرد، اثرات دارو بود، درد و تحمل میکردم، آهسته برای بچه ای که داشتم از دست میدادم دلم آتیش میگرفت و اشک میریختم. دستمو به زیر شکمم گرفتم، دردش هر لحظه بیشتر میشد، سهیل با تعجب بهم نگاه کرد:

-گلاب خوبی؟

-خو...خوبم.

سهیل-صورتت عرق کرده.

-نه خوبم.

سهیل کولرو روشن کرد؛ لرزم کرده بود، دریچه طرف خودمو بستم و سهیل دستشو روی پیشونیم گذاشت:

-گلاب مریضی؟

-نه برم خونه خوب میشم، باید بخوابم.

«نگران نگام کرد:» باشه عزیزم.

دستمو بوسید، درد تموم جونمو کم کم میگرفت، نزدیک خونه بودیم، تنم از درد می لرزید؛ حس خیسی میکردم، خدا کنه فقط صندلی ماشینو کثیف نکرده باشم، تا ماشینو وارد پارکینگ کرد گفتم:

-من باید برم دستشویی زودتر میرم بالا.

پیاده شدم و سریع به صندلی نگاه کردم، چیزی نبود. از درد نمیتونستم صاف راه برم، خم شده بودم و به سختی پله ها رو بالا میرفتم. در خونه رو باز کردم، از درد حتی نتونستم درو پشت سر خودم ببندم. سریع خودمو به دستشویی رسوندم. نمیتونستم روی پای خودم بایستم. دندونامو روی هم فشار میدادم که جیغ نزنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خودمو توی آینه دیدم، رنگم پریده بود، لبام سفید شده بود؛ چشمام سرخ و پر اشک بود. لباسام خونی شده بود، از درد نمیتونستم بایستم و با زانو زمین خوردم. چشمام سیاهی میرفت. دو طرف توالت فرنگی رو گرفته بودم که بلند بشم. زیر دلم تیر کشید، انگار یه دریل داره رحم من میتراشه و سوراخ میکنه. تا زور میزدم تا به کمک توالت فرنگی از جام بلند بشم دوباره زمین میخوردم. شلوارم تا زانو پایین کشیده بودم، باید خودمو جمع و جور میکردم ولی مگه میشد.

جلو دهنمو محکم گرفته بودم تا جیغ نزنم، در حموم یهو باز شد، قلبم از جا کنده شد، توی اون حال انگار آب یخ روی سرم ریختن، سهیل....سهیل با چشمای وحشت زده منو روی زمین نگاه میکرد، حتی نمی تونست پلک بزنه، شوکه شده بود و فقط بهم نگاه میکرد. یه آن انگار به خودش اومد و سریع به سمتم اومد تا بلندم کنه. کف حموم خونی شده بود، منو توی بغلش گرفت، دستاش یخ کرده بود. روی صندلی حموم نشوندم، چشمام سیاهی میرفت. محکم لباسشو گرفته بود. نفس زنان و وحشت زده گفت:

-این چیه؟

دستم به شکمم بود، چشمای سهیل....چشماش....همینطوری به دستم خیره بود، سرش آهسته چرخید و کف حمومو نگاه کرد، به سمت سطل آشغال رفت و دروش برداشت، دستمال کاغذی هارو بیرون ریخت و باز به سمتم برگشت و نگاه کرد. دنیا روی سرم خراب شده بود، قیافه اش به قلبم تیغ میکشید. اشکم از چشمام فرو ریخت و سهیل آهسته و ناباورانه گفت:

-بگو این خون بچه نیست.

قلبم هری ریخت؛ درد داشت منو میکشت اما دردی که مقابلم بود بدتر بود...

-سهـ...سهیل.....

نا از تنم رفته بودم، دنیا روی سر سهیل بدتر خراب شده بود، حالش از رنگش مشخص بود، با چشمای پر اشک گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بگو نداختیش، بگو....بگو تو....نداختیش....سرمو کج کردم و با بغضی که داشتم با گریه و دردمند گفتم:

-سهیل....

دادش توی حموم ارتعاش داشت، پرده ی گوشم هیچ حتی استخون های منم شکوند و صدای رگ های قلبمو داشت میترکوند، با وحشت و غصه داد میزد:

-تو کشتی....تو سقطش کردی....تو انداختیش....تو چه غلطی کردی....

«با هق هق و سکسکه و وحشت گفتم:» سُـــــ.....سســـ....سهـــ....هیل....

سهیل-منِ احمق نفهمیدم....

توی حموم رژه میرفت، شبیه آدم هایی شده بود که تمام چک هاش برگشت خورده و یکی تموم زندگیشو بالا کشیده. دوتا دستاشو به سرش گرفته بود و راه میرفت و میگفت:

-واااای وااااای.....واااای بچه ی منو کشته.....بچه ی منو کشته خـــــــدا....خـــــــدا....

به سمتم برگشت، از درد دستمو به دیوار گرفته بودم و همینطوری خون ازم میرخت، توی صورتم داد زد:

-کی بهت گفت حق داری بکشی؟ من باباش بودم، من باباش بودم!!!!!!! باید به من میگفتی، اون اداها و نیومدن ها برای این بود که بچه ی منو بکشی؟

-من....

از درد روی زمین افتادم؛ یه جوری ترسید که توی حال خودم نبود، دلم براش میسوخت، میخواستم بگم نترس خوب میشم، با وحشت و نگرانی تنمو در بر گرفت و گفت:

-گلاب....گـــلاب جـــان.... الان مـــن چـــه خـــاکی تـــوی ســـرم بریزم.....گلابتـــون! از حـــال نـــری ها.....گلاب....

صداشو میشنیدم اما نمیتونستم جواب بدم، بلندم کرد و دیگه چیزی نفهمیدم....

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی به حال اومدم سرم توی دستم بود و روی تخت سهیل دراز بودم. همه چی یادم اومد. سرمو از دستم کشیدم؛ قلبم تند تند میزد، به لباسام نگاه کردم، لباس خونه تنم بود.... یه پیراهن بلند طوسی با خط های مشکی عمودی نازک، از جام بلند شدم اما دردم اصلا کم نشده بود، این درد چیه؟ از اتاق بیرون اومدم و دیدم آتیه و عمو سهراب و شیدا همه توی حال نشستن و سهیل هم داشت عصبی راه میرفت، از ترسش همه رو خبر کرده بود. خواستم برگردم اتاق که سهیل تا منو دید انگار سوت مسابقه دو رو زدن، از ته خونه به سمتم دویید و آتیه جلوتر از سهیل خودشو جلوی من انداخت و عمو سهراب داد زد:

-سهیل!

آتیه منو پشت خودش پناه داد و سهیل عصبی با صدای خش دار گفت:

-میکشمت....تو بیجا میکنی برای خودت تصمیم میگیری مگه بچه ی تو بود؟ بچه ی من بود! من صاحبش بودم، به چه حقی بچه ی منو کشتی؟

نفسم بالا نمی اومد، بچه ی تو؟ عشق پاکم....

سهیل-اون.....

«با بغض گفت:» آخه نامرد تو دلت نسوخت؟ مگه آرزو نداشتی مادر بشی؟ چرا کشتیش؟ دلت اومد؟

سهیل بغض کرد و من زار زدم، همونجا توی چهارچوب در روی زمن نشستم؛ عمو سهراب سهیلو عقب کشید و شیدا و آتیه منو از روی زمین بلند کردن. دستم به شکمم بود، هنوزم درد داشتم. عمو سهراب درحالی که سهیلو روی مبل می نشوند گفت:

-خیله خب، انقدر هوار نزن، با داد و هوار و گریه زاری که اون بچه زنده نمیشه.

سهیل-یه ماهه منو اسکل کرده، یه مـــــاه....یه هفته خونه ی آتیه....یه هفته خونه ی مادرش....

رمان بازار
romanbazar.ir

«با حرص کوسن مبلو به سمتم پرتاب کرد و داد زد:» لال بود بگه حامله ام، به خاک مادرم گلابتون....

«باباش جلوی دهنشو گرفت و با تشر گفت:» عه! عصبانی هستی قسم نخور...

عین مار دور خودم میپیچیدم، شیدا رو به آتیه گفت:

-این سقط نشده ها؛ تب داره؛ باید ببریمش بیمارستان.

سهیل-زنگ میزنی به بابات بیاد اینجا و تکلیف منو با تو روشن کنه.

با همون حال و زاری به آتیه نگاه کردم و بعد به سهیل خیره شدم.

-بابام....بابام بیاد....چی....چی بگی؟

سهیل-بیاد تکلیف منو روشن کنه، من بچه امو میخوام، واسه بابات بچه ی منو کشتی دیگه.

«به آتیه نگاه کردم و آتیه شاکی گفت:»

-سهیل شلوغش نکن، واسه بابام نبوده، واسه تو بوده، تو بودی که اتمام حجت کردی اهل ازدواج نیستی.

سهیل با چشمای گرد از عصبانیت گفت:

-من گه خوردم، اون باید بچه ای که زندگیشو به خاطرش از دست داده بود میکشت؟ من مگه میدونستم حامله میشه؟ من دارم میگم تو چطور تونستی بچه ای که آرزوت بود رو بکشی؟

«با جیغ و هق هق گفتم:» چون نمیخواستم....تورو...تورو از دست بدم...

«با همون لحن قبلی گفت:» نفهم باید به من میگفتی، ندونسته بچه امو کشتی میفهمی؟ بچه ای که هل هلشو میزدی رو کشتی....بچه ی من...من....

«از درد وسط گریه گفتم:» آی....آی خدا.

رمان بازار
romanbazar.ir

سهیل از جا بلند شد، دلم فرو ریخت، نگران نگاش کردم و سهیل تلفنو برداشت و گفت.

-شماره باباتو بگو.

«آتیه عصبانی داد زد:»

-سهیل بس کن دیگه، خواهرم داره به خاطر تو میمیره، تو پیِ چی هستی؟

سهیل انگشت اشاره اشو بالا گرفت:

-حق نداشت بچه ی منو بکشه، اون بچه کمه کم یه ماه و نیمش بوده، من بچه امو میخوام، خواهرت بچه ی منو کشته، بابات میاد تکلیف منو با بچه ی خودش روشن میکنه.

«آتیه سینه سپر کرد و جلو رفت:»

-من ولیشم، چی میگی؟

«با درد و ناله گفتم:» آتـــــــیه!

آتیه-تو اگر بچه بخواه بودی شرط میزاشتی؛ میگفتی هر وقت حامله شدی بچه رو باید نگه داری با هم ازدواج میکنیم، خواهر من از ترس تو آرزو و رویاهاشو کشت، فکر کردی ساده است؟ زنیو که نُه سال زندگیو به خاطر بچه از دست داد و حالا بچه دار شده بود و باید میکشتش. میدونی چی بهش گذشت؟

دو دستی به سینه ی سهیل زد و هولش داد و داد زد:

-میفهمی چی کشیده که بین جیگر گوشه و عشقش باید یکیو انتخاب میکرده و تورو انتخاب کرده ..... تـــــــــــــو....

سهیل توی صورت آتیه داد زد:

-من اون بچه رو میخواستم که اون حامله شد.

«با بغض و نفس زنان همونطور که به آتیه خیره شده بود آروم گفت:»

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگـر ازش بچـه نمیخواسـتم هـیچ وقـت حاملـه نمیشـد، مـن میخواستم...میدونسـتم کـه ممکنـه حامله بشه ولی نخواستم جلوگیری کنم، خانواده رو با گلاب میخواستم.

جیگرم میسوخت، درد روحـم انقـدر زیـاد بـود کـه درد سـقط یـادم رفتـه بـود، داره بـرای بچـه ی شـهاب گریـه میکنـه، جلـوی چشـم همـه! داره آتـیش میگیـره و فکـر کـرده بچـه ی خودشـه، بیشـتر از هـر وقـت دیگـه ای دارم میسـوزم کـه سـهیل اونطـوری داره گریـه میکنـه و بابـاش بغلش کرده....

شـیدا-سـهیل! سـهیل اگـر کشـش بـدی گـلاب رو هـم از دسـت میـدی، تـب کـرده بایـد بـره بیمارستان.

آتیه هول کرده به سمتم اومد.

-سهیل.....سهیلم..... ببخشید....

عموسهراب-زنگ بزن اورژانس.

سهیل-اورژانسِ خـر اومـد گفـتم سـقط داشـته سـرم زد، نگفـت ببـریم بیمارسـتان! آتیـه لباساشـو بیار.

لباسم باز پـر خـون شـده بـود، خـونریزی شـدید داشـتم، اون خونـو کـه بقیـه میدیـدن رنـگ مـی بـاختن، سـهیل ضـعف کـرده یـه گوشـه افتـاد. وای چـه روزی بـود. سـهیل یـه ور افتـاده بـود و خـودم داشـتم میمـردم. دل آشـوبه ی سـهیلو داشـتم، آتیـه و شـیدا لباسـمو عـوض کـردن. میخواسـتم بگـم بریـد بـه سـهیل برسـید امـا نمیتونسـتم فقـط اسمشـو صـدا میـزدم و بـاز نفسـم میرفت....

چشمام سیاهی رفـت، دنیـا دور سـرم میگشـت، دردم بـه حـدی بـود کـه نفـس سـوز شـده بـودم، یه چیز عین خوره داشت مغزمـو میخـورد:"سـهیل بـه خـاطر بچـه ی شـهاب بـه ایـن روز افتـاده و تو مقصری!"

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیدونم چطوری به بیمارستان رسوندنم، سهیل حالش جا اومد؟ نفهمیدم....حالم خیلی بد بود، حتی بعد از کورتاژ یادمه چند بار چشم باز کردم و فقط سقف اتاقو میدیدم و بعد باز دوباره از حال میرفتم... یه زمان چشم باز کردم، اتاق تاریک بود، زمزمه کردم:

-سهیل...

آتیه-خواهر....

-آتیه....سهیل کو؟

آتیه-سهیل بیرون نشسته قربونت برم.

-خوب شد؟

آتیه-الان توی این حال نگران اونی؟

-آتیه، سهیلو کشتم....دیدم که کشتمش گریه میکرد...

آتیه-خیله خب، الان جاش نیست، هول نکنی ها، بابا اومده و عمو سهراب داره باهاش حرف میزنه.

-واااای واااای بابا اومده؟ وای فهمید؟!!!

«با دلهره و دل آشوبه گفتم:» خاک بر سرم.

آتیه-نه بابا گفتیم مسموم شده، نفهمید هول....

در اتاق باز شد و توی روشنایی اتاق سهیلو توی چهارچوب در دیدم و با بغض گفتم:

-سهیل!

نگام کرد، ولی نگاهشو ازم گرفت و گفت:

-ببین چی میخواد برم....

«نگران و دستپاچه صدا کردم:» سهیل؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آتیه-دکتر گفت میتونه چیزی بخوره؟ بالا میاره بیهوشی داشته ها، اون چراغو روشن کن، به هوشه دیگه.

چراغو روشن کرد و چشمام و سرم تیر کشیدن.

سهیل-الان دکترو صدا میزنم، درد داره؟

آتیه-درد داری؟

-چرا با من حرف نمیزنه؟

آتیه-ولش کن بابا، ناراحته دیگه، درد داری؟

-نه.

با غصه به سهیل نگاه کردم.

سهیل-برم دکتری، پرستاری، چیزی صدا کنم.

-سهیل؟

آتیه-ای بابا! خواهر من، ناراحته! صبر کن...

بغض بزرگی گلومو گرفت، به زور قورتش میدادم اما نمیشد، با حال گرفته گفتم:

-من بچه امو نداختم که سهیلو از دست بدم.

آتیه-این بیخ ریشته، مغز مارو خورده، جلوتر از توکه غش کرد، بعد هم اونجا و اینجارو روی سرش گذاشت.

-با من حرف نمیزد.

آتیه-خب عزیزم...

«با صدای خفه گفت:» فکر میکنه بچه اشو انداختی مگه کم چیزیه؟

صدای در اومد، شیدا اومد داخل اتاق و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بهتری؟

-ببخشید شیدا خانوم.

شیدا-عزیزدلم...

«با غم نگام کرد و گفت:» کاش حداقل به من میگفتی، سهیل خیلی ناراحته، هی چشماش پر اشک میشه، تا حالا اینطوری ندیده بودمش.

«با غصه و غم سنگینی گفتم:» فکر کردم میره.

شیدا-سهیل عاشقته، برای همین میگم کاش به من میگفتی، من میدونستم سهیل بچه رو میخواست، تو رو میخواست.

آتیه-آخه شیدا جون خواستن خالی که نمیشه، این دختر پدر و مادر داره، صاحب اختیار داره، خواستن توی خانواده ی ما یعنی ازدواج! سهیل از اول اومد گفت من اهل ازدواج نیستم، خب خواهر من چیکار میکرد؟ چه انتخابی داشت؟

شیدا-اون برای قبل عاشق شدن سهیل بود، دیگه وضعیت فرق کرده؛ سهیل دو دقیقه پیش ما میاد، یک دقیقه و پنجاه و نُه ثانیه داره در مورد گلابتون صحبت میکنه.

«به من نگاه کرد و ادامه داد:» تو چطور متوجه نشدی که سهیل تورو برای زندگیش میخواد؟ دیگه به کجا رسید که برگشته جلوی همه میگه خودم خواستم، اگر نمیخواستم هزار تا راه وجود داشت که جلوگیری کنم، خیلی حرفه ها! یه مرد برگرده جلوی همه این حرفو بزنه.

«با لبای برگشته و غصه و رنجش گفتم:» چیکار کنم؟

«اشکامو پس زدم:» حالا چطوری سهیلو راضی کنم؟

شیدا-اگر هم میخواستی سقط کنی باید برنامه ریزی میکردی، نه که یهو شب دارو بخوری صبح خونه سهیل بیای. تو نمیدونستی درد و خونریزی خواهی داشت؟

-نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

«شیدا با ناراحتی سری تکون داد:» دختر خوب من بهت چی بگم؟ والله سهیل هم اخلاقش خاصه، دیدی که لجبازه و به یه موضوع گیر میده ول نمیکنه، من نمیدونم قلقش باید دست تو باشه؛ من برم خونه برات ماهیچه بار بزارم بیام، خونریزی زیاد داشتی احتمالا امشب نگهت دارن.

-نگه میدارن؟

شیدا-سهیل رفته دکتر بیاره، بزار دکترت بیاد ببینیم چی میگه.

همون موقع سهیل با یه پرستار وارد اتاق شد.

شیدا-من برم غذا درست کنم بیارم.

«سهیل با اخم و گرفتگی گفت:» نمیخواد میرم میخرم.

شیدا-خونریزی داشته باید غذای مقوی بخوره، الان ماهیچه کجا بوده بری بگیری؟

«سهیل با همون حال که سرش به زیر بود گفت:» دستت درد نکنه.

«شیدا برگشت نگام کرد، نگاهشو به سهیل دوخت و گفت:» سهیل بیا کارت دارم.

«سهیل سر بلند کرد و رو به آتیه گفت:»

-ببین چی میخواد و کی مرخصه؟

اصلا به من نگاه نمیکرد، دلم داشت میترکید، نمیدونستم غصه ی بچه ی از دست دادمو بخورم یا سهیلی که قهر کرده بود! شبیه آدمی شدم که از اینجا رونده و از اونجا مونده شده بود! نفس عمیق و آزرده کشیدم، نکنه ازم بگذره، نکنه بازم از دستش بدم؟ خدایا تحمل اینو ندارم، فکر اینکه سهیل منو رها کنه داشت منو متلاشی میکرد....بی اختیار اشک میریختم، بدون اینکه حتی اراده داشتم! آتیه سرمو توی آغوشش گرفت و گفت:

-خواهر، اینطوری داری خودتو از بین میبری.

-حتی نگاهمم نمیکنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

آتیه-الان عصبانیه.

-دلم داره میترکه آتیه، شوهرم که نیست بگم دو روز ناراحته بعد یادش میره، هیچی بینمون نیست که متعهد بهش باشه و ناراحتی از یادش بره.

آتیه-با نوشتن متعهد میشه؟ کسی که متعهد به یه نوشتن و شاهد گرفتن باشه متعهد نیست! باید به دلش متعهد باشه.

-من دلم آویزونه، تو داری استدلال میکنی؟

آتیه-به هر حال نمیتونستی اون بچه رو داشته باشی، خودتو توجیه نکن.

در اتاق باز شد و سهیل از جلوی در گفت:

-آتیه چیشد؟

آتیه-گفت تا صبح باید بمونه، امشب ترخیص نمیکنند، بیا بمون من برم پیش بابام ببینم چیشد.

سهیل-چی چیشد؟ بمون من دارم میرم پایین.

«آتیه با تشر گفت:»

-میگم دو دقیقه بمون برم ببینم اوضاع اگر خطریه ماست مالی کنم، تو بلد بودی ماست مالی کنی که جلوی بابام سوتی نمیدادی به دکتره بگی ده صبح توی خونه اورژانس اومده و سرم زده؛ کدوم خونه؟

سهیل با اخم سرشو به زیر انداخت.

-خاک بر سرم، بابا چی گفت؟

آتیه-هیچی آتیه ماست مال سریع وسط پرید، گفتم خونه چیه دفتر؟ بعد اینم سریع گفت آره میگم خونه منظورم دفتره.

رمان بازار
romanbazar.ir

«آتیه به سهیل نگاه کرد و گفت:» این پرستاره گفت مایع جات در حد دو سه تا قاشق بهش بدید اگر بالا نیاورد بدین بخوره.

«سهیل با جدیت و جذبه و صدای گرفته گفت:»

-زود بیا، اون پرستاره باز میاد گیر میده.

اتیه به قد و بالای سهیل نگاه کرد و گفت:

-همون حرفی که به دکتره زدی به پرستار هم بزن.

«سهیل شاکی گفت:» تو اینجا بودی سوژه و سوتی جمع کنی؟

آتیه-آخه عصبانی هستی حرفاتو مزه نمیکنی! بشین اونجا.

«به مبل اتاق شاره کرد و گفت:» به کارات و تصمیماتت فکر کن.

سهیل-خواهرت بچه ی منو کشته، آستین سرخودِ عقلِ کل برای من صلاح و مصلحت تعیین کرده.

آتیه-وایستا وایستا تند نرو چپه میشی، اون موقع که تصمیم گرفتی بابا بشی شورای دو نفره میزاشتی که این بدبخت به خاطر جنابعالی آرزوشو خاک نکنه، تو هوای عشق و عاشقی مشروط با بی مسئولیتی به سرت زده بود و قانون گذاشتی فکر اینجاشم میکردی.

«شاکی با صدای خفه گفت:» باید به من میگفت.

آتیه-تو گفتی؟

سهیل-مگه حامله میشد که بگم؟

«آتیه با لحن کشدار گفت:» عـــــــــه! پس آزمون و خطا بوده، گفتی این بگیر نگیر داره، بادا باد.

سهیل با اخم به یه طرف دیگه نگاه کرد و آتیه با حرص گوش سهیلو گرفت. سهیل شاکی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-عه!

آتیه-منو ببین، خواهرم داشت میمرد، اگر برای نگه داشتن بچه ی تو خواهرم میمرد بعد منم داغ تورو روی دست بابات میزاشتم، واسه من قیافه نگیر، جای تر و خشک کردن قهر کردی که دست پیش بگیری پس نیوفتی؟ میری بغلش میشینی.

«به صندلی کنار من اشاره کرد و ادامه داد:» اون جیک جیک مستونی که توی حال خوشی داری الان میزاری؛ آدم فقط تو بلندی های زندگی کنار هم نمیمونه.

«گوش سهیلو ول کرد و سهیل با اخم گفت:»

-اون تخم دو زرده کرده.

«آتیه بُراق شده با صدای خفه گفت:»

-باز که داری حرف خودتو میزنی، قبل اینکه به اون خرده بگیری به خودت بگو من چیکار کردم که گلابتون بهم اعتماد نکرده و ازم ترسیده و بهم نگفته.

سهیل چهره اش تغییر کرد و با ناراحتی و غم بهم نگاه کرد، آتیه از اتاق بیرون رفت. گلابتون دیدی؟ تو اگر مثل آتیه بودی کسی لهت نمیکرد! دیدی چطوری سهیل رو توی جایگاه خودش نشوند؟ چطوری مو از ماست بیرون کشید؟ تو فقط میتونی گریه کنی! میتونی سرِتو خم کنی تا توی سرت بزنند، تا حقتو بخورن.

سهیل کنارم نشست، تار میدیدمش، نمیخواستم اشکم فرو بریزه اما رومو ازش برگدندونم تا چشمامو نبینه، پلک آهسته ای زدم، چشمام تر شد ولی اشکم از چشمم فرو نریخت، سهیل هم با سکوت و اخم و ناراحتی در حالی که به زیر نگاه میکرد با ملافه ای که روی من بود بازی میکرد. کلافگی از صورتش میریخت، صداش زدم:

-سهیل؟

«بدون اینکه نگام کنه با صدای گرفته جواب داد:» بله؟

-بله؟ دیگه جواب صدا زدن شد بله؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سهیل-دلم ازت پره.

-سهیل من ترسیدم، از اینکه کلا بری و ازم دل بکنی ترسیدم.

سهیل-منه احمق هفته ی پیش ده بار به خودم گفتم چرا این دفعه گلابتون نه درد داره نه عصبی شده نه اعتراضی میکنه، مثل همیشه نیست! نفهمیدم! اصلا با یه حساب سر انگشتی هم میفهمیدم که دروغ گفتی....

-سهیل؟

نگام کرد، لبمو محکم روی هم گذاشتم، نشد اون حالو کنترل کنم با صدای گرفته و لرزون گفتم:

-سهیل خیلی درد دارم، دارم داغون میشم، سهیل دارم خودمو از درون میخورم....

بی وقفه و بی ارستارت بلند بلند زیر گریه زدم، سهیل بلند شد و منو توی آغوشش کشید. هر چند آغوشش خیلی سرد بود، هرچند به این آغوش بی میل بود ولی من بهش احتیاج داشتم.

-دیگه باید آرزوشو به گور ببرم....دیگه خدا میگه لیاقتشو نداری، یکبار اون مرتیکه کشت الان خودت....حسش میکردم، میخواستمش....میخواستمش....دیگه هیچ وقت به دنیا نمیاد، نمیتونم مادر بشم....

سهیل محکم تر منو به خودش چسبوند، با تموم وجود گریه میکردم. با هق هق گفتم:

-میخواستمش سهیل....میخواستمش....

از نفس هاش فهمیدم اونم داره بی صدا و پنهان گریه میکنه، سرمو بوسید و گفت:

-بازم به دنیا میاد؛ اگر این بار بی هیچ درمانی انجام شده، بازم میشه.

-من....بچه ی تو....رو میخواستم؛ فکر کردم با افکار تو نمیتونم داشته باشمش، نمیتونم ببرم خونه ی بابام، آروزمو با دست خودم از بین بردم، نمیخواستم تورو از دست بدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای در اومد. از بغلش بیرون اومدم و سهیل سریع اشکاشو پاک کرد، از جاش بلند شد و به سمت در رفت و بازش کرد. بابا و عمو سهراب بودن. بابا تا منو دید انگار غصه ی عالم توی صورتش هویدا شد. آتیه پشت بابا و عمو سهراب وارد اتاق شد و جفت شست هاشو بالا گرفت و چشمک زد. یعنی حتی سفید بودن وضعیت هم منو خوشحال نمیکرد. بابا به سمتم اومد و سرمو بوسید:

بابا-باباجان بهتری؟

-آره بابا جون؛ نگران نباش.

بابا-دکترو من ندیدم ازش بپرسم...

سهیل-من دیدم، گفت شب باید اینجا بمونه فردا صبح ترخیص میکنند.

بابا- ای داد بیدار، به مادرت چی بگم؟

آتیه-بگو پیش منه؛ بابا جان شما اینجا نمیتونی بمونی، برو خونه من هستم.

بابا سرمو نوازش کرد و عمو سهراب گفت:

-ببین عمو باید زود خوب بشی ها، کلی کار داریم.

حتی نمیتونستم لبخند بزنم! سهیل تا تکون خورد سرم به سمتش برگشت، نره! این دلواپسی داشت منو میکشت، رفت ازتوی یخچال آبمیوه رو برداشت و آتیه گفت:

-ندادی؟ دو ساعت پیش گفتم یه چیز بده بخوره.

«سهیل آهسته گفت:» داشتیم حرف میزدیم.

آتیه-بده من، این که اناره! انار چرا خریدی؟ شیرین باید باشه.

سهیل-چندتا دیگه هم خریدم....

«بابا برگشت رو به عمو سهراب گفت:» نوچ! این دختر هم همیشه طلبکاره، آتیه باباجان....

رمان بازار
romanbazar.ir

«آتیه اصلا نشنید بابا چی گفت، داشت با سهیل سر وکله میزد، عموسهراب رو به سهیل گفت:»

-شیدا کو؟

سهیل-رفت غذا برای گلابتون درست کنه.

بابا-نه شما چرا زحمت بکشید، من الان میرم....

سهیل-نه حاج آقا....

«آتیه با ضرب آمیوه رو از سهیل گرفت و گفت:» بده به من همه رو ریختی، برو کنار ببینم.

«بابا با چشمای گرد و متعجب گفت:» آتیه خانم؟!!!

آتیه-آخه داره درشو باز میکنه بسته اشم فشار میده همه روی زمین ریخت.

«رو به سهیل گفت:» تو حرفتو بزن.

بابا عاصی شده به آتیه نگاه کرد، سهیل که به رفتار های آتیه عادت داشت خیلی عادی ادامه داد:

-گفت میره سوپ بزاره....

آتیه-سوپ نه ماهیچه بزاره، نه که....

حرفشو خورد و یه نیم نگاه به سهیل کرد و بعد مسلط تر ادامه داد:

-نه که معده اش چیزی نگه نمیداره، آب ماهیچه بهتره.

عموسهراب-زشت چیه حاجی؟ دیگه دختر عروسمونه ها.

یکه خورده به عموسهراب که میخندید نگاه کردم و بعد نگاهمو به سهیل و آتیه که درگیر اون آبمیوه بودن و حواسشون نبود دوختم.

بابا-دست شما درد نکنه، وظیفه ی ما بود....

رمان بازار
romanbazar.ir

عموسهراب به رسم دلجویی دو سه تا آروم به پشت بابا زد، لبخندی بهش زد و رو به سهیل گفت:

-سهیل جان اونو با چاقو ببرید، همه ی اتاقو پر آبمیوه کردید.

در اتاق باز شد و یه پرستار داخل اومد و گفت:

-این اتاق چرا انقدر شلوغه؟ بفرمایید، بفرمایید خلوت کنید.

آتیه-بابا شما برید من حواسم هست، فقط شما هوای پویانو داشته باشید، شب بهروز میاد میبردش.

«بابا سرمو بوسید و گفت:» من صبح میام.

سهیل-من میارمشون، شما زحمت نکشید.

«عموسهراب با خنده گفت:» آره حاج آقا، بزار مسئولیتشو به دوش بکشه.

بابا-دستت درد نکنه آقا سهیل، من بیام تسویه کنم.

سهیل-عه! این چه حرفیه؟ چوب کاری نکنید دیگه.

عموسهراب-سهیل تو میمونی؟

سهیل-آره شما برو، دیگه من و آتیه....آتیه خانم هستیم.

عموسهراب-حاج آقا ما بریم دیگه.

«بابا به آتیه نگاه کرد:» به من خبر بده.

آتیه-به مامان نگی ها، بلند میشه میاد اینجا بیمارستانو روی سرش میزاره.

بابا-باشه.

بابا و عموسهراب رفتن. آتیه کنارم اومد و گفتم:

-در مورد چی حرف زده بودن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آتیه قاشق مملوء از آبمیوه رو جلوی دهنم گرفت و گفت:

-عروسی.

-عروسی؟!!!!

«آتیه با خنده گفت:» عموسهراب تا ته ماجرا رو رفت، من رسیدم داشت اسم نوه هاشو انتخاب میکرد.

سهیل پوزخندی از خنده زد، برگشتم دیدم باز گیر داده به باز کردن در کمپوت آناناس.

آتیه-چرا قفل کردی؟

-عروسی کنیم؟

«آتیه با خنده گفت:» با من نه، با سهیل.

قلبم فرو ریخت، انگار دور چرخش خون توی رگ هام چند برابر شد، قلبم با سرعت چندین اسب بخار خونمو پمپاژ میکرد، الان با این وضعیت فقط شنیدن همچین خبری حالمو بهتر میکرد. نیم خیز شدم وبه سهیل نگاه کردم. سرش برگشت تا یه نیم نگاه بهم بکنه اما وقتی دید نیم خیز شدم نگاهش کامل به سمتم برگشت. تا خواستم حرف بزنم حالم بهم خورد.....

***

هرچقدر من خوشحال بودم چند برابرش مامان و آتیه خوشحال بودن. سمانه با اون شکم پنج ماهش و احمدی که انگار نه انگار مراسم خواستگاری خواهرشه بیخیال و بی حال یه گوشه نشسته بودن و سرشون توی گوشی هاشون بود.

یه کت و دامن صورتی و طوسی پوشیدم و به رسم عقیده ی خانواده ام یه شال همرنگ هم سرم کردم. سهیل با پدرش و شیدا و گل شیرینی اومدن. سهیل یه کت و شلوار مشکی که خیلی بهش میومد پوشیده بود. همینکه وارد خونه شد گلو بهم داد و با شیطنت گفت:

-روسری چرا گذاشتی؟ منم، سهیلت.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبمو محکم به دندون گرفتم تا نخندم، سریع به سمانه نگاه کردم که ببینم چیزی شنیده یا نه. سهیل زیاد تشریفاتی نبود که مثلا یه دسته گل خیلی بزرگ بیاره، یه جعبه ی دایره ای که شامل هفت هشتا گل رز بود آروده بود. گل و شیرینی رو به سمت آشپزخونه بردم و سمانه هم دنبالم اومد.

سمانه-این چیه آورده؟ فکر کرده اومده سر قرار؟ باید سبد می آورد.

-زیاد اهمیتی نداره.

سمانه-چرا چون قبلا شوهر کردی اهمیت نمیدی؟

پشتم به سمانه بود. چشمامو محکم روی هم گذاشتم. باید جواب درست بدی! جواب بده زبونش کوتاه بشه، از حقت دفاع کن.

-برام اهمیتی نداره چون نمیخوام پُز بدم، برام شخصیت آدمی که اومده خواستگاریم مهمه نه سبد یا جعبه ی گل. اگر آدم خوبی نباشه چه اهمیتی داره که سبد آورده یا جعبه؟ اگر منو خوشبخت نکنه؟ قبلا یه خوکی توی زندگیم بود که روز خواستگاری با دکلِ گل اومده بود ولی زندگیمو به گند کشید.

سینی چایو برداشتم و چشم توی چشم به سمانه که داشت با حرص نگام میکرد زل زدم. از کنارش رد شدم و وارد هال شدم، خنده ی سهیلو که روی لبش دیدم همه چیز یادم رفت. مامان با خنده گفت:

-خب پس اون دفعه اومدی ملاقات بی دلیل نبوده.

«سهیل خندید و گفت:»

-نه دیگه آدم که ملاقات کارمندش بی دلیل و غرض نمیره، یه دلیلی باید داشته باشه!

چشمامو براش درشت کردم، بچه پر رو جواب میده! سهیل لبخند پر رنگی بهم زد. به همه چای تعارف کردم و کنار بابا نشستم. بابا با خنده گفت:

-خب چیزی مونده بپرسیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

«همه خندیدن.»

بابا-الان دیگه آخرین نفر پدر و مادر ها مطلع میشن.

سهیل-من میخوام با عروس خانوم برم توی اتاق صحبت کنم.

«همه خندیدن و سهیل ادامه داد:» نه جدی میخوام حرفای آخرمو بزنم.

عموسهراب-تا جلوی در مسیج میزدی بازم حرف داری؟

سهیل-بابا چرا انقدر امتناع میکنید؟ مگه رسم نیست؟

آتیه-بزارید برن، بعدا همین آقا سهیل میگه نزاشتن من حرفای آخرمو بزنم.

سهیل-چرا آبروی منو میبری؟

بابا-برید، برید حرفای آخرتونم بزنید و بیایید.

با تردید و تعجب به سهیل نگاه کردم. سهیل با سر به اتاقم اشاره کرد، واقعا حرف داشت؟!!!! از جام بلند شدم و هرکی یه چیزی میگفت و میخندیدن.

وارد اتاق که شدیم سهیل درو بست، برگشتم یکه خورده نگاه کردم:

-واقعا....

جلو اومد، کمرمو محکم گرفت و به سمت خودش کشید و با هیجان و شعف لبشو روی لبم گذاشت. بوسه ای جانانه روی لبام گذاشت و با چشمای گرد نگاش کردم. پر رنگ و دندون نما لبخندی زد:

-کارت این بود؟

سهیل-آره دیگه، گفتم ببینم قبل مکتوب شدن از بوسیدنت راضیم یا نه.

«با حرص دو سه تا به قفسه ی سینه اش زدم، خندید و دوباره روی لبمو بوسید و پیشونیشو به پیشونیم چسبوند و آهسته گفت:

-عاشقتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبم از شنیدن این جمله ی کوچیک میلرزید و فرو میریخت و پر از هیجان میشد. با تموم وجودم گفتم:

-عاشقتم...

«ازم جدا شد و خودشو توی آینه نگاه کرد، لبشو پاک کرد و گفت:»

-بریم دیگه.

«خندیدم و گفتم:» خیلی مسخره ای، خب الان همه مسخره امون میکنند.

«از اون چشمک ها بهم زد:» اشکال نداره من بوسه امو گرفتم، مهم اینه.

دستمو گرفت و باهم از اتاق بیرون اومدیم. مقابل همه ایستاد و منم متقابلا ایستادم. یه جعبه از توی جیبش درآورد و گفت:

-حاج آقا، حاج خانم، بابا، حضار، اجازه هست؟

از خوشحالی گریه ام گرفته بود، از اون گریه ها که همراه خنده است. جلوی پام زانو زد، با خجالت لبمو محکم به دندون گرفتم و دستامو جلوی دهنم گرفتم.

-سهیل پاشو.

سهیل انگشتر ظریف و تک نگین سفیدی رو از توی جعبه درآورد و توی دستم کرد. دستمو بوسید و همه برامون دست زدن. مامان و آتیه هم مثل من میخندیدن و چشماشون خیس بود. همه تبریک گفتن. یه آن نگاهم به سمانه افتاد که حسد و کِبر از صورتش میریخت، قلبم از نگاهش سیاه میشد...

بابا-ان شاء الله کنار هم خوشبخت بشید، مهمش اینه، بقیه تشریفاته.

«سهیل با پر رویی گفت:» نه من عروسی میخوام.

همه خندیدن و عموسهراب گفت:

-پسرم این حرفو باید عروس بزنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سهیل-آخه گلاب به همه چی راضیه.

بابا-عروسی میخوایید که خودتون تصمیم بگیرید.

سهیل-هیچی دیگه بریم جمع و جور کنیم، عروسی ماست.

«برگشت به باباش نگاه کرد و گفت:» بگو دیگه من دامادم نباید انقدر حرف بزنم.

عموسهراب- تو امان میدی من حرف بزنم؟

شیدا-اول برید باغ رزرو کنید، بقیه چیزا رو قرار باغ تعیین میکنه.

سهیل-خب پس از فردا تو و آتیه و گلاب برید دنبال کارا.

«مامان با گریه و خنده گفت:» وای آقا سهیل چرا انقدر با عجله؟

«مامان به سمتم اومد و سرمو بوسید و سهیل گفت:»

-ببرمش دیگه، زیاد زحمتتون داده.

مامان-باشه از این زحمت ها که با خنده ی دخترم باشه.

زمان عین برق و باد میگذشت و بهترین روزهای زندگی من بود. پر از استرس های شیرین بود، از صبح تا شب دنبال کارهای عروسی بودیم، جوری خبر عروسیم توی فامیل پیچیده بود که همه به صفحه ی اینستاگرامم حمله ور شده بودن! مادرهاشونم به خونه امون حمله میکردن.

کسی باورش نمیشد که اون گلابتون بدبختی که همه میشناختن حالا یه پسر مجرد سراغش اومده که داره براش سنگ تموم میزاره و چقدر دوسش داره! علنا عکسمو با سهیل رو صفحه ام گذاشتم و کپشن نوشتم:

-تو جواب تموم صبوری های منی، جواب تموم غصه هایی که خوردم، تو هدیه ی خدایی...

هرجا که میرفتیم عموسهراب هم باهامون میومد، انگار سهیل پیر شده بود! چقدر انرژی داشت، هر چیزی رو راحت میگرفت. باغو رزرو کردیم، پارچه لباس عروسمو گرفتیم تا

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان برام لباس بدوزه. تاریخ عقد و عروسی رو یکی کردیم. عکاس و فیلمبردار و دی جی رو سهیل خودش انتخاب کرد. تنها جایی که عموسهراب باهام نیومد آرایشگاه بود. انقدر بدو بدو داشتیم که سهیلو خیلی کم میدیدم، به زور آخر شبی یا سر ظهر همو میدیدیم.

روز عروسی خیلی زود رسید، چقدر اون اضطرابشو دوست داشتم، صبح که از خواب بیدار شدم، سهیل زنگ زد و گفت بیرون جلوی در منتظرمه.

نفهمیدم چطوری لباسامو جمع کردم و پوشیدم و تا جلوی در دوییدم. خودش با لباس گرم کن خونه اومده بود. وسایلو توی ماشین گذاشتم و گفت:

-خب بریم کله پاچه بزنیم.

-سهیل باید برم ارایشگاه!

سهیل-ولش کن بابا، تو که موهاتو زدی کاری نداره، میخواد لفت بده پول بگیره، بریم کله بزنیم روشن بشیم.

-آخه کی صبح عروسیش کله پاچه میخوره؟

«با خنده گفت:» ما دیگه!

کله سحر وقتی هنوز سپیده نزده بود کله پزی رفتیم. چقدر چسبید! چقدر با اون قیافه های خواب آلود عکس گرفتیم. بعد کله پاچه منو آرایشگاه رسوند و آرایشگر هم تا تونست سرم غر زد.

حوالی ساعت نُه بود که آتیه و شیدا و مامان هم اومدن و وقتی براشون از کله پزی تعریف کردم، گفتن اصلا از سهیل این کار بعید نبوده!

کارم تقریبا تموم شده بود و آرایشگر داشت تاجمو روی سرم میزاشت که از بیرون صدای آهنگ شنیدم:

دلم با تو خوشه دلبر جان

چشات منو میکشه دلبرجان.

رمان بازار
romanbazar.ir

همه از جامون بلند شدیم و به سمت پنجره رفتیم، سهیل و دوستاش بودن...همه زدیم زیر خنده.

-وای خدا سهیل تو دیوونه ای....

با چه دم و دستگاهی جلوی آرایشگاه اومده بودن و میخوندن. همه حتی پرسنل آرایشگاه هم باهامون تا جلوی در اومدن. سهیل تا منو دید چشماش برق زد، سهیل باید خواننده میشد، انقدر این کارو دوست داشت! پسر کوچولوی من فقط قد بلند کرده بود.

یکی از دوستاش گیتار میزد، یکی کیبورد میزد، خود سهیل هم با لباس داماد ی میخوند، فیلمبردار هم ازمون فیلم میگرفت.

این دلتو مال خودمه

من میام فقط بگو کِی

دوست دارم ببینمت هی

دلبرجان

سهیل کاری کرده بود که از ته دلم میخندیدم، همه‌ی دور و بریا فیلم میگرفتن، سهیل جلو اومد با صورتی که پر از شیطنت و خنده بود خوند:

-لا اقل بهتر از دونفر آخری

تو نفر آخری دلبرجان

آروم جونمی

تو یکی یدونه امی.

با چشمای گرد نگاهش کردم ولی نمیتونستم جلوی خنده امو بگیرم. پشت دستی که داشت بهم اشاره میکرد محکم کوبیدم که آتیه و شیدا زدن زیر خنده.

شعر که تموم شد بغلم کرد و سرمو بوسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

شیدا-شیطون! این بود سوپرایزت؟

آتیه-خدا نکشدت، چقدر خندیدم، دلم درد گرفت.

«سهیل رو به آرایشگر گفت:» تموم شد ما بریم؟

آرایشگر جلو اومد و تاجو درست کرد و سهیل از اون چشمک ها بهم زد و شیرین خندید. تو دلم صد بار فداش میشدم، بعد از آرایشگاه رفتیم باغ برای عکاسی. خدا میدونه موقع گرفتن عکس ها چه اداها در می آورد، خوب شد که موهام کوتاه بود وگرنه با این حرکات سهیل که منو بلند میکرد و میچرخوند صدبار شنیون موهام وارفته بود.

بلاخره سر سفره ی عقد با سهیل نشستم، از آینه به خودم و سهیل نگاه میکردم، لباسم پوشیده بود، ساتن مات مرواریدی رنگ بود که مدل دکلته دوخته شده بود و روی تمامش تور دانتل اومده بود و یقه اش کوتاه و آستین بلند شده بود. لباسم زیاد پوف نداشت ولی به تنم نشسته بود.

سهیل یه تاکسیدو پوشیده بود، چقدر آقا شده بود، ازآینه بهم چشمک زد و نفسی کشید و گفت:

-ای داد بیداد.

-چیشد؟

«متعجب نگاش کردم و با خنده گفت:» مارو پای سفره ی عقد نشوندی دیگه. خرمون کردی.

خندیدم و محکم روی پاش زدم:

-دلتم بخواد.

شونه هامو در برگرفت و شقیقه امو بوسید، با خجالت زیرچشمی به مهمون ها نگاه کردم، همه بودن جز خانواده ی شهاب! سهیل کنار گوشم گفت:

-از خدام بود، کجای کاری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با رضایت و عشق نگاهش کردم.

عاقد-بسم الله الرحمن الرحیم.

«سهیل بلند و کش دار گفت:» بـــــله.

یـه جـوری سـکوتو شـکوند و اون بلـه کـش دار رو گفـت کـه همـه مهمـون هـا از خنـده منفجـر شدن. عموسهراب که نزدیکمون بود گفت:

-الان نباید بله بگی که.

«سهیل جدی گفت:» تو گفتی اولش سریع بگو بله تموم بشه تبصره نخونه.

عموسهراب-باید بپرسه آقا داماد وکیلم بعد بگی.

«سـهیل شـاکی منـو نگـاه کـرد و گفـت:» دیشـب بـه مـن میگـه سـریع بلنـد بلـه بگـو دو سـاعت تبصره نخونند...

-من بهت میگم کی بله بگو تو هیچی نگو.

عاقد خطبه ی عقـدمونو خونـد. حلقـه هـامون رینـگ سـاده بـود، عموسـهراب یـه سـرویس سـفید ظریـف هدیـه داد و از فامیـل هـای مـن همـه نفـری صـدهزار تـومن کـادو دادن. آتیـه از خجالـت اصلا در پاکت هارو هم بـاز نمیکـرد و هدیـه میگرفـت و تشـکر میکـردیم. امـا فامیـل سـهیل واقعـا سـنگ تمـوم گذاشـته بـودن. مامـان و بابـای بیچـاره ی مـن انگـار میخواسـتن جـور تمـوم فـامیلو بکشـن، بـه سـهیل یـه زنجیـر ضـخیم هدیـه دادن و آتیـه هـم یـه نـیم سـت جـواهر بهـم داد، میدونسـتم اون هـم بـرای خریـد اون نـیم سـت حتمـا از طلاهـای خـودش مایـه گذاشـته. احمـد که فاجعه بـود، دسـت از پـا دراز تـر اومـده بـود، و قشـنگ بـا ایـن کـارش ارزشـی کـه بـرای مـن قائل بود رو به تصویر کشید.

بعد عقـد همـه بـه سـالن بـاغ رفتـیم. ایـن تشـکیلاتو خـود سـهیل دوسـت داشـت، بـابتش خیلـی هزینه کرده بود و مجبور شـده بـود ماشینشـو بفروشـه. شـاید چـون قـبلا عروسـی ای داشـتم ایـن فکـرو میکـردم ولـی اگـر عروسـی رو سـبک تـر میگـرفتیم بهتـر بـود! آخـه چـرا بایـد ماشینشـو

رمان بازار
romanbazar.ir

بفروشه بده مردم بخورن؟!! رفاه خودشو بده که مردم توی عروسی کیف کنند ولی پشتشم حرف بزنند؟

سهیل اما این حرف ها براش فقط حرف بود چون از نظرش آدم فقط یک بار عروسی میکنه، ماشین بازم میاد! یعنی یه جوری خرج کرده بود که تا قرون آخر ماشینش رفته بود. وقتی وارد سالن شدیم توی جایگاه مخصوصمون نشستم. همه فامیلامون توی پیست رقص میرقصیدن. وقتی تدارکات عروسی رو میدیدم به این فکر میکردم که سهیل علاوه بر آروزی خودش میخواست روی شهابم کم کنه.

عروسی شهاب توی تالار بود و خیلی معمولی برگزار شد. شهاب عقل داشت و از دارایی کم نکرد که به چشم کسی بیاد؛ اما سهیل....

برگشتم بهش نگاه کردم، چه با ذوق به جمعیت و اطراف نگاه میکرد، گلابتون چه بی انصافی! خب معلومه که هزینه میکنه چون اون یه پسر بوده! یاد دروغم افتادم که اگر رو میشد این عروسی سر نمیگرفت. اگر حامله نمیشدم هم سر نمیگرفت و سهیل با همون فرمون جلو میرفت. سهیل عذاب وجدان گرفته بود! شیدا میگفت واقعا دوستت داره ولی قبل بارداری حرف ازدواج نبود....اصلا چه اهمیتی داره که وسط عروسیمون دارم به اینا فکر میکنم؟ من دیگه همسر رسمی سهیل بودم!

سهیل دستمو گرفت و به سمت پیست رقص رفتیم. جلوی فامیلامون خجالت میکشیدم برقصم، من قبلا اینطوری نبودم، عروسی قبلیم زنونه و مردونه جدا بود اما بعد از یک ساعت دیگه همه چی برام عادی شد. انگار توی جو افتاده بودم، دیگه عروسیم به خودم مزه کرده بود...

موقع شام همون آهنگی که باهاش خاطره داشتیم گذاشته بودن، همون آهنگ "تعجب نکن" از سیروان خسروی. عکاس و فیلمبردار که رفتن، رو به سهیل گفتم:

-سهیل؟

رمان بازار
romanbazar.ir

«با قاشق روی هوا نگام کرد و با خنده گفت:» بزار بخوریم توروخدا من انقدر گرسنمه میتونم تورو هم بخورم.

«خندیدم:» بخور نوش جونت میخواستم بگم دستت درد نکنه، سنگ تموم گذاتشی، من میدونم به خاطر اینکه عروسیمون انقدر خوب برگزار بشه تو خیلی هزینه کردی و مستلزم این هزینه این بوده که ماشینتو از دست بدی! خیلی عروسیمون بهم خوش گذشت، ممنونتم.

لبخند پر رنگی زد و دست دور گردنم انداخت، منو به سمت خوش کشید و شقیقه امو بوسید:

سهیل-همه خستگی و انرژی منفیم رفت دیگه.

«با خنده گفت:» نمیدونی چقدر چک دارم؛ ماه عسل بریم زندان؟

«با خنده گفتم:» وای سهیل خدا نکنه.

عروسیمون تموم شد ولی دیگه ماه عسل نتونستیم بریم و سهیل از فردا بعد از ظهر عروسی رفت سرکار تا به قول خودش ماه عسل زندان نریم!

***

چهار ماه و اندی از عروسیمون میگذشت، اون روز خونه ی مامان بودم و داشتم کمکش میکردم که شور بندازه. مامان گل کلم ها رو شست و با همون سبد روی سینی مقابل من گذاشت و گفت:

-زینت خانم مادر شهاب زنگ زده بود، باز دوباره شروع کرد به متلک انداختن که حالا درسته بچه‌ها از هم جدا شدن ولی فامیل بودن که از هم جدا نشده...

اخمام توی هم رفت، یاد شهاب و اون شب افتادم، حرصم گرفت و عصبانیتمو قورت میدادم که با چاقویی که توی دستم بود دستمو بریدم و مامان با هول گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ای وای مادر چیشد؟ دستتو بریدی؟ پاشو پاشو دستتو زیر شیر آب بگیر، الان چسب برات میارم.

دستمو زیر شیر آب گرفتم، جای جراحتش میسوخت. دور انگشتم دستمال کاغذی پیچیدم و مامان با چسب زخم اومد:

مامان-میشناسیش که، کینه هفتاد ساله رو بیرون میکشه تا چک و چونه بزنه.

مامان بحثو ول نمیکردف، هنوز داشت در مورد مادر شهاب صحبت میکرد،ف چسبو روی انگشتم زد.

مامان-تو نمیخواد دست بزنی؛ منم بهش گفتم شوهر گلابتون شهابو میشناسه نمیشد دعوت کنیم. دختر مگه قانع میشد؟ میگفت چه بهتر پس دوست شهاب بوده، گلابتون و شهاب سر بچه جدا شدن وگرنه ما با هم دعوا نداشتیم؛ من نمیدونم چرا ماهی یکبار زنگ میزنه و این حرفارو میگه. میخواد یه عروسی دیگه بگیریم تا اونارو دعوت کنیم؟ هیچی دیگه بعد از یک ساعت گفت فردا سفره دارم پاشید بیایید، گلابتون هم حتما بیاد.

-من نمیام.

مامان-نیای فکر میکنه سر کینه برداشتی، بعد میخواد هر روز زنگ بزنه که دیگه شوهر کرده چرا نیومده؛ بعد هم باید حتما بیای تا بفهمند چقدر زندگیت خوبه و سرپایی!

-بیام پز بدم؟

«حق به جانب گفت:» آره بیا پز بده؛ بچه ی منو از خونه اش بیرون انداخت؟ فکر کرد رو زمین میمونه؟ بیا دوست خودش اومد سراغت، مجرد و تحصیل کرده.

-مامان کوتاه بیا، سهیل از شهاب خوشش نمیاد، میام دعوا میشه.

مامان-شهاب که نیست، مجلس زنونه است.

-من باید به سهیل بگم کجا میرم، میشناسیش که!

مامان-بگو خونه ی همسایمونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دروغ بگم؟ برای چی؟ برای اینکه بیام حلقه ی سهیلو توی دستم نشون بدم؟

«با حرص و کینه گفت:» دقیقا.

-مامان من میام، بیام سمیرا رو ببینم؟

مامان یکّه خورده با چشمای گرد گفت:

-مگه تو هنوز به شهاب فکر میکنی؟

«به گونه ام چنگ زدم:» مامان!!!!! خاک بر سرم این چه حرفیه؟

مامان-پس چرا دیدن سمیرا ناراحتت میکنه؟

-زنه زندگی منو خراب کرده....

«وسط حرفم پرید:» بهتر که اون زندگی خراب شد، سهیل کجا اون شهاب پر رو کجا!

-مامان جان چرا منو درک نمیکنی؟

مامان-نیای اینا به من حرف بزنند؟ باید بیای، لباس خوبم بپوش، طلا ملاتو بنداز فکر نکنند به هرکسی رفتی، بدونند شوهرت سنگ تموم گذاشته.

«یکه خورده وبا حیرت گفتم:» مامان این چه حرفیه؟!

مامان-دلمو سوزوندن، به خاطر من هم شده بیا، به خاطر مادرت گلابتون!

«بهش نگاه کردم و گفت:» انقدر زخم زبون زدن و گناه خودشونو پوشوندن و تورو با عیب و نقص نشون دادن که غصه اش توی گلوم گیر کرده.

شاید باید برم که حتی سمیرا منو ببینه و ببینه که زندگیمو از هم گسسته ولی بهترش نصیبم شده! تا حتی زینت خانم و دختراش که اون همه برام لغاز میخوندند هم ببینند!

-آتیه هم میاد؟

مامان-آره، بهش زنگ میزنم خبر میدم؛ فردا خوب به خودت برس، بهترین لباستو بپوش، چشمشون در بیاد. فکر کردن حالا اون پسر نمک نشناس تورو طلاق بده و بهت انگ

رمان بازار
romanbazar.ir

بچسبونه تورو نـابود میکننـد، تـو دیگـه بـی کـس و بـی آینـده میمـونی، ای خـــدا قربونـت بـرم که تو چقدر بزرگی.

-فردا ساعت چنده؟

مامان-سه.

-سه که سهیل خونه است.

مامان-ناهارشو بده بیا دیگه.

«مشتمو جلوی دهنم گرفتم:» سهیل بفهمه خونه ی مادر شهابه چی؟

مامان-سهیل خونه ی مـادر شـهابو از کجـا تشـخیص بـده؟ خونـه ی شـهابو بلـده مادرشـو از کجـا میشناسه؟

«نگران گفتم:» شر نشه!

مامان-نه نفوس بد نزن هیچی نمیشه.

تمـوم فکـر مـن درگیـر فردایـی شـد کـه قـراره بـریم خونـه‌ی مادرشـهاب و زنشـم اونجـا بـود! از طرفـی نمیخواسـتم باهاشـون روبـرو بشـم و از یـه طـرف میخواسـتم تـوی جمـع خـانواده اشـون خودمـو نشـون بـدم کـه دلـم خنـک بشـه! بـه سـهیل گفـتم خونـه ی یکـی از همسـایه هـای قدیممونه، مامان خیلی اصرار میکنه و باید برم.

سهیل-بری کی میای؟

-دیگه هفت اینا.

سهیل-هفت؟ هفت شب؟ آخر پاییزه ها، هوا سیاهه اون موقع.

-سهیل جان توی بیابون کـه نیسـتم، مـن همـین موقـع هـا میرسـیدم خونـه امـون وقتـی سـرکار میرفتم.

سهیل-اون موقع فرق داشت با الان، فردا میام دنبالتون با کی میرید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

عاصی شده نگاش کردم، سرش توی حساب و کتابای دفتر بود، اصلا جوابی به سوالش ندادم که دوباره پرسید:

سهیل-همه زن هستن اونجا دیگه؟

-بله سفره است.

سهیل-سفره چیه دیگه؟ بشینید خودتون دعا کنید دیگه.

-وای سهیل وای که تو به اعتقادات مردم هم گیر میدی.

«سر بلند کرد و با شیطنت گفت:»

-به اعتقادی که زن مردمو از مردم دور کنه باید گیر داد.

«با حرص گفتم:» آخه تو بین سه تا هفت خونه ای؟

از جا بلند شد و به سمتم که توی آشپزخونه بودم اومد. کمرمو گرفت و با شور توی صورتم نگاه کرد و گفت:

-تو بگی بیا میام، کار چیه؟

«با خنده گفتم:» نه چک داریم، بمون سرکارت.

بوسه ای سریع روی لبم زد و با لحنی آمیخته با شکوه ی تصنعی گفت:

-حداقل الان جبران فردارو بکن دیگه.

با آرنج دورش کردم:

-دارم غذا درست میکنم، وسط غذا درست کردن؟

سهیل-اولویت شوهره بعد شکم.

-عه! شوهر شکمش که خالیه اولویت هاش تغییر میکنه.

«خندید و گفت:» خیلی نامردی یعنی من انقدر شکموام؟

رمان بازار
romanbazar.ir

«با خنده گفتم:» شک داری؟ هستی عزیزم شک نکن.

اون شب تا دمدمه های صبح فقط فکر و خیال توی سرم بود، اصلا برای چی باید برم خونه مادرشهاب؟ شهاب کم بلایی سر من نیاورده بود، خدا لعنتش کنه، تنم میلرزه وقتی به اون موقع فکر میکنم. نباید حرف مامانو گوش میکردم. نه....نه باید برم و به گوش شهاب برسه که نزدیکم بیاد ایندفعه دیگه سهیل امونش نمیده. وای کجای زندگیت بیاد؟ دیگه زن سهیلی! باید برم که سمیرا منو ببینه، اون آتیش بیار معرکه منو ببینه. زینت خانوم و خواهر های شهاب که اونهمه سرکوفت بهم میزدن منو ببینن. سهیل بفهمه خونه ی مادر شهاب رفتی خیلی ناراحت میشه!

از کجا بفهمه؟ اصلا قبل از اینکه سهیل برسه میایم سرکوچه که نفهمه بعد هم به قول مامان سهیل که خونه ی مادر شهابو نمیشناسه!

برگشتم به سهیل نگاه کردم، پشت کرده بهم خوابیده بود، اگر سهیل وارد زندگیم نمیشد چه اتفاقات بدی برام می افتاد، حالم هنوز بد و افسرده بود، سهیل هدیه ی خداست! حاضر نیستم با چیزی عوضش کنم، نزدیکش رفتم و از پشت بغلش کردم. پیشونیمو بین دو کتفش چسبوندم. کاش نُه سال زندگی بیخود و بی ثمر و بی هدفم جای اینکه با اون آشغال بگذره در کنار تو میگذشت، مطمئن بودم تا الان خیلی چیزای خوبی بدست آورده بودم، از جمله بهترین لحظات و بهترین خاطرات....

صبح که سهیلو راهی سرِ کار کردم به سمت خونه ی پدریم راه افتادم، آتیه هم اومده بود. مامان تا منو دید قد و بالامو وارسی کرد، با تعجب به آتیه نگاه کردم و آتیه عاصی شده گفت:

-مـــــامـــــان!!!!!

مامان-دهنشو باید بست.

-دنبال چی میگردی؟

«مامان آستینمو بالا داد و گفت:» عه! چرا اون النگویِ پهنتو نینداختی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-مگه دارم میرم شو اجرا کنم؟

«با حرص گفت:» آره، آره، شو اجرا کن تا چشمای حریص و کینه توزشون دربیاد، تو فکر کردی سفره انداخته برای چی؟ که دعا و ثنا کنند؟ سفره انداخته که مارو بکشونه اونجا چون میدونست مهمونی بده نمیریم. خودشونم که نمیتونند راه بیوفتن بیان خونه ی تو مهمونی که بفهمند تو چیکار میکنی، پس نقشه کشیدن.

آتیه-تو اگر میدونی نقشه کشیدن پس چرا هی اصرار کردی که بریم؟

مامان-که گلابتونو ببینند، بفهمند که از پسرشون صد برابر بهتر گیرش اومده.

«آتیه سری به طرفین تکون داد و گفت:»

-خب این که شد همون اخلاق اونا!!!! ماهم مثل اونا شدیم که!!!

مامان-نه.

«ابروشو بالا داد و درحالی که به سمت آشپزخونه میرفت گفت:»

-شماها حس منو نمیفهمید، به خاطر باباتون توی این سالهایی که بچه ی منو عذاب میدادن دندون سر جیگر گذاشتم و هیچ وقت هیچی نگفتم، حالا که از هم جدا شدن رفته خواهر سمانه رو گرفته و گلاب هم با سهیل ازدواج کرده، وقتشه حرف که بزنند توی دهنشون بکوبم.

«آتیه پوزخندی زد و با چشم و ابرو به سمت مامان اشاره کرد:»

آتیه-بزنه تو دهنشون! کی؟ شما؟!!!! حرفایی میزنه که چغندر روی سر من سبز بشه، سمانه نزایید؟ والله فیل هم بود که تا الان زاییده بود؛ ماه از دستش در رفته؟

مامان-چه میدونم! اگر زاییده بود که شیپور دست خاندانش بود.

«آتیه سقلمه ای بهم زد و گفت:» سهیل میدونه؟

-فکر کن بدونه! وای نه معلومه که نمیدونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

آتیه-دلم شور میزنه، سهیل نفهمه. سهیل مثل اصغر ترقه میمونه، خوبش خوبه، قاطی که میکنه باباشم نمیشناسه.

-توروخدا دل منو به شور ننداز، از یه طرف به خاطر همین میخواستم نیام و از یه طرف دیگه میخواستم بیام که سمیرا منو ببینه؛ میدونی حس میکنم با دیدن من توی دهنش میخوره.

«آتیه لبخند غمگینی زد:» میفهمم.

بعد از ناهار حاضر شدیم، آرایش کردم و برعکس قبلا ها لباس مناسبی پوشیدم، نه خیلی باز و نه خیلی ساده و نه تشریفاتی! سرویسمو انداختم و علاوه بر حلقه ام یه انگشتر مدل گل هم توی دستم کردم. نمیخواستم فکر کنند هرچی دارمو ندارم انداختم و اونجا اومدم.

آژانس گرفتیم و راهی شدیم، قلبم به شدت می کوبید، ممکن بود خیلی هارو ببینم از جمله عمه ام که مسبب اصلی ازدواج من و شهاب بود. بالاخره جلوی خونه ی زینت خانوم پیاده شدیم. ماشین شهابو که دیدم دلواپس گفتم:

-این ماشین شهابه، اینجاست؟

مامان-نخیر، ماشینشو به زن عزیزش داده.

«آتیه پوزخندی زد:» معلومه خوب چوب توی آستین شهاب کرده، دمش گرم.

-آره زورش فقط واسه من بود.

آتیه-خواهر خودکرده را تدبیر نیست، این آدم پتانسیل چوب تو آستین کردنشو داشت، توهم چوب توی آستینش میکردی سوارش میشدی.

مامان-وا ! الان سهیل هرچی بخواد بهش میده، چوب توی آستینش کرده؟

آتیه-سهیل آدمه ما در مورد آدم ها حرف نمیزنیم.

مامان زنگ خونه رو فشرد و در باز شد، یه خونه ی ویلایی شمالی بود، سر و صدا از توی خونه میومد، قلبم چنان می کوبید که انگار از خونه تا اونجا رو دوییده بودم، هزاران هزار

رمان بازار
romanbazar.ir

خـاطره از ذهـنم گذشـت، ولـی هیچکـدوم دلپـذیر نبـود. همـه جلـوی در ورودی مـثلا بـرای استقبال ایستاده بودن ولی همه ی نگاه ها روی من بود. زینت خانم اول بسم الله گفت:

-عه! گلابتون اومدی؟

«آتیه هم رک و راست گفت:» مگه دعوت نکردید؟

زینت خانم-من که نه، حضرت عباس دعوت کرده بفرمایید.

با کسـی روبوسـی نکـردم و فقـط دسـت دادم. انگـار همـه اشـون غریبـه ان. انگـار نگاهاشـون تیـغ داشت، خار داشت و توی تـنم فـرو میرفـت، میخواسـتم برگـردم ولـی نمیشـد؛ سـر بلنـد نمیکـردم که کسیو ببینم، پشتم از اینهمـه سـنگینیِ نگـاه داشـت خـم میشـد. عمـه تـه سـالن نشسـته بـود، رفتم جلو باهاش دست دادم، دستمو جلو کشید و مجبورا باهاش روبوسی کردم و گفت:

-شنیدم ازدواج کردی.

-بله، بابا بهتون زنگ زد.

عمه-بچه هامو دعوت نکردی.

«یـه ابروشـو همـراه شـونه هـا بـالا داد و گفـت:» مـن هرگـز جـایی کـه بچـه هـامو دعـوت نکننـد نمیام.

جواب بده، یـه جـواب بـده و از حقـت دفـاع کـن، مثـل بـز نگـاهش نکـن کـه بـرات شـاخ و شـونه بکشـه. ایـن زن یـه بـار زنـدگیتو بهـم ریختـه، بـا زور گفتـنش، بـا صـلاح و صـلاحیت هـای بیخودش.

-به هرحـال دعـوت شـما انتخـاب مـا بـوده، نیومـدن هـم انتخـاب شـما بـوده، مـن ترجیحـا شـب عروسیم نباید کاری میکردم که اولویت زندگیم دلخور بشه.

«سری به معنی تایید تکون دادم:» خوشحال میشدیم میومدید.

عمه با سکوت تلخی نگام کرد، سـرد و تلـخ نگـاش کـردم، بایـد میگفـتم بابـا خوشـحال میشـد نـه ما! بابا هم تازه خوشحال نمیشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

صحرا-لباساتونو میتونید توی اتاق من بزارید.

حالا اونو ببین! یه جوری داره منت لباس آویزون کردن مارو توی اتاقشو روی سرمون میزاره انگار نه انگار که من نُه سال عروس این خونه بودم!

آتیه-همینجا رو مبل میزارم صحرا جان.

زهر کلامشو آتیه رو هوا زده بود، سربلند کردم، سمیرا کجا بود؟ ندیدمش، روی مبل نشستم و یکی از دختر های فامیل پرسید:

-حالا شوهرت خوبه؟ چیکاره است؟ چطوری آشنا شدید؟

«آتیه با خنده گفت:» عزیزم انقدر سوال داری میخوای دعوتت کنه خونه اش در حضور سهیل جوابتو با سند و مدرک بده.

«آتیه خنده اشو غلیظ تر کرده و شونه اشو بالا داد و رو به جمع گفت:» ولله.

-سلام.

سرمو به سمت گوینده چرخوندم، هزاران حس و صدا در دردونم گفتن سمیراست! برگشتم نگاش کردم، به خودش خیلی رسیده بود و شیک شده بود. بچه اشم توی بغلش بود. انصافا بچه ی بامزه و خوشگلی بود. اما حسادت ته قلبمو ریش ریش میکرد، درست عین گربه ای که میخواد رو پارچه های ضخیم ناخن بکشه تا تیز بشه. حضور سمیرا و بچه ی بی گناهش قلب منو ناخن میکشید.

زینت خانم-چیشد سمیرا؟ نخوابید؟

سمیرا-نه شیطون شده اصلا...آره مامان؟ آره قربونت برم ،شیطون شدی شما؟

شروع کرد همون وسط به حالت نمایشی و تصنعی با بچه حرف زدن و بازی کردن. آتیه زیر لب گفت:

-وای خدا چقدر اینا چیپ و داغونند.

پویان-با نی نی بازی کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

«آتیه آهسته گفت:» ییه مرده شور نی نی و ننه اش، بشین با تبلتت بازی کن.

خنده ام گرفت و لب گزیدم تا نخندم، مامان صم و بکم حرف نمیزد و فقط نگاه میکردو لپشم گل انداخته بود و معلوم بود از درون داشت حرص میخورد، ناگهان یاد شب عید افتادم خبر بارداری سمانه رو داد، چقدر خوشحال بود و از خوشحالی به منم زنگ زده بود! حتما بعدش کلی خودخوری کرده بود.

بچه ی شهاب جوری توی دستای خانواده دست به دست میشد که بچه کلافه شده بود. مامان زیرلب گفت:

-حالا انقدر بچه رو دست به دست میکنند تا از دستشون بیفته، لااله الاالله، امان از این خاندان ندید بدید.

«سمیرا جلو اومد و گفت:» مامان گفت تو هم شوهر کردی، مبارک.

آتیه-سمانه یعنی بهت نگفت؟

«سمیرا یکه خورده گفت:» چیو؟ شوهر کردن گلابتونو؟

آتیه-اون عروسی که سهیل گرفت دیگه.

«پوزخندی زد و ادامه داد:» خواجه حافظ شیرازی نفهمید، ما هر شبکه ی مجازی رو باز میکردیم کلیپ جلو در آرایشگاه گلابو میدیدیم.

«سمیرا سرشو به طرفین تکون داد:» نه ندیدم، من با بچه فرصت ندارم گوشیمو نگاه کنم.

آتیه-من فیلم و عکسارو تیو گوشیم دارم میخوای ببینی؟

خنده ام گرفت، آتیه به زور میخواست سمیرا رو حرص بده! سمیرا یکی دو ثانیه به آتیه کلافه و شاکی نگاه کرد و گفت:

-حالا بعدا میبینم.

یه ابروشو بالا داد و برگشت بچه اشو از صحرا گرفت. ناخودآگاه یاد عمه افتادم، خوب در و تخته باهم جور شده بودن، آریو رو توی بغلش گرفت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-به هر حال شوهری که تو کردی دوست شهاب بوده ....

سریع گارد گرفتم، چی میخواد بگه؟

سمیرا-باید شهابو دعوت میکرد؛ شهاب خیلی ناراحت شد.

«آتیه با خنده گفت:» آب خنک میخورد، خیلی فشار اومده بود دیازپام میخورد، دوست نداشت دعوت کنه ما بریم اصرار کنیم که شوهر سابق گلابم دعوت کن؟ هان میشه؟ تو شوهر سابقتو توی عروسیت دعوت کردی؟

آتیه!آتیه رو باید من طلا بگیرم! آخه چقدر خوب حرف زد، قربونت برم من خواهرم، سمیرا با حرص و خشم خفته به آتیه نگاه کرد تا خواست حرف بزنه زینت خانوم شروع کرد به سروصدا کردن و بلند بلند حال بابارو میپرسید!

همونطور که مامان گفته بود سفره حضرت عباس بهانه بود و تموم مدت به هر طریقی میخواستن از زندگی من سوال جواب کنند، سهیل چیکارست؟خونه کجا گرفته؟ مهریه چقدره؟

اون وسط یه دعای توسل هم خوندن و چهارتا نون پنیر سبزی تقسیم کردن که سفره اشون دروغ نباشه! مامان با حرص زیرلب گفت:

-حضرت عباس به کمرتون بزنه که مسخره بازی درآوردید!

یه نگاه به ساعت کردم، شش و نیم بود. تا گوشیمو از توی کیفم درآوردم سهیل زنگ زد، تماسو باز کردم:

سهیل-عشقم من دارم میام لوکیشین بفرست.

-سهیل میخوای آژانس....

سهیل-نه دارم میام، بیرون بارونم گرفته فقط آدرس بفرست.

-باشه خداحافظ.

رمان بازار
romanbazar.ir

به آتیه نگاه کردم که با حرص به جمع خیره شده بود. بچه ی طفل معصوم سمیرا داشت از خواب هلاک میشد اما داشتن همش توی دستاشون جا به جا میکردن انگار توپه!

سمیرا-خاله اش میخواد همبازی برای پسرم بیاره آره؟

آتیه-سمانه کی میزاد پس؟ چقدر طولانی شد!

سمیرا-طولانی نشد که پیش دکتر خودم فرستادمش، فوق تخصص از آلمان داره، انقدر دقیق و با علم به سمانه گفته از بیست و دوم آذر دیگه میتونه بیاد.

«آتیه سری به طرفین تکون داد:» ولی من هرجور حساب میکنم تا حالا باید زاییده بود.

«سمیرا با خنده گفت» دکتر هم شدی؟

«آتیه لبخند مسخره ای تحویل سمیرا داد و زیر لب گفت:»

-بزنم دهنشو پاره کنما، زنیکه ی دهن گشاد.

مامان-گلابتون سهیل کجاست؟

-گفت راه افتادم.

مامان-خب با آژانس میرفتیم! نشستیم اینجا خودخوری کنیم و ادا اطوار ببینیم؟

-مامان جان شما اصرار داشتی بیایم، دیدی خبری نبود؟ فقط خودمونو اذیت کردیم، خواهر شوهرت حتی یه کلمه هم با ما حرف نزد، انگار من رفتم سر نوه اش هوو آوردم. درخت هرچی پر بارتر افتاده تر، عمه ی ما هر چی سنش بالاتر میره خرفت تر میشه.

گوشی سمیرا زنگ خورد و سریع جواب داد، یهو شروع کرد به داد و هوار کردن، زینت و خانم و صحرا با هول میپرسیدن چیشده. سمیرا با گریه و جیغ گفت:

-خواهرم واااای خواهرم....

«مامان عین فنر از جا پرید و گفت:» سمانه چیشده؟

سمیرا-دردش گرفته بیمارستان بردنش.

رمان بازار
romanbazar.ir

«آتیه با تعجب و چشمای گرد گفت:» بسم الله الرحمن الرحیم این زن خله!

-چرا اینطوری کرد؟!

«آتیه به من و مامان نگاه کرد و گفت:» این انگار مغزش کوچیکه!

مامان-پاشید، پاشید بریم.

آتیه-ما کجا؟

مامان-بیمارستان دیگه.

آتیه-مگه من زاییدم اومدن؟

مامان-من مادرشوهرشم باید برم.

آتیه-اسنپ میگیرم تو برو.

«آتیه از سمیرا پرسید:» کدوم بیمارستانه؟

سمیرا-همون نزدیک خونه اشونه دیگه، اه....شهاب؟ شهاب بیا دنبالم....من الان نمیتونم رانندگی کنم هول شدم، آریو هم داره گریه میکنه....خواهرم دردش گرفته بردن بیمارستان....

«بلند و تحکمی گفت:» شهاب گفتم الان بیا، من باید برم بیمارستان، همین الان راه میوفتی میای، یه ربع دیگه اینجایی...

«آتیه به من نگاه کرد و زیر لب گفت:» هول شده نمیتونه رانندگی کنه؟ این مغزش مشکل داره باور کن.

مامان-تازه راننده شده مگه میتونه توی بزرگراه اینور اونور بیفته؟ میتونه یه خیابون صاف و مستقیم بره خونه اشون و صاف اینجا بیاد، جلوی ما قمپز میاد، زینت اون دفعه تعریف کرد توی کوچه هم عرضه نداره بره.

منو آتیه زدیم زیر خنده. سهیل زنگ زد و گفت جلوی در منتظرمونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مامان، آتیه بجنبید بدویید تا اون نیومده، سهیل رسیده.

«سریع لباس پوشیدیم و زینت خانم گفت:»

-عه کجا؟ کجا پا شدید؟ شام دارم میزارم.

-سهیل اومده.

زینت خانم-چه بهتر، بیاد داخل، ما همه فامیل هستیم.

-نه باید بریم جایی نمیشه.

زینت خانم-گلابتون! الکی نگو! برو بگو شوهرت بیاد بالا، من نمیزارم برید.

مامان-نه باید برن خونه ی پدر شوهرش، خیلی حساسه دیر کنند دلگیر میشه.

زینت خانم-عه! میموندید حالا، سهیلتونم میدیدم، ببینم کیه؟ چیه؟، درسته که دوست شهاب بوده ولی ما ندیدیمش، به هرحال الان شوهر فامیل ماست.

آتیه-سر یه فرصت مناسب.

خواستم به سمت عمه برم که از جا بلند شد و به سمت اتاق رفت، با تعجب به آتیه نگاه کردم:

-وا!!!!! این هم انگار حافظه اش برعکس جریان گرفته، این چه ادایی بود؟

«آتیه با حرص زیرلب گفت:» بره بمیره باباف بیا بریم، همین اخلاق گندو داشت مادرش هشت سالگی شوهرش داد دیگه نبیندش.

خنده ی ریزی کردم و سربلند کردم دیدم سمیرا داره نگام میکنه، تلفن به دست گفت:

-عشقم کجایی پس؟ نمایشگاه همین یه چهار راه بالاتره دیگه....باشه قربونت برم.

دلم میخواست خودش و شهابو تیربارون کنم، بیشترحرصی و خشمی که داشتم به خاطر نفرتی بود که از کاراشون توی دلم مونده بود، سمیرا برای خونه خراب کردنش و شهاب

رمان بازار
romanbazar.ir

برای گناه هاش! کفشمو پوشیدم و جلوتر به سمت در رفتم. سهیل توی ماشین بود. سریع سوار شدم.

-سلام عشقم.

همه چی با دیدن سهیل از ذهنم پاک شد.

سهیل-رفتی دعا کردی؟ خدایا شوهرمو پولدار کن، خدایای شوهرم چک هاش پاس بشه، خدا خونه بخریم...

-مگه سفره ی مدیر بانک مرکزی بود؟

«خندید و گفت:» آخه جز پول چه آرزوی دیگه ای داری؟ شوهر به این خوبی، خوشگلی، خوش تیپی.

«فیگور گرفت و گفت:» ببین نتیجه ی پنج شش ماه تمرین دوباره رو.

قند توی دلم آب شد و با شیطنت گفتم:

-بزار برسیم خونه به حسابت میرسم.

«سهیل بلند گفت:» خب جون بابا، جـــــون.

«خندیدمو ادامه داد:» صبح بهروز هم اومده بود باشگاه، منو که با شلوارک اینا ندیده بود، تا دید کرک و پرش ریخت گفت عجب هیکلی ساختی! گفتم نه من سال ها کار میکردم چندماه کار نکردم دوباره شروع کردم، عضله هم حافظه داره بدنم روی فرم اومده، دیگه اضافه کاری هم دارم، کالری سوزی...

«با حرص روی پاش زدم:» خجالت نمیکشی اینارو به بهروز میگی؟

«با خنده گفت:» نه! بهروز چه میدونه اضافه کاری که من میگم یعنی چی؟ کشتیه دیگه، یعنی چی؟

-گفتی کشتی هم زیاد میگیرم نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره دیگه تازه گفت منم ببر باشگاه کشتیت گفتم شرمنده داداش خصوصیه.

-خاک بر سرم آبروی منو بردی؟

سهیل-نه بابا فکر کرد واسه ارگان خاصیه

نگاه سهیل به آینه ی بغلش خیره موند، برگشتم پشت سرمو نگاه کردم دیدم شهابه! بارون خیلی آهسته میومد ولی مشخص بود، شهاب! واااای مامان و آتیه چرا توی خونه گیر کردن و بیرون نمیان؟

سهیل-این اینجا چیکار میکنه؟

آتیه و مامان از در خونه بیرون اومدن، شهاب بدون اینکه به ما توجه کنه داشت از بغل ماشین ما رد میشد اما تا مامان و آتیه رو دید سرش به سمت ماشین ما برگشت. سرمو پایین انداختم و چشمامو محکم بستم، انگار سطل آب یخ روی سرم ریختن. شونه هامو به سمت جلو جمع کردم، بدنم منقبض شده بود. خاطره ی تلخ اون روز لعنتی نمایشگاه از ذهنم عبور کرد، سهیل با صدای خش دار گفت:

-لعنتی...

شهاب-به به، به به شاه دوماد از این ورا؟ چرا جلوی در....

چشمامو باز کردم، سهیل سرش به سمت من برگشت و یکه خورده و متعجب گفت:

-خونه یکیه؟

-یا خدا!

«دنیا با تمام اسباب و ملزوماتش داشت روی سرم خراب میشد، سهیل مجدد با همون حالت پرسید:»

-خونه ی کی اومده بودید هان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

این آرامش سهیل از عربده اش هم ترسناک تره! صدای آرومش داره گوش منو کر میکنه، لبمو محکم به دندون گرفته بودم و زیر لب به زور تونستم اسمشو نجوا کنم. سهیل ناباورانه گفت:

-اومدی خونه ی این مرتیکه؟

«وحشت زده گفتم:» نه!

شهاب-الـــــو.

سهیل به ضرب و یهویی پیاده شد، دو دستی به گونه ام چنگ زدم و پیاده شدم:

-خاک بر سرم، یا اباالفضل.

سهیل رخ به رخ شهاب ایستاد، قدش یه سر و گردن از شهاب بلند تر بود، به شهاب نگاه نمیکرد و به زمین زل زده بود. عصبی ولی با لحن صدای آروم گفت:

-چیه؟

شهاب-تو چیه؟ دعواتو که کردی شاخ و شونه ات برای چیه؟

سهیل-واسه زیاده روی توئه، مگه دعوا نکردیم؟ چرا منو میبینی باز زر میزنی؟

به مامان و آتیه نگاه کردم، انگار دوتایی دارن فیلم اکشن و ترسناک میبینن، توی جاشون خشک شده بودن.

شهاب-زر چیه بی تربیت؟

«صورتشو خاروند و ادامه داد:» گفتم تبریک بگم.

«به من اشاره کرد و سهیل با همون حالت و لحن گفت:»

-منو ببین!

شهاب-چرا؟ شکاکی؟ اوه اوه گلابتون شکاکه! هان شکاکی که زل زدی توی چشم من اونورو نبینم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سهیل-هرکی زن منو ببینه چک و چونه اش پیاده است، تو که سهیل، هرکی کجا؟ تو کجا؟

«شهاب یه شیشکی با دهنش صدا درآورد و گفت:»

-تو کجا بودی؟

سهیل-من ریز میبینمت، هان؟ من، تو هَوَل این و اون بودی، من مرد بودم، خواستی ادای منو در بیاری چاییدی، چاییده اتم سلیطه از آب در اومد نتونستی بزنی زیرش زدی زیر زندگی خودت.

شهاب-واسه تو که بد نشد، چاییده ی تو نشونه اش قطع بود وگرنه خدا میدونه....

سهیل یقه ی شهابو گرفت و همزمان در خونه‌ی عمه باز شد. سهیل جای اینکه به بزندش به عقب هولش داد و گفت:

-بابام همیشه میگه هوا که تاریک بشه فرق سگو با کفتار نمیشه تشخیص داد. شب بود فکر کردم سگی، پارس کردی، باهات حرف زدم دم تکون بدی، در حد یه آدم نیست کفتار بازی کنه.

«سمیرا اومد و با عجله گفت:» شهاب...شها.....

به سهیل رسید و بهش یه جوری نگاه کرد که قلبم از جاش در اومد. قدم تند کردم و نزدیک سهیل ایستادم و آرنجشو گرفتم. سهیل و شهاب هنوز چشم تو چشم هم بودن، انگار داشتن با چشم با هم دوئل میکردن. به سمیرا نگاه کردم، اولین بار بود که با حرص و کینه و خشم بهم چشم دوخته بود، سمیرا نگاه ازم گرفت و گفت:

-سمانه بیمارستانه، حالش خوب نیست، بچه اش داره میاد.

شهاب-داغ بی بچه ای رو دلت نمونه بیای پاچه ی مارو بگیری، نگی نگفتی.

«یکه خورده به شهاب نگاه کردم و آتیه از دور گفت:»

-لال بشی ان شاء الله شهاب، سهیل مگه مثل توئه بی شرفه که واسه زاد و ولد زن بگیره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سمیرا-هـــــو حرف دهنتو بفهم، اینجا گاراژ نیست هر زری بزنی.

آتیه-تـو سـاکت شـو بابـا دوزاری، انقـدر بـدبختی کـه آدم دلـش بـرات میسـوزه، فکـر کـردی طـلا زدی؟ این برای چی تو رو گرفت؟ دنبال بقاء نسل بوده که زاد و ولد کنه.

شهاب-اینطوری ایراد خواهرتو میپوشونی؟ با سلیطه بازی؟

مامـان-شـهاب دهـن منـو بـاز نکـن کـه هرچـی لیاقتـت بـوده و خـوردم و بـه حرمـت فـامیلی دم نزدم بهت بگم و سـکه ی یـه پولـت کـنم هـا!!!!! مگـه ایـن دختـر حاملـه نبـود از قصـد بـه کـوه و کمر زدی و بچه اش افتاد که از علافی و الواتیت کم نشه؟

سمیرا-اگر این کارم کـرده حتمـا بخـاطر ایـن بـوده کـه نمیخواسـته مـادر بچـه اش همچـین زنـی باشه.

آتیه-آره از ژن تـو باشـه نـه؟ از ژن تـو و اون مـادرت، بـدبخت یـه دوره بزاریـد بـا خواهرتـون بریـد DNA بدید ببینید باباتون کیه.

«سمیرا خواست بره سمت آتیه که شهاب گرفتش و سمیرا جیغ کشید:»

-میام اون بچه اتو بی مادر میکنما

«شهاب با اخم و خشم گفت:» بسه بسه سمیرا، برو تو ماشین.

«سمیرا رو توی ماشین فرستاد و درو بست. مامان سری با تاسف تکون داد و گفت:»

خلایق هرچه لایق.

«مامان رفت توی ماشین نشست و آتیه رو شهاب با حرص و کینه گفت:»

-خدا ازت نگذره، امیدوارم جواب کاراتو ببینی.

«آتیه هم یاد بلایی که سـرم آورده بـود افتـاده کـه اینطـوری نفـرین میکنـه، آتیـه هـم رفـت تـوی ماشین نشست و شهاب پوزخندی زد و گفت:»

-بهش میگم.

رمان بازار
romanbazar.ir

«به من رو کرد و گفت:» زن داداشت داره میزاد بگو وقت زاییدن دعات کنه تو هم بچه ات بشه.

سهیل-برو بشین توی ماشین.

«راهمو به سمت ماشین برگشتم و شهاب گفت:» میگن دعای زن زائو میگیره.

سهیل-بگو برای جونِ تو دعا کنه، خدا میدونه کی شهاب توی دهنت میزنم تا بترکی.

شهاب-تو بهت رفاقت نیومده دارم راهکار نشونت میدم تا حسرت بچه توی دلت نمونه.

آتیه شیشه رو پایین داد و گفت:

-ببین مرتیکه، منو ببین گوشتو باز کن که خوب چو بندازی، خواهر من حامله بوده، اون که مشکل داشته تو بودی، مغزت مشکل داشته وگرنه اگر خواهرم ایراد داشت که چطور باز حامله شده؟ دِ اگر این بیچاره ی من افکاری که توی نامرد توی سرش فرو کردیو باور نداشت الان سهل انگاری نمیکرد که بچه اش بیوفته.

«مامان با هول گفت:» خاک بر سرم! مادر چیشده؟ چرا به من نگفتید؟

شهاب-عه!!! هه مبارک! دعا و طلسم افاقه کرده. نشنیده بودیم گلاب هم حامله میشه.

آتیه-دعا و طلسم؟

«رو به سهیل گفت:» رفته زن جادو جنبلی گرفته خودشم مغزش عین اونا شده.

«سهیل برگشت به من نگاه کرد و با عصبانیتی که شبیه آتیش زیر خاکستر بود گفت:»

-گفتم توی ماشین بشین.

در ماشینو باز کردم و سوار شدم.

سهیل-ایندفعه سور میگیرم، گوش کرت بشنوه ببینم بازم زری داری بزنی یا خفه خون میگیری که من قاتل نشم!

«سهیل توی ماشین نشست و زیر لب گفت:»

رمان بازار
romanbazar.ir

-مرتیکه ی پر رویِ لمپن.

«شهاب با خنده به سهیل نگاه میکرد و آتیه با حرص زیر لب گفت:»

-مرده شور قیافه اتو ببرن، این چقدر پرروئه به خدا.

«سهیل حرکت کرد و آتیه ادامه داد:»

-اومده به شوهر این داره حرف میزنه، خب برو بمیر زندگیتو بکن دیگه، ما کی از دست اینا راحت میشیم خدایـــا.

«سهیل با حرص گفت:» کِی؟ کِی؟ هر وقت که شماها ولشون کنید.

«با حرص و عصبانیت رو به من گفت:» واسه چی بلند میشی میای خونه‌ی کس و کار این؟ اینجا خونه ی همسایه است؟ دروغ میگی؟

مامان-نه آقا سهیل آخه فامیلیم...

«سهیل با همون لحن و خشم گفت:» حاج خانم! حاج خانم توروخدا شما دیگه این حرفو نزن، چه فامیلی؟ به خدا، به خدا، من این یارو رو میکشما.

«رو به من گفت:» تو نمیدونی من حساسم؟ نمیدونی دوست ندارم دورو....

«یهو داد زد، قلب من و مامان و آتیه ترکید:» به من نگاه کن.

آتیه-واااای سهیل!

«پویان زد زیر گریه، با هول برگشتم و به عقب نگاه کردم:»

-بچه ترسید.

سهیل-تقصیر توئه دیگه.

-الان باید دعوا کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سهیل-کِی دعوا کنم؟ هر وقت خستگیت در رفت؟ یارو مرتیکه برگشته داره بهت چرت و پرت میگه، تو داری بِر و بِر نگاه میکنی؟ نفهمیدی گفت از قبل طلاقمون شما با هم بودید؟

«وارفته گفتم:» نه!!!

مامان-خاک بر سرم، خاک بر سرم! شهاب گفت؟

«سهیل سری به طرفین تکون داد:»

-من از دست تو چیکار کنم؟ من نمیخوام ریخت این یارو رو ببینم، حاج خانم اگر رفت و آمد نکنید نونتون قطع میشه؟ سایه ای از سرتون کم میشه؟

مامان-مادر چَشم چَشم، منو کفن کنند اگر ما با اینا رفت و آمد کنیم.

-عه مامان خدا نکنه.

مامان-من اصرار کردم اینا بیان، گفتم بیان بدونند دختر من روی زمین نمونده.

سهیل-من نمیخوام بی احترامی کنم ولی اینا آدمند که شما بخوایید بهشون چیزی ثابت کنید؟

مامان-جهل کردم مادر، نادونی کردم پسرم.

«سهیل سری به طرفین تکون داد:»

سهیل-منو درک کنید، من غیرتم نمیکشه، نمیتونم ببینم این حتی به گلابتون نگاه میکنه...

مامان-حق داری آقا سهیل!

برگشتم به آتیه نگاه کردم که داشت پویانو سرگرم میکرد تا گریه نکنه.

سهیل-پویان؟ عمویی چی برات بخرم؟

پویان-داد نزن.

رمان بازار
romanbazar.ir

سهیل-ببخشید عمو، خاله گلابت آدمو خُل میکنه.

«شرمنده به سهیل نگاه کردم.»

سهیل-آخه من برای چی باید در مورد مسائل خصوصی خودمون حرفی به اون عوضی....

«نفسی کشید و ادامه ی حرفشو خورد.»

مامان-گلابتون؟ جریان حاملگی چیه؟

«قلبم هری ریخت و به سهیل نگاه کردم. آتیه با عجله گفت:»

-واسه الان نیست، همون ماه اول بود، نمیدونست سقط شد، انقدر هم ازش نگذشته بود.

مامان-مادر! چرا به من نگفتی؟

«برگشتم به مامان نگاه کردم:» چی بگم؟ داغ تازه کنم؟

مامان-چه داغی؟ من مراقبت باشم، دکتر رفتی؟ دکتر چی گفت؟ گفت دیگه خوب شدی؟

«به مامان اشاره کردم تا جلوی سهیل حرف نزنه، مامان سری تکون داد و گفت:»

-الهی شکر که خوب شدی؛ وای خدا دلم روشن شد.

«سهیل پوزخندی زد:» حاج خانم شما چقدر ساده اید، فکر کردی شهاب عوضی یه عمر گفت گلابتون مشکل داره حرفش راست بوده؟

«از توی آینه به آتیه نگاه کرد و ادامه داد:»

-چه خداروشکرِ غلیظی هم میگن، دیگه به اینطور مسائل مشکل نمیگن، شهاب عوضی همه رو به حرف دروغ خودش وا میده.

مامان-آقا سهیل، خدا آدم بد رو از همه دور کنه، از ما دور کرد، از بقیه هم درو کنه. مادر توروخدا به بچه ی من خرده نگیر. من انقدر اصرار کردم این دختر دلش نیومد نه بگه، صدبار گفت سهیل دوست نداره من اصرار کردم، تو منو ببخش.

سهیل-حاج خانم این چه حرفیه؟ ولله من صدام در میاد از سر گنده بازی که نیست...

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان-میدونم پسرم تو حق داری شوهرشی، غیرتت اجازه نمیده، من مقصرم.

سهیل-حالا دیگه منو انقدر شرمنده نکنید.

آتیه-سهیل مامانمو بیمارستان امام خمینی برسون، میخواد بره بچه ی احمدو ببینه. ببینم این چه آکله ای زاییده، خدا به دادمون برسه.

مامان-نمیخواد سهیل جان، من با آقا اسدالله میرم؛ حالا میرم اونجا باز این مرده رو میبینید، پسرمون یه زنگ نزده به ما خبر بده بعد من هول هول پاشم اونجا برم، چند منه؟

آتیه-چه انتظاری از احمد داری؟ احمد رو زن دادی تموم شد رفت، تو فکر کن احمد دیگه پسر همسایه اتون شده، همون توقعو ازش داشته باش.

«به سمت مامان برگشتم و گفتم:» نکنه بعد اعتراض کنند چرا موقع زایمانش نیومدید؟

آتیه-احمد غلطتشو کرده، بچه‌ی من چهلشم در اومد هلک هلک یه جغجغه دستش گرفت و تنها. بعدشم گفتم زنت کو گفت مادرش رودل کرده رفته مراقبش باشه، کمتر میخورد نمی ترکید خب!

خنده ام گرفت و به سهیل نگاه کردم، صورتش غم داشت، عذاب وجدان گرفتم که ناراحتش کرده بودم. جلوی مامان و آتیه هم روم نمیشد حرف بزنم. من نباید حرف مامانو قبول میکردم. سهیل بارها بهم تذکر داده بود. فکرم باز سمت اون روز نحس توی نمایگشاه رفت. بچه....جوری توی فکر رفتم که انگار غرق شده بودم.

چطوری دوباره مقابل شهاب قرار گرفتم؟ تنها تونستم آرنج سهیلو بگیرم و خودمو پشت سهیل قایم کنم؟ بعد شهاب هم هرچی از دهنش در اومد اینبار جلوی سهیل بارم کرد؟ کِی بهم گفت من قبل طلاقمون با سهیل بودم؟ حرفارو مرور کردم و یاد اون جمله اش افتادم که گفت" چاییدن تو نشونه اش قطع بود!"

منظورش این بود که اگر من حامله میشدم از سهیل، قبل از جداییم از شهاب حامله بودم؟!!! یعنی منو اینطوری فرض کرده که قبلا با سهیل بودم؟ مرتیکه ی کثافت هرچی توی کاسه ی خودش و زنشه به من نسبت داده؛ سهیل داره واسه اینا حرص میخوره!

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسی از غصه کشیدم و برگشتم به عقب نگاه کردم، مامان و آتیه پیاده شده بودن. سرمو برگدوندم و به مسیر نگاه کردم، سمت خونه‌ی خودمون بود؛ کی پیاده شدن که حواسم نبود؟

رفتیم خونه و سهیل یک کلمه هم باهام حرف نمیزد، هرچی میگفتم جوابمو نمیداد، حتی شام هم نخورد و این غصه ی منو چند برابر میکرد. از سر میز شام بلند شدم و رفتم کنارش روی مبل نشستم.

-سهیل؟ میدونم بگم ببخشید نمیبخشی، تازه کلی هم سرزنشم میکنی که البته میدونم حقمه، به حرفت گوش نکردم ولی واقعا متاسفم، برای خودم متاسفم که به حرفت گوش نکردم و باید باز اونو ببینم و اعصابمون خرد بشه. باز حرف های نامربوط و اَنگِشو بشنوم که باعث بشه تورو باهاش درگیر کنم، سهیل به خدا فهمیدم اشتباه کردم، میخواستم حرف مادرمو زمین نندازم.

«بدون اینکه نگام کنه درحالی که دفتر و ورق هاشو زیر و رو میکرد گفت:»

-پس حرف منو زمین گذاشتی.

-ببخشید، امروز برام گرون تموم شد، قسم میخورم...

سهیل-حالا حالاها به امروز فکر کن، چون تو حافظه ات مشکل داره، زود یادت میره.

از جا بلند شد و به سمت اتاقمون رفت، نه اون شب بلکه چند شب بعد هم باهام سرسنگین بود و در صورت نیاز حرف میزد، اونم درحد چند کلمه ی سرد و تلخ!

***

دکتر آزمایش ها رو زیر و رو کرد و گفت:

-یه عکس رنگی از رحمت مینویسم چون تو دوبار سقط داشتی. هم این عکس، هم داروها، تموم مشکلی رو که برای بارداری داری رو حل میکنه. اصلا نیازی نبوده که حتی سری اول هم با لقاح مصنوعی باردار بشی! من تعجب میکنم چرا برات یه هیسترو ننوشتن ببینند

رمان بازار
romanbazar.ir

مشکلت اصلا چی بوده! عزیزم شما نه مسئله ی ناباوری داری نه نازایی! هیچکدوم از آزمایشاتت اینو نشون نمیده، خودتم میگی چند ماه قبل باردار بودی. فقط این عکسو بگیر تا من ببینم؛ بعد دارو تجویز میکنم، ان شاء الله خیلی زود باردار میشی، فقط همسرتم آزمایش داده؟

-همسرم الان توی جریان نیست که من برای پیگیری درمان اومدم، چون دفعه ی قبل که بچه سقط شد یعنی سقط کردم خیلی عصبانی بود، نمیدونم عکس العملش چی میتونه باشه برای همین میخوام اول از خودم مطمئن باشم بعد بهش بگم.

دکتر-این عکسو نباید تنها بری بگیری و مطمئن باش که پریود هم نیستی، یعنی روز نُه یا دهم سیکلت برو.

«سری تکون دادم و از جام بلند شدم:«

-پس الان میتونم انجام بدم؟

دکتر-امروز نه، چون باید وسایل بگیری، اون آنتی بیوتیکی که نوشتم بخوری و قبل رفتن شیاف مسکن استفاده کنی، ولی فردا میتونی بری؛ امروز برو وقت بگیر چون عکسش نیم ساعت طول میکشه و معمولا یه تایم خاصیو زمان میدن تا با زمان عکس برداری سایر بیمارها تداخل نداشته باشه.

از دکتر تشکر کردم و از مطبش بیرون اومدم و مستقیم به مرکز رادیولوژی رفتم. داروهامو گرفتم و به آتیه هم زنگ زدم و جریانو تعریف کردم و خواستم که فردا باهام بیاد. تلفنو قطع کردم و به خودم نهیب زدم اگر اون نُه سال مثل الان انقدر و تا همین اندازه ی کم عرضه داشتم انقدر انگ و برچسب و توهین نمیشنیدم. اون همه سال بهم گفتن نازا، گفتن نمیتونی بچه دار بشی، خودمم چسبیده بودم به دهن اون شهاب نامرد که چی داره میگه! انگار که بی عقل و بیشعور بودم، چرا یه بار نرفتم یه دکتر دیگه؟ یه دکتری که چند نفر ازش رضایت داشته باشن؟ کافی بود توی اینترنت سرچ کنم! از یه زن باسواد بعید بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی رسیدم خونه در مورد عکسی که باید میگرفتم توی اینترنت سرچ کردم تا ببینم چطوریه. چه مراحلی رو باید طی کنم و چه کسایی نتیجه گرفتن؟ کاری که باید سال ها قبل انجام میدادم، اگر زن درایت نداشته باشه میکوبنش، مخصوصا توی فرهنگی که همیشه مرد سالاری بوده بدون هیچ دلیل و استدلال محکمی!

دارو هامو مصرف کردم و برای اینکه جلوی چشم سهیل نباشه تو کیفم گذاشتم. حوالی ساعت هفت بود که سهیل زنگ زد و گفت:

-حاضرشو میام دنبالت بریم خونه‌ی بابااینا.

اینم گذاشته حالا که من فردا نوبت عکس دارم یاد باباش کرده!

-سهیل جان میشه فردا بریم؟ من شام درست کردم.

سهیل-شامو با خودمون میبریم.

-نه سهیل، زشته شیدا خانم ناراحت میشه، حالا فردا شب میریم الان.....

سهیل-بابا میخوایم سر بزنیم کاری نداریم.

-نه تو میری شب اونجا میمونی.

سهیل-کارمندی؟ نگران چی هستی حالا شب بمونیم!

-نه من فردا باید مادرمو ببرم دکتر.

سهیل-ساعت چند؟

-هشت! هشت صبح.

سهیل-مطمئنی دکتره؟ کله پزی نیست؟

-نه دکتر بیمارستانه، بیمارستان زود وقت میده.

سهیل-برای چی برید....

«عاصی شده و بلند گفتم:» واااای واااای سهیل! سهیل فردا بریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

«خندید و گفت:» شام چی داریم؟ اوه اوه پشت خطم این یاروئه بعدا زنگ میزنم.

تماسو قطع کردم و شام درست کردم، توی اینترنت نوشته بود تا چند روز ممکنه درد داشته باشم. کارای نیمه تموم رو تا اومدن سهیل انجام دادم.

سهیل که رسید اولش کلی غر زد که به باباش گفته میایم و پیرمرد منتظر مونده. بعد سر غذا غر زد که چرا برنج نیست؟ بعد هم نشست سر xbox دو ساعت بازی کرد، وقتی دیدم سرگرم بازیه لباساشو تند تند اتو کردم که اگر توی اون یکی دو روز حالم بد شد غر نزنه. چون سهیل کلا خیلی غر میزد و گیر میداد!

سهیل-گلاب؟ گل.....گل؟

«از اتاق جواب دادم:» بله؟

سهیل-بیا بریم بخوابیم.

-بازیت تموم شد؟ من یکم کار دارم.

وارد اتاق شد و گفت:

-این وقت شب چرا لباس اتو میکنی؟ خب فردا اتو کن. بیا بریم بخوابیم.

-تو برو بخواب منم میام.

«اخمی کرد و گفت:» نه الان بیا، من نمیتونم منتظر باشم خوابم میاد.

-خب میگم برو بخواب دیگه!

پریز اتو رو از توی برق کشید و مچمو گرفت و توی اتاق خودمون برد.

-سهیل؟ سهیل لباسه...

سهیل-لباس چی میگه الان؟ فردا صبح. الان باید به شوهرت برسی.

ای وای دکتر گفته نباید شب قبلش با هم باشید، لبمو محکم گزیدم و گفتم:» سهیل چیزه...

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشت نگام کرد، چی بگم؟ هیچی به ذهنم نمیرسید، سهیل یکم نگاه کرد و بعد دستمو کشید و روی پاش نشوندم.

-سهیل میشه امشب...

«محکم و شاکی گفت:» نه! چته تو؟ خونه بابا نه، امشب نه، هان؟

-آخه....

نگاش کردم، با اخم بهم زل زده بود، لبامو محکم روهم گذاشتم، مغزم قفل شده بود، هیچی به ذهنم نمیرسید.

-آخه نمیشه...

سهیل-چرا؟

-فردا....فردا عکس رادیولوژی دارم.

با چشمای خیره و متعجب و متحیر گفت:

-عکس رادیولوژی داری؟ از کجا؟

-رفتم دکتر سهیل، دکتر زنان و زایمان! برای دکتر توضیح دادم، آزمایش نوشته، آزمایش دادم، تست دادم، گفت همه چی اکیه، تو آزمایش اصلا مشکلی توش نیست، باید عکس بگیرم ببینه مشکل چیه، بعد گفت ممکنه با عکس لوله های فالوپ باز بشه اگر مسدود باشه.

منو کنار کشید و روبروی هم قرار گرفتیم، شاکی گفت:

-باید الان به من بگی گلابتون؟!!! مگه من غریبه ام؟ شوهرتم.

-آخه گفتم برم دنبال درمان اگر نتیجه داد بهت بگم.

سهیل-نتیجه یعنی یکی زاییدی بگی؟ سهیل بیا بچه امونه؟

-نه! آخه گفتم دعوا میکنی دیگه....

رمان بازار
romanbazar.ir

«با خجالت گفتم:» یاد....یاد....

سهیل-یاد بچه ای که انداختی میوفتم باز گیر میدم؟

-آره.

«سهیل شاکی تر گفت:» آرررره! خوب میکنم اگر گیر میدم حقته، ساعت چنده عکست؟

-یازده.

«سری به طرفین تکون داد:» از تو باید فرار کنم، موضوع به این مهمی رو نگفته.

-آخه تو سرِ کاری...

سهیل-سرِ کار چیه؟ متوجهی عکسی که میگی چیه؟

-مگه تو میدونی؟

سهیل-آره.

«با تعجب نگاش کردم، با حرص دو سه تا روی بازو و پاش زدم:»

-تو از کجا میدونی؟ دوست دخترات میرفتن تو همراهشون میرفتی؟

«خندید و گفت:» نه پس خودم میرفتم.

صبح به آتیه زنگ زدم و گفتم که نمیخواد همراهم بیاد، استرس داشتم و سهیل هم از استرس لام تا کام حرف نمیزد؛ دوتایی به در اتاق رادیولوژی زل زده بودیم.

-تو هم میای تو؟

سهیل-بزارن میام، میگم بیهوش اینا میکنند؟

-نه مسکن داده، بیهوش کنند مسکن نمیدن.

«در اتاق باز شد و دکتر گفت:» بفرمایید داخل.

«سهیل با عجله پرسید:» منم میشه بیام؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دکتر-نه آقا، شما کجا بیایی؟

«سهیل هول زده و مضطرب گفت:» آخه چیزه، خانمم ترسیده.

»دکتر سهیلو نگاه کرد و پوزخندی از خنده زد و گفت:«

-شما خودت بیشتر ترسیدی، نگران نباشید، بیا خانم مشکلی نیست.

داخل اتاق رفتم. دکتر انقدر رفتارش خوب بود که تموم استرس و نگرانی هام همون چند دقیقه ی اول از بین رفت و درد رو راحت تحمل کردم. وقتی دلت روشن باشه عقل هر سختی رو آسون میکنه.

دکتر بعد عکس گفت:

-لوله های فالوپ کاملا باز شده، احتمال بارداریت افزایش پیدا میکنه.

این خبر برای من به قدری خوشحال کننده بود که شور زندگی گرفته بودم. جوری که این حسو به سهیل هم منتقل کردم و بعد تحویل عکس ها با سهیل پیش دکتر رفتیم. دکتر بهمون یه سری دارو داد و کلی امیدوارمون کرد. بعد از دکتر هم با خبرای خوب پیش پدرش رفتیم.

شیدا برام تعریف کرد که یکی از دوستاش با همین کار بچه دار شده و مطمئنه که ما هم نتیجه میگیریم. چقدر خانواده ی همسر توی ازدواج مهم هستن، خانوادهی کم جمعیت سهیل اندازه ی یه گردان بهم امید دادن و امید دقیقا همون کدی هست که قفل آرزوها رو باز میکنه.

زمستون کم کم میگذشت و جاشو به بهار میداد و ما هنوز منتظر و امیدوار بودیم.

عید اون سال عمو سهراب تمام خوانواده امو به باغش دعوت کرده بود اما احمد اینا بهونهی پسرشونو گرفتن و گفتن پرهام کوچیکه و نمیشه توی حومه ی شهر بیایم، انگار داشتیم توی اعماق غارهای کوه آلپ میرفتیم!

رمان بازار
romanbazar.ir

پرهام با اینکه برادرزاده ام بود اما هیچ حسی بهش نداشتم، اصلا نه دلم براش تنگ میشد و نه میخواستم ببینمش، عذاب وجدان میگرفتم وقتی این طفل معصومو میدیدم، ولی نمیدونم چرا اینطوری بودم! شاید به خاطر بی محبتی برادرم و خصلت سمانه بود. البته از خدام بود که نیان و بهمون خوش بگذره.

سال تحویل اون سال ساعت ده شب بود، با شیدا سفره چیده بودیم و عموسهراب و سهیل هم ماهی هارو آماده کرده بودن که روی باربیکیوی حیاط کباب کنند، ساعت هشت مامان اینا و آتیه و بهروز اومدن و جمعمون کامل شد. مردها توی حیاط ماهی کباب میکردن و ماهم سفره رو میچیدیم.

شیدا-چرا احمد آقا نیومدن؟

مامان-این نوه ام خیلی حساسه همش مریضه. هر دفعه یه جای بچه درد میگیره، باید جایی باشن که نزدیک مرکز شهر باشه.

آتیه-بچه طوریش نیست، زن داداش من مریضه، الکی بچه رو انگولک میکنه و خود درمانی میکنه حال بچه بد میشه.

شیدا-شاید چون بچشون ضعیفه نه؟

مامان-والله چی بگم شیر مارد نمیخوره، شیر خشک هم یه ذره میخوره.

آتیه-بچه همش گرسنه است بابا، جون نداره گریه کنه.

«مامان رو به من گفت:» رفتی آزمایش بدی؟

-من؟ آخه همش دو روز گذشته یه هفته بگذره بعد برم، اون ماه کلی ذوق کردم اما این انتظار و استرسه باعث شده بود عقب بندازم.

شیدا-همه چی سر وقت صورت میگیره. نگران نباش، کسی از سهمش توی دنیا جا نمی مونه.

-به سهیل نگفتم، هی ذوق الکی میکنه و توی ذوقش میخوره.

رمان بازار
romanbazar.ir

شیدا-حالا دیرم نشده، چرا انقدر عجله دارید؟

-چون من قبلا این مشکلو داشتم الان وسواس گرفتم.

شیدا-چرا هنوز به خودت برچسب میزنی؟ تو حامله شدی! من نمیفهمم چرا ما زن ها انقدر خودمونو کوچیک میکنیم؟

«مردها داخل خونه اومدن و سهیل با سر و صدا گفت:»

-ای وای دیگه انگشتم ندارید، الان با غذا انگشت هاتونم میخورید، الکی رفتید آرایشگاه این همه هزینه روی دست ما گذاشتید ناخن درست کردید.

آتیه-اووو حالا چقدر تعریف میکنه.

«سینی آوردم و گفتم:» بزار روی این، بوش که خیلی خوبه.

سهیل-خب چون من درست کردم.

«خندیدم:» انقدر ذوق داری از این به بعد تو غذا درست کن.

«سهیل منو با سکوت نگاه کرد و گفت:» خب عزیزم جنبه داشته باش.

همه خندیدن و موبایل بابا به صدا دراومد.

مامان-ای بابا کیه این وقت؟

«بابا گوشیشو قطع کرد و گفت:»

-بعد شام تماس میگیرم مهم نیست.

همه دور هم شام خوردیم و چقدر خوب بود.

آتیه-خوب شد احمد و سمانه نیومد. احمد خوبه ها، داداشمونه خب، ولی سمانه واااای خوبه نیومد.

-حالا میومد غذارو کوفتمون میکرد با حرفا و اداهاش.

رمان بازار
romanbazar.ir

عمرسهراب-بیست دقیقه دیگه تا تحویل ساله، سریع جمع کنیم بریم دورهم بشینیم چند تا عکس بگیریم. یادگاری خوبیه. این اولین دورهمی خانوادگیمونه و ان شاء الله سال دیگه کنار پویان جون، بچه ی سهیل و گلابتون هم توی بغلمونه.

همه آمین گفتن و دوباره گوشی بابا زنگ خورد.

مامان- وا !!!! کیه آقا اسدالله انقدر زنگ میزنه؟

بابا-خروس بی محل! کی میخواد باشه؟

با تعجب به بابا نگاه کردم، به کسی این حرفو نمیزد!!! بلاخره گوشی رو جواب داد و گفت:

-بله دایی جان؟

آهـــــان شهاب! واسه همین جواب نمیداد؟ بابا سکوت تلخی کرد و به روبرو خیره شد، قلبم هری ریخت، چی داره میگه؟ مثلا چند دقیقه مونده به سال تحویل زنگ زده چیو بگه؟ بگه سهیل و دختر باهم بودن؟ خیلی مسخره است اگر این حرفو بزنه!!! پس چی میگه که بابا دمغ شده؟ شونه هاش افتاده شده و رنگ به زردی نشسته؟

مامان-آقا اسدالله؟ اِوا ! چیشده؟

آتیه-بابا چی میگه؟

بابا-باشه ما میایم خداحافظ.

سهیل-بابا خیره!

بابا-خواهرم فوت کرده.

«مامان به گونه اش چنگ زد:» وای! چطوری؟ چیشد؟

«بابا با بغض مردونه ای سری به طرفین تکون داد و گفت:»

-میگه ایست قلبی کرده، نمیدونم، پاشید برگردیم.

«همه به هم نگاه کردن و مامان با غصه لبشو گزید و پشت دستش زد:»

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان-بنده خدا حالا میزاشت دو ساعت دیگه می مرد.

منو سهیل و آتیه بهم نگاه کردم و سهیل رفت توی اتاق که بزنه زیر خنده و منو آتیه هم محکم جلوی دهنامونو نگه داشتیم که بابا نفهمه خنده امون گرفته. بابا به مامان نگاه کرد و گفت:

-خانم چه حرفایی میزنی ها! مگه دست خودش بوده؟ پاشید راه بیوفتیم بریم.

شیدا-خدا رحمتشون کنه ولی حداقل بزارید سال تحویل بشه بعد برید.

آتیه-آره بابا، بعد سال تحویل ما هم میایم.

بابا-شما چرا؟ من و مادرتون میریم شما برای خاکسپاری بیاید.

«سهیل از اتاق بیرون اومد و گفت:» بابا جان؟ بعد سال تحویل برید، ده دقیقه دیگه سال تحویله!

بابا سرجاش نشست، از صورتش غم میبارید. خب به هرحال خواهرش بود، چه خوب و چه بد! من که ککم هم نگزید، نه ناراحت شدم و نه خوشحال. همه دور هم نشستیم و سال تحویل شد. همه روی همو بوسیدیم و طبق رسم پدرها عیدی دادن؛ و بعد بابا و مامان راهی تهران شدن.

مامان که اصلا دلش نمیخواست بره ولی مجبور بود و این اجبار خیلی واضح توی صورتش هویدا بود.

سهیل-ولی اگر به مادرتون بود نمیرفت ها.

آتیه-مگه ندیدی قیافه و لب و لوچه اشو؟ من فکر کردم بخاطر خبر فوت عمه است، مامان میگه الهی شکر.

درحالی که میخندیدم لب گزیدم و بهروز گفت:

-خودتونم خواهرشوهرید ها، انقدر کُرکُری نخونید.

آتیه-ولله ما به عجوزه امون کاری نداریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

عموسهراب-عجوزه؟

«خندید و گفت:» خواهر شوهر بازی و این حرفا.

آتیه شونه بالا داد:

آتیه-تازه روم نمیشه اسم اصلیشو بگم.

سهیل با خنده گفت:

-ولی این غیبت زن ها واقعا شنیدنیه.

آتیه-توهم چقدر بدت میاد.

شیدا-ای وای زنه مرده اینا چی میگن؟ من موندم!

«سهیل روی مبل نشست و گفت:» گلاب اون آجیلو بیار، آتیه بیا بشین. اصلا روایت داریم شب سال تحویل باید غیبت بشه.

«آتیه نشست و با خنده گفت:» بهروز بچه رو بخوابون من کار دارم، این عمه ام سر سه تا شوهرو خورده...

«عموسهراب کنار سهیل نشست و گفت:» نه بابا؟ سه تا مردن؟

«شیدا با خنده گفت:» سهراب؟!!!! ای وای پدر و پسر!!!!

صبح جلوتر از همه بیدار شدم، به شدت گرسنه بودم و ولع داشتم، کله ی سحر املت درست کردم و تنهایی خوردم، بعدا برای بقیه هم درست کردم ولی باز با اونا هم صبحونه خوردم. دوباره روی روند خوردن افتاده بودم. اصلا سیر نمیشدم، دور سفره نشسته بودیم که آروم به سهیل گفتم:

-سهیل من فکر کنم از دیشب معده ام سوراخ شده، سیر نمیشم.

«با خنده گفت:» چک داریما.

«با حرص روی پاش زدم:» من میگم سیر نمیشم تو میگی چک داریم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

-میگم خورد و خوراکت بیشتر از توانمون نشه دیگه.

شیدا-یه روزایی آدم اینطوری میشه؛ حالا یه وعده زیاد بخوری که نگرانی نداره.

آتیه-آره منم اینطوری میشم؛ واااای سر پویان یادتونه؟

بهروز-سر پویان من قایم میشدم آتیه منو نخوره، امنیت جانی نداشتم.

همه خندیدن و آتیه گفت:

-به خدا شبا نون و پنیر بالاسرم میزاشتم. این چی بود؟ خونه ی مادرشوهرم اینا نمیرفتم خجالت میکشیدم، مگه میشه آدم ده بار توی دوساعت گرسنه بشه؟

شیدا-اضافه وزن گرفته بودی؟

آتیه-آره بابا سی کیلو، مامانم میگفت سر احمد اینطوری بوده.

سهیل بهم نگاه کرد و منم به آتیه نگاه کردم. آتیه دقیق تر نگام کرد.

عموسهراب-ان شاء الله که دعای دیشب من گرفته.

«سهیل با خنده گفت:» دعات میگرفت پشتش دعا میکردی چکای من پاس بشه.

بهروز-منو بگو این ماشینو روی اقساط برداشتیم، داداش لعنتی سه ماه یه بار سه و....

آتیه به من و شیدا اشاره کرد تا بلند بشیم و به سمت اتاق رفتیم.

آتیه-بیبی چک داری؟

شیدا-فکر کنم توی کمد دستشویی باشه، سهرابو وقتی میفرستی چیزی بخره زیر چهارتا نمیخره؛ وقتی دارم میفرستمش خرید باید بگم مثلا قرص نخر، گوجه نخر که بره دوتا بگیره، دوکیلو نخره....

در دستشویی اتاقو باز کرد و کمد دستشویی رو زیر و رو کرد و گفت:

-عه مطمئنم یکی اینجا بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

آتیه-سهیلو بفرست بگیره.

-نـه اول مطمـئن بشـم بعـد، سـهیل الکـی بـه ذوق میوفتـه بعـد کـه تـوی ذوقـش میخـوره دیگـه دمغ میشه و اخم هاش باز نمیشه.

«شیدا با ذوق گفت:» بیا بیا پیدا کردم.

آتیه-زود باش.

بیبی چکو گرفتم و توی دستشویی رفتم. صدای سهیل اومد:

-گلاب کو؟

آتیه-توی دستشویی.

سهیل-شما چرا پشت در دستشویی ایستادید تو صفید؟

شیدا-مگه پارکه؟

آتیه-نه رفته بیبی چک بزنه.

سهیل-مگه علائمی داشته؟

آتیه-نه حالا اونطوری، گفتیم یه چک بزنه.

«سهیل در زد و گفت:» گلابتون؟ چیشد؟

آتیه-باید چند دقیقه صبر کرد همون آن که نشون نمیده.

در دستشـویی رو بـاز کـردم و بیبـی چکـو دسـتم گـرفتم. همـه بـه بیبـی چـک زل زده بویـدم. دستمو روی قلبم گذاشتم:

-ناامیدم نکن.

سهیل دست دور گردنم انداخت و شقیقه امو بوسید و گفت:

-نشه هم مهم نیست، نگران نباش.

رمان بازار
romanbazar.ir

آتیه-من دلم روشنه هست.

سهیل-دیگه بابا گفته و لامپ دل آتیه هم روشنه حتما...

دو خط شد! خودم یه جیغی از خوشحالی زدم که عموسهراب و بهروز با هول توی اتاق دوییدن. سهیلو بغل کردم و سهیل با خنده گفت:

-زیاد حالا بپر بپر نکن.

آتیه-الهی شکر، الهی شکر.

شیدا-مبارک باشه، خداروشکر، سال نیکو از بهارش پیداست، امسال چه سالیه. به به.

عموسهراب-به ما هم بگید.

«با شور بهمون نگاه کرد:» چیشده؟

شیدا-عزیزم بابابزرگ شدی.

عموسهراب با شور و شوق منو به آغوش کشید، بهروز هم به سهیل تبریک میگفت.

عموسهراب-مبارک باشه دخترم، خداروشکر که روی بدگوهاتو سیاه کردی.

بهترین لحظه ی زندگیم بود که با سربلندی و دلخوشی باردار شدم، گرچه عذاب بچه ی سقط شده ام همچنان روی دوشم بود اما چیزی از خوشحالیم کم نمیکرد. برای خاکسپاری به قبرستون نرفتیم و سهیل گفت برای ادب فقط عصر یه سر میزنیم اما آتیه و بهروز رفتن.

عصر ما تازه از باغ به سمت تهران حرکت کردیم، تا به خونه برسیم و لباس عوض کنیم و خونه‌ی عمه بریم تقریبا ساعت هشت شب بود. خونه شلوغ بود و همه زن ها و مردها توی خونه بودن. با ورود ما همه سرها به سمتمون چرخید. من ساعد دست سهیلو گرفته بودم.

بعد از اون دعوایی که سهیل با شهاب توی کوچه داشتن فضای این خونه بیشتر از قبل معذبم میکرد. زن ها یه سمت خونه نشسته بودن و مردا یه سمت دیگه بودن. بابا به سمتمون اومد و من به سمت زن ها نگاه کردم. مامان اشاره کرد کنارش برم و سهیل با بابا

رمان بازار
romanbazar.ir

رفت. به زینت خانوم که تنها عروس و بازمانده ی عمه بود تسلیت گفتم. کنارش سمیرا با بچه اش نشسته.

یه سلام خشک و خالی بهش کردم که جوابمو نداد و رفتم کنار مامان نشستم.

مامان-چرا مراسم خاکسپاری نیومدی؟ اینا انقدر حرف بار من کردند که نگو.

-چه حرفی؟

مامان-کم مونده بود بگن دخترت شعور نداشت که برای مراسم بیاد.

-سهیل نزاشت.

مامان-حالا قرار نبود که تنها بیای، با خودش میومدی.

-آخه یه اتفاقی افتاد.

«مامان عاصی شده گفت:» باز چیشد؟

-باز چیه مامان! اتفاق خوب افتاده.

مامان-خیره چیشد؟

«با صدای خفه و آروم گفتم:» من حامله ام.

«با تعجب و بلند گفت:» حامله ای؟!!!!

صدای مامان توی جمع زنونه چنان پیچید که خجالت کشیدم. لبمو گزیدم و با خجالت سر به زیر انداختم:

-مـــــامـــــان!!!!!!

«زینت خانم از دور گفت:» مبارکه کی حامله است؟ آتیه؟

سر بلند کردم و به زینت خانوم با اون جنس خرابش نگاه کردم، برگشتم به سهیل که کنار بابا نشسته بود نگاه کردم، به زینت خانوم زل زده بود و پوزخندی زد. بابا با ذوقی که کنترل میکرد گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مبارک باشه باباجان، توی این مصیبت تنها خبر خوشحال کننده ای که دل آدمو شاد میکنه همینه.

سهیل-ممنون بابا.

مامان-تو که دیروز گفتی نه.

-خب هنوز مشخص نبود.

«مامان با ذوق و خوشحالی دستمو گرفت:»

مامان-خداروشکر، خداروشکر گلابتون.

زینت خانم با قر و قمیش گفت:

-ان شاء الله که مبارکه، آزمایشگاهیه؟

«زیرلب گفتم:» واااای الانه که صدای سهیلو در بیارن.

مامان-آزمایشگاهی چیه؟

سهیل-یادمون رفت ویدیو چک تحویل بدیم.

وای تنم عرق سرد نشست، سهیل هم رُکه و حرف دهنشو نگه نمیداره! لبمو محکم گزیدم و چشمامو روی هم گذاشتم، زینت خانم با خجالت گفت:

-اِوا ! آقا این چه حرفیه؟ خب ما که غریبه نیستیم، میدونیم گلاب جان....

سهیل-گلاب جان مشکل نداشت، اگر داشت که دومین بچه ی منو باردار نبود! اولیو سرِ سهل انگاری از دست دادیم چون یه عده از سر نامروتی توی گوشش خونده بودن نازاست، کدوم نازایی توی یکسال دو بار باردار میشه؟

«با خجالت گفتم:» سهیل جان!

سهیل-بله؟

«شاکی سری تکون داد و از جا بلند شد:»

رمان بازار
romanbazar.ir

سهیل-چرا نگم؟ چطور نُـه سـال بـه تـو جلـوی همـه برچسـب زدن، الان چـرا نگـم کـه دکتـر بـه نازا بودنت چقدر خندید و کم مونده بـود جـای مقصـرها منـو بـه رگبـار فحـش ببنـده کـه چـرا بـه زن سالمم انگ زدم.

زینت خانم-آقا سـهیل چـرا دعواشـو بـا مـا میکنـی؟ خـب مبارکـت باشـه ان شـاء الله ده تـا بـرات بزاد.

سـهیل-جـواب اون آزمایشـگاهیِ اولـت رو دادم خـانم! آدم یـا حـرف نمیزنـه یـا میزنـه جوابشـو میشنوه و قِسِر در نمیره.

-سهیل!

سهیل-پاشو؛ رسـم ادب بـود تسـلیت بگـیم کـه گفتـیم، رسـم ادب بـود مهمـان نـوازی کنیـد کـه نکردید، خداحافظ.

زینت خانم-آقا اسدالله انگار آقا دامادت شمشیر از رو بسته بود.

سهیل به سمتم اومد و دستامو گرفت و از جا بلندم کرد. مامان هم بلند شد و بابا گفت:

-زنشو پر از زخم زبون دیده، غیرتش صبوریشو کوتاه کرده، شیر مادرش حلالش!

چـه سـکوتی تـوی خونـه بـود، بابـا و مامـان هـم دنبـال مـا از خونـه بیـرون اومـدم. از در بیـرون اومـدیم و شـهابو جلـوی در دیـدیم، از تـرس دعـوا قلـبم فـرو ریخـت، آرنـج سـهیلو محکـم تـر گـرفتم و برگشـتم بـه بابـا نگـاه کـردم. سـهیل خـم شـد کفشـمو جلـوی پـام گذاشـت و شـهاب گفت:

-آفرین آفرین، باباتم بعد مادرت خیلی هوای دومی رو داره.

«سهیل زیرلب گفت:» ببند دهنتو، جلوی داییت آبرودار باش.

شهاب-توی عزا افتاد نشد سور بگیری سهیل.

سهیل بلند شد و سینه به سینه ی شهاب ایستاد:

رمان بازار
romanbazar.ir

سهیل-سور رو برای گوشِ کرِ تو میخواستم بگیرم که از قضا اینجا بودی و فهمیدی که مشکل تو بودی و مرد میخواسته که لیاقت پدری کردن برای بچه ی گلابتون داشته باشه.

شهاب-اوهو، مرد! نمردیم و معنیشم فهمیدیم.

سهیل-تو بمیری هم معنیشو نمیفهمی.

«زیرلب گفتم:» سهیل بریم، توروخدا ول کن.

سهیل-حرفی ندارم بریم، مامان بابا بفرمایید.

چهار نفری در مقابل چشمای پر حرص و کینه ی شهاب که همراه رذیلت ذاتیش بود رد شدیم و از حیاط بیرون اومدیم. تا یه قدم دور شدیم سهیل گفت:

-بابا مامان ببخشید من تند رفتم؛ من نتونستم خودمو کنترل کنم...

بابا-دستت درد نکنه پسرم.

سهیل به من نگاه کرد، فکر کردیم داره طعنه میزنه اما همونطور که جلوتر از ما راه میرفت تا به سرکوچه برسیم گفت:

-من یه عمر به خاطر خواهرم که از من بزرگتر بود حرفامو خوردم، حرفایی که باید میگفتمو نزدم و همه فکر کردن زبون ندارم، فکر کردن میتونند هرچیو به زن و بچه ام بگن و جلوی خار کردن دخترمو نگرفتم، امشب نفسم بالا اومد، وقتی جای من از دخترم دفاع کردی فهمیدم دخترمو به خوب کسی سپردم.

به سهیل نگاه کردم و لبخند زدم، مامان با حرص گفت:

-آقا اسدالله به خدا به خودم گفتم اگر آقا جلوی سهیلو بگیره دیگه نه من نه اون.

بابا-دیگه دلیلی ندارم که به این خونه رفت و آمد کنیم یا با این خانواده نشست و برخاستی داشته باشیم. الهی شکر که دخترم عاقبت به خیر شد.

«سهیل آروم گفت:» چاکریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با خنده ی بی صدا یه سقلمه به پهلوش زدم و سهیل آروم گفت:

-ببین چه شوهری داریا.

به همون آرومی درحالی که بهش چشمک میزدم گفتم:

-قربون این شوهر.

وقتی آدم میدونه نتیجه ی همه سختی ها و درداش خیر و خوبه و انتظار آرزوشو داره، همون درد و سختی براش لذت بخش میشه، بارداری برای من یه آرزو بود و بنابراین هیچ سختی ای برام نداشت.

تموم حرف ها و گوشزد ها و باید و نباید هایی که دکتر بهم میگفت رو مو به مو انجام میدادم که این بچه رو به ثمر برسونم. خدا میدونه که مامان و آتیه چه کارا نمیکردن! از همون موقعی که فهمیدن بچه دختره مامان لباس دوختنشو شروع کرد. آتیه هم دست کمی از مامان نداشت و هر دفعه که میومد منو ببینه یه چیزایی برای بچه میگرفت.

آتیه و مامان کم بودن که عموسهراب هم بهشون اضافه شد. به قول سهیل میگفت میدونستم انقدر تحویلش میگیرن همون اول یکی می آوردیم!!!

وارد هفت ماهگی میشدم ولی انگار پا به ماه بودم، شکمم خیلی بزرگ بود، بچه ی درشتی بود، اصلا نفسم کوتاه میشد و زیاد نمیتونستم فعالیت کنم. اوایل بارداری وزنم بالا رفته بود ولی دکتر یه رژیم بارداری بهم داد و تونستم وزنمو کنترل کنم ولی انگار بچه نمیتونست وزنشو کنترل کنه. هر روز صبح پیاده روی میرفتم تا زایمانم آسون تر بشه.

اون روز هم پیاده روی رفته بودم و تلفنی داشتم با شیدا حرف میزدم:

شیدا-سهراب رفته ده بسته پوشک بچه خریده، میگم از الان برای چی خریدی میگه از الان جمع کنیم داشته باشن، بعد سهیل زنگ زده میگه بابا همه یه سایز نخری ها، سایز های دیگه هم بخر.

خندیدم و با خجالت گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ای واااااای این سهیل چقدر پر روئه اُرد هم داده.

صدای بوق ماشین از توی خیابون اومد؛ توی پیاده رو رفتم و گفتم:

-بابام این دفعه براش بار اومده اونم چند تا کنار گذاشته؛ فکر کنم همه دارن یاری میکنند تا ما بچه داری کینم.

بازم صدای بوق اومد، سرمو برگردوندم ببینم با منه یا نه، یه ماشین داشت پا به پای من میومد، با تعجب گفتم:

-واااا! مگه به زن حامله هم گیر میدن؟!!!! این شکمو نمیبینه؟

شیدا-چیشده؟

-چه میدونم یارو گیر داده، چی میگه!

شیدا-بگو شماره پلاکتو به پلیس میدم، چه رذله! کوره اون شکمو نمیبینه!

دوباره بوق زد و عاصی شده گفتم:

-شیدا خانم وایستا ببینم این چی میگه بهت زنگ میزنم.

شیدا قطع کرد، روم نشد به اون یارو نگاه کنم و به جاش قدم تند کردم؛ جلوتر اومد و صدای توش گوشم پیچید:

-زمین میخوری ها، بدبخت میشی این یکی هم طلاقت میده.

انگار آب یخ روی سرم ریختن، توی جام ایستادم، این چی میگه؟ از کجا پیداش شد؟ به سمتش برگشتم و دیدم واقعا شهابه. ماشینشو عوض کرده بود، نگه داشت و پیاده شد. با کینه و لحن گزنده گفتم:

-چیکار داری؟ چی میگی؟ خجالت نمیکشی توی خیابون دنبال زن مردم راه افتادی و هی بوق بوق؟

شهاب-زن مردم؟!!! خوشحالی زن اون چلغوزی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

«با حرص گفتم:» چلغوز توی بی غیرت و ناحسابی هستی که هرچی صفت بد توی دنیائه یکجا داری. تن باباتم توی گور لرزوندی با این رذالت هات.

«خندید و گفت:» رذالت رو خوب اومدی.

به قد و بالام نگاه کرد:

شهاب-نه واقعا حامله ای، قیافه اتم عوض شده.

با حرص زیر لب درحالی که قصد رفتن میکردم گفتم:

-مرتیکه ی کثافت.

جلوی راهمو گرفت:

شهاب-اُو اُو! خیلی بی ادب شدی گلابتون، با سهیل گشتی فحش میدی.

-بیا کنار، به خدا سهیلو به جونت میندازم ها.

شهاب-توروخدا منو نترسون، واسه همین هر روز باشگاه میره که گنده بشه منو بزنه؟

«با حرص بیشتر و دندون های روی هم گفتم:» تورو که خدا میزنه، ان شاء الله حقتو کف دستت میزاره.

شهاب-سهیل میدونه وقتی با اون بودی با منم بودی؟

لبمو محکم گزیدم و با چشمایی که داشت از حدقه درمیومد نگاش کردم:

-بمیری ان شاء الله، چرا حرف درمیاری خدا نشناس؟

«با صدای خفه ادامه دادم:» خدا نبخشتت لعنتی، تو بهم تجاوز کردی کثافت.

شهاب-خودت با پای خودت اومدی.

-من اومدم دهن تورو ببندم که به بابام حرفی نزنی بعد تو بهم....خدا لعنتت کنه، شهاب تو چطوری میخوای بمیری؟ من که به زندگی تو کاری ندارم، زن و بچه ای که میخواستی هم داری، برای چی میخوای منو اذیت کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شهاب-چون با رفیقم روی هم ریختی.

یکه خورده با همون حرصی که داشت سکتم میداد گفتم:

-خدا لعنتت کنه، منو از خونه ام بیرون انداختی رفتی با خواهر زن داداش من، اونوقت من چند ماه بعد طلاق با سهیل آشنا شدم به این میگن روهم ریختن؟

«پوزخندی زد:» آشنا شدی؟ شما نبودی رفتی توی رختخوابش.

به دوروبرمون نگاه کردم و با صدای خفه و دندون های روی هم گفتم:

-به تو چه؟ تو چیکاره ی منی که داری بازخواست میکنی؟

شهاب-حق نداشتی! سمیرا برای من یه هوس زودگذر بود...

اول با تعجب نگاش کردم:

-برو بمیر داغت به دل مادرت بمونه، تو مریضی، تو روانی شدی، مرتیکه تو بچه داری میفهمی؟ خاک تو سر اون سمیرا که فکر کرده تو آدمی.

خواستم برم که آرنجمو گرفت، هولش دادم اما محکم تر آرنجمو گرفت و گفت:

-نکنه اون بچه‌ی اولی که سهیل میگفت بچه ی من بود؟

قلبم از جا کنده شد، انگار با تبر وسط قلب من زدن. با وحشت به خیابون روبروم نگاه کردم، گلاب به خودت مسلط باش، جیغ و هوار کن، توی گوشش بزن، بزن....یه بار بزن لعنتی، یک بار بزن! زدم!

«محکم توی گوشش زدم و با نفسی که بالا نمی اومد و دندون های رو هم انگشت اشاره امو به سمتش گرفتم:»

-کثافت، فکر کثیف و نجستو به بچه ی من نچسبون، من بعد از اون روز رفتم پزشک قانونی و ازت مدرک دارم؛ دهن کثیفتو باز کنی و زر مفت به سهیل بزنی آبروتو توی دستم میگیرم و همه جا میبرم؛ زن و بچه اتم میگیرم. سهیل از من به خاطر بچه اش نمیگذره ولی تورو میکشه وقتی بفهمه بهم تجاوز کردی، به همون وکیلی که حمایه ی

رمان بازار
romanbazar.ir

منو بعد از اونهمه ماه بعد طلاق زنده کرد پول میدم، شده بابام خونه اشو میفروشه پول میده به وکیل و حکمی برات میگیرم که فقط خدا به دادت برسه. حواستو جمع کن، من اون گلابتون زن بی عرضه و بی دست و پا نیستم، منتظرم زر بزنی تا با پلیس سراغت بیام، یادت باشه من با تو تسویه حساب زندگیمو نکردم، اگر زندگیمو با دروغ از هم بپاشی میشم تیغ و شاهرگتو میزنم.

شهاب با چشمای خیره و بدون حتی یه پلک نگام میکرد. هیچ وقت از حقم دفاع نکرده بودم. ته مونده ی حرفمو زدم، با نفس سوزان و متحرص انگشت اشاره امو به سینه اش زدم:

-کاسب های تموم نمایشگاه های دوروبرت حالمو دیدن که چطوری و با چه سر و وضعی از اونجا بیرون اومدم، پلیس وقتی شروع به تحقیق بکنه همون رقبات چهار تا هم روش میزارن و تحویل پلیس میدن؛ حالا برو قبرتو با دستات بکن ببین چی برات رو میکنم بدبخت.

از جلوش رد شدم، همونجا ایستاده بود، آفرین، آفرین خوب گفتی، نترس، دیگه هیچ غلطی نمیکنه نترس....سرم گیج میرفت، دیوارو گرفتم، تنم می لرزید، میخواستم از اون محوطه دور بشم. قلبم داشت توی دهنم میومد. دروغم رو بشه چی؟ چه دروغی؟ من مطئنم که کاسب ها اون روز منو اونجا دیدن، همه ی نمایشگاه ها دوربین مدار بسته داشته و همه چی رو ضبط کردن، موضوع برای یک سال و اندی پیشه!

چشمام هی سیاهی میرفت، همونطور که دیوارو گرفته بودم آروم آروم جلو رفتم تا کوچه رو پیچیدم. یکم جلوتر یه سوپرمارکت بود، روی پله اش نشستم و صدا کردم:

-آقا؟ اقا؟

«یه پسر جوون اومد و گفت:» بله؟ چیشده خانم؟

از توی کیفم پول درآوردم و گفتم:

-یه آب معنی میدی؟ من حالم زیاد خوب نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

پسر-به اورژانس زنگ بزنم؟

-نه در اون حد فقط بی زحمت تو شیشه چندتا حبه قند میندازی؟

پسره یه آب معنی کوچیک از یخچال آورد و چند تا حبه قند توش انداخت و تکون داد و به سمتم گرفت. پولو به سمتش گرفتم و گفتم:

-دستتون درد نکنه بفرمایید.

«پسره که با هول و نگرانی نگام میکرد گفت:» نه خانم مهمون من.

-نه آقا بگیر.

پسره-خدا شاهده نمیگیرم؛ میخوایید به اورژانس یا همسرتون زنگ بزنم؟

-نه الان بهتر میشم.

پسر-خواهر منم توی وضعیت شماست، من الان حالتونو میدونم.

-خدا از برادری کمتون نکنه.

گوشیم زنگ خورد، آتیه بود؛ تماسو باز کردم:

آتیه-سلام کجایی؟ چرا برنگشتی؟ من جلوی خونه اتم.

-آتیه من کوچه پشتیم، فشارم یکم افتاده جلوی یه سوپر مارکت نشستم اینجا بیا.

آتیه-وای خاک بر سرم خوبی؟

-خوبم خوبم نگران نشو، حالم جا اومده.

آتیه-الان میام.

یه دقیقه بعد آتیه خودشو رسوند؛ با ماشین بهروز اومده بود، از صاحب مغازه تشکر کردم و سوار ماشین شدم.

آتیه-خیلی پیاده روی کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه شهابو دیدم.

یکه خورده نگام کرد و همونطور که بین در ماشین ایستاده بود لبشو با زبون تر کرد و گفت:

-مرتیکه این دور و بر چیکار میکنه؟

-بیا بشین حرف دارم.

آتیه-یا خود خدا.

آتیه توی ماشین نشست و درو بست، به سمتم برگشت و با چشمای نگران و لحن دلواپس گفت:

-خب؟

-تو راه بیوفت، جلوی مغازه یارو بگم؟ به ما زل زده و حالا دایه مهربان تر از مادر شده.

آتیه استارت زد و زیر لب گفت:

-کِی شر این شهاب لعنتی از سر ما کم میشه؟

-برگشته میگه نه انگار راسته واقعا حامله ای قیافه اتم عوض شده.

«آتیه با حرص و دندون قروچه گفت:» میگفتی تو خفه شو مرتیکه ی هرزه.

پوزخند تلخی زدم:

-میگه سمیرا برای من یه هوس بوده؛ حالا فیلش یاد هندوستان کرده.

آتیه یه گوشه نگه داشت با چشمای گرد گفت:

-چه غلطی کرده؟ پشیمون شده؟ گه خورده؛ مگه تو بازیچه اشی؟ مرتیکه ی بی همه چیز.

-میگه نکنه اون بچه ای که سهیل گفته سقط کردی بچه‌ی من بوده.

رنگ باخت و با هول گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

آتیه-تووووو.تووو....چی گفتی؟

نفسی کشیدم و به بیرون نگاه کردم؛ دستمو روی شکمم کشیدم و بعد به آتیه نگاه کردم:

-برای اولین باز نمیدونم چطوری حرف زدم، یه حرف گنده، یه جوری حرف زدم که شهاب زل زده بود خیره نگام میکرد، انگار ترسیده بود، یعنی فکر کنم ترسیده بود، نه کاری میکرد نه جوابی میداد فقط بهم خیره شده بود و نگاه میکرد.

آتیه با همون حالت قبلی گفت:

-چی....چی گفتی؟

-گفتم رفتم پرشک قانونی ازت مدرک دارم، گفتم حرف مفت بزنی و به گوش سهیل برسه و توی دلش تخم بدبینی بندازی چادر به کمرم میبندم و راه میوفتم و ابروتو هرجایی که برسه میریزم با سند و مدرک، اون وقت دیگه نه آبروی کاری داره... نه زن و بچه ات!

«آتیه با تعجب گفت:» گفتی؟

-گفتم.

«با شور و شوق نگام کرد:» آفرین آفرین خواهر، دهنتو طلا بگیرم.

-آتیه چی میگی؟

«سری به طرفین تکون دادم:» کو مدرک؟ الان میره میشینه فکر میکنه سبک سنگین میکنه بعد به خودش میگه انگولکی بکنم ببینم چی واسه رو شدن داره. بعد من چیکار کنم؟ این مریضه، روانیه، میخواد زندگی منو از هم بپاشونه.

آتیه-میدونی چرا؟ چون سمیرا اونی نبوده که شهاب فکر میکرده؛ حالا دیده تو رفتی با کسی که خوشحالی، داره از کینه و حسادت میمیره.

-آتیه چیکار کنم؟

آرنجشو به لبه ی پنجره تکیه داد و پشت شستشو به دندون گرفت و چشماشو ریز کرد و به دور دست نگاه کرد، نفسی کشیدم و دستمو روی شکمم کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من نمیخوام سهیلو از دست بدم. نمیخوام زندگیم بهم بخوره. من یه بچه ی توی راه دارم.

بهم نگاه کرد:

آتیه-میدونم خواهر، برای قدم اول همین بلوفی که زدی عالی بوده، باید به بقیه اش فکر کنیم، الان چیزی که مهمه اینه که یه جوری رفتار کنیم که اره مدرک داریم.

-جلوی کی رفتار کنیم؟ شهابو که نمیبینیم. آتیه میشه مدرک دست و پا کرد؟

آتیه-بعد یکسال با این شکمت چطوری مدرک درست کنیم؟

«سری تکون دادم:» نمیدونم.

آتیه-حواست باشه یه وقت سراغ سهیل نره؛ گرچه اگر به سهیل بگه میکشتش، عاقلانه اش اینه که نره.

-عاقلانه؟ هه! اون کینه و حسد داره.

آتیه-آره ولی تو حواست به سهیل باشه.

-من باید از یکی سوال بپرسم، از یه وکیل یا مشاور.

آتیه-چه سوالی؟

-من مدرک میخوام.

آتیه-آخه خنده داره، بعد یک سال و چند ماه چه مدرکی؟

«شونه بالا انداختم:» نمیدونم، حتی شده یه مدرک درست کنیم.

«با صدای خفه گفت:» جعلی؟!

-جعل یا اصل چه اهمیتی داره؟ مهم اینه که صدای شهابو خفه کنم.

«آتیه با حرص و صدای خفه گفت:» خدا لعنتش کنه، خدا از روی زمین برش داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشیم زنگ خورد؛ از توی کیفم درآوردم دیدم سهیله، قلبم هری ریخت، شاید همینطوری زنگ زده! شایدم...

-بله؟

سهیل-کجایی؟

«لحنش آرومه، دنیام آروم شد!»

-اومدی خونه؟

سهیل-آره ساعت یک و نیمه.

-همین نزدیکام الان میام.

سهیل-بیام دنبالت؟

-نه با آتیه ام.

سهیل-باشه منتظرم بیا.

تماسو که قطع کردم آتیه گفت:

-حواست باشه یه وقت برخوردی نکنی که سهیل بفهمه شهابو و مسئله ای درگیرت کرده. باید بی سر و صدا حلش کنیم وگرنه این ماجرا سر دراز پیدا میکنه.

-مخصوصا حالا که پایه بچه ام درمیونه.

«سری تکون داد:» باید یه فکر اساسی کرد گلابتون، قشنگ بشین به قضیه اون روز فکر کن، ببین چه چیزایی دیدی و شنیدی، توی زندگی با شهاب چه نقطه ضعف هایی وجود داره.

-نقطه ضعف؟

آتیه-آره نقطه ای که شهابو میتونه بترسونه و باهاش گرو کشی کرد.

آتیه جلوی خونه نگه داشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-با هم در تماسیم.

صورت آتیه رو بوسیدم و از ماشین پیاده شدم، رفتم بالا دیدم سهیل نشسته و داره xbox بازی میکنه، با تعجب گفتم:

-سهیل تو به عشق بازی میای خونه نه؟

سهیل-سلام!

«با خنده بدون اینکه چشم از تلوزیون برداره گفت:» عشقم این چه حرفیه؟

-با لباس نشستی داری بازی میکنی؟ پاشو لباستو عوض کن.

رفتم توی آشپزخونه و زیر غذا رو روشن کردم تا گرم بشه؛ فکرم درگیر شده بود، اتفاقات یک ساعت قبلو زیر و رو کردم، بالا سر قابلمه ی غذا ایستاده بودم و غذا توی قابلمه غل غل میکرد و بخار بالا می اومد و به صورتم میخورد؛ پوستم ریز میسوخت و گرم شده بود.

حرص مثل خورشت توی قابلمه توی سینه ام غل غل میکرد، بعد نُه سال خیانت کرد و رفت با فامیل من زندگیمو داغون کرد، حالا که ازدواج کردم باز هم میخواد زندگیمو خراب کنه، این مرد مریضه، نمیزارم ازم سوء استفاده بکنه، از اینکه هیچ وقت حرف نزدم و هیچ وقت از حقم دفاع نکردم متاسفم! اینبار من تنها نیستم، بچه ام هست، عشقم، باید از این عشق دفاع کنم!

سهیل-گلابتون؟

با صداش منو از فکر بیرون کشوند. برگشتم نگاش کردم، با چشمای نگران نگام کرد و جلو اومد و دو طرف کمرو گرفت:

سهیل-الان چند دقیقه است دارم نگات میکنم فقط به قابلمه زل زدی!

-الان....الان غذارو میکشم.

سهیل-چیزی شده؟

-نه! شیدا....

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف تو حرف انداختم تا یادش بره، آتیه گفته بود کاری نکنم که سهیل شک کنه، نباید از رفتارم این فکر به سرش بزنه که یه چیزی هست و پیشو بگیره و سرنخو پیدا کنه.

-شیدا زنگ زد گفت بابات رفته...

نمیدونم از کجا حرف می آوردم. حرف میزدم و سهیلو وادار به حرف میکردم، انگار من دو نفر بودم، یکی اون گلابتون که داره به مسئله ی شهاب فکر میکنه و یکی این زنی که داره روزمرگی هاشو به سهیل میگه.

هیچ وقت این شکلی نبودم! چطوری میتونم؟ لبه یه بوم بلند ایستاده بودم، ارتفاع انقدر زیاد بود که نمیتونستم زمینو ببینم و ممکنه هر آن از بالا به پایین بیوفتم. این وضعیت بارها برام پیش اومده بود ولی اینبار داره منو متحول و مبدل میکنه.

ظرفارو شستم و صحنه ای که از نمایشگاه بیرون میومدم رو تجسم کردم، کی اونجا بود؟ کیارو میشناختم؟ قیافه هاشونو ندیدم و فقط از نمایشگاه بیرون زدم! صاحب اون نمایشگاه روبرویی منو دید، مطمئنم که منو دید، حتی وقتی اون گوشه ی دیوار نشستم فقط به من نگاه میکرد.

سهیل-گلابتون؟

نزاشتم شونه هام بپره، خودمو کنترل کردم ولی هول شدم و با هول گفتم:

-بله؟ بله؟

سهیل-من....

«یکم مکث کرد و نگام کرد:» دسته چکمو پیدا نمیکنم، رنگت پریده خوبی؟

-آره خوبم، الان میام پیدا میکنم.

دستکش ها رو درآوردم و به سمت اتاق رفتم، شروع کردم به گشتن کمد ها، سهیل هم روی تخت نشسته بود و با گوشیش بازی میکرد. وسایل کشوها رو خالی کردم، قبلا توی

رمان بازار
romanbazar.ir

ایـن کشـوهارو اینطـوری وارسـی نکـرده بـود، تـه کشـو یـه پاکـت بـود، یـه پاکـت کوچیـک مستطیلی ، به سمت سهیل گرفتم و گفتم:

-بیا شلخته، اینه؟

سهیل گوشیشو کنار گذاشت و گفت:

-این چیه؟

-لابد توی پاکت گذاشتی دیگه، پاکتش شبیه ایناست که دسته چک توش میزارن.

سـهیل در پـاکتو بـاز کـرد و چنـدتا ورق و عکـس از تـوش بیـرون آورد، یـه نـیم نگـه بهـم کـرد و سریع توی پاکت گذاشت و گفت:

-این نیست!

-اون چیه؟

سهیل-چرت و پرته بابا.

-خب چیه؟ عکس چی بود؟

سهیل-عکس چیه؟ واسه قبله.

«دستمو دراز کردم:» خب ببینم.

«سهیل با شلوغ بازی و عاصی شده گفت:»

-ای بابا!!!! چیو ببینی؟ چیز به درد بخوری نیست، دسته چکو پیدا کن.

با حرص نگاش کردم و جری شده گفتم:

-میگی چیه یا نه؟

«قاطع و تخس گفت:» نه.

-نه؟ پس به من چه؟ خودت بگردن تا سُمِت گرد بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سهیل-عه! گلاب چرا اینطوری میکنی؟ آه، گلابتون با توام ها.

«از اتاق بیرون اومدم:»

-با نامحرمت حرف نزن، عکس زندگی خصوصیته؟ من یه احمقم که خودم باز نکردم ببینم، به تو دادم که اینطوری برای من ادا در بیاری.

«بلند و عصبانی گفت:» عکس اون مرتیکه ی کثافته.

«برگشتم با تعجب گفتم:» شهاب؟!!!!

سهیل-نه پس برد پیت.

-عکس اونو چرا نگه داشتی؟

سهیل-مدرک بود.

«توی سرم یه چیزی گفت آهـــــان! سر به زنگاه و مدرک؟»

-چه مدرکی؟

سهیل-انقدر عوضی بود که من وجدانم قبول نمیکرد بهت نگم، چندتا عکس و کاغذه...

«عجولانه پرسیدم:» عکسِ چی؟

سهیل اول یکه خورده نگام کرد و بعد اخم کرد و گفت:

-هرچی، الان مگه مهمه؟!

گلابتون! داری سوتی میدی، سهیل حساسه، با نگرانی و عجله گفتم:

-نه بابا، چی میگی سهیل؟ منظورم اینه که چه آتویی گیر آوردی و چطوری؟ برام جالب بود که پرسیدم.

سهیل-دیگه...

رمان بازار
romanbazar.ir

«بـا همـون اخـم و بـا یـه مکـث طـولانی و صـدای آروم گفـت:» اهمیتـی نـداره، گـورش از زندگیمون دور باشه.

چشمم به پاکت بود که به سمت شلوارش رفت و بلند گفتم:

-داری تو جیبت میزاری؟ یادگاری ازش نگه میداری؟

«سهیل یکه خورده و عاصی شده گفت:» آخه گلابتون از اون نکبت چی یادگاری نگه دارم؟

-داری میبری سمت شلوارت.....نحسه نگه ندار بنداز سطل آشغال.

سهیل-چرا به این گیر دادی؟ مرده شور شهاب و زندگیشو ببرن.

پاکتو باز کرد و ریز ریز کرد وتوی سطل آشغال انداخت و گفت:

-راحت شدی؟

هـاج و واج و حیـرون بهـش نگـاه کـردم و بـه خـودم نهیـب زدم:" فهمیـد تـو اینطـوری هنـگ کردی! عادی بودن یادت رفته؟"

-آ....آ....آره خوب شد.

«عصـبی گفـت:» مـن از دسـت تـو بـدبختی دارم، چـه گرفتـاری شـدیما. شـر خـود یـارو رو کـم میکنم مادرش میمیره مراسم میگیرن، شر مراسم ها کم میشه خاطراتش از جا بیرون میاد.

-سهیل جان اعصـاب خودتـو خـرد میکنـی؟ مـن گفـتم بـاز تـوی جیبـت میـزاری و نگـاه میکنـی حرص میخوری.

سهیل-به چی این نکبت نگاه کنم؟ عاشقش بودم مگه؟

به زمین که پر وسایل بود نگاه کرد و گفت:

-چرا اینارو روی زمـین ریختـی؟ مـن صـدبار نگفـتم اثـاث هـای منـو جـا بـه جـا نکـن مـن دیگـه پیدا نمیکنم؟ همه رو این وسط ریختی من باید گیج بزنم یه چیز پیدا کنم.

-وا !!!! خب دنبال دست چکت میگشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سهیل-خب کو؟ دسته چک توی پاکت نیست، دسته چک قیافه اش معلومه.

-واااای سهیل! صبر کن دیگه دارم میگردم.

سهیل-اصلا پاشو خودم میگردم، الان از لای جرز کشو یه دختر بیرون میکشی میگی سهیل این کیه؟

«با حرص نگاش کردم و با خنده گفت:» پاشو دیگه.

-چقدر پر رویی سهیل، هرچی دلت میخواد میگی.

سهیل-پاشو با این شکم اشتباه کردم گفتم بیای بگردی.

از روی زمین بلند شدم و نگاهم به سطل آشغال افتاد. سهیل که رفت نشستم تک تک عکسارو به هم چسبوندم تا ببینم سهیل چه آتویی ازش داره. یه زمان سرمو بلند کردم و دیدم ساعت هفت و نیمه و موقع اومدن سهیل بود. سریع بساطمو زیر تخت قایم کردم و از جام بلند شدم. به آتیه زنگ زدم و جریانو براش تعریف کردم که چیشده. آتیه هم گفت اگر به درد بخوره نگه دارم تا فردا صبح آتیه بیاد و ببینه.

صدای زنگ ایفون اومد و رفتم دیدم عموسهرابه، ای واااای توی این اوضاع شام هم درست نکردم، چرا بی خبر اومده؟!!! از توی آیفون دیدم سهیل هم پشت سر عموسهراب اومد. سریع کتری رو پر آب کردم و روشن کردم. به خودم امید دادم که حتما بدون شیدا اومده و برای شام نمیمونه و فقط یه چای میخوره و میره. در خونه رو باز کردم و با خوش رویی گفتم:

-سلام خوش اومدید.

عموسهراب باهام روبروسی کرد و گفت:

-سلام دخترم.

«آهسته به شکمم زد:» احوال بابایی؟

-شیدا خانم کجاست پس؟

رمان بازار
romanbazar.ir

عموسهراب-مادر شیدا امشب کسل بود شیدا رفت پیشش، منم اومدم خونه ی پسرم!

ای داد بیداد! شام درست نکرده بود، خب چرا زنگ نزد؟ حالا چی درست کنم؟

-خیلی کار خوبی کردید.

باز صدای در خونه اومد، درو باز کردم و سهیل وارد خونه شد.

-سلام.

سهیل-سلام، امشب زودتر اومدم گفتم بابا میاد.

«آهسته گفتم:» به منم میگفتی بابا میاد من شام درست نکردم.

«یکه خورده گفت:» حالت بد شده؟

-نه خوب....

آها منظورش این بود که حالم بد شده که غذا درست نکردم؟ با حالت زاری گفتم:

-یکم عصری فشارم افتاد...

«با اخم گفت:» چرا به من زنگ نزدی؟

-نه آخه صبح هم توی خیابون اینطوری شدم بعد حالم جا اومد.

سهیل شاکی و با صدای آروم گفت:

-شدی حکایت اون یارو که میره پنی سیلین بزنه کف و خون بالا میاره. میگن چرا نگفتی حالت بد میشه و به آمپول حساسیت داری میگه آخه دیروزم اینطوری شده بودم!!! متوجهی حامله ای؟

«عموسهراب از اتاق بیرون اومد و گفت:» سهیل؟ چرا غر میزنی؟

سهیل-از صبح دو بار حالش بد شده.

-الان خوبم، آب قند خوردم حالم جا اومد.

رمان بازار
romanbazar.ir

عموسهراب-شاید باید ویتامینی چیزی بخوری، بدنت ضعیف شده.

«رو به سهیل گفت:» خب باباجان دکتری چیزی ببرش، اینطوری که نمیشه سهل انگاری کنید، به غول آخرش که رسید وا دادی؟ ماه های آخر مهم تره.

سهیل-صبح میبرم.

-نه، نه!!!

«سهیل با تعجب نگام کرد و گفتم:» نه، یعنی خوبم.

سهیل-بابام راست میگه خب ماه های آخر بچه بزرگتر شده حتما انرژی و بدنت جواب گوش نیست.

ای بابا من فردا میخوام با آتیه مدرک پیدا کنم، چه گرفتاری شدم! دنبال سهیل به سمت اتاق رفتم و گفتم:

-شام نداریم.

سهیل-الان اُملت میزنیم.

-اُملت زشته برو کباب بگیر.

سهیل-کباب چیه؟ بابا نباید غذای سنگین بخوره، املت مشتی درست میکنیم، بزار دست و صورتمو بشورم.

چه املتی درست کرد!!! دست و صورتشو شست و نشست با باباش فوتبال میدید، هرچی هم صداش میکردم میگفت الان میام! جای اون املت یکم گوشت چرخ کرده و پیار تفت دادم و روش تخم مرغ زدم. آوردم جلوی تلوزیون و اصلا نمیدیدن چی میخورن، فقط هر یه ربع دوتایی یه داد میزدن که من زهره ام آب میشد و قلبم تپش میگرفت. تنم یخ میکرد و آخر دیدم اگر کنارشون بشینم خودمو بچمو میکشم برای همین رفتم توی اتاق دراز کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صبح سهیل به زور دکتر بردم، عموسهراب هم همراهمون اومد، دکتر یه سری ویتامین داد و سهیل هم منو خونه مامانم گذاشت و رفت. به آتیه زنگ زدم و جریانو گفتم اونم گفت که پویان تب کرده و نمیتونه بیاد.

هزازان فکر به سرم میومد و پس میزدم یا دورش خط میکشیدم و بولدش میکردم. شاید بهترین کاری که میشد کرد این بود که با یه وکیل صحبت کنم و ازش مشاوره بگیرم، باید کار تخصصی رو به متخصص سپرد، باید خیلی سریع تا قبل از اینکه شهاب به سهیل بگه باید یه تصمیم درست بگیرم. به یکی از کارمند های سهیل زنگ زدم و ازش شماره ی وکیلی که جهزیه امو گرفته بود و وکیل دفتر سهیل هم بود خواستم. بهم گفت شماره رو نداره ولی توی دفتر تلفن هست و پیدا میکنه و برام میفرسته.

حرفامو جفت و جور کردم که به وکیل چی باید بگم، اون دوست سهیل بود، نباید به اون بگم چون ممکنه به سهیل بگه، واااای عجله کردم باید پیش یه وکیل ناآشنا برم.الان شماره رو هم از کارمندش خواستی حتما سهیل میفهمه! چیکار کنم؟ فکر کن گلابتون، فکر کن... گوشیم زنگ خورد شماره سهیل بود:

-جان؟

سهیل-شماره ی وکیل میخوای؟

با چشمای گرد به روبرو نگاه کردم، یعنی سرعت خبر رسانی در حد نور بود! خب خودمم میتونستم از سهیل بگیرم اگر از تو خواستم لابد نمیخواستم سهیل بفهمه دیگه! چقدر احمقه این دختر.

-آره برای خودم نمیخوام، آتیه زنگ زد گفت برای دوستش میخواد، منم گفتم الان از تو بخوام نگران میشی از...

سهیل-آهان برات مسیج میفرستم، بهتری؟

-آره خوبم عزیزم نگران نباش.

رمان بازار
romanbazar.ir

سهیل-من ناهار نمیام، همین دفتر یه چیزی میخورم اونجا از دفتر دوره حوصله ندارم تو ترافیک بمونم، شب میام دنبالت.

-باشه عزیزم خداحافظ.

سهیل-خداحافظ.

سریه به آتیه مسیج دادم و جریانو براش توضیح دادم تا یه وقت جلوی سهیل سوتی نده. سهیل شماره رو برام فرستاد ولی دیگه به دردم نمیخورد، طرف حتما میره کف دست سهیل میزاره که زنت پیشم اومده و براش مشکل پیش اومده.... واااای وااای خدایا راه جلوی روم بزار.

اون شب فکرم به جایی نرسید، فردا صبحش نشستم تیکه های عکس و کاغذهارو به هم چسبوندم، تا اونارو بچسبونم دل درد گرفتم، یه جوری که به سهیل زنگ زدم و اومد بیمارستان بردم و دکتر گفت اسپاسم روده است.

دلم میخواست کلمه امو بترکونم، چهارتا تیکه کاغذ خواستم بچسبونم از زمین و زمان اتفاق داره روی سرم آوار میشه؛ شاید نباید پیگیر باشم؟ نه نه من تموم گذشته امو با این شایدها و اگرها توجیه کردم و از حقم گذشتم، گذاشتم هرکی از راه میرسه یه دونه توی سرم بزنه! اما اینبار نمیزارم چون من تنها نیستم، دخترم و سهیل هستن. من نمیخوام زندگیم با سهیل دستخوش بیماری و کینه ی شهاب بشه، شهاب مریضه، مریض هوس هاش، مریض قانع نبودنش، مریض حسادت....

سهیل با کیسه دارو اومد و روی صندلی کنارم نشست.

-سهیل جان؟ ببخشید.

سهیل-تو ببخشید بچه امون داره اونجا تخم میکنه.

«خندیدم و با خنده گفت:» خب بچه بشین تا به دنیا بیای دیگه، اسپاسم چیه؟ از این حرفا نبود قبل باداری هان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-دیگه گوشو میخوایم گوشواره هم باید بخوایم.

سهیل-رفتم دارخونه دارو بگیرم یه بچه توی بغل باباش بود، فینگیلی، ریزه میره، زشتم بودا ولی گلاب یه گوله نمک بود، بلبل زبونی میکرد آدم دلش میرفت به باباش میگفت اگر برام آمپول نگیری شبا میام بوست میکنما، داشت باج میداد گلاب، باباش دوساعت براش توضیح داد آمپول ترس نداره درد نداره و... ولی باز برگشت شاکی به باباش نگاه کرد و گفت چرا انقدر دروغ میگی؟ سوزن توی تن آدم بره درد داره دیگه. گلاب من زیاد بچه دوست نیستم اما بچه ی خودم فرق داره، جونم براش میره ولی این بچه بس که نمک بود ازش خوشم اومد.رفتم اسمشو پرسیدم میگه ملورین خانمم اما باباش گفت اسمش ماهیسات و مارو ذله کرده گفته الا و لله باید منو ملورین صدام کنید؛ گلاب انقدر از اسم ماهیسا خوشم اومد، اسم بچه امونو همین بزاریم؟

«لبخند پر نگی بهش زدم:» خیلی قشنگه چرا که نه؟

سهیل-دوست دارم مثل این دختره اینطوری بلبل زبون باشه اما به کسی نده همچین جلب و چست و چابک، دختر اینطوریش خوبه.

-مثل مادرش شل و ول نباشه هان؟

«سهیل اخم کمرنگی کرد و گفت:» هی همچین آره.

«با حرص و خنده گفتم:» سهیل!! خیلی بدی.

«دستمو گرفت و بوسید:» شل و ولیتو خریداریم دُخی.

نگاش کردم هنوزم دلم براش میلرزید، اونطوری که انگار تو دلم یه حسی وُل وُل میکنه، خدایا این حسو حفظ کن، این رابطه رو، این مردو برای من حفظ کن. راهی خونه شدیم و همه ی حواسم به زیر تخت بود و لحظه شماری میکردم تا صبح بشه و سهیل بره تا من اونارو تکمیل کنم. به آتیه مسیج داد و گفت فردا پیشم میاد.

اگر اون مدرکی از شهاب و بی بند و باریش باشه میتونم از اون برای تهدیدش تو زندگیش استفاده کنم، شهاب الان یه پسر داره و مسلما نمیخواد زندگیش از هم بپاشه. توی اون

رمان بازار
romanbazar.ir

عکسا باید عکس زن با شهاب باشه!!! خیلی خوبه... آتویی هست برای خودش، سمیرا که نمیدونه این زن ها واسه زمان منه یا خودش!

به ساعت نگاه کردم، ساعت دو نیمه شب بود، سهیل غرق خواب بود، کاش یه مدرک کاری بود، آخه سهیل مدرک کاری از کجا میخواد بیاره؟ پس اون برگه ها چیه؟!!! انقدر با خودم سوال و جواب کردم که خوابم برد.

صبح تا سهیل رفت سریع سراغ برگه ها رفتم، با دقت چسب زدم و به کلمه های کنار کاغذ و شیارهاش دقت میکردم تا صحیح کنارهم قرار بگیره. هرچی برگه ها تکمیل تر میشد من کنجکاوتر میشدم.

یکی از برگه ها با دوتا عکس سه در چهار از شهاب و یه زن دیگه بود، چندتا فرم هم بود که مخصوص یه سازمان یا یه مجموعه ای بود. به برگه های نیمه کاره و چسب زده نگاه میکردم، یعنی چی؟ نمیشه تشخیص داد! صدای زنگ آیفون اومد، از جا بلند شدم آتیه با پویان اومد بود. درو باز کردم و آتیه بالا اومدو پویانو بوسیدم و گفتم:

-خوب شدی پسرم؟

«پویان به باسنش اشاره کرد:» چیز.

-الهی بگردم آمپول زدی؟

آتیه-آمپول زد انگار نیزه خورد، گوش ما پاره شد.

«پویان ادای گریه درآورد و گفت:» لاله من خیلی هیـــــه (خاله من خیلی گریه کردم)

-تو مگه بزرگ نشدی؟

«حق به جانب گفت:» نه!

«با خنده گفتم:» نه؟

آتیه-چه خبر؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-چندتا برگه است، یکی از برگه ها دوتا عکس سه درچهار داره، یکی از شهاب یکی یه زن دیگه.

آتیه-عه!!!!! اون صیغه نامه است.

-صیغه نامه؟!!!!!

آتیه-سگ تو روحش بی آبرو واسه زمان توئه.

دستمو جلوی دهنم جمع کردم و با تعجب و حیرت گفتم:

-خدا لعنتش کنه، زن صیغه میکرده؟

آتیه-کجاست؟ بده من ببینم.

-رو تختم.

آتیه-خاک تو سر مریضش، این مریضی جنسی داره تو نمی فهمیدی؟

-من چیو میفهمم که اینو فهمیده باشم؟

رفتیم توی اتاق و آتیه به برگه ها نگاه کرد بعد با لحن ناخوشایندی گفت:

-نچ نچ نچ نگاه کن، آخه این همجنس ما چرا باید با یه مرد زن دار بخوابه؟ نگاه چه قیافه ای داره! سنشم زیاد نیست!

-منو اسکول میکرد بی شرف، هی میگفت معامله دارم کوفت دارم درد دارم با اینا میرفت؟

آتیه-هردوتا رو هم یکسال صیغه کرده، کثافت حرومزاده.

به بقیه ی برگه ها اشاره کردم و گفتم:

-این برگه ها برای چیه؟ هنوز کامل نیست.

«آتیه به برگه ها نگاه کرد:» بقیه اش کجاست؟ وایستا لباسامو دربیارم الان درستش میکنم. نچ نچ نچ، یعنی عوضی تر از شهاب خودشه، خرج این زن اون زن؟ خب احمق سر

رمان بازار
romanbazar.ir

زندگیت بمون مگه چی کم داشتی؟ سمیرا هم بدبخته، الهی شکر که تو از این مرد جدا شدی، وای وای خیر باشه دور باشه.

نفسی مثل آه کشیدم:

-من برم ناهارمو درست کنم تا تو درست میکنی.

آتیه-یه کارتون برای پویان بزار سرش گرم بشه من اینارو بچسبونم.

-پویان؟ بیا بریم کارتون بزارم ببینی، چی بزارم؟

آتیه-بزن شبکه ی پویا برنامه داره.

برای پویان کارتون گذاشتم و به سمت آشپزخونه رفتم. هفته ای دو سه روز یا خیلی دیر خونه میومد یا نمی اومد و میگفت باید برم شهرستان ماشین بخرم یا معامله کنم و تا دیر وقت طول میکشه!! من باورم میشد!!!! چطوری من انقدر احمق بودم که باور میکردم؟ چون خودم اهل کثافت کاری نبودم ساده لوح بودم. چون مردایی که میشناختم از جنس شهاب نبودن، با اینکه از خون من بود اما یه عمر منو همینطوری بازی میداد؟ سرم شیره می مالید، انگار خر گیر آورده بود.

واااای واااای گرمم شد، دارم آتیش میگیرم، خدا لعنتت کنه شهاب، خدا از روی زمین برت داره، الان دیگه دلم برای سمیرا هم میسوزه. خورشت قیمه رو درست میکردم که آتیه با عجله توی آشپزخونه اومد و گفت:

-بیا...بیا ببین چی کشف کردم، این شهاب کثافت توی این موسسه میرفته برای چند ساعت زن میگرفته، این چه موسسه ایه؟ واقعیه؟ آقا شرعی هم کار میکرده برای دو ساعت ششصد تومن داده، تازه پشت برگه هم نگاه کن ضوابط قرارداد نوشته که چه جور رابطه تا چه حد مجازه داشته باشن.

با دهن باز به آتیه نگاه کردم:

-من این آدمو نمیشناسم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آتیه-این هنوز همچین کاری رو داره میکنه شک نکن، این مرتیکه دله است، حیوونه، از یه خوک کمتره، خداروشکر که تو از زندگیش بیرون اومدی.

برگه گرفتم و نگاه کردم:

-تاریخش برای شش ماه قبل طلاقمونه، اون موقع با سمیرا بوده.

آتیه-ای خاک بر سر اون سمیرا، فکر کرده به انبار طلا زده، بیا کاهه، کاه!

-واسه چی یه مرد باید همچین کاری رو بکنه؟ اصلا همچین موسسه ای برای چی هست؟ آتیه بنیاد خانواده رو نابود میکنه.

آتیه-اصلا هست اینطور موسسه هست، یه مرد چرا باید انقدر بدبخت پایین تنه ی خودش باشه که اینطور جاها بره، اون زن هایی که اونجانو بگو، وای خدا مغزم سوت کشید، اصلا فکرم خراب شد گلاب، فکرم به بهروز رفت که نکنه منو سرکار میزاره و اونم زن داره.

-نه بابا، طفلک بهروز! این کثافت عوضیه، فکر کن سهیل اینارو جمع کرده بود به من نشون بده، پسری که مجرد و آزاد بوده غیرت و وجدانش نزاشته ساکت بمونه.

آتیه-حالا دست سهیل چیکار میکرده؟

-لابد آورده پیش سهیل بزاره که مثلا دست من نیوفته، چون کلید گاوصندوق نمایشگاهم یکی سهیل داشته، اونجا میزاشت لو میرفت دیگه.

«آتیه پوزخندی زد:» چه عار و ناموسم داشته.

«پنجره رو باز کردم:» آتیه...آتیه دلم برای سمیرا میسوزه...

آتیه-بره گمشه اونم لنگه ی همین شهاب بوده، خوب همو پیدا کردن طلاق نگرفته تو بغل شهاب بود، مگه زن و مرد داره؟ کسی که انسان نیست کمتر از حیوونه میشه شهاب و سمیرا!

-سمیرا با شهاب بوده ولی شهاب....

رمان بازار
romanbazar.ir

«سری به طرفین تکون دادم:» من چطوری نُه سال با این آدم زندگی کردم؟ دوسش داشتم؟ خودم درک نمیکنم آتیه!

آتیه چشماشو ریز کرد:

-من این برگه هارو میبرم.

-چیکار کنی؟

آتیه-سندسازی خواهر سند سازی!!! برای این آدم یه آش بپزیم، از اون آش ها که یه وجب روغن روش داره.

-من گفتم با عکس تهدیدش میکنم.

آتیه لبخندی زد و سرشو به معنی نه تکون داد:

آتیه-من از این برگه تعهد ها و اون صیغه نامه یه جعلیشو درست میکنم، کپیشو واسه زینت خانم و خواهرش که خیلی قمپز پسرشونو در میکنند میفرستیم، بزار بفهمند چه کثافتیه بعد به شهاب میگی ببین یارو الان توی دست مادرت اومد، اگه تکون بی جا بخوری برای زنت میفرستم.

-آگه بگه به درک چی؟

«آتیه یکم نگام کرد:» نمیگه! بچه داره ماردش نمیزاره.

-من یه وکیل میخوام آتیه، به وکیل سهیل زنگ بزن و شماره ی یه وکیل زنو بگیر، باید بریم پیش وکیل، من یه مدرک میخوام که شهاب ازش بترسه.

آتیه چشماشو توی کاسه چشمش گردوند؛ انگار داشت فکر میکرد که اینور اونورو نگاه میکرد:

آتیه-شماره اشو به من بده ما نباید حرف بزنیم.

-پس کی حرف بزنه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آتیه-بهروز.

-آخه من به سهیل گفتم یه دوست میخواد.

آتیه-خیله خب شوهر همون دوسته.

-بهروز نمیفهمه؟

آتیه-به بهروز هم همون حرفی رو میزنیم که به سهیل گفتی با فرق اینکه دوستمون وکیل زن میخواست رومون نشد به وکیله بگیم تورو نمیخوایم برای همین اون باید بپرسه.

سری تکون دادم و آتیه مدارکو جمع کرد و گفت:

-آقا شهاب قبر بکن، قبر بخر، قراره بیوفتی تو مخمصه کثافت.

-کثافت؟ این از کثافت هم بدتره.

آتیه مدارکو با خودش برد و من اولین بار بود که حس میکردم بزرگ شدم چون دارم از خودم و بچم و زندگیم دفاع میکنم. کاری که هیچ وقت نکرده بودم! دارم به هر ریسمانی چنگ میزنم، الان از خودم مهم تر بچه امه، دست روی شکمم گذاشتم و گفتم:

-نمیزارم کسی حق خوشبختی رو ازت بگیره، شهاب یه بار زندگی منو نابود کرده نمیزارم زندگی دختر منم نابود کنه، نمیزارم دوباره اینکارو با من بکنه.

به عکس عروسیم با سهیل که روی دیوار بود نگاه کردم، یه بار تا دم از دست دادنش پیش رفتم، نمیخوام این اتفاق دوباره بیفته، این مرد برای من با تموم کمبودها و نقص هاش فرشته ی نجاته، عاشقشم، این خونه رو با همین گرما حفظ میکنم، به هر قیمتی که شده! کاری که باید سال ها قبل انجام میدادم، یعنی حفظ حرمت خودم، دارم الان انجام میدم.

فکر میکردم تا آتویی از کارهای شهاب پیدا کنم ولی به نتیجه ای نمیرسیدم،چون هیچ وقت توجه نکردم، هیچ وقت مثل امروز به فکر انتقام نبودم؛ به فکر دفاع از حقوقم نبودم که اتفاقات و رخدادهای دوربرمو زیر نظر بگیرم. اگر هوشیار بودم از شهاب هزاران نقص کاری به دست می آوردم که امروز به دردم میخورد. مامان بهم زنگ زد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مـادر بابـات زنـگ زده گفتـه بهـت بگـم بیـای تـا بـریم لـوازم بچـه رو بخـریم و سیسـمونی رو بفرستیم.

-مامان لازم نیست، سهیل میگیره، ما داریم بچه دار میشیم شما سیسمونی بدید؟

مامان-مادرجون اولا که رسمه دوما که به آتیه دادیم به توهم میدیم.

-مامان لازم نیست، سهیل اینطوری توقع نداره.

مامان-نه مـادر، تـو داری بعـد اینهمـه سـال بچـه دار میشـی، ایـن خریـد آرزوی منـو بابـات بـوده، تازه فامیل هم میخوان بیان خونه اتو ببینند، ببینند ما برات چی گرفتیم.

-من حالم از این رسوم بهم میخوره.

«مامان قاطع گفت:»

-نه باید بیان اینهمه انگ به بچـه ی مـن زدن بایـد بیـان دهنشـونو ببنـدن، یـه عمـر مـارو حـرص دادن ماهم از همه جا بیخبر بـا خـودم فکـر میکـردم، تقصـیر منـه مـادر آگـاه نبـودم گـرگ نبـودم وگرنه شهاب بیشرف برنمیگشـت بگـه "دخترتـون نازاسـت" زانـوی غـم بغـل نمیکـردم هـی نـذر و نیـاز کـنم؛ خـدا عقـل داده بایـد چـادر بـه کمـرم میبسـتم تـک تـک دکترهـارو رو میبردمـت تـا دروغ شهابو توی صورتش میزدیم، این همه سال حرف شنیدی من مقصرم.

-مامان؟ مقصـر خـودمم؛ مـن خیرسـرم تحصـیل کـرده بـودم ولـی بـه قسـمت تکیـه کـردم، هـیچ تلاشی برای حرمت خودم نکردم، حقم بـود! خـدا بـه هـیچ بنـده ای بـد نمیـده، بنـده خـودش بـی عقلی میکنه؛ نمیزارم شهاب بازم اذیتم کنه و پشت سرم بهم بخنده.

«مامان با حرص و خشم گفت:» غلط میکنه بخنده بی شرف، خدا خودش جزاشو بده.

-میده مادر؛ میده.

مامـان-سـمانه و احمـد دیـورز اومـده بـودن؛ سـمانه ذوق میکـرد انگـار چـه خبـر شـده، میگفـت خواهر خیر ندیده اش بـاز حاملـه شـده، انگـار زاییـدن هنـره خـب داری هـی پـس مینـدازی فکـر بزرگ کردنشم باش! پس فردا خونه خراب کن شبیه خودش بار میاره.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اون از همه خیر ندیده تره، دلم براش میسوزه که داره با اون شهاب کثافت زندگی میکنه.

-اینطوری که به نظر نمیرسه، سمانه میگفت سر بارداری دومش آقا شهاب خونه رو به نامش زده.

اهمیت نداشت ولی حسادت توی دلم جوش خورد، به من یه ارزن هم نداده بود حالا خونه به نام سمیرا زده؟ بی لیاقت! از حرص نفسی کشیدم و دستمو روی شکمم کشیدم.

مامان-گلابتون! هیچی ارزش آرامشو نداره.

-بله.

مامان-گور پردر جفتشون، حرص نخوری ها حامله ای.

-حرص چی؟ خونه اشو؟ حتما یه گندی زده که با پول دهن زنشو بسته.

مامان با مکث و لحن کشدار گفت:

-آهـــــان، حتما مادر حتما.... تو بهتر میشناسیش، اون سمیرا که مثل تو مظلوم نیست، اون آتیش معرکه است باید دهنشو ببنده که جار نزنه بگه شوهرم چه غلطا که نمیکنه. یا حتما تهدیدش کرده که اگه خونه به نامش نزنه میره به کسی میگه.

-به کسی؟!!!! یعنی.....مثل....پلیس! یا سر یکیو کلاه گذاشته به اون شخص بگه هان؟

مامان-چه میدونم! خدا عالمه ولی از شهاب هرچیزی برمیاد، این شب چطوری سرشو روی بالشت میزاره؟ از خدا نمیترسه؟ لااله الاالله، خدایا توبه؛ غیبت این بیشرفم کردیم گناهشو شستیم.

***

سهیل و عموسهراب قانعم کردن که همه ی فامیلو خانوادگی دعوت کنم، عموسهراب میگفت:"خرجش با من و به فکر جیب سهیل نباش. همه رو دعوت کن بیان ببین پسرم چیزی واسه زن و بچه اش کم نزاشته، بیان زندگی نوه امو ببینند"

رمان بازار
romanbazar.ir

آوازه ی فامیلمون و انـگ هـایی کـه بهـم میـزدن بـه گـوش عموسـهراب هـم رسـیده بـود، گرچـه میخواست پسر خودشو مطرح کنه ولـی مـنم بـی نفـع نبـودم. نزدیـک پنجـاه شصـت نفـر مهمـون دعوت کردیم، سیسمونی دخترمـو انتخـاب کـردم و بابـا یـه دسـت گلبهـی خریـد. اتـاقو بـا آتیـه و شـیدا درسـت میکـردیم و مامـان و سـهیل تـوی حمـوم میـوه هـا میشسـتن. عموسـهراب هـم دنبـال سـفارش شـیرینی و شـامرفته بـود. جلـوی شـیدا نمیتونسـتم از آتیـه در مـورد مـدارک بپرسم ولی با چشم بهش اشاره کردم و آتیه هم شصتشو به معنی ok بهم نشون داد.

شیدا-میگم داداشتم میاد؟

آتیه-اگر باز سمانه خانم بهانه نیاره.

شیدا-چرا نمیاد؟

آتیه-میترسه یه چیز ببینه از حسودی بترکه.

سه تایی خندیدم.

شدا-اسم انتخاب کردی؟

-آره سهیل انتخاب کرد، ماهیسا.

آتیه سری تکون داد وبا خنده و شیطنت گفت:

-از اسم عروسم خوشم اومد.

شیدا بلند خندید و به پویان نگاه کرد و گفت:

-تو میخوای دختر مارو بگیری؟

پویان-کجاست؟

خندیدم به شکمم اشاره کردم:

-اینجاست خاله.

سهیل از توی حموم که بغل اتاق ما بود گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-میخوام ترشی بندازمش.

آتیه-دیر گفتی دیگه اسم روی دخترت گذاشتیم.

سهیل-میخواد ادامه تحصیل بده.

آتیه-ما از اون خانواده هاش نیستیم میزاریم خونه ی شوهرشم درس بخونه.

«سهیل از حموم بیرون اومد و گفت:» حالا چی برای دخترمون آوردید؟ ببببیتم دستو دل باز هستید یانه.

آتیه با خنده و حرص یه عروسک طرف سهیل پرت کرد:

-پر رو.

صدای آیفون اومد و شیدا گفت:

-سهرابه، من برم باز کنم.

شیدا از اتاق بیرون رفت و سهیل هم توی حموم برگشت.

-چیشد آتی؟

آتیه-اگر بدونی چه آشی پختم.

-بدو الان شیدا میاد؛ چیشد؟

آتیه-رفتم موسسه رو پیدا کردم، آقا شهاب عضو ثابته، مخ منشی رو خوردم و یه پولی هم دادم که مدارک و فرم های شهابو بهم داد، البته اسکن کرد اصلشو نداد، خود منشی هم دلش پر بود و میگفت فقط اسمی از اون نبریم، از سر نیاز اونجا کار میکرد، دلم براش سوخت.

«با هیجان گفتم:» خب وکیل چیشد؟

آتیه سرشو با خنده و لذت تکون داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

آتیه-وکیل پیدا کردم چه وکیلی، همکلاسی راهنماییم از آب دراومد، جریانو گفتم یعنی گلاب این زن شیطونم درس میده، اول پرسید میخوایید دادگاهی بشه گفتم نه فقط بترسونیم، گفتش به من بسپارید. رفته مدارک پزشک قانونی برای تو درست کرده، گفت کپی براش بفرستید چون کپی از نظر قضایی ارزش قانونی نداره نمیتونه یه وقت شکایت کنه که مدرک جعلیه. البته که شهاب نمیفهمه چون طرف باید اهل قانون باشه؛ اصل جعل هم پیش خود سیما هست، سیما اسم وکیله هست.

-خب کپی رو گرفتی؟

آتیه-آره سیما گفت کپی هارو بفرستید، متن شکایتم خودش نوشته و تبصره هارو هم نامه زده همه رو کپی داد بهم گفت همینا نشونش بدیم تمومه.

-شکایت نوشت برد دادسرا؟

آتیه-آره به جرم مزاحمت، مطرح نکرد که تعرض بوده گفت بگیم دفعه ی بعدی شکایت اصلیو میکنیم، گفت همین اظهاریه به دستش برسه میگرخه چون میفهمه که تو راه قانون بلدی و وکیل گرفتی، اگر سهیلم از شکایت بو ببره میگی اون روز توی خیابون مزاحمت شده و رفتی شکایت کردی.

«سری تکون دادم:» اون صاحب نمایشگاه روبرویی شهاب شاهد حال اون روز من بود.

آتیه-اینو نگه دار، اگر شهاب بازم پاشو از گلیمش بیشتر دراز کرد میریم سراغ استشهاد.

با ذوق سرمو تکون دادم.

آتیه-دهنشو سرویس میکنیم وایستا؛ فردا میریم پست و عکس ها و کپی هارو برای زینت خانم میفرستیم، یه فکری هم کردم.

«با هیجان و چشمای گرد و خیره گفتم:» چی؟!!!

آتیه-یکی از عکس هارو از وسط پاره میکنیم به جوری که قسمتی از صورت شهاب توی عکس باشه، یعنی یه جورایی بشه تشخیص داد اون مرد کنار زنه توی عکس شهابه، برای

رمان بازار
romanbazar.ir

سمیرا میفرستیم، یه نامه براش میزاریم و مینویسیم"بیشتر مراقب شوهرت باش" شنیدم حامله است، شهاب توی این وضع زنش نمیخواد اتفاقی بیوفته مخصوصا که زنه خونه رو هم ازش گرفته، دوتا بچه و یه خونه برای شهاب تهدید به حساب میاد.

«با حرص لبمو جوییدم:»

-اون الکی خونه رو به نام سمیرا نزده، یه سوتی داده، چه کاری و چه از نظر وجود یه زن توی زندگیش، اون خونه رو برای تعهد به نام سمیرا زده. اون عکس پاره که برای سمیرا بفرستیم در هر صورت براش تهدیده.

آتیه سری تکون داد و گفت:

-وایستا، ببین چطوری زمینش میزنیم.

سهیل-گلاب؟ یه حوله بده میوه هارو خشک کنم.

از جام به سختی بلند شدم:

-ظرف بوفه رو بردار، خشک کردی توی اون بچین، ظرف سنگینه نمیتونم بلند کنم.

سهیل از حموم بیرون اومد و دست دور گردنم انداخت:

سهیل-بیا نشون بده تا ظرفو بردارم.

برای مهمونی خانواده ها سنگ تموم گذاشته بودن، شیدا یه میز پذیرایی چیده بود که شبیه میزهای تشریفاتی شده بود، همه اشون لباس های مجلسی پوشیده بودن، مهمونی شبیه یه نامزدی مجلل توی خونه امون بود. یه پیرهن بارداری سفید پوشیده بودم و یه آرایش خوب هم کرده بودم. با موهای کوتاهم خیلی بهم میومد. سهیل در اتاقو بست و سوتی ملودی وار زد و با خنده گفت:

-مهمونی کنسل ما کار داریم.

«با خنده گفتم:» سهیل!

سهیل-خانم شما حامله اتونم دل میبره ها.

رمان بازار
romanbazar.ir

خندیدم و اومد جلو بوسیدم. دست روی شکمم گذاشت:

سهیل-زندگی منید.

با شور و عشق نگاش کردم و با گرما بوسیدمش. همینطوری که میبوسیدمش یه چیزی توی گردنم انداخت. خنکای اون جسم دور گردنم باعث شد سرمو عقب بکشم و با تعجب نگاش کنم:

-این چیه؟

سهیل-قابل نداره مامان گل.

با خنده از توی آینه کنارم به گردنبد نگاه کردم، یه زنجیر ظریف با آویز فرشته بود. با ذوق خندیدم:

-سهیل!!! خیلی قشنگه مرسی عشقم.

از پشت سر بغلم کرد و پشت گردنمو بوسید:

-مرسی که توی زندگیم هستی؛ عاشقتم.

«با لبخند لب گزیدم:» عاشقتم.

فامیلی که اون همه سال فقط برام حرف در می آوردن حالا با دیدن این مهمونی و خانواده ای که دورم میچرخن فقط با سکوت نگام میکردن. اون مهمونی منو مصمم تر برای مقابله با شهاب کرد.

صبح وقتی سهیل رفت آتیه دبنالم اومد و اون پاکتو برای زینت خانم پست کردیم. با دست خط خودم نوشتم تا شهاب بفهمه که از طرف منه. پست سفارشی فرستادم تا زودتر به دستشون برسه. عکس رو هم به پیک دادیم تا زودتر به دست سمیرا برسونه و پشت عکس نوشتم:

-مرده آشناست؟ بیشتر مراقب شوهرت باش. میدونی کسی که به زن اولش وفا نکنه به تو هم وفا نمیکنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

جمله امو کنایه آمیز بازم با دست خط خودم نوشتم تا وقتی که سمیرا عکسو نشون شهاب میده، بفهمه از طرف من فرستاده شده.

با آتیه رفتیم نمایشگاه شهاب، یه لباس خوب پوشیده بودم وبه خودم رسیده بودم. جلوی در نمایشگاه با آتیه ایستادیم، شهاب داشت با مشتری سر و کله میزد که یه آن نگاهش به ما افتاد و کامل به سمتمون برگشت و نگاهمون کرد. یه لبخند پیروزمندانه زد و آتیه با پوزخند گفت:

-اونو، فکر کرده اومدیم منت کشی و اصرار، کثافت!

گوشیمو درآوردم و شهاب مشتری رو به همکاراش سپرد و به سمت ما اومد وهمون لبخند مضحک پیروزمندانه اش روی لبش بود. به سهیل زنگ زدم، بعد از دوتا بوق جواب داد و همزمان شهاب هم بهمون رسید، چشم توی چشم شهاب گفتم:

-عشقم؟ من با آتیه تا خیابون ولیعصر اومدم، نیم ساعت دیگه میام پیشت.

لبخند منزجر کننده ی شهاب روی لبش ماسید، سهیل با خنده گفت:

-از این وار خانم گل؟

-دلم برات تنگ شده.

سهیل-میخوای بیام دنبالت؟ رفتی خرید؟

-با ماشین هستیم خودمون میایم.

سهیل-مراقب خودت باش منتظرتم.

-باشه عشقم مراقبم، زیاد منتظرت نمیزارم. تا نیم ساعت بیست دقیقه دیگه میام خداخافظ.

جلوی شهاب تماس گرفتم تا بدونه شوهرم میدونه توی چه خیابونی هستم، بالای نیم ساعت دیر کنم راه میفته و ولیعصرو روی سر همه خراب میکنه. شهاب پوزخندی زد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ترسیدی که تو نمیای؟ زنگی میزنی شوهرت آمار میدی؟

«سرمو بالا گرفتم:» آمار دادم که بدونی قدمی به من نزدیک بشی با کی طرفی.

«شهاب قهقهه ای زد:» با کی؟

«آتیه محکم پاکتو به سینه ی شهاب کوبید:» با ما.

در حالی که پاکتو باز میکرد با خنده گفت:

-اوه اوه ترسیدم بابا، مراعات قلب....

«آتیه به ناخن هاش نگاه کرد:» شنیدم سمیرا حامله است، دستت راه افتاده؟ جوجه کشی راه انداختی.

-من شنیدم خونه به نامش زده، خدا میدونه سمیرا عکسو ببینه چیکارش میخواد بکنه.

آتیه-اونم اون پاچه ورمالیده، دلم یکم براش سوخت.

رنگ شهاب با دیدن برگه ها زرد شد، سربلند کرد و یکه خورده با حرص و کینه نگامون کرد.

-فکر کردی هنوز همون گلابتونم؟ زهی خیال باطل.

آتیه-اظهاریه رو به آدرس خونه ات فرستادیم.

شهاب خیره نگام کرد و ابروهامو بالا دادم:

-شهاب؟ تو فکر کردی من همون گلابتون بی عرضه و بدبختم؟ که منو با گناه خودت تهدید کنی؟ شهاب جان! دنبال سوراخ موش باش.

«برگشتم به نمایشگاه روبرو نگاه کردم:» اسم صاحب اون نمایشگاهو بلدی؟ اون روز لعنتی....

رمان بازار
romanbazar.ir

«با حرص و صدای خش دار و پر خشم گفتم:» یادته؟ صاحب اون نمایشگاه شاهد همه چی بوده. یادمه ازش بدت می اومد، یادمه مشتری هاتو بُر میزد، یادمه.... واااای شهاب یادمه، خیلی بدبختی چون شاهد اونه!!!

«آتیه با خنده گفت:» تازه فیلم دوربین مداربسته مغازه های اطرافو نگفتیم.

«آتیه به گونه اش زد و ادامه داد:» شهاب! آبروت؟ شهاب جرایمت خیلی سنگینه.

نفس عمیقی مقابل چشمای خیره و زل زده شهاب کشید:

آتیه-شهاب میدونی تعرض چندسال حبس داره؟ میدونی چه مجازاتی داره؟ سمیرا خونه رو ازت میگیره، بچه هارو ازت میگیره....

-مهریه اشو نگفتی! مهریه اشو هم میگیره.

شهاب با عصبانیت برگه هارو پاره کرد و گفت:

-منو تهدید میکنید؟ فکر کردید من احمقم؟

«آتیه با آرامش گفت:» اصلش پیش وکیله، اونا کپی بود، دیدی احمقی! مادرت هم کپی هارو دیده.

«شهاب با حرص داد زد:» شما گه خوردید برای مادرم فرستادید.

آتیه-بی ادب، میخوای برای هتک حرمت هم شکایت کنیم؟

گوشی شهاب زنگ خورد و شهاب با عصبانیت گفت:

-هر گهی میخوایید بخورید....

آتیه گوشیشو درآورد و به سمت شهاب گرفت:

آتیه-چی؟

شهاب-آتیه میگیرم میزنمت بچه اتو بی مادر میکنما، هرزه ی کثافت اینو دنبال خودت راه انداختی از من شکایت کنه؟ یه کاری نکن زندگی توروهم از هم بپاشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

«آتیه با خونسردی گفت:» طلا که پاکه چه منتی به خاکه؟

شهاب-زنیکه ی(...) واسه من آتو جمع کردن، من دیوونه بشم سرتو روی سینه ات میزارم، فکر کردی با کی طرفی؟

«تماس گوشیشو باز کرد و داد زد:» الـــــو؟

چشماش هر لحظه گردتر میشد، نفس مفس میزد، اونوز تلفن صدای جیغ یه زن میومد، بدون شک صدای سمیرا بود! شهاب هنگ کرده بود و حرف نمیزد، فقط صورتش قرمز میشد و چشماش خیره تر، نمیتونست پلک بزنه، گوشیو پیایین آورد و آتیه گوشیشو به سمت شهاب برگردوند و فیلمی که ازش گرفته بودو نشونش داد:

-هتک حرمت، تهدید به مرگ، شهاب!!!!

«آتیه پوزخند زد و با حرص گفت:» قبرتو بکن لعنتی، میخوام دهنتو صاف کنم، بریم گلاب!

برگشتم دیدم بازم صاحب نمایشگاه روبرویی جلوی در ایستاده و داره مارو نگاه میکنه، دستمو به معنی سلام بالا بردم که اونم همین کارو کرد. برگشتم به شهاب نگاه کردم، با ترس و خیرگی چشماش به صاحب نمایشگاه روبرویی نگاه میکرد.

با این کارم به شهاب فهموندم که صاحب نمایشگاه روبرویی هم در جریان همه چی هست، با اینکه اون طرف اصلا خبر نداشت اما دستمو که بالا بردم و سلام کردم اونم از روی کرمش جوابمو داد که حرص شهابو دربیاره. ولی شهاب توی اون موقعیت میتونست این برداشتو بکنه که اون طرف هم از جریان تعرض و شکایت و زن های صیغه ای باخبره.

سوار ماشین که شدیم تا یک دقیقه نه من حرف میزدم و نه آتیه. بعد یک دقیقه دوتایی به قهقهه افتادیم، آتیه با خنده گفت:

-خوبه خودشو خیس نکرد.

-تو چطوری به ذهنت رسید فیلم بگیری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آتیه-وقتی با سیما دادسرا رفته بودیم یه زنه اومده بود برای تهدید به مرگ شکایت کنه اون موقع فهمیدم.

«دست آتیه رو گرفتم:» آتیه! تو منو نجات دادی، تو بچه امم نجات دادی.

«لبخند زد:» با هم انجامش دادیم.

-یعنی تموم شد؟

آتیه-اونط.ری که شهاب ترسید جرات ادامه اشو نداره، مخصوصا اون لحظه ی آخر، اون مرتیکه رو بگو چه لبخندی زد و برات دست تکون داد.

-جلوی این شیرینی فروشی وایستا باید جشن بگیریم، شر شهابو کندیم.

آتیه-دلم خنک شد.

-نمیدونی دل من چه حالی داره.

شر شهاب واقعا کم شده بود. همون مدارک الکی و اسناد صیغه هاش کارشو ساخته بود؛ با سمیرا تا پای طلاق هم رفتن ولی گویا سمیرا با گرفتن حق طلاق بخشیده بودش.

بعد از اون روز شهاب و خانواده اش هیچ وقت مقابلمون سبز نشدن، سهیل فکر میکرد اون باعث شده که این شر ازمون کنده بشه، نمیدونست که من و خواهر مارپلم چه کارها که نکردیم!!!

اگر زن محکم و هوشیاری بودم زودتر از اینا مقابل هرچی، هر حرفی، هر ننگی می ایستادم! به قولی از ماست که بر ماست!ماهیسای خوش قدم من بلاخره بعد اون همه سال انتظار به دنیا اومد و برای من ماهیسا شبیه هدیه بعد از اونهمه سختی و استرس بود. ماجرای پیش اومده باعث شده بود در مقابل سهیل هوشیارتر و مستقل تر باشم و دختمو شبیه گلابتون نه بلکه آتیه بار بیارم! و این درکنار مردی مثل سهیل خیلی آسون تر و امکان پذیر تر بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir



رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان